



عقلم
سازم
یا سوگلی حرم

منوچهر دیرمیش

شاهزاده عشقم

رازهای سوگلی حرمسرای شاهزاده قاجار

(کتاب دوم)

سرشماریه	: دشمبر، موجهر، ۱۳۹۷-۱۳۷۱
عنوان و بندها	: شاهزاده عقیم : زارهای سوگلی خرمسرای شاهزاده فاجار/موجهر دبیرمنش.
مسئلهات سیر	: نهران: دسای کتاب، ۱۳۸۵
مسئلهات طاهری	: ۱۸۸ ص.
سایک	: 964-346-223-4
نادهائسب کلی	: فیا
نادهائسب	: این کتاب با عاوس و بانسرای عشاوت در سالهای مختلف تیر متهیر نشد اسب.
نادهائسب	: چاپ ۲، ۱۳۸۵.
عنوان دیگر	: زارهای سوگلی خرمسرای شاهزاده فاجار.
موضوع	: داستانهای فارسی - قرب ۱۴.
موضوع	: داستانهای تاریخی.
موضوع	: ایران - تاریخ - فاجاریا ۱۱۹۳-۱۳۲۴ ق. - داستا.
رده سدی کنگره	: ۱۳۸۵ س۲/۸۴ ب۳۱/PIR۸۰۰۰۰۰۰۰۰
رده سدی دیوبی	: ۶۳/۳ و ۸
سهاره کناخانه ملی	: ۸۵-۲۴۶۳۵ م



سایک

نام کتاب	: شاهزاده عقیم
نویسنده	: موجهر دبیر منشی
ناشر	: دنیای کتاب
ویراستار	: علی اصغر عبدالهی
تیراژ	: ۱۰۰۰ نسخه
نویت چاپ	: اول
تاریخ نشر	: ۱۳۸۷
چاپ	: ولیعصر
لیتوگرافی	: رویداد ۲۸۵۸-۳۹۰
سایک	: ۲۲۳-۳۴۶-۹۶۴
قیمت	: ۱۷۵۰۰ تومان

آدرس: نهران- میدان بهارستان- خ کمال الملک رویروی وزارت ارشاداسلامی پلاک ۲۴

تلفن: ۳۳۹۵۱۸۲۰ فکس: ۳۳۹۵۲۵۷۵

کوه پلنگان جزئیکی دو معبر نداشت و این معبرها به قدری باریک و خطرناک بود که اگر گذار عابری به آنها می‌افتاد با کوچکترین جزی احتیاطی لغزیده و به قعر دره‌های ژرف و عمیق سرنگون می‌شد. کمتر کسی جرأت می‌کرد از دامنه کوه و تپه‌های جلو عبور کرده و خود را به قله‌های مرتفع کوه برساند. چون علاوه بر تنگی و سختی و خطرناکی معابر وجود حیوانات وحشی مخصوصاً پلنگ‌های درنده دل‌ها را به لرزه درمی‌آورد.

همه ساله چند تن از چوپان‌ها که برای چرای گوسفندان خود مسافتی زیادتر از حد معمول از آبادی دور می‌شدند یا دهاقینی که برای چیدن گیاه و علف به ارتفاعات دور دست می‌رفتند دچار پلنگ‌های خونخوار شده و کمتر اتفاق می‌افتاد جان سالم به در برده و به منزل خود مراجعت کنند، شاید وجود این پلنگ‌ها و وقوع این حوادث و برخوردها که گاه‌گاهی هم به نفع آدمیان و نابودی جانوران وحشی تمام می‌شد موجب نامگذاری این کوه شده و آن را کوه پلنگان می‌خواندند.

پیرمردان دهکده پلنگان که آنجا هم بر اثر مجاورت و نزدیکی در اسم با کوه پلنگان شریک شده بود حوادث شنیدنی که در اغلب آنها فاجعه‌هایی هم

بود به یاد داشتند و نقل این حوادث مشغولیات شب‌های بلند زمستان آنها بود و جوان‌ها را از رفتن به قتل بلند و مرتفع کوه پلنگان بر حذر می‌داشتند ولی تمام این حرف‌ها مانع از این نمی‌شد که معدودی جوانان ماجراجو و حادثه‌طلب ده از پوست‌های قشنگ و خوش‌نقش پلنگ‌ها که خریداران خوبی در شهر داشت صرف نظر کنند و گاه‌بی‌گاه به عشق دست یافتن به یک پلنگ عازم شکار نشوند. به همین جهت در بین اهالی ده چند نفری پیدا می‌شدند که راه‌ها و معابر تنگ و خطرناک کوه را خوب می‌شناختند و مخصوصاً به نقاط خطرناک و جاهایی که مکان جانوارن وحشی بود آشنا بودند.

نصرت‌الله‌خان که از کوه پلنگان داستان‌ها شنیده بود و چند پوست قشنگ و بزرگ هم از پلنگ‌هایی که به دست اهالی همین ده کشته شده بودند به صورت پیشکش و تعارف زینت‌بخش اتاق‌های او شده بودند، اما خودش تا به حال به کوه پلنگان نیامده و نمی‌دانست این کوه چه جور جایی است در عالم خیال منظره کوه بزرگی را که پر از حیوانات وحشی و درنده است پیش خود مجسم می‌کرد و چون آخرین راه نجات را در نیابود کردن خودش تشخیص داده بود، نیمه شب بدون خبر کردن همراهان از جا برخاست و در حالی که فقط مسلح به یک خنجر کوتاه و محکم و یک چوبدستی بود سربالایی کوه را پیش گرفت و به کمک نور خوش‌رنگ ماه که شب‌های چهاردهم و پانزدهم عمر خود را می‌گذرانید به راه افتاد، هر قدر پیش‌تر می‌رفت سربالایی تندتر و راه‌پیمایی مشکل‌تر و آهسته‌تر می‌شد تا آنجا که با تمام قدرت و نیرومندی‌اش از رفتن بازماند و خسته شد. ناچار روی تخته سنگ بزرگی که از دل کوه سرببر آورده بود نشست و در منتهای سکون و آرامش تابش ماه را تماشا می‌کرد.

اینجا خیلی دورتر و بالاتر از نقطه‌ای بود که او از آنجا به راه افتاده بود، بی اراده نگاهش به زیر پای خود افتاد، دیدن کوه‌ها و دشت‌هایی که به زیر پا داشت شهر فکر او را در عالم خیال به پرواز آورد، می‌دید کمی پایین‌تر از آنجا

که نشسته همراهانش را به جا گذاشته است و قطعاً آن جوانمردان که او را چون جان خود دوست داشتند فردا صبح که از خواب برمی‌خیزند و او را در بین خویش نمی‌یابند ملول و افسرده و در عین حال نگران خواهند شد. باز کمی دورتر قلعه خود را می‌دید که در پشت تپه‌ها و کوه‌ها خود را مخفی کرده است، آنجا مادر پیرش و نامزد خوشگل و زیباییش در انتظار بازگشت او هستند و مشغول تهیه مقدمات عروسی می‌باشند، مختصری به مادرش فکر کرده و کمی هم روی قزل‌گل تأمل کرده، آه سردی بکشید و زیر لب گفت:

— دختر بیچاره چقدر مرا دوست دارد، چه امیدها و آرزوهای، چه خواب‌ها و خیال‌هایی، خبر ندارد که صیاد دیگری شکار رام او را به دام خود کشیده و از اختیار او خارج کرده است.

باز هم چشمش آرام نگرفت و از مسیری که در پیش گرفته بود منحرف نشد و از فراز دشت و شکارگاه شیرتپه، همان نقطه‌ای که آخرین نگاه عاشق کش نازنین در آنجا به سوی فرستاده شده بود عبور کرد. گویی طائر خیالش هم از این مسافت خیالی خوشش آمده و از رسیدن به دیار یار لذتی بی حد احساس می‌کرد؛ در یک چشم به هم زدن در عالم تصور، قصری مجلل و زیبا درون باغی دلگشا و با صفا برپا کرد و محبوبه زیبای خود را جلوی چشم آورد که هم اکنون در میان گل‌ها و لاله‌ها با بلبلان خوشخوان شیرازی هم آواز شده، سرود عشق می‌خواند، آنچه از طراوت و صفا، خوبی و زیبایی، رعنائی و شیدایی، عشق و دلدادگی در فکرش می‌گنجید، همه را به یار و دیار یار بخشید و از فراز آن کوه و از روی همان تخته سنگ با خیالی آسوده و فارغ، آن طور که دلش می‌خواست به تماشا پرداخت. نازنین را می‌دید که روی بستری از گل و سبزه دراز کشیده

و به ماه می‌نگرد و با این پیک شبانه دلدادگان، به راز و نیاز مشغول است و راز درونی خود را به دست اشعه سیمگونش می‌سپرد که

به سوی او بیاورد.

از این تصور آنقدر از ماه خوشش آمد و آنقدر از نوازش اشعماش لذت برد که بی اختیار بازوان را به سوی دختر آسمان دراز کرده و فریاد زد:
- بیا تا تو را در آغوش بگیرم، بیا تا جانم را در پای تو ریزم.
فریاد او در کوه و دره پیچید و پس از چند لحظه انعکاس صدایش از خیلی دور به گوشش خورد.

- بیا تا تو را در آغوش بگیرم، بیا تا جانم را در پای تو ریزم.

آنقدر مبهوت شده و طوری در عالم خیال فرو رفته بود که نفهمید این انعکاس صدای خودش می‌باشد که در دل کوه پیچیده و به سوی او بازگشته است. خیال کرد این ندایی از بالا و از عالم دیگری است که او را به سوی خود می‌خواند و دعوت می‌کند، بدون این که رشته فکرش از هم بگسلد، تحت تأثیر قوه موهومی از جا برخاست و باز به طرف قله کوه رهسپار شد، دیگر احساس خستگی نمی‌کرد، سنگ‌های تیز، پای او را آزرده نمی‌ساخت، شیب تند کوه او را به نفس نفس نمی‌انداخت، یکنواخت و مداوم به کمک چوب دستی‌اش پیش می‌رفت، کجا می‌رفت؟ خودش هم نمی‌دانست آن قدر رفت تا به قله کوه رسید، دره‌ای ژرف و عمیق که چشم را سیاه می‌کرد و قلب را به لرزه می‌انداخت، در مقابل خود یافت، بدون این که فکری کند و راهی بیابد یا به علت آمدن به آنجا بیانیدشد نگاهی به اطراف انداخت، ماه در پشت سر او بود و هنوز نورافشانی می‌کرد، دره ژرف و مهیب در سکوت ابدی فرو رفته و چهره خشمگین خود را در هم کشیده و حتی به ماه هم اجازه نداده بود که قیافه او را روشن کند و اسرارش را آشکار سازد.

شاید اگر مرد عاشق در حال معمولی خود بود، از دیدن آن دره خوفناک دچار ترس و وحشت می‌شد اما او در حالتی بود که مجال توهم نداشت، در یک گوشه تیغه باریکی از کوه به چشمش خورد که این قله را به قله کوچکتر و پست‌تری متصل می‌ساخت، اما این تیغه به قدری باریک بود

که قرار دادن هر دو پا در عرض آن امکان نداشت، طرفین تیغه دو پرتگاه عمیق که انتهای آن به چشم نمی‌آمد ایجاد شده بود. او در آنجا دوراه داشت یا بایستی از همان طریقی که آمده به عقب برگردد و یا از روی تیغه سه‌مناک عبور کرده و خود را به قله مقابل برساند، اما یک لحظه هم فکر مراجعت را نکرد، با تهوری عجیب که فقط ممکن است از یک مغز خراب و مریض تراوش کند قدم به روی تیغه گذاشت، نگاهش فقط متوجه قله مقابل بود، گویی در زندگی هیچ مقصود و منظوری جز رسیدن به آن قله ندارد، پاها یکی بعد از دیگری جای خود را عوض می‌کردند و پیش می‌رفتند، کوچکترین لغزش، کمترین حرکت بیجا و شاید وزش نسیم مختصری هم موجب سقوط او در قعر دره عمیق می‌شد، ولی برخلاف تمام این‌ها تیغه باریک را طی کرد و به قله مقابل رسید؛ تازه آنجا محلی نبود که راه به جایی داشته باشد، دو سه تا سرایشی در مقابل و چند سنگ بزرگ که مانند اشباح و هیاکل شیاطین و دیوان افسانه‌ای سر از دل کوه بیرون برده و به او دهن کجی می‌کردند در اطراف خود دید.

اینجا به فکر افتاد که کدام یک از سرایش‌ها را انتخاب کند و چه راهی را پیش گیرد، مثل این که عقل و هوشی را که پشت سر گذاشته بود با شتاب و عجله از راه دورتر و مستقیم‌تری خود را به او رسانده و گفتند:

کجا می‌روی؟ اینجا چه کار می‌کنی؟ مقصودت چیست؟

مدتی با این مدعیان بی‌موقع و خروس‌های بی‌محل در جدال بود و می‌گفت:

— زندگی من فایده‌ای ندارد، روزنه‌امیدی به روی من گشوده نیست، دل من در دام کسی است که از دست‌رسم دور است و با هزار قید و بند گرفتار، قلبی به خاطر من می‌تپد که پاک‌تر و صاف‌تر از آن در دنیا وجود ندارد، اگر نرم و خود را نابود نکنم باید یک عمر در آتش هجر و فراق بسوزم و روزی هزار بار مرگ را به چشم ببینم، دست از من بردارید و بگذارید به سوی

سرنوشت خودم بروم.

- دیوانه شده‌ای؟ تو را دوست دارند، تو هم دوست داری، مگر همین دوست داشتن و دوست بودن برای زندگی کفایت نمی‌کند؟ چم نعمتی از این بالاتر و چه موهبتی از این بزرگتر، دیگر چه می‌خواهی؟
پیشانی‌اش را میان دو دست گرفته و به سختی می‌فشرد و گویی با مخاطب زنده و جاننداری گفتگو می‌کند، گفت:

- نه، آن را که من دوست دارم دستم به دامانش نمی‌رسد و یقین هم ندارم که مرا دوست دارد، آن که مرا دوست دارد و می‌خواهد دل من به سویش نمی‌رود، این زندگی نیست و فایده‌ای ندارد.

باز عقل از او دست برنمی‌داشت او را سرزنش و نکوهش می‌کرد، دلیل می‌آورد و می‌گفت:

- برای زنده ماندن چه دلیلی بالاتر از این که خودت می‌گویی و اقرار می‌کنی که تو را دوست دارند و می‌خواهند. بیا و از خر شیطان پیاده شو و از این کار جاهلانه دست بردار، از کجا می‌دانی که محبوبه‌ات در انتظار تو نیست؟ چه خبر داری که او از آن تو نخواهد شد.

با شتاب و عجله سرازیری وسطی را پیش گرفت و به راه افتاد و پشت سر هم با خود می‌گفت:

- نه، نه، او متعلق به دیگری است، روح من از این که به لقمه دیگری چشم بدوزد بیزار است ولو این که مرا دوست داشته باشد، به فرض این که عاشق من باشد وجدان من اجازه نمی‌دهد، قلب من این عشق را قبول نمی‌کند، تازه به فرض محال روزی که او از آن من شود جواب این یکی را چه بدهم، به آرزوهای دور و دراز به امیدهای از دست رفته به خیالات خوش قزل گل چه پاسخ گویم، آیا سزاوار است در مقابل چشم‌های منتظر و امیدوار او، دست در آغوش دیگری کنم و آتش عشق او را به خاکستر سرد مبدل کنم، نه سزاوار نیست به خدا سزاوار نیست، درست است که اگر من بمیرم باز هم آتش عشق

قزل گل خاکستر می‌شود، اما این خاکستر گرم است و حرارت همین خاکستر او را زنده نگاه می‌دارد.

بر شتاب خود افزود، سرازیری راه به سرعت او کمک می‌کرد، مثل این که هدف و مقصود معینی در پیش دارد جلو می‌رفت، پیچ و خم‌های کوه را پشت سر می‌گذاشت، خودش هم نمی‌دانست چقدر راه رفته است فقط غروب ماه و طلوع خورشید به او فهماند که تمام شب را راه‌پیمایی کرده است.

ماه و خورشید مقابل هم قرار گرفته بودند و نور پریده ماه در مقابل هجوم اشعه آفتاب که هنوز در پشت کوه مخفی بود و تازه شروع به پرتاب کردن نیزه‌های زرین خود کرده بود لحظه به لحظه کم‌رنگ‌تر می‌شد.

خشکی دهان و خستگی راه مجبورش ساخت که برای مرتبه دوم به زمین بنشیند، حالا دیگر روز شده و همه جا را به خوبی می‌دید و در دامنه‌های دو طرف کوه‌ها سر به آسمان کشیده بودند، درختهای بادام کوهی زیادی روئیده و سراسر دره را سبز کرده بود، چشمه‌سارهای کوچکی که از دل سنگ‌ها و میان بریدگی‌ها بیرون می‌ریخت با صدای مطبوع و دلنواز خود سکوت دره را به هم زده و راه همیشگی خود را طی می‌کردند و به وسط دره سرازیر شده و به جویبار بزرگی که از مجموعه همین چشمه‌سارها تشکیل شده و در آن میان جایی که دو دامنه به هم رسیده و صورتشان را به یکدیگر چسبانده بودند می‌پیوستند و دسته جمعی به طرف مقصد نامعلوم خود راه می‌افتادند، زیبایی و قشنگی و هم‌آهنگی عوامل طبیعت نصرت‌الله‌خان را مجذوب کرده و از خود بیخود ساخته بود.

همینطور که در کنار یکی از چشمه‌سارها نشسته و تکیه‌اش را به درختی داده بود، محو تماشای این مناظره شده و با خود می‌گفت:

— کاش به جای این جویبار بودم که آرام و آهسته هر چه در او می‌ریزد قبول می‌کند و بدون این که خم به ابرو بیاورد به راه همیشگی خود ادامه می‌دهد، خط سیرش معلوم است و جز آن راهی که در پیشش گذاشته‌اند طریق

دیگری نمی‌تواند پیش بگیرد، کاش به جای یکی از این درخت‌ها بودم که دانه‌اش را کلاغ بی‌کاری به اینجا آورده و مخفی کرده است، مجبورش کرده‌اند سبز شود و بروید، قد بکشد و شاخ و برگ بدهد و همیشه هم در اینجا باشد تا خشک شود و از بین برود یا تبر برنده هیزم شکنی از ریشه بیرون آورد. چقدر خوب بود یکی از این سنگ‌ها و صخره‌ها بودم که قرون متمادی در دل کوه جاگرفته و تحمل اشعه آفتاب و ریزش باران را می‌کند و دم بر نمی‌آورد. فایده این اختیار و اراده چیست؟ این دل و روح که در جسم ما گذاشته‌اند جز آن که بسوزاند و آتش بزند چه نتیجه‌ای دارد؟ این آزادی که پایش را به این همه قید و بند بسته‌اند به چه درد می‌خورد؟

اما پس از مدتی تفکر پشتش را از تکیه‌گاهش دور کرد و گفت:

— من اشتباه می‌کنم، همین آزادی بهترین عطیه خداوند است اگر قرار می‌شد آدمی هم همیشه در یک حال باقی بماند و نتواند تغییری به وضع خود بدهد مصیبت بزرگتری داشت، از کجا معلوم که این جویبار و کوه و درخت و جنگل هم از سرنوشت خود راضی باشند، کی می‌داند که آنها هم از وضع خود رنج نمی‌برند و غصه نمی‌خورند، شاید همین صدای جویبار ناله‌های غم‌انگیز او باشد که هر لحظه از برخورد با سنگ‌ها و صخره‌ها فریادش بلند می‌شود، ممکن است این زمزمه‌ای که از برخورد نسیم با برگ‌های درختان به گوش می‌رسد فریادهای عدم رضایت و عصبانیت او باشد که از زندگی یکنواخت خود به آه و فغان درمی‌آید.

و مثل این که از فکر بیجای خود خجسته و شرمسار شده باشد و از ایرادی که به خلقت گرفته است استغفار کند و پوزش بخواهد دوبرتبه به درخت تکیه داده و سرش را به سوی آسمان کرد و زیر لب گفت:

— خدایا مرا ببخش!

خستگی و راهپیمایی مداوم، اختیار اعصابش را از او گرفته و به دست خواب سنگینی سپردند، وقتی چشمش را باز کرد و به خود آمد که آفتاب از

وسط آسمان گذشته، خبر سپری شدن روز و نزدیک شدن غروب را می‌داد، به شدت احساس گرسنگی می‌کرد و هر چه می‌خواست خود را از این خیال منصرف سازد موفق نشد، خالی بودن شکم او را آزار می‌داد و به هیچ ترتیب نمی‌توانست از دست این مزاحم وقت‌شناس خود را خلاص کند، به زحمت از جا بلند شده و گفت:

- درست است که من می‌خواهم بمیرم اما قرار نبود که خود را از گرسنگی بکشم، کاش آذوقه‌ای برداشته بودم و حالا دچار این شکنجه نمی‌شدم خودکشی با گرسنگی خوب کاری نیست این جور مرگ را نمی‌پسندم.

دستش به جیب‌هایش رفته همه جا را جستجو کرد، متأسفانه چیزی برای خوردن پیدا نکرد، فقط سنجاق طلایی که در جیب بغل داشت به دستش آمد، آن را بیرون آورده و نگاهی به آن افکند، بر خلاف تصور این بار آن لذتی که همیشه از تماشای سنجاق می‌برد احساس نکرد، اما باز هم قلبش فشرده شد و در حالی که سنجاق را به سر جای خودش می‌گذاشت زیر لب گفت:

- آیا راست گفته‌اند گرسنگی عشق را از یاد می‌برد؟

اما این‌ها علاج کار را نمی‌کرد و جواب شکایت شکم را نمی‌داد، برای این که قدری خود را مشغول سازد کنار جویبار رفته و مثنی آب خورده و با خود گفت:

- خداوند سرنوشت مرا این طور تعیین کرده است چه باید کرد.

از یادآوری خدا سرش را به آسمان کرد، ناگاه چشمش به شاخه‌های همان درختی که از صبح تا به حال تکیه‌گاهش بود افتاد، این یک درخت بادام کوهی بود که تمامی شاخه‌هایش مملو از بادام‌های کوچکی بودند که تازه از میان شکوفه بیرون آمده و خود را میان برگ‌ها مخفی کرده بودند.

دیگر معطل نشد و با عجله از درخت بالا رفت، اینجا دیگر فقط دست و دهانش کار می‌کرد دست‌ها به سرعت بادام‌ها را چیده و به داخل دهان می‌فرستادند و دندان‌ها هم وظیفه خود را خوب می‌دانستند، او با خود فکر

می‌کرد که تا به حال غذایی به این لذیذی و خوبی ندیده و نخورده‌ام، وقتی خوب سیر شد و جیب‌هایش را نیز از پادام‌ها پر کرد از درخت پایین آمد و گفت:

– حالا اگر آدم بمیرد زیاد مشکل نیست!

چوبدستی را برداشته و به راه افتاد، تعجب اینجا بود که باز هم به فکر مراجعت نیفتاد. گویی دیگر مجال برگشتن ندارد یا راه مراجعت را گم کرده است دیگر بی‌اراده و بی‌خیال پیش می‌رفت، نه از خیالات گذشته اثری در مغزش بودند نه به آینده فکر می‌کرد. نازنین، قزل‌گل، خانه، مادر، دوستان، بستگان شاهزاده، جهانگیر میرزا و شیراز همه اشباح درهم و برهمی شده بودند که او قادر به تفکیک آنها از یکدیگر نبود. مغز خسته او که بیش از دو ماه روی یک مشکل بزرگ فکر کرده و آخر الامر او را سرگردان کوه و بیابان ساخته بود دیگر قدرت کار کردن و تصمیم گرفتن نداشت و حتی ملتفت تغییر منظره و راه هم نبود، راه باز کم‌کم رو به سربالایی می‌رفت و دره تنگ‌تر می‌شد، درخت‌ها از هم دورتر و تنگ‌تر می‌شدند تا جایی که در آخرین پیچ دره تمام شده و کوه‌های طرفین به یکدیگر متصل می‌شدند.

نصرت‌الله‌خان اینجا در این فکر بود که این سربالایی را نیز بپیماید و خود را به بالای کوه برساند، یک مرتبه از پشت سنگ بزرگ حیوان خال خالی گول‌پیکری به طرف او جستن کرد، حب حیات و غریزه ذاتی، بی‌اختیار او را که حیوان عظیم‌الجثه‌ای را در میان زمین و آسمان دیده و شناخته بود وادار کرد که یک مرتبه خود را خم کرده و به زمین بنشیند، همین حرکت موجب شد که حیوان وحشی بدون این که آسیبی به او برساند از روی سرش عبور کرده و مسافتی دورتر به زمین بیفتد، از مشاهده این حیوان آه رضایت‌آمیزی از سینه نصرت‌الله‌خان بیرون آمد و گفت:

– چقدر دیر، من خیال می‌کردم در هر گوشه این کوهستان صدها پلنگ

هست، تازه پس از این همه راه رفتن یکی پیدا شد.

هر دو حریف روی خود را برگرداندند و چند لحظه در چشم هم نگریستند، این یک ماده پلنگ بزرگی بود که طول قدش به دو ذرع می‌رسید. دم بلند خود را علم کرده و چشم‌های چون کاسه خونش با دقت به روی نصرت‌الله‌خان خیره شده بود، پاها را از عقب خوابانده و دست‌هایش را جمع کرده بود. نصرت‌الله‌خان گفت:

— خوب است بگذارم او با همین حمله‌ای که کرده کار خود را تمام کند، مطمئنم با یک ضربه مرا خرد خواهد کرد و در یک لحظه جان خواهم سپرد و قطعاً همراهانم به دنبال من می‌آیند و از دیدن لباس‌هایم پی به سرنوشت‌م می‌برند، این مرگ هیچ عیبی ندارد و در بین تمام مرگ‌ها نمونه است، هیچ کس فکر نمی‌کند که من مخصوصاً خود را به چنگال پلنگ افکنده‌ام، همه خواهند گفت شکارچی شکار شد، حریف هم حریف کم زوری نیست که شکست در مقابلش سرشکستگی باشد.

این‌ها افکاری بود که در یک لحظه به مغز نصرت‌الله‌خان خطور کرد. پلنگ هم در همین مدت تصمیم خود را گرفت و برای بار دوم به روی او پرید. اما معلوم نشد چه چیز موجب آن شد که به سرعت برق دست نصرت‌الله‌خان به کمرش رفته و کارد شکاری کوتاهش را از غلاف بیرون کشیده با دو دست بالای سر نگاهدارد.

حیوان خونخوار که حریف را در مقابل خود تسلیم دید و او را طعمه لذیذ و سهل‌الوصولی یافته بود، با قدرت تمام کمی خیز برداشت و به خیال خود آهسته روی سر نصرت‌الله‌خان فرود آمد و همین عمل او باعث شد که کارد بران و تیز تا قبضه در جگر گاهش فرو رود اما وزن سنگین او موجب شد که دست نیرومند نصرت‌الله‌خان طاقت نیاورده، خم شود و او را از پشت به زمین بیندازد.

نصرت‌الله‌خان وقتی رسیدن پشت خود را به زمین و افتادن پلنگ را که مانند دیواری به رویش خراب شده بود احساس کرد، چشم‌ها را یک لحظه بر

هم گذاشت و پس از یک استغفار، تمام مناظر گذشته زندگی‌اش را به سرعت برق از مقابل نظر گذرانند، در دل با یکی یکی عزیزانش وداع کرد و تبسمی حاکی از کمال رضایت بر لبانش نقش بست و برای مردن آماده شد، تصویر تمام آنهایی را که دوست داشت به سرعت از مقابل چشمش گذشت ولی چون نوبت به نازنین رسید خیال از رفتن باز ماند و روی او توقف کرد. باز هم آخرین دیدار را وقتی که نازنین از داخل کجاوه خود پرده را به یک سو زده و با چشم و سر از او تودیع می‌کرد و با دست او را به طرف خود می‌خواند و راه شیراز را به او نشان می‌داد، به یاد می‌آورد و اشک از چشمانش جاری شد و با همین یادآوری فشار خرد کننده حیوان عظیم‌الجثه را به روی بدن خود حس نمی‌کرد.

نصرت‌الله‌خان توجه نداشت که پلنگ هم بر اثر شکافته شدن جگر گاهش تعادل خود را از دست داده و فعلاً نیمی از جثه سنگینش به روی اندام او افتاده، والا مجال این همه فکر و خیال به او نمی‌داد.

یک وقت متوجه شد دست راستش که مسلح به کارد است آزاد و او شاید بتواند با وارد کردن چند ضربه دیگر کار پلنگ را بسازد و راهی را که نازنین به او نشان داده است پیش گیرد. چند لحظه هم با عقل و فکر خود در این مجادله بود که آیا کارد را به کار بیندازد یا بگذارد پلنگ مجروح و عصبانی کار او را بسازد؟

موقعیت خیلی باریک شده و میان مرگ و نصرت‌الله‌خان فاصله زیادی باقی نمانده بود، پلنگ آخرین زور خود را می‌زد و سعی می‌کرد که این حریف سمج و پر زور را هر چه زودتر زیر فشار تنه سنگین خود خورد کند.

حالا موقع آن بود که نصرت‌الله‌خان آخرین تصمیم خود را بگیرد یا تن به مرگ دهد و خود را تسلیم حریف خونخوار سازد یا از تصمیم اولیه خود منصرف شده با دستی که آزاد است و هنوز کارد کوتاه را دارد با چند ضربت بی در پی کار حیوان وحشی را بسازد و خود را خلاص کند. زیر لب گفت:

—از چنگال پلنگ خلاص شدن آسان است اما رهایی از چنگال حوادث
امکان ندارد من در اشتباهم، به این آسانی‌ها هم نمی‌شود از چنگ سرنوشت
فرار کرده و خود را آزاد ساخت، مثل این که مقدر است من زنده بمانم و
مصیبت‌های دیگری را تحمل کنم.
اینجا فشاری به خود داده خدا را یاد کرد و کارد را به شدت هر چه تمامتر
به تهی‌گاه پلنگ فرو کرد.

همراهان نصرت‌الله‌خان وقتی از خواب بیدار شده و او را در بین خود نیافتند، ابتدا پریشان و سپس مضطرب شدند، اضطرابشان بیشتر مربوط به شایعاتی بود که در اطراف اختلال حواس نصرت‌الله‌خان شنیده بودند.

همه جا را گشتند، چند نفر را به اطراف فرستادند، نزدیک ظهر یکی از چوپانان که گله خود را برای چرا بیرون برده بود به ده آمد و چون وضع غیرعادی دهکده را دید از علت آن جويا شد، وقتی ماجرا را به او گفتند گفت: من نزدیک صبح از راه خیلی دوری یک نفر چوب به دست را مشاهده کردم که به طرف پرتگاه قله دوم کوه در حرکت است، آن وقت خیال کردم که چشمم عوضی می‌بیند، چرا که هیچ آدم عاقلی از آن طرف کوه نمی‌رود، آنجا راه نیست و هر کسی روی آن تیغه مخوف برود با پای خود به جانب مرگ شتافته است، اما حالا می‌فهمم که عوضی ندیده‌ام و این خان بوده است که آن طور بی خیال به سوی آن تیغه خطرناک می‌رفته است.

گفته چوپان فوراً به گوش همراهان نصرت‌الله‌خان رسید، قادر پسر عموی نصرت‌الله‌خان که علاقه و آفری به او داشت به سایرین گفت:

— درنگ جایز نیست، فوراً حرکت کنیم و خود را به او برسانیم، من حالا می‌فهمم که مقصود او چه بوده و چرا ما را در اینجا گذاشته، خودش تک و

تنها رفته است.

آن وقت مثل این که از گفتن این حرف پشیمان شده باشد لبهای خود را گزیده و در دل گفت:

- حرف زدن صلاح نیست، این مردم ساده فردا یک کلاغ را چهل کلاغ خواهند کرد باید رفت و به او رسید، خدا کند که دیر نشده باشد.

- همان چوپان را خواست و مدتی با او صحبت کرد، از خط سیر نصرت‌الله‌خان تا اندازه‌ای مطلع شد، از راه‌های کوه و از وضع دره‌ها خبر گرفت، چوپان گفت:

- از روی تیغه هیچ کس عبور نمی‌کند اما اگر کسی بخواهد به دره پشت کوه برود، باید از راه دیگری که نزدیکتر است و درست در جهت مخالف این راه که خان رفته است می‌باشد حرکت کند.

قادر دیگر معطل نشد، همراهان خود را خبر کرد و آذوقه مختصری برداشته و به همراهی همان چوپان به راه افتادند. چوپان خوب آشنا بود و از راه‌هایی که به سهولت می‌توانستند سواره پیش بروند آنها را تا بالای کوه هدایت کرد، آفتاب تازه می‌خواست در پشت کوه‌های مرتفع پلنگان مخفی شود که آنها سر بالایی‌ها را طی کرده و به قله رسیده بودند.

از اینجا دیگر امکان نداشت سواره پیش بروند، اجباراً از اسب‌ها پیاده شده و چهار نفر از افرادی را که پیاده همراه آورده بودند مأمور نگاهداری اسب‌ها کردند و خودشان پیاده پیش رفتند. قادر جلوتر از همه بود و دوشادوش چوپان که بلد راه بود حرکت می‌کرد.

ناگاه چوپان با مشت ضربهٔ محکمی به پهلو او زده و فریاد کشید:

- خان آیا آن سیاهی که در خم سرازیری مقابل است می‌بینی؟

قادر چشم‌ها را از هم گشود و دید که به راستی سیاهی عظیمی در مسافتی نسبتاً دور به چشم می‌رسد، هیکل پلنگ به خوبی آشکار بود اما از آنجا تشخیص داده نمی‌شد که به چه کاری مشغول است. بر سرعت قدم‌ها

افزودند، تفنگ‌ها را چاشنی گذاشته و فتیله‌ها را برای آتش کردن حاضر ساختند، هر قدر بیشتر نزدیک می‌شدند بر تعجبشان افزوده می‌شد، حالا دیگر در چند قدمی حیوان بودند، درست معلوم بود که پلنگ مشغول مبارزه است و هیچ توجهی به اطراف خود و نزدیک شدن این عده زیاد ندارد.

منظره به قدری تماشایی و در عین حال ترسناک بود که همهٔ آن جمع را چند لحظه بر جای خود میخکوب کرد و متوقف ساخت.

قادر یک مرتبه فریادی کشید و خود را به جلو انداخت و گفت:

- این خان است که در زیر هیکل پلنگ افتاده و دست و پا می‌زند.

یکی از همراهان دستش برای تفنگ رفت اما قادر که از زیر چشم مواظب همه جا بود با عجله به طرف او پریده تفنگ را از دستش گرفت و گفت:

- چه می‌کنی؟ ممکن است گلوله به نصرت‌الله‌خان بخورد.

نازه همراهان فهمیدند که این نصرت‌الله‌خان است که با پلنگ گلاویز شده

است.

نصرت‌الله‌خان پس از آن که کارد خود را به پهلوی پلنگ فرو برد، دیگر طاقتش طاق شده و قوه مقاومت را از دست داد، با این که ضرب‌باش کاری بود و کار پلنگ را ساخت و جثهٔ عظیم او را به طرفی انداخت اما نصرت‌الله‌خان هم که بیش از یک ساعت با حیوان درنده دست و پنجه نرم کرده و وزن سنگین او را روی بازوان و سینه تحمل کرده بود و از چند نقطه به شدت مجروح شده بود از حال رفت، چشم‌ها را بر هم گذاشت و دیگر نفهمید چه شد. یک وقت چشم باز کرد و دید قزل‌گل بالای سر او نشسته و جام شربتی در دست دارد که کم کم به گلوی او می‌ریزد.

نصرت‌الله‌خان در یک نگاه فهمید که قزل‌گل خیلی رنج برده و بیداری کشیده است، چشم‌های سرخ شده او که مانند دو کاسه خون شده بود، گواه زحمات او بودند.

راستی هم قزل‌گل خیلی زحمت کشیده بود، هشت شبانه‌روز بالای سر

محبوب خود نشسته و حتی یک ساعت هم او را ترک نکرده بود، فقط ساعاتی را خوابیده و استراحت می‌کرد که مادر نصرت‌الله‌خان بالای سر پسرش می‌آمد و به اصرار او را وادار می‌کرد که مختصری استراحت کند. در این هشت روز علاوه بر عذاب جسمی، قزل‌گل متحمل سخت‌ترین رنج‌های روحی نیز شده بود، نصرت‌الله‌خان که حتی یک لحظه هم به هوش نیامده بود، هم‌اش را در حال تب بود و متوالیاً هذیان می‌گفت، با خود حرف می‌زد، گریه می‌کرد، می‌خندید و همیشه هم تنها یک اسم که نازنین بود به زبان می‌آورد، دست‌های قزل‌گل را در دست می‌گرفت و هزاران بوسه بر آن می‌زد و راز و نیاز می‌کرد، اشعار عاشقانه می‌خواند به خیال این که نازنین در کنارش نشسته است و دست او را در دست دارد از بی‌وفایی او گله می‌کرد، از جور و ستم او می‌نالید و اشک می‌ریخت تا از حال می‌رفت. معلوم است به دختر بینوای بدبخت چه می‌گذشت.

قزل‌گل این مناظر را می‌دید و این حرف‌ها را می‌شنید، سخنان زن فالگیر را به یاد می‌آورد، خون می‌خورد و عذاب می‌کشید با این حال حتی یک آن هم از وظیفه خود غافل نبود و پرستاری و نگاهداری پسرعمویش را به کس دیگری واگذار نمی‌کرد. چه شب‌ها که تا صبح بیدار مانده و بر بالین محبوب خود اشک غم و حسرت می‌ریخت. چقدر با قلب و دل خود مبارزه کرده بود، چه خیالات و اندیشه‌های سویی را که به زحمت از خود دور ساخته بود. دقایق انتظار چقدر طولانی و اذیت‌کننده بودند، او انتظار می‌کشید که نصرت‌الله‌خان را سالم ببیند. منتظر بود که او را هوشیار مشاهده کند، با خود عهد کرده بود تا وقتی که نصرت‌الله‌خان حالش خوب نشده و قادر به فهم اوضاع نیست، فداکاری و از خودگذشتگی به خرج دهد و در بالین این محبوب بی‌عاطفه و بی‌وفا بنشیند. زحمت بکشد، بی‌خوابی و سختی را تحمل کند، دعا بخواند، به ائمه و مقدسین متوسل شود، نذر و نیاز کند تا بهبودی او

را ببیند. آنگاه از او خداحافظی کند، بی مهری او را به رخس بکشد، گناهان او را برایش بشمارد و سپس سر به کوه و بیابان بگذارد، ترک مولد و موطن کند و از آن سرزمین دور شود.

ساعت‌های زیادی همان‌طور که بر بالین نصرت‌الله‌خان نشسته بود با دل خود راز و نیازها می‌کرد، از او گله می‌کرد که چرا دریچه دل خود را به روی معشوقی بی وفا گشوده و مهر محبوبی بی عاطفه را در خود پرورش داده است، چرا گول ظاهر را خورده و چندین سال خود را به امید وصل چنین آدمی پایبند و دلخوش ساخته است. دل او می‌گفت:

— هر چه بود گذشته، سیوئی است شکسته و پیمانهای است ریخته، من در این میانه تقصیری ندارم، چرا که وقتی من مهر او را در خود جای دادم که او غیر از تو کسی را نمی‌شناخت و جز من منظور و مقصودی نداشت. حالا اگر نازنین پیدا شده و عقل و اختیار او را از کفش ربوده است من چه گناهی دارم؟

ولی دختر سرسخت این عذرها و بهانه‌ها را قبول نمی‌کرد و همچنان با دل خود در جنگ و جدال بود، او را سرزنش می‌کرد و مورد عتاب و خطاب قرار می‌داد، به کندن و بیرون آوردن و دور انداختن تهدیدش می‌کرد و او را مقصر اصلی و مسبب حقیقی بدبختی خود می‌دانست.

شب از تیره می‌گذشت که نصرت‌الله‌خان به هوش آمد، چشم از هم گشود و قزل‌گل را بالای سر خود دید، دهان باز کرد حرفی بزند و پرسشی نماید، درد شدیدی در گلو و دهان خود احساس کرد، به خود تکانی داد برخیزد و بنشیند ولی سوزش زیادی در بازوان و سینه حس کرد با تعجب قزل‌گل را دید که مانند رب‌النوع سکوت انگشت به روی بینی نهاده و او را به خاموشی و آرامش دعوت می‌کند. از این حرف بیشتر تعجب کرد، او هیچ به یاد نمی‌آورد که از چه موقع به رختخواب افتاده و کی به این اتاق آمده است؟
افکار او طوری پریشان و حواسش به قدری مغموش بود که هیچ

نمی‌توانست خاطرات خود را منظم سازد و گذشته‌ها را در مقابل مجسم کند. از دنیا و هر چه در آن بود فقط قزل گل را می‌دید و دیگر هیچ چیز را به یاد نمی‌آورد.

قزل گل وقتی به هوش آمدن نصرت‌الله‌خان را مشاهده کرد و تلاش او را برای برخاستن و سخن گفتن دید، برق خوشحالی از چشمانش جستن کرد اما این خوشحالی چون آسمان صاف و هوای خوش بهاری مدتی طول نکشید و باز جای خود را به غم و اندوه همیشگی داد، فقط توانست با اشاره دست او را از تلاش بازدارد.

نصرت‌الله‌خان که این منظره را دید و مخصوصاً ریزش اشک‌های قزل گل را که چون مرواریدهای غلطان بر صفحاتی از مس گذاخته می‌غلطید و پایین می‌افتاد مشاهده کرد، وقتی به دستور قزل گل نگذاشته، چشم‌ها را از هم گشود، سرش را قدری از روی بالش بلند کرد، نگاهی به اطراف انداخت و با آهنگی مقطع و بریده گفت:

— مرا چه می‌شود؟ اینجا کجاست؟

درد و سوزش شدیدی که در سینه و سنگینی زیادی که در سر احساس کرد او را متوجه ساخت که سالم نیست و در بستر بیماری افتاده است، با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

— حس می‌کنم که بیماری مجروحم، سرم درد می‌کند، سینه‌ام می‌سوزد، دستم را نمی‌توانم حرکت بدهم، تو را به خدا بگو بر من چه گذشته است؟

قزل گل ضمن این که قاشق شربت را به لبان او نزدیک می‌کرد گفت:

— آرام باش به حمدالله حالت بهتر شده و بهتر هم خواهد شد، همه چیز را خواهی فهمید، درست است که کمی مجروح شده‌ای، اما زخم‌هایت رو به بهبودی است، باید آرام باشی و حرکت نکنی همه چیز را خواهی فهمید.

— مجروح شده‌ام، کجا مجروح شده‌ام؟ تو را به خدا زود بگو نزدیک

است خفه شوم.

قزل گل آهسته و با ملایمت هر چه تمامتر گفت:

— در شکار زخمی شدم، ولی به حمدالله به موقع نجات یافتی.
کم کم پردهٔ فراموشی و تاریکی از روی خاطرات نصرت‌الله‌خان به یکسو می‌رفت و به یادش آمد که با پلنگ درنده‌ای گلاویز شده بود، حقایق یکی بعد از دیگری روشن می‌شد، خاطرات مبهم و جسته و گریخته نظم و ترتیب پیدا می‌کرد، طی چند دقیقه سکوت و فکر همه چیز را به یاد آورد، یادش آمد که خیال خود کشتی به سرش زده بود اما نمی‌دانست چطور نجات یافته است و چند روز است که مدهوش افتاده و از دنیا بی‌خبر است، نگاه دیگری که به صورت قزل گل افکند به او فهماند که نامزد عزیزش خیلی رنج برده و زحمت کشیده و حتماً بهبودی او مرهون زحمات این دخترعموی فداکارش می‌باشد. موجی از احساسات و عواطف گوناگون سراسر وجود او را در خود گرفت، قلبش را به شدت فشرد و روحش را تکان داد، در آن لحظه مظه‌ری از مهر و وفا و عاطفه بود.

قزل گل را چون ملائکه زیبایی که خداوند مأمور نجات او کرده است در بالای سر خود می‌دید، بی‌اختیار دستش را پیش برد و دست‌های ظریف قزل گل را گرفت، فشار ملایم و مختصری به آن داد، چشم در چشم او دوخت، در گذشته‌ها فرورفت، به دوران کودکی و بچگی بازگشت، به آن دورانی که با همین قزل گل در باغات و بیشه‌ها دنبال هم می‌دویدند و به سر و صورت هم آب می‌پاشیدند، بازی می‌کردند، به آن زمانی که برای اولین بار احساسات تازه‌ای در خود یافته و برای اولین بار رمز عشق را در گوش یکدیگر احساس می‌کردند، بالاخره به تمامی عواملی که آن دو را به هم اتصال داده بود فکر می‌کرد.

قزل گل سراسر وجود او را فرا گرفته بود، در این دقایق نه نازنین وجود داشت نه عشق دیگری، معلوم نبود قزل گل در چه عالمی سیر می‌کند، آیا او هم به

گذشته‌ها فکر می‌کند؟ این اولین بار بود که پس از مدت‌ها دستش در دست نصرت‌الله‌خان قرار گرفته بود، او هم از این فشارها و از این نگاه کردن‌ها لذت می‌برد، اما لذت خاصی که مخلوط با عدم رضایت بود. لذتی که از روی گله‌ها و شکایت‌ها برمی‌خواست. دو سه مرتبه خواست به نرمی دستش را از دست او بیرون کشد اما موفق نشد چون نصرت‌الله‌خان به سختی دستش را نگاهداشته و مثل این که از دیدن روی او سیر نمی‌شد چشم از چشمش بر نمی‌داشت.

قزل گل برای چند لحظه می‌خواست به عشق دیرینه‌اش دلخوش شود، به همین جهت اصراری در کشیدن دست خود نکرد، اما یادآوری گفته‌های زن فالگیر و مخصوصاً اعترافاتش که از زبان نصرت‌الله‌خان هنگام بیماری شنیده بود، روح او را دستخوش انقلاب شدیدی ساخته و طوفان مهیبی در مغزش برپا کرده بود، آخر الامر طاقت نیاورد و با تحمل عذاب زیادی گفت:

— آیا راست می‌گویی و هنوز مرا دوست داری؟

— چطور مگر در این موضوع تردید داری، تو دل و جان منی، تو قوت قلب

و مایه امیدواری من هستی، این چه سوآلی است که می‌کنی؟

قزل گل از شنیدن این حرف نزدیک بود عنان اختیار را از دست داده و فریاد بزند و آنچه را که شنیده است بر زبان آورد، اما ملاحظه حالت نصرت‌الله‌خان و بیماری او مانع شد، زبان را با دندان گزید و جوابی نداد، در عین حال پیش خود فکر می‌کرد که ممکن نیست نصرت‌الله‌خان دروغ بگوید، تا به حال یک کلمه دروغ از او نشنیده و اطمینان داشت که پسر عمیش اهل ریا و تزویر نیست و جز آن چه در قلبش می‌گذرد بر زبانش جاری نمی‌شود؛ مات و مبهوت غرق دریای فکر شده بود و به خود می‌گفت:

— پس سختانی که هنگام تب می‌گفت چیست؟ به راز و نیازهایی که

می‌کرد چه اسمی بگذارم و حرف‌های زن فالگیر و صفدر را که دو نفر شاهد راست گو هستند بر چه حمل کنم. مگر صفدر به من نگفت که خودم معاشقات نازنین را با نصرت‌الله‌خان به چشم دیدم، مگر او به من ثابت نکرد که بین

نازنین و نصرت‌الله‌خان قول و قرارهایی گذاشته شده است، اگر حرف‌های آنها راست است پس چشمان من عوضی می‌بیند و اگر محبوب من درست می‌گوید آنها چه می‌گویند.

رشته افکار دور و دراز او با ورود بی‌بی، مادر نصرت‌الله‌خان از هم گسیخته شد، بی‌بی که از به‌هوش آمدن پسرش مطلع شده بود با عجله خود را به اتاق او رسانده و از دیدن چشمان باز او، به زمین افتاد و سجده شکر خدا را به جای آورد. آنگاه نزدیک بستر او شده بوسه‌ای بر پیشانی پسرش زد و چون دید قزل‌گل از آن حالت که دستش در دست نصرت‌الله‌خان باقی مانده خجالت می‌کشد، دست پیش آورد و همان‌طور که دست آنها در هم بود دستهایشان را گرفته و گفت:

- پسر جان بعد از خداوند من از این دختر عزیزم تشکر می‌کنم، اگر مواظبت‌ها و مراقبت‌های او نبود، یا بهتر بگویم اگر عشق سوزان او نبود تو هیچ‌گاه از چنگال این جراحات مهلک رهایی نداشتی و خوب نمی‌شدی، فقط عشق پاک و خالص این دختر بود که تو و مرا نجات داد، چرا که اگر می‌مردی من هم از بین می‌رفتم.

لحظات پرشوری بود، نصرت‌الله‌خان گاهی به مادرش و گاهی به قزل‌گل می‌نگریست، هر سه اشک می‌ریختند، دست‌های هر سه که در هم فرو رفته بود از شوق و شعف می‌لرزید. خلاصه حالتی داشتند که هر کس آنها را می‌دید به حال آنها رشک می‌برد و افسوس می‌خورد.

بی‌بی گفت:

- فرزندان من، خدا شما را برای یکدیگر آفریده و خلق کرده است، آخرین آرزویم این است که روزی شما را در کنار یکدیگر بینم. آن روز، دیگر هیچ کاری نخواهم داشت و با خیال راحت چشم از زندگی خواهم پوشید، باید زودتر خوب شوی و از بستر برخیزی و دست نامزدت را در دست گیری، کوچک و بزرگ در انتظار روز عروسی شما دو نفر هستند.

قزل گل از شنیدن این حرف رنگش برافروخت، از زیر چشم نگاهی به نصرت‌الله‌خان افکند تا عکس‌العمل این حرف‌ها را در او مشاهده کند اما جز خوشحالی زیاد و شعف مفرط چیزی ندید. در دل گفت:

- تا به حال عجیب‌تر از این چیزی ندیده بودم، یا باید اعتراف کنم که هر چه شنیده‌ام و دیده‌ام دروغ بود یا باید قبول کنم که این مرد تغییر روش داده، راه مکر و فریب را پیش گرفته و با من ریا می‌کند و دروغ می‌گوید.
اما مثل این که از تفکر این موضوع هم خجل شده باشد فوراً این فکر را از خود دور کرد و گفت:

- ولی ممکن نیست که نصرت‌الله‌خان دروغ بگوید، او روحش از دروغ‌گویی و ریاکاری بیزار است اما من هم نمی‌توانم قبول کنم آنچه شنیده‌ام دروغ بوده است به فرض این که زن فالگیر و مرد زندانی دروغ گفته باشند حرف‌ها و گفته‌های خودش که دروغ نیست، او در تمام این بیست روز فکر و ذکرش بازنین بود، لفظ بازنین از زبان او نمی‌افتاد غیر از من بی‌بی هم سخنان او را شنیده است، این چه معمای است که من قادر به حل آن نیستم، تنها راه چاره این است که صبر کنم حال او بهتر شود آن وقت می‌توانم از خودش پیرسم، او حقیقت را به من خواهد گفت، فعلاً اذیت کردن او صلاح نیست.

آن روز برای اولین دفعه پس از هشت روز نصرت‌الله‌خان توانست غذایی بخورد و جانی بگیرد، زخم‌ها و جراحت‌های او را مجدداً قزل گل باز کرد و مرهم گذاشت و چون خیالش تا حدی آسوده شد به اصرار بی‌بی برای استراحت به اتاق خود رفت.

نصرت‌الله‌خان وقتی با مادرش تنها شد از او پرسید:

- بر من چه گذشته است و چرا قزل گل از من می‌پرسد من او را دوست دارم یا نه؟ مگر قزل گل در عشق من تردید دارد.

بی‌بی که خودداری قزل گل را نداشت، ماجرای زمان بیماری او را برایش شرح داد و گفت:

— حق به جانب قزل گل است او مجبور است در عشق تو تردید کند، تو در تمام این مدت که گرفتار تب بودی همیشه اسم زن دیگری ورد زبانت بود، با او معاشقه می کردی، از محبت و علاقه خودت سخن می گفتی حتی یک لحظه هم از او فارغ نبودی.

— من، من اسم زنی را بر زبان می آوردم؟ کدام زن؟ من غیر از قزل گل زنی را نمی شناسم و کسی را دوست ندارم.

— چه می دانم پسر جان، نازنین کیست؟ تو مثل این که از تمام اسامی همین یک اسم را می دانی و همین یک نفر را می شناسی.

تأثیر این کلمه در مغز خسته مریض مجروح به قدری شدید بود که بی اختیار او را از بستر بلند کرد ولی سوزش زخم ها دو مرتبه او را به جای خود انداخت و مادر بیچاره را دچار اضطراب شدیدی ساخت.

نازنین! نازنین! چند مرتبه پشت سر هم این کلمه را گفت و دو مرتبه از حال رفت، نفسش به تنگی افتاد، ضربان قلبش شدید شد و حرکت سینه او به خوبی از روی لحاف دیده می شد.

بی بی چند مرتبه بر سر و سینه اش کوفت، ای وای ای امان، دیدی پسر مرا کشتم، بی اختیار فریاد زد و قزل گل را به کمک خواست. قزل گل هم که تازه چشم هایش گرم شده و کم کم داشت تسلیم خواب می شد از شنیدن فریاد بی بی از جای جست و به سرعت خود را به او رسانید، وقتی نصرت الله خان را در آن حال دید مضطربانه پرسید:

— چطور شد؟ چرا از حال رفت؟ مگر چه به او گفتی؟

مادر بینوا چاره ای جز گفتن حقیقت نداشت اما مطمئن بود که این حقیقت به قدری در مذاق قزل گل تلخ و ناگوار است که مسلماً او را هم گرفتار بحران شدیدی خواهد ساخت، می خواست سکوت کند و چیزی نگوید اما قزل گل دست بردار نبود. ناچار به طور اختصار آنچه بین او و پسرش گذشته بود برای قزل گل شرح داد.

- قزل گل از شنیدن سخنان او سر را زیر انداخت و زیر لب گفت:
- پس او برای مدت کوتاهی حقایق را فراموش کرده و پرده‌ای روی
خاطراتش کشیده بود، اینک خاکستر به یک سو رفته و آتش پنهان آشکار
شده است. پس من هم نباید خود را به سخنان او دلخوش دارم و از تصمیم
خود منصرف شوم.

بی‌بی که قزل گل را متفکر دید حدس زد که او به چه فکر می‌کند و در
اندیشه چیست بالنتیجه با لحن ملتمسانه‌ای گفت:

- دختر خوبم آیا رحم نمی‌کنی؟ اگر به او رحم نمی‌کنی به من که دیگر
عمرم تمام شده و در آستانه مرگ هستم رحم کن. درست به چهره این مرد
بدبخت که روزی هیچ کس را یارای همسری و برابری با او نبود نگاه کن
بین چطور زار و نزار شده است.

قزل گل با صدای بلند و تقریباً خشن گفت:

- چه می‌گویید بی‌بی؟ می‌بینید که او دل در گروی دیگری دارد، من چه
می‌توانم بکنم و چه کاری از دست من ساخته است؟

- دختر جان خشمگین مشو، درست گوش کن فقط تو هستی که می‌توانی او
را نجات دهی، چشم امید من فقط به سوی تو است، حرف تو راست است و
حق هم به جانب تو می‌باشد اما باید از خود گذشتگی و فداکاری به خرج
دهی، پسر من را از چنگال مرگ برهانی، من مطمئنم که تو بیش از من او را
دوست داری و به نجات او زیادتر از من علاقمند هستی، تو می‌توانی با کمال
صبر و حوصله و دل‌داری و دلجویی او را به راه بیاوری، حقایق را جلوی چشم
او مجسم کنی، آنگاه دستش را بگیری و از این گردابی که در آن غوطه‌ور
شده است نجاتش دهی.

- بی‌بی جان مگر به زور هم می‌شود عشق در قلبی ایجاد کرد، من اگر هر
کاری بکنم او آن کس را که دوست دارد، دوست خواهد داشت، شما
می‌گویید من چه کنم و تکلیف من چیست؟

- یک جو صبر همه کارها را درست می‌کند.

قزل گل آهی کشید و گفت:

- بی‌بی جان خیلی صبر کردم، زیادتر از اندازه انتظار کشیدم، نتیجه چند سال صبر و انتظار هم این است که حالا انگشت‌نمای خاص و عام شوم.

- دخترم غیر از صبر چه می‌شود کرد و جز این که منتظر بهبودی و معالجه این جوان بشویم چه می‌توانیم بکنیم، شاید خدای بزرگ خودش توجهی بکند و عارضه جنون او را که از هر زخمی بدتر است برطرف سازد، تو بمن بگو چه می‌خواهی بکنی و اصلاً چه کار می‌توانی انجام دهی؟

قزل گل که چهره‌اش برافروخته و حوصله‌اش تمام شده بود رویش را به طرف دیر برگردانده و گفت:

- چه حرف‌ها می‌زنید چه کار می‌توانم بکنم؟ سر به کوه و بیابان گذاشته و خود را خلاص می‌کنم از این محیط خفه کننده دور می‌شوم و به جایی می‌روم که دیگر این سر و صدا را نشنوم، این ناملایمات را هم نینم.

قزل گل پشت سر هم حرف می‌زد و اشک می‌ریخت، آنقدر تحریک شده بود و به قدری عصبانی بود که دیگر آن ملاحظه و احترامی که نسبت به بی‌بی داشت رعایت نمی‌کرد.

بی‌بی که او را از حال طبیعی خارج دید لحن خود را عوض کرده شروع به دل‌داری دادن کرد، ولی هیچ یک از سخنان او نتوانستند قزل گل را به حال طبیعی بازگردانند ناچار از او تقاضا کرد که پرستاری بیمار را به عهده او گذاشته و خودش برای استراحت به اتاقش برود. قزل گل هم بدون یک کلمه حرف از جا برخاست و روانه اتاق خود شد.

مادر بیچاره بر بالین فرزند مجروح و بیمارش نشسته و اشک می‌ریخت، هر دعایی که از بچگی و زمان‌های قدیم به یاد داشت می‌خواند و به او می‌د مید. و از شربت‌هایی که بالای سر مریض گذاشته بود قطره قطره به دهان او می‌ریخت.

کم کم حال نصرت‌الله‌خان بهتر شد، چشم‌ها را از هم گشود نگاهی به صورت محزون و چشمان اشکبار مادر افکند، این نگاه دوباره همه چیز را به یاد او آورد، حقایق را جلوی چشمش مجسم ساخت از دیدن سوز و گداز مادر قلبش آتش گرفت، نگاه دیگری به اطراف خود افکند، مادرش فهمید که دنبال قزل‌گل می‌گردد و می‌خواهد علت غیبت او را دریابد، برای این که بیشتر او را تحریک نکرده و دوباره دچار حمله‌اش نسازد گفت:

— قزل‌گل خیلی خسته بود من از او خواهرش کردم به اتاق دیگر برود و کمی استراحت کند، این دختر بیچاره هشت روز است نخوابیده و یک لقمه غذا نخورده است.

نصرت‌الله‌خان گفت:

— راست است او خیلی رنج می‌برد، مادر جان بگو بینم همه چیز را فهمید و مطلع شد؟

بی‌بی آه سردی کشید و گفت:

— آری از همه چیز مطلع شد، بدبختی بزرگی است.

نصرت‌الله‌خان دست‌ها را محکم بر هم کوفته و فریادی از جگر کشید، ولی این فریاد وقتی به لب‌ها رسید خاموش شد و جز آهی از لبانش خارج نشد، بی‌اختیار گفت:

— خدایا چه کنم؟ دردم را به که بگویم.

این مرد شیردل که در مقابل سخت‌ترین حوادث چون کوه پایداری و مقاومت می‌کرد همه قدرت و نیرویش را از دست داده بود و مانند کودک در مانده‌ای می‌گریست. مادر بدبخت هم که طاقت مشاهده این منظره و گریه فرزند رشیدش را نداشت به گریه افتاده بود.

بالاخره نصرت‌الله‌خان گفت:

— مادر، غیر از تو کسی را ندارم، می‌دانم قزل‌گل هم از من روگردانده است، مطمئنم که همه مرا مردی بی‌غیرت و بی‌حمیت خواهند خواند، فقط تو

هستی که غصه مرا می‌خوری، تنها تو مرا از خود نمی‌دانی بگو چه کنم؟
مادر که هر کلمه فرزند چون نیش خنجر در قلبش کارگر می‌شد وقتی
چاره‌جویی پسر را دید، دست‌های او را در دست گرفت با آهنگی ملایم گفت:

- آیا قول می‌دهی هر چه بگویم عمل کنی؟

- قول می‌دهم، هر چه بخواهی همان کار را می‌کنم، جز یک کار.

- آن یک کار چیست که نمی‌توانی انجام دهی؟

نصرت‌الله‌خان که از خجلت زردی صورتش به سرخی گردآید بود، پس

از کمی فکر زیر لب گفت:

- آن کار صرف‌نظر کردن از نازنین است، همه کار می‌توانم بکنم اما قادر

نیستم نازنین را فراموش کنم.

بی‌بی در اندیشه عمیقی فرو رفت و پس از مدتی تفکر سر برداشته و گفت:

- خیلی خوب من هم نگفتم از او صرف‌نظر کن اما باید دستوری را که

می‌دهم انجام دهی.

- زود بگو مادر جان، زود باش من می‌دانستم آخر سر هم تنها تو

نجات‌دهندهٔ من هستی.

اینجا نصرت‌الله‌خان از روی بستر بلند شده و تقریباً نشسته بود، قیافه و

صورتش عیناً به چند سال قبل برگشته و همان چهرهٔ کودکانه چندین سال

پیش را پیدا کرده بود، با دو دست به دامان مادر آویخته و متضرعانه در

چشم‌های او نگاه می‌کرد.

مادر هم که در این لحظه همهٔ غم و غصه خود را فراموش کرده و خیال

می‌کرد زمان به عقب برگشته دستی به سر فرزندش کشید و با همین دست

کشیدن او را قوت قلب داد و به قلب خسته‌اش تسلی بخشید، سپس آهسته و

ملایم گفت:

- باید بر خودت مسلط شوی، آنچه در قلبت می‌گذرد بر زبان نیاوری و

برای عروسی حاضر شوی.

اثر کلمه عروسی چون پتکی بود که بز مغز نصرت‌الله‌خان فرود آورده باشند، با تعجب و تحیر زیادی گفت:

— عروسی؟ عروسی با کی؟

— می‌خواستی عروسی با کی باشد، با دختر عمویت، نامزدت، با قزل گل.

نصرت‌الله‌خان با تعجب زیادی فریاد زد:

— عجب مگر شما قول ندادید، مگر شما شرط مرا قبول نکردید؟

— صبر کن پسر جان، چرا این قدر عجله می‌کنی، شرط ما این بود که تو از

محبت نازنین صرف‌نظر نکنی، من هم نگفتم عشق او را فراموش کن.

— عجب حرفی می‌زنی مادر جان، من چطور می‌توانم عشق نازنین را

فراموش نکنم و عروسی نمایم، اصولاً چطور به روی قزل گل نگاه کنم، آیا تو

پسرت را این قدر پست و دنی‌الطبع می‌دانی که راه حقه‌بازی و تزویر را پیش

گیری و دروغ بگویی، من بدون عشق و علاقه با قزل گل عروسی کنم و محبت

نازنین را هم در قلبم نگاه دارم.

بی‌بی سری از روی تأسف جنبانده و گفت:

— پسر جان فکر نمی‌کنی که این عشق بی‌حاصل هیچ نتیجه‌ای ندارد، هیچ

در این اندیشه نیستی که وصال نازنین برای تو خوابی و خیالی بیشتر نیست،

من یقین دارم تو وقتی با قزل گل عروسی کنی همه کارها درست می‌شود،

خداوند مهر زن و شوهر را پس از بسته شدن عقد ازدواج در قلب هم ایجاد

می‌کند و آتش شوق آنها را شعله‌ور می‌سازد، من دیگر پس از این همه عمر این

چیزها را خوب می‌دانم و زیاد دیده‌ام.

نصرت‌الله‌خان حرف مادرش را قطع کرده و گفت:

— نه مادر، هزار بار نه، من نمی‌توانم با قزل گل عروسی کنم، من حالا

قزل گل را دوست دارم به او علاقه‌مندم اما دوستی که یک برادر به خواهر خیلی

عزیزش داشته باشد، من هیچ وقت نمی‌توانم او را به چشم زن و همسر خود

نگاه کنم.

- گوش کن پسر جان عقلت را از دست مده، درست و حسابی فکر کن، آیا تو حاضری آبروی چندین ساله خانواده‌ات از بین برود، آیا می‌خواهی خودت را انگشت‌نمای خاص و عام کنی؟ اگر این عروسی سر نگیری، اگر قزل گل زن تو نشود ما دیگر هیچ چیز نخواهیم داشت، تو اگر به خودت رحم نمی‌کنی به اسم و رسم پدرت رحم کن، او از زیر خاک تیره نگران توست. من چیزهایی را می‌دانم که تو نمی‌دانی.

نصرت‌الله‌خان که دندان‌هایش را روی هم گذاشته و به شدت می‌فشرد گفت:

-دیگر چه چیز را می‌دانی مگر غیر از این‌ها صحبتی هم هست؟
- آری پسر جان مطالبی بالاتر و بزرگتر از این‌ها که فکر می‌کنی در میان است، اگر قدرت شنیدنش را داری برایت بگویم؟
-زود بگو صبرم تمام شده است، من همه چیز را می‌توانم بشنوم.
-قزل گل خیال دارد برود و اگر از این کار او جلوگیری نکنیم فرار می‌کند و اگر چنین چیزی اتفاق افتد می‌دانی چه خواهد شد؟ آن وقت کیست که در دهان مردم را ببندد، سیل تهمت و افترا به سر ما خواهد ریخت دیگر آبرویی برایمان باقی نخواهد ماند.

نصرت‌الله‌خان ساکت شده در اندیشه دور و درازی فرو رفته بود، مادرش هم به احترام سکوت او دیگر حرف نمی‌زد، دقایق زیادی به این نحو گذشت، بالاخره نصرت‌الله خان گفت:

- خیلی خوب حاضرم، با قزل گل عروسی می‌کنم با پای خود به سوی مرگ می‌روم.

آن وقت مثل این که با خودش حرف می‌زد زیر لب گفت:
-مقدر این بود که از چنگال شیر و پلنگ، از زیر باران گلوله از آن همه جنگ و جدال جان به در برم و این طور بمیرم.
بی‌بی که از سخنان او چیزی نمی‌فهمید طاقت نیاورده، با آهنگ

مضطربانه‌ای گفت:

- چطور بمیری؟ چرا بمیری؟ زخم‌هایت خوب شده و دو سه روز دیگر از جا بلند می‌شوی، به سلامتی دست عروست را در دست می‌گیری و همه این خیالات پوچ و بی‌معنی را فراموش می‌کنی.

- آری مادر جان زخم‌های ظاهری خوب می‌شود اما زخم درونی من هیچ وقت خوب شدنی نیست. به هر صورت قبول کردم با قزل‌گل عروسی می‌کنم دیگر چه می‌خواهید؟

- آهنگ حرف زدن نصرت‌الله‌خان هیچ شباهتی به چند لحظه قبل نداشت او خیلی محکم و شمرده حرف می‌زد، در چهره‌اش هم اثری از اضطراب و نگرانی مشاهده نمی‌شد.

مادر بیچاره که تمام این تغییرات را در قیافه فرزندش می‌دید نزدیک بود از خوشحالی بان در بیاورد با خود می‌گفت:

- می‌دانستم حرف‌هایم در او تأثیر می‌کند، از میزان علاقه او به اسم و رسم پدرش باخبر بودم. خوب نقطه‌ای را پیدا کردم اگر غیر از این بود این پسر یک‌دنده و سرسخت به هیچ قیمت حاضر نمی‌شد، حالا باید قزل‌گل را حاضر کنم، افکار تاریکی که ذهن او را گرفته است برطرف سازم، این‌ها هنوز بچماند و چیزی نمی‌فهمند، چند روز که با هم زندگی کردند هر دوشان این حرف‌ها را فراموش می‌کنند، چند روز دیگر به این خیالات خام خواهند خندید.

در دنباله این افکار معطلی را جایز ندانسته و از جا برخاست با عجله خود را به وسط قلعه رسانید، قادرخان پسرعموی نصرت‌الله‌خان و کدخدا و مباشر قلعه را احضار کرد و دستور داد بساط عروسی را که مقدماتش از چند روز پیش تهیه شده بود فراهم سازند، جارچی‌ها را به آبادی‌های اطراف روانه سازند، ساززن‌ها و دهل‌زن‌ها را نیز احضار کنند.

بی‌بی آنقدر عجله داشت که حساب خوب شدن نصرت‌الله‌خان را هم نزد خود کرد و تاریخ عروسی را تعیین کرد و گفت:

- روز چهارشنبه هفته دیگر که با عید تولد یکی از امامان (ع) هم مقارن است، روز عقد کنان خواهد بود.

قادرخان که از شنیدن این مژده بیشتر از همه خوشحال شده بود فوراً در صدد اجرای دستورات زن عمویش برآمد و همان شبانه چند نفر قاصد به اطراف فرستاد و سه چهار نفر جارچی را هم مأمور جار زدن در داخل ده کرد.

قرن گل که مدت‌ها بود به راحتی نخوابیده و استراحت نکرده بود به محض این که وارد بستر شد در خواب سنگینی فرو رفت نمی‌دانست چند ساعت است که خوابیده، به صدای ساز و دهل که معلوم بود چند دسته هستند از خواب بیدار شد، ابتدا پیش خود کمی خجل شد و از این که از پرستاری نصرت‌الله‌خان غفلت کرده و تمام شب را در خواب بوده است خود را سرزنش کرد و در دل گفت:

--من با خود قرار گذاشته بودم که تا وقتی او کاملاً بهبودی نیافته است از کنار بسترش دور نشوم و با تحمل هر گونه زجر و مشقت و عذاب روحی نگهداری او را به کس دیگر محول نکنم.

اما صدای بلند و گوشخراش ساز و دهل رشته افکار او را از هم گسیخت و فکر کرد چه پیش آمده است که این موقع ساززن‌ها و دهل‌چی‌ها به زدن و کوبیدن پرداخته‌اند.

طبق معمول همه روزه که کنار چشمه می‌رفت و سر و صورتش را می‌شست به راه افتاد، هوای مطبوع صبح در دنباله خواب ممتد شب او را به وجد آورد، از پله‌ها که پایین آمد از محوطه جلوی قلعه ساززن‌ها و دهل‌زن‌ها را دید که مشغول نواختن هستند و چند نفر از اهالی ده هم با خوشحالی هر چه

تمامتر چویی می گیرند.

آهسته نزدیک آنها شد و به تماشا کردن پرداخت و چون چیزی نفهمید دختری را که در آن سیانه مشغول تماشا بود به سوی خود خواند و پرسید:
- این‌ها برای چه شادی می کنند؟

دختر که قزل گل را دید و شناخت، سلامی کرده نیشش را تا بنا گوش باز کرد و گفت:

- خاتون جان این‌ها برای جشن عروسی شما می‌قصند و شادی می‌کنند.

- جشن عروسی من؟ مگر عقلت کم شده دختر جان.

دختر که از شنیدن حرف قزل گل دچار تعجب زیادی شده بود و نمی‌توانست باور کند قزل گل از عروسی خودش خبر ندارد گفت:

- خاتون جان شما که باید بهتر از ما خبر داشته باشید، به خدا قسم من از خوشحالی دیشب خوابم نبرد، نمی‌دانید همه اهالی منتظر عروسی شما هستند، همه شما را دوست دارند این جشن و شادی برای همه لذت‌بخش است.

قزل گل که از مشاهده این همه علاقه و احساسات به شدت متأثر شده بود، به زحمت مانع ریختن اشک‌هایش شده با ملاحظت زیاد از او خداحافظی کرد و به سوی چشمه رفت، دست‌ها را زیر آب سرد فرو برد و در خیالات دور و درازی غرق شده بود، ناگهان احساس کرد که دستی بر پشت سرش فرود آمد، چون رو برگرداند زن فالگیر را دید که با قیافه همیشگی در پشت سر او ایستاده است، تا به حال چند بار زن فالگیر در لحظاتی که قزل گل از فکر و خیال خسته شده و از تصمیم گرفتن عاجز شده بود در مقابلش ظاهر شده بود و قزل گل این ملاقات‌ها و برخوردها را دلیلی بر اعجاز زن فالگیر می‌دانست، دیگر چیزی نداشت که از او پنهان کند، فالگیر از خود قزل گل هم بهتر به روحیات و وضع او آشنا بود. او با زبان چرب و نرم خود طوری به درد دل قزل گل راه یافته بود که دختر ساده‌دل به چشم نجات‌دهنده عزیزی به او نگاه می‌کرد.

در این موقع هم قزل گل از دیدن زن فالگیر بی اندازه خوشحال شد، پس از سلام و تعارف او را در کنار خود روی سنگی نشانید و بدون پروا ماجرای روز و شب گذشته را برای او حکایت کرد.

زن فالگیر طوری با دقت حرف‌های قزل گل را گوش می‌داد که گویی به جای شنیدن، کلمات را بلع می‌کند، وقتی خوب اطلاع پیدا کرد قیافه ترحم آمیزی به خود داده و با لحن ملایم و دوست‌داشتنی گفت:

— دختر جان به خدا قسم محبت تو مرا پایبند کرده، من هیچ وقت عادت نداشتم بیش از دو سه روز در محلی باقی بمانم، برای خاطر تو الان زیادتر از یک ماه است اینجا توقف کرده‌ام، ما کولی‌ها باید همیشه سیار باشیم اصلاً از ماندن در یک جا دلمان می‌گیرد و روحمان خسته می‌شود چه کنم که نمی‌توانم از تو دل بکنم، همان‌طور که چند دفعه برایت گفته‌ام هر وقت به صورت تو نگاه می‌کنم به یاد دختر ناکامم می‌افتم، که از دیدن وضع تو و از شنیدن ماجرای زندگی‌ات نزدیک است دیوانه شوم. وقتی تو را با این حال می‌بینم و شکنجه و عذاب روحی تو را مشاهده می‌کنم مثل این است که خود من را در آتش سوزانی انداخته‌اند.

قزل گل گفت:

— مادر جان من هم تو را مثل مادر خود می‌دانم، می‌بینی که هیچ سری را از تو پنهان نمی‌کنم، حالا بگو تکلیف من چیست؟ آیا باید به این سرنوشت کثیف تسلیم شوم و خودم را به دست حوادث بسپارم.

— نه دخترم، من کی گفتم تو با این زندگی بساز، منتها پیش خود فکر کردم اگر راهی پیش پایت بگذارم شاید به مذاقت خوش نیاید و نتوانی دل از زاد و بوم خود بکنی، والا دنیا برای انسان تنگ نیست، روی زمین خدا آن قدر جاهای خوب و دلپذیر هست که حساب ندارد، من نقاطی را دیده‌ام که تو در خواب هم نمی‌توانی آنجاها را ببینی، سرزمین‌های سبز و با صفا، مکان‌های خوش و راحت همه را خدا برای ما آفریده، چرا بایستی آدم بنشیند و خون دل

بخورد، اگر بخواهی من تو را با خود به جاهایی می‌برم که حتی یک لحظه هم احساس خستگی و کسالت نکنی، این قیدها را دور بینداز، تصمیم بگیر، راه بیفت، برویم به جان خودت قسم نمی‌گذارم ذره‌ای زحمت و عذاب یکشی اگر هم خیال می‌کنی که دلت برای اینجا تنگ می‌شود اشتباه است، از قدیم گفته‌اند آنجا خوش است که دل خوش است، وقتی از این قفس تنگ و کثیف نجات پیدا کردی و آزاد شدی می‌توانیم هر جا که دلمان خواست، هر جا بیشتر به ما خوش گذشت اطراق کنیم، بنده و زر خرید کسی نیستیم که به ما حکمفرمایی کند، در هر حال این کاری است که من می‌توانم بکنم و این تمام سرمایه و دارایی است که دارم و با تو در میان می‌گذارم آزادی، فراغت، راحتی، آسودگی.

کم کم صدای فالگیر مانند آهنگ موسیقی مطبوعی شده بود که از دور به گوش می‌رسید، آنچه از میان دو لب زن فالگیر بیرون می‌آمد بر روی مغز قزل گل می‌نشست و در قلب او اثر می‌کرده روح او را نوازش می‌داد، جلوی چشم دختر رنج‌دیده مجسم می‌شد و احساس راحتی و خوشی زایدالوصفی در قلب خود می‌کرد، کلمات آخری زن فالگیر را، او هم زیر لب تکرار می‌کرد. آزادی، فراغت، آسودگی. چه الفاظ خوبی، چه معانی دل‌فریبی، آیا ممکن است من به این نعمت‌های الهی دسترسی پیدا کنم.

زن فالگیر افکار او را از چهره‌اش خوانده و برای تقویت او و این که مبادا اثر سخنانش از بین برود و دختر پشیمان شود گفت:

- آری دخترم آزادی و آسودگی در اختیار همه هست این‌ها نعماتی هستند که در انتظار اشخاص با اراده و مصمم می‌باشند، تنها باید انسان بخواهد و به جانبشان برود، یک جو اراده و یک ذره تصمیم همه چیز را درست می‌کند، خودت فکر کن سائ‌های دراز در کنج یک اتاق منزوی شدن، قبول بندگی کردن، سر در خط مردی که معلوم نیست مرغ دلش هر ساعت کجا فرود آید نهادن چه فایده دارد.

اینجا قزل گل با منتهای صراحت گفت:

—هیچ، راست می‌گویی ای کاش زودتر تو را دیده بودم و عمر عزیزم را این اندازه هم تلف نمی‌کردم.

—نه دختر جان هنوز دیر نشده، به حمدالله هنوز جوان و زیبا و قشنگی، الان درست موقعی است که دنیا به روی تو لبخند می‌زند، تو هم به او بخند، تو هم خوش باش.

قزل گل عشق و شوقش به انتها رسیده بود و دیگر ظرفیت نداشت که بیش از آنچه شنیده و در ذهن مجسم کرده است بشنود، از جا برخاست و گفت:

—نه نه جان، می‌آیم با تو خواهیم بود، ولو در قعر دریاها و در دل کوه‌ها. فرداشب کنار بیشه بیرون آبادی منتظر من باش، من مقدمات کار را فراهم می‌کنم و با هم خواهیم رفت، می‌رویم به جایی که آزادی در انتظار ما است، این قفس را می‌شکنم و به سوی دیار آسودگی و فراغت پرواز می‌کنیم، تو هم قول بده که همیشه با من خواهی بود و از من جدا نخواهی شد.

—ببین دختر جان همه حرف‌ها همین جاست، من عادت نکرده‌ام خود را مقید و پایبند کسی سازم و آزادی خود را به هیچ قیمتی از دست نداده و نمی‌فروشم، تو هم انتظار نداشته باش که من خودم را اسیر تو سازم و تعهد کنم که هیچ وقت از تو جدا نشوم، بهتر این است هر دو آزادی خود را حفظ کنیم تا وقتی دلمان می‌خواهد با هم هستیم، هر وقت از یکدیگر خسته شدیم به خوبی و خوشی از هم جدا می‌شویم. خیال نمی‌کنم چنین روزی پیش بیاید اما چون کسی آینده را ندیده است و نمی‌تواند بگوید فردا چه خواهد شد مجبورم این حرف را بزنم. از خیلی پیش گفته‌اند جنگ اول بهتر از صلح آخر است.

این حرف اگر سوءظن مختصری هم در ذهن قزل گل بود برطرف ساخت و مقام زن فالگیر را در نظر او چندین برابر زیاد کرد همین‌طور که به راه افتاده بود گفت:

—قبول دارم این‌طور که می‌گویی بهتر است فردا شب میعادگاه ما همانجا

که گفتم خواهد بود، پیش از بیرون آمدن ماه ما به راه خواهیم افتاد و تا وقتی صبح شود از دسترس تعاقب‌کنندگان دور خواهیم شد، آیا تو می‌توانی سواری کنی؟

— من همه کار می‌توانم بکنم، از بیجگی سوار اسب شده‌ام و هنوز هم قدرت دارم که مدت‌های زیاد بر روی اسب باشم.

قزل گل به راه افتاده بود و می‌خواست برود که فالگیر او را صدا زده گفت:

— راستی چیزی به خاطرم رسید، شاید بی‌فایده نباشد.

— بگو ننه جان.

— آیا آن مرد زندانی را که آن شب ملاقاتش کردی و او حقایقی برایت

گفت به یاد داری؟

— چطور می‌شود او را فراموش کنم همیشه او جلوی چشم می‌باشد.

فالگیر با عیاری هر چه تمام‌تر گفت:-

— آیا سخنان او راست بود و حرف‌هایی که زد حقیقت داشت.

قزل گل آه سوزناکی کشید و گفت:

— بدبختانه آری، همه حرف‌هایش راست و درست بود و حتی یک کلمه

هم دروغ نداشت.

فالگیر گفت:

— پس از این قرار او حقی به گردن تو پیدا کرده است، از طرفی هم مرغ

بی‌گناهی است که بی‌جهت در قفس گرفتار شده است، آیا میل داری و

می‌توانی او را آزاد کنی؟ اگر این کار را بکنی به دردمان هم می‌خورد، هر چه

باشد ما یک نفر را برای کارهایمان لازم داریم، چه بهتر که از این شخص

استفاده کنیم، ضمناً آزادی او را هم به او باز گردانیم.

قزل گل فکری کرده و گفت:

— خیلی خوب، سعی می‌کنم او را هم نجات دهم.

این حرف را گفته و به راه افتاد. به محض این که وارد اتاقش شد نتوانست از تعجب خودداری کند. چرا که وضع اتاق را کاملاً غیر از آن طوری که یک ساعت قبل بود مشاهده کرد. در و دیوار با پارچه‌های رنگارنگ زینت شده، چند دسته گل و سبزه در گوشه و کنار گذاشته بودند، منقل بزرگی مملو از آتش در میان اتاق نهاده و دود غلیظ اسفند فضای اتاق را پر کرده بود، دو لاله بزرگ بر دو طرف آئینه‌ای که روی سجاده ترمه‌ای گذاشته بودند می‌سوخت، یک قرآن هم مقابل آئینه به نظر می‌رسید.

قزل‌گل از دیدن این اشیاء و اثاثیه بر تعجبش افزوده گشت، چون این بساط، طبق رسوم عشایری می‌رساند که مقدمات عروسی صاحب اتاق فراهم شده است و در آینده نزدیکی عروسی خواهد کرد.

در اتاق هیچ کس نبود که او موضوع را پرسد و سؤال کند، چند لحظه با حیرت به در و دیوار نگاه می‌کرد که یک مرتبه دست‌های استخوانی و چین خورده بی‌بی را دید که از پشت سر می‌خواهد چشم‌های او را بگیرد و به اصطلاح غافلگیرش کند.

بی‌بی با خنده بلند گفت:

— دختر عزیزم و عروس قشنگم، می‌بینم که تعجب می‌کنی، حتماً می‌خواهی بررسی این بساط یعنی چه؟

قزل‌گل به سرعت به عقب برگشت و پس از ادای سلام گفت:

— همین طور است، این‌ها چه معنی دارد؟

— دیگر خودت را لوس نکن، مثلاً تو نمی‌دانی معنی این‌ها چیست؟

— چرا نمی‌دانم معنی‌اش این است که صاحب این اتاق عروس خواهد شد

ولی عروسی کی؟ داماد کیست و کجاست؟

بی‌بی در حالی که تقلید قزل‌گل را می‌کرد و صدایش را شبیه صدای او ساخته بود گفت:

— بله عروس جان، عروس، شما دختر عزیز من هستید و داماد هم پسرعموی

شما نصرت‌الله‌خان.

قزل گل مات و مبهوت مانده نمی‌دانست در جواب بی‌بی چه بگوید و چطور او را اغفال کند. قزل گل می‌دانست که بی‌بی به اخلاق و رفتار او کاملاً آشنا است و از چشم‌های او خیالات و اسرارش را می‌خواند، گذشته از این قزل گل عادت به دروغ گفتن نداشت و نمی‌توانست دروغ بگوید، به همین جهت وقتی بی‌بی پرسید که چه فکری می‌کنی و چه خیال داری ساکت ماند و هر قدر سعی کرد برای التهاب و اضطرابش بهانه‌ای بتراشد موفق نشد.

بی‌بی که سکوت قزل گل را مشاهده کرد و احساس کرد که هنوز کدورت و کسالت او باقی است، دستش را گرفته او را پهلوی خود نشاند و گفت:

- دخترم تو خودت بهتر می‌دانی که من بین تو و نصرت‌الله‌خان نمی‌توانم فرق بگذارم و کوچکترین اختلافی قائل شوم و اگر اغراق نباشد در خیلی موارد تو را به او ترجیح می‌دهم.

قزل گل که هنوز غرق در افکار خود بود و سخنان زن فالگیر و وعده‌ای که با او گذاشته بود در ذهنش زیر و رو می‌شد با گستاخی که از او خیلی بعید بود گفت:

- بی‌بی جان این‌ها سخنانی است که خیلی تکرار شده و شاید هم شما راست بگویید، اما من نمی‌دانم مقصود شما چیست و چه نتیجه‌ای می‌خواهید بگیرید؟ بی‌بی بدون این که از عصیانیت قزل گل و گستاخی او مکدر شود با همان لحن مادرانه ملایم گفت:

- الان مقصودم را می‌فهمی، آیا من در مقابل زحماتی که برای تو کشیده‌ام و به پاداش حق تربیتی که بر گردنت دارم می‌توانم تقاضایی از تو بنمایم یا نه؟ قزل گل که از گستاخی خود خجل شده بود گفت:

- شما تا به حال هر امری کرده‌اید من اطاعت کرده‌ام، کدام وقت در اجرای دستورات شما تعلل کرده و قصور ورزیده‌ام، حالا هم هر چه بفرمایید اطاعت

می‌کنم، اما تنها یک امز شما را نمی‌توانم بپذیرم و صاف و پوست‌کنده می‌گویم که از عروسی کردن با نصرت‌الله‌خان معذورم، غیر از این هر چه بگویید با جان و دل قبول می‌کنم، حتی اگر همین الان بگویید که خودم را از این پنجره به پای قلعه پرتاب کنم بدون چون و چرا پرتاب خواهم کرد، من می‌دانم شما نصرت‌الله‌خان را حاضر کرده‌اید بر خلاف میل باطنی‌اش با من ازدواج کند و عشق خود را فدای میل و مصلحت خانواده کند و او را مجبور کرده‌اید که که دندان روی جگر گذاشته و دم برنیاورد اما من هر چه فکر می‌کنم در خود این قدرت را نمی‌بینم و از شما استدعا می‌کنم که از این کار صرف‌نظر کنید و مرا به سرنوشت خود بسپارید، من از کودکی از نعمت داشتن پدر و مادر محروم شدم، شما برای من هم مادر و هم پدر بودید، معمولاً هر دختری رازهای قلب خود را به مادرش می‌گوید و درد دل خود را نزد او می‌برد، من هم جز شما کسی را نداشته‌ام و شما از تمام اسرار من به خوبی باخبر هستید می‌دانید که آرزویی جز نصرت‌الله‌خان در دنیا نداشته‌ام، تمام عشق و امیدواری‌ام او بود، اکنون هم نمی‌توانم انکار کنم که او را تا حد پرستش دوست دارم و همین دوستی و عشق شدید است که مجبورم می‌کند از قبول امر شما که پس از نصرت‌الله‌خان برابم عزیزترین اشخاص هستید عذر بخواهم، برای من مسلم شده است که نصرت‌الله‌خان سعادتش را در کنار من نمی‌یابد و به طور قطع پس از ازدواج با من یک موجود بدبخت و بیچاره‌ای خواهد شد؛ حیف است که برای رضای دل خودم محبوب‌ترین اشخاصم را به دست مرگ تدریجی بسپارم، شما هم راضی نشوید پسران برای مصالح خانواده نابود شود.

بی‌بی در دل به سخنان قزل‌گل می‌خندید و حرف‌های او را مولود عشق شدید و عصبانیت او می‌دانست، گفت:

— دختر جان این‌ها خیالاتی است که هر معشوقی وقتی عاشقش را متوجه زن دیگری می‌بیند به سرش می‌افتد، من بر عکس تو یقین دارم که این عروسی،

مالیخولیای نصرت‌الله‌خان را معالجه می‌کند مطمئنم که پس از مدت کوتاهی به تمام این خیالات پوچ خواهد ختدید، مگر تو نمی‌گویی حاضر به همه گونه فداکاری هستی اگر اسم این کار را فداکاری می‌گذاری هیچ حرف نزن و خودت را به من بسپار، خواهی دید همه کارها درست می‌شود.

قزل‌گل که دید به هیچ وجه حریف بی‌بی نمی‌شود و نمی‌تواند او را از تصمیم خود منصرف کند صلاح را در سکوت دیده و دیگر دنباله صحبت را قطع کرد و با خود گفت:

— فردا شب که من رفتم موضوع به خودی خود حل می‌شود، نصرت‌الله‌خان نفس راحتی می‌کشد، بی‌بی هم پس از چند روز همه چیز را فراموش می‌کند، خدای من هم بزرگ است من عشق و امید خود را در همین جا می‌گذارم و به دنبال سرنوشت خود می‌روم.

بی‌بی هم سکوت قزل‌گل را علامت تسلیم و قبول او یافت و در حالی که با خود می‌گفت این جوان‌ها دیوانگان بی‌آزاری هستند که مصلحت خود را تشخیص نمی‌دهند از جا برخاست و برای تهیه مقدمات و وسایل عروسی به راه افتاد.

مادر بیچاره دلش می‌خواست که جشن عروسی یگانه پسرش هر قدر بیشتر ممکن است مفصل‌تر و مجلل‌تر باشد. او به قدری سرگرم کار شده بود که جز یک بار نتوانست به دیدن نصرت‌الله‌خان برود، نصرت‌الله‌خان هم آن روز حالش بهتر شده و توانسته بود بنشیند، جراح چند زخم او را که بهبودی یافته و خوب شده بود باز کرده و اجازه نشستن و برخاستن را داده بود.

بی‌بی این بهبودی را نتیجه فکر خود و نزدیک شدن روز عروسی می‌دانست و به همه می‌گفت که نصرت‌الله‌خان تا سه روز دیگر از روز اولش هم بهتر خواهد شد.

هیاهو و غوغای عجیبی در ده بود، سکوت همیشگی و مستمر آبادی جای خود را به جار و جنجال و رفت و آمد بی‌سابقه‌ای داده بود، هر کس کاری

می‌کرد و هر یک از نزدیکان و بستگان برای خوش‌آمد و اظهار خدمت‌گزاری وظیفه‌ای را به عهده گرفته بود، سازن‌ها باد در سرناهای خود افکنده گوش فلک را کر می‌کردند، دختران جوان ده، پیراهن‌های رنگارنگ زرد و سرخ و سبز خود را که برای چنین روزهایی مخفی کرده بودند به تن کرده و بدون این که تقاضا و تمنایی از آنها بشود خودشان به جلوی قلعه آمده دست در دست هم انداخته با آهنگ نشاط انگیز ساز و دهل پایکوبی و دست افشانی می‌کردند. آشپزها دیگ‌های بزرگ و حلقه‌دار را به بار گذاشته و به اهالی نوید می‌دادند که از امروز تا یک هفته بساط سور برپا خواهد بود و شکم‌ها از عزا بیرون می‌آیند.

بچه‌های کوچک دهقانان که موقع را غنیمت شمرده و از رفتن به صحرا و کندن خار و چیدن علف شانه خالی کرده بودند با ذوق و شوق کاملی به بازی کردن و سنگ انداختن و نشانه‌زدن مشغول شده و از خدا می‌خواستند که همه روزه عروسی باشد و آنها از زحمت کار کردن و خار کندن آسوده شوند.

اما قزل‌گل در فکر خود بود و کوچکترین توجهی به این همه غوغا و جار و جنجال نداشت. او فکر می‌کرد که بیش از یکی دو روز در این قلعه نخواهد بود و بایستی از موطن خود دور شده و به سوی مقصد نامعلومی رهسپار شود، به همین جهت سعی می‌کرد هر چه بیشتر ممکن است موطن محبوب خود را تماشا کند، هر گوشه و کنار خاطره‌ای از زمان‌های گذشته و دوران بچگی و کودکی را در ذهن او مجسم می‌کرد، برج‌ها و دیوارهای قلعه به نظر او دوست‌داشتنی‌تر و محبوب‌تر از همیشه جلوه می‌کرد، چمن جلوی عمارت، تک درخت مجاور چشمه خاطرات خوش گذشته را در او زنده می‌کردند، چه شب‌هایی که در کنار این چشمه و جویبار کوچک نشسته و با امیدها و آرزوهای خود بازی کرده است، چه روزها که در سایه آن درخت قشنگ لمیده و با قلم خیال تصویر آینده زیبا را در صفحه ذهن نقاشی کرده بود، چه

گذشته شیرینی، چه تصورات زیبایی، در و دیوار حتی خشت‌ها و سنگریزه‌ها با او به سخن درآمده بودند و از تصمیم او گله می‌کردند و به زبان حال او را سرزنش می‌کردند.

او به خوبی این گله‌ها و سرزنش‌ها را می‌شنید و احساس می‌کرد، مگر می‌شود یکباره به همه چیز پشت پا زد؟ مگر امکان دارد انسان تمام یادگارهای عزیز دوره عمر خود را به دور ریخته و برای رفتن به سوی هدف مبهم و تاریکی قدم در راه ظلمانی و تاری بگذارد. هر ساعتی که می‌گذشت و هر دقیقه‌ای که زمان عزیمت نزدیکتر می‌شد قلب قزل گل بیشتر فشرده می‌شد و روح او زیاده‌تر دستخوش تلاطم و التهاب می‌شد.

قزل گل چندین بار تصمیم گرفت به دیدن نصرت‌الله‌خان برود و از دیدار او تا آنجا که می‌تواند در چشم و دل خود ذخیره کند و برای روزهای فراق و جدایی نگهدارد اما هر بار که نزدیک اتاق او شد و از پنجره اتاق مجاور او را نگاه کرد دیدنشسته و جالش خوب است، از همان راهی که آمده بود مراجعت کرد، چرا که می‌ترسید نصرت‌الله‌خان با دو کلمه حرف او را از تصمیم خود باز دارد، بیم داشت که دیدن روی نصرت‌الله‌خان بنای افکار او را خراب کرده و قصر آرزویش را منهدم سازد، از این رو به جای دیدن نصرت‌الله‌خان به راه افتاده در گوشه و کنار قلعه و حتی بیرون قلعه خود را با دیدن نقاط مختلف مکان‌هایی که از هر کدام یادبودهای شیرین و تلخی داشت خود را تسلی می‌بخشید، با همه اشیاء با تمام امکانه خداحافظی می‌کرد به سراغ چند نفر از دخترها و زنان قلعه که آنها را دوست داشت رفت، از همه احوال پرس‌ی کرده، به آنها که فقیر و بینوا بودند بخشش‌هایی کرد، آنها را که احتیاجی نداشتند با اظهار محبت و احوالپرسی ممنون و خوشحال ساخت.

هیچ یک از این دختران و زنان ساده‌دل دهاتی نمی‌دانستند و اگر می‌شنیدند هم باور نمی‌کردند که ستاره قلعه به زودی افول خواهد کرد و آنها از دیدن روی زیبایش محروم خواهند شد، آنها همه پیش خود خیال می‌کردند

قرن گل در منتهای سعادت و شادمانی است و به شکرانه سعادتتی که در آینده نزدیکی به او رو می‌آورد به دیدن آنها آمده است.

به این ترقیب قرن گل روز را به شب رسانید، شب زودتر از همیشه داخل رختخواب شد اما هجوم افکار و خیالات مانع خوابیدن او می‌شدند به هر زحمتی بود می‌خواست بخوابد و با خود می‌گفت:

- فردا شب راه‌پیمایی طولانی در پیش دارم و اگر امشب نخوابم فردا شب نمی‌توانم مدت زیادی روی اسب بمانم و راه بروم.

بالاخره خواب او را ربود، اما مدت زیادی طول نکشید که سراسیمه از خواب پرید. خواب وحشتناک و پریشانی دیده بود، او در عالم رؤیا دیده بود که جغد خیلی بزرگی به سوی او حمله کرده و او را به نوک خود گرفته و در هوا پرواز می‌کند و پس از پرواز بر فراز کوه‌ها و دشت‌ها او را از همان بالا به زمین می‌اندازد. چند موجود کریه‌المنظر به همان صورتی که در عالم خیال برای دیوها و شیاطین پیش خود تصور می‌کرد به سوی او حمله کرده و در صدد پاره کردن و کشتنش برمی‌آیند، در عالم خواب شکل جغد را به خوبی نگاه کرده و به ذهن سپرده بود، این شکل به نظر او خیلی آشنا می‌آمد و زیاد دیده بود و چون کمی فکر کرد به خاطرش رسید جغدی که در خواب دیده است عیناً شکل زن فالگیر را داشته است. دیگر تا صبح خواب به چشمش نیامد از وحشت این خواب مو بر اندامش راست شده بود، قیافه جغد منحوس از مقابلش دور نمی‌شد، اشکال و هیولاهای جهنمی دیوان و شیاطینی که او را از بین زمین و آسمان ربوده بودند پیش چشمش مجسم بود و صدای قهقهه منحوس آنان هنوز در گوشش طنین می‌افکند.

اثر این خواب به قدری در قرن گل شدید بود که در عزم او خللی حاصل کرد و قلباً از تصمیمی که گرفته بود پشیمان شد اما به محض طلوع آفتاب و روشن شدن هوا کم‌کم تأثیر خواب دوشین نیز از بین رفت و مخصوصاً هنگامی که برای گرفتن وضو و شستشو به کنار چشمه رفت و زن فالگیر را دید که

وعده او را به یاد او می‌آورد باز عزمش جزم شد، خواب شب گذشته را از اضعاف و احلام و مولود خیالات روزانه تصور کرد و آن روز پنهان از نظر نزدیکان و بستگان به جمع آوری آن چه که به نظرش ضروری و لازم می‌رسید پرداخت، مخصوصاً بیشتر یادگارهای دوران کودکی خود را جمع می‌کرد و در خورجینی که برای این منظور تهیه کرده بود می‌گذاشت، چند تکه جواهر هم که از مادرش برای او باقی مانده بود با چند کیسه اشرفی که بابت حق املاکش همه ساله نصرت‌الله‌خان جدا کرده و به او سپرده بود نیز در خورجین گذاشته شد.

پس از فراغت از این کارها به سوی اتاق‌های دور افتاده قلعه که صفدر در یکی از آنها محبوس بود رفت. اهل قلعه طوری سرگرم کارهای خود بودند که دیگر توجهی به زندانی نداشتند و صفدر باز هم با همان زندانبانان خود شب را روز و روز را شب می‌کرد.

قزل‌گل وقتی وارد دالان زندان صفدر شد مجبور شد برای اولین بار دروغ بگوید. او قبلاً فکر خود را کرده بود، به این جهت به زندانبانان صفدر گفت:
 - خان این زندانی را بخشیده است، او آزاد است و می‌تواند به هر کجا که می‌خواهد برود، از زخمت شما هم در این چند روز قدردانی می‌شود.

مردان بیچاره دهاتی که تا آن وقت جز فرمان شنیدن و اجرا کردن کاری نکرده بودند، از این دستور تعجبی نکردند، مخصوصاً که بساط عروسی در پیش بود و خیال می‌کردند خان به شکرانه عروسی با دختر عمویش بند از زندانی برداشته و او را آزاد ساخته است و چند اشرفی که قزل‌گل به هر یک از مردان داد شوق و شعف آنها را بیشتر کرد. همه یک مرتبه به نزد صفدر آمدند و در مقابل قزل‌گل از او حلالیت می‌خواستند. صفدر که نمی‌فهمید چطور شده و چه اتفاق افتاده است، با چشم‌های متعجب و خیره به زندانبانان خود می‌نگریست، وقتی به او گفتند که خان به شکرانه عروسی خود، او را آزاد کرده است چشمانش برقی زد و نفس راحتی کشید و از همان لحظه

در صدد طرح نقشه برآمد که در آینده چه کار کند و کجا برود. قزل گل زندانبانان را متقاعد ساخت که از این دستور خان، جایی صحبت نکنند و با کسی حرف نزنند.

موقعی که آنها برای خروج از اتاق به راه افتادند قزل گل فکر کرد که قطعاً پس از رفتن او، این بیچارگان مورد عتاب و خطاب نصرت‌الله خان قرار می‌گیرند و اسباب زحمتشان فراهم خواهد شد، به این جهت بزرگتر آنها را صدا کرده و انگشتی که در دست داشت به او داده و گفت:

— اگر اتفاقاً روزی خان سراغ این زندانی را گرفت ماجرا را به او بگو و برای این که مسئولیتی متوجه تو نشود و دستور خان را به یادش بیاوری این انگشت را به او بده، چرا که خان الان مریض است و شاید دستوری که امروز می‌دهد فردا فراموش کند، این انگشت تو را از شر موأخذه او راحت می‌کند.

مرد بیچاره بدون این که کوچکترین سوءظنی پیدا کند با احترام تمام انگشت را از قزل گل گرفته، رفقای خود را صدا کرد و پس از خداحافظی گرمی که با صفدر کردند به راه افتاده و از آنجا دور شدند. قزل گل وقتی خود را با صفدر تنها دید به او گفت:

— لابد فهمیده‌ای که خان تو را آزاد نکرده است و تو هنوز زندانی هستی؟ از شنیدن این حرف چشم‌های صفدر گرد شده و نزدیک بود از حدقه بیرون آید در دل گفت:

— عجب اشتباه بزرگی، پس من باز هم زندانی هستم.

قزل گل مجال تفکر بیشتری به او نداده گفت:

— اما من تو را آزاد می‌کنم و اگر دستورات مرا به کار بندی، بین تو و آزادی کامل بیش از چند ساعت وقت یاقی نمانده است باز هم نور امیدواری در مغز و قلب صفدر درخشید و با لحن عاجزانه گفت:

— منظور آزادی این غلام بی‌تقصیر است، چه بهتر که به دست خانم محترمی چون شما انجام گیرد، بفرمایید چه باید بکنم و چه کاری انجام دهم،

برای همه کار حاضرم.

قزل گل فکری کرده و گفت:

-تو نباید از میان قلعه واز مقابل چشم کنجکاو مردم که اکنون در قلعه هستند عبور کنی، درست نگاه کن این اتاق آخری با بیرون قلعه یک دیوار بیشتر فاصله ندارد، با کلنگی که چند دقیقه دیگر به دست تو می‌دهم باید این دیوار را به اندازه‌ای که بتوانی بیرون بروی سوراخ کنی، خاک‌ها را بیرون نریز و در داخل اتاق جمع کن و تا وقتی که هوا تاریک نشده فکر بیرون آمدن را نکن.

یک ساعت از شب رفته از سوراخ بیرون بیا، نمی‌دانم باغ بیشه بیرون آبادی را دیده‌ای و به خاطر داری یا نه؟
صفدر با عجله گفت:

-بله بله، دو سه مرتبه به آنجا رفته‌ام و خوب بلدم.

-خیلی خوب یک ساعت از شب رفته خودت را به آنجا می‌رسانی، راستی فراموش کردم بگویم وقتی از سوراخ بیرون آمدی در پشت یک دیوار خرابه سه اسب زین کرده و آماده مشاهده می‌کنی، باید بر یکی از آنها سوار شده و دو اسب را یدک کشیده و به کنار باغ بیشه بیاوری، آنجا دو نفر همسفر دیگر هم پیدا خواهی کرد، فهمیدی چه گفتم؟

صفدر پیش خود فکر کرد:

-آزادی من آن اندازه هم که خیال می‌کردم راحت و آسان نبوده است، حالا باید دیوار را سوراخ کنم بعد هم اسب‌ها را ببرم شاید وسط راه گیر افتادم و دستگیر شدم اما بر شیطان لعنت اگر بگویند یک کوه را هم بکن و آزاد بشو خواهم کند.

در دنبال این فکر در پاسخ قزل گل گفت:

-بله خانم فهمیدم و از همین حالا مشغول کار می‌شوم.

قزل گل به سرعت به راه افتاد و پس از چند دقیقه در حالی که یک کلنگ

سنگین و بزرگ را زیر چادرش گرفته بود مراجعت کرد، صفدر کلنگ را امتحان کرده و از همان دقیقه شروع به کندن دیوار کرد، قزل گل هم پس از سفارش‌های لازم برای انجام بقیه کارها به اتاق خود مراجعت کرد. مشکل دوم موضوع اسب بود، اگر می‌خواست اسب‌ها را از اصطبل خارج کند همه متوجه می‌شدند و این کار بی سابقه جلب توجه ایشان را می‌کرد، مختصری فکر، این مشکل را نیز برطرف کرد. قزل گل با نسترن دختر قادرخان خیلی نزدیک بود، اصطبل قادرخان نیز بیرون قلعه و در کنار آبادی بود.

بعد از ظهر قزل گل دختر قادرخان را که عموزاده‌اش بود پیش خود خوانده و از او تقاضا کرد به هر ترتیبی که می‌داند سه رأس اسب برایش حاضر کند و در مقابل اظهار تعجب نسترن، به او گفت:

— می‌خواهم اسب‌ها را به یکی از آبادی‌های نزدیک بفرستم و سه نفر از اشخاصی که وجودشان برای این عروسی خیلی لازم است دعوت کنم، حتماً خان و بی‌بی و حتی پدر تو قادرخان از دیدن آن اشخاص راضی و خوشحال خواهند شد، زیادتر از من توضیح نخواه، آیا می‌توانی امروز پیش از غروب آفتاب سه رأس اسب برای من حاضر کنی یا نه؟

اگر نسترن از آنچه بین بی‌بی و قزل گل گذشته بود خبر داشت و اگر کوچکترین اطلاعی از حال نصرت‌الله‌خان به گوشش رسیده بود هیچگاه انجام این امر را قبول نمی‌کرد، نسترن حالا هیچ کس را خوشبخت و سعادت‌مندتر از دختر عمویش نمی‌دید و به خاطرش نمی‌گذشت که قزل گل خیال فرار داشته باشد، به همین علت در جواب قزل گل گفت:

— چشم من سه تا اسب پیش از غروب آفتاب هر جایی که شما تعیین کنید حاضر می‌کنم.

قزل گل که برای بار دوم در آن روز مجبور به دروغ گفتن و اغفال کردن شده بود، ضمن این که از خودش احساس عدم رضایت می‌کرد و فشار بی

سابقه‌ای در قلب خود حس می‌کرد گفت:

— اما دختر عمو جان می‌خواهم همه را در مقابل یک موضوع تازه و جالبی قرار دهم و اگر کسی بفهمد لطف و تازگی موضوع از بین می‌رود.
نسترن قول داد که هیچ کس از این کار مطلع نخواهد شد و او سه رأس اسب در غروب آفتاب کنار چشمه حاضر خواهد کرد.

قزل‌گل دیگر کاری نداشت و باید منتظر غروب آفتاب می‌شد، هر قدر آفتاب به غروب نزدیکتر می‌شد ضربان قلب قزل‌گل زیادت‌ر و شدیدتر می‌شد در عین حال روحش تاریک‌تر می‌شد، قزل‌گل این اضطراب و کسالت را معلول نزدیک شدن موقع فرار می‌دانست و خیال می‌کرد به محض این که پایش به حلقه رکاب رسید تمام گرفتگی و کسالتش مرتفع خواهد شد.

او بقیه روز را با نوشتن سه نامه به نصرت‌الله‌خان، بی‌بی و نسترن گذراند، از نصرت‌الله‌خان وداع کرده بود، از بی‌بی عذرخواهی و از نسترن طلب بخشایش.

کوه بلند مقابل، خورشید را در پشت خود پنهان می‌کرد و روی زمین را تاریک می‌کرد که قزل‌گل با خورجین کوچک خود از در قلعه خارج شد، او گفته بود که کسالت دارد و می‌خواهد بخوابد، مخفیانه سری به دیوار پشت قلعه زد و اطمینان یافت که صفدر کار خود را تمام کرده است سر را نزدیک سوراخ برد صفدر را صدا کرد، محل اسب‌ها را به او نشان داد و خودش به طرف بیرون آبادی به سوی باغ بیشه راه افتاد و برای این که با کسی مصادف نشود راه خود را دور کرد، از پشت چاه‌های قنات و سایه دیوارها خود را به مقصد رسانید، آنجا زن فالگیر را منتظر خود یافت، هر دو خود را به پناهی کشیدند و مخفی شدند، هیچ کدام حرف نمی‌زدند هر دو در خیال خود بودند، افکار هیچ یک به دیگری شباهت نداشت.

گل‌صنم از موفقیت خود خوشحال و در عین حال مضطرب بود. قزل‌گل در عالم عجیب و بی سابقه‌ای سیر می‌کرد، هنوز حرکت نکرده پشیمان شده

بود و قطعاً اگر کسی در آن موقع پیدا می‌شد و علت این عمل او را می‌پرسید فوراً از تصمیم خود منصرف گشته و حاضر به بازگشت می‌شد ولی متأسفانه در آن موقع هیچ کس نبود که او را پند دهد و علت این عمل را از او بپرسد. صدای پای چند اسب از دور به گوش رسید، برق خوشحالی از چشمان گل صنم جستن کرد، با ذوق و شوق محسوسی که قادر به اختفای آن نبود به قزل گل گفت:

— آمد، اسب‌ها را آورد.

قزل گل که لحظه عزیزت و شروع سرنوشت نامعلوم خود را نزدیک دید بی اختیار فشاری در قلب خود احساس کرد، می‌خواست برخیزد و مراجعت کند، میل داشت یک نفر پیدا شده و مانع حرکت او گردد، دلش می‌خواست الان همه از فرار او مطلع شده و به دنبالش بیایند ولی دیگر کار از کار گذشته بود، این صفدر بود که جلوی او ایستاده و منتظر حرکت او می‌باشد.

خورجین کوچکش را بر پشت اسب بستند. زن فالگیر او را دعوت می‌کرد که زودتر راه بیفتد و وقت را تلف نکند، آینده و گذشته و حال برای قزل گل درهم و برهم شده بود، دیگر مغزش کار نمی‌کرد، اراده‌اش را از کف داده بود، در همین حال به کمک صفدر و زن فالگیر پایش به رکاب رسید، در خانه زین جا گرفت، در میان دو سوار یک مرد و یک زن به راه افتاد.

صفدر وقتی اسب‌ها را آورد و چشمش به گل صنم افتاد قضایا را فهمید، در دل به استادی گل صنم آفرین گفت و در عین حال از این که قزل گل زیبا را همراه دارند احساس شور و شغفی زایدالوصف می‌کرد، خدا می‌داند چه افکاری به مغز او هجوم آورده بودند.

مقداری از راه را به سرعت پیمودند و چون کمی خسته شدند، عنان اسب‌ها را کشیدند تا جایی که اختیار را به دست حیوانات نجیب سپرده و مطابق میل آنها پیش می‌رفتند. گل صنم سعی می‌کرد با گفتن قصه‌ها و داستان‌ها قزل گل را مشغول دارد، اما صفدر نمی‌توانست خود را از چنگال خیالات شیطانی که

به مغز او راه یافته بودند رهایی بخشد.

زیبایی بی اندازه قزل گل که زیر نور ماهتاب صدچندان شده بود او را ناراحت کرده بود، در عین حال فکر این که یک مسافرت طولانی به اتفاق این دختر زیبا و قشنگ در پیش دارد او را خوشحال و خندان می‌ساخت، با خود می‌گفت:

— این لقمه‌ای است که شیطان برای من فرستاده والا چه دلیل دارد این دختر زیبا به پای خود به سوی من بیاید و وسایل آزادی مرا فراهم کند و با من به راه بیفتد، تمام شکنجه‌ها و زجری که تحمل کرده‌ام تلافی خواهم کرد. به تعداد آه‌هایی که کشیده‌ام او را خواهم بوسید، دیگر باید معتقد شوم که شیطان در همه حال مراقب و مواظب من است و نتیجه زحمات مرا می‌دهد، کارها را خودش روبه‌راه می‌کند، من کی می‌توانستم تصور کنم که در دنبال آن دستگیری و در پی آن حبس چنین نعمتی نصیبم خواهد شد، قطعاً خورجینی که پشت اسبش بسته مملو از جواهرات است، چه موفقیتی از این بالاتر، در این کوه و بیابان یک دختر جوان و زیبا با این همه پول و ثروت، این نعمتی است که گیر هیچ کس نمی‌آید، این عجزه بدتر کیب هم اگر بخواهد خار سر راه من بشود او را با یک لگد از زحمت نفس کشیدن آسوده خواهم کرد.

آن قدر در این خیالات غوطه‌ور بود که دیگر رکاب بر رکاب قزل گل راه می‌رفت و حتی بازویش به بازوی او می‌خورد و صدای قلب او را می‌شنید، فکر می‌کرد که هر چه زودتر از قلمرو نصرت‌الله‌خان عبور کنند و به محلی برسند که دیگر سواران او به آنها دسترسی نداشته باشند، و باز با خود می‌گفت:

آن وقت در منزلی که توقف خواهیم کرد شبانه وارد بستر قزل گل خواهم شد، دیگر معلوم است صبح که او برخیزد کاری از دستش بر نمی‌آید و مجبور است مطیع من باشد، به او دلخوشی می‌دهم که در اولین شهر عقدش خواهم کرد و ناچار است قبول کند، با این حيله می‌توانم جواهرات او را هم بگیرم،

برای خود آقای متمولی بشوم و دنبال خیال خود بروم، پول همه کار را آسان خواهد کرد من به کمک پول‌های این دختر زیبا به مقصود اصلی خودم هم خواهم رسید، انتقام خود را هم خواهم گرفت.

اما قزل گل نه حرف می‌زد نه مغزش تفکر داشت، بی اراده پیش می‌رفت، صحبت زن فالگیر در گوش او صدای وز وز مگس را می‌کرد.

آن شب را تا صبح راه رفتند، یکی دو ساعت از طلوع آفتاب می‌گذشت که به کنار چشمه‌ای رسیدند آنجا پیاده شدند سر و صورت خود را شسته از غذایی که گل صنم پیش‌بینی کرده و همراه آورده بود چند لقمه خوردند و زیر درختان دراز کشیدند و پس از چند ساعت استراحت به راه افتادند، به این صورت سه روز و سه شب راه رفتند، از کوه‌ها و دره‌ها گذشته، گاهی تند و گاهی آهسته راه‌پیمایی می‌کردند و هیچ کدام از افکار خود غافل نبودند. بالاخره به نقطه‌ای رسیدند که از داخل ایلات بیرون شده و از قلمرو نصرت‌الله‌خان خارج گشته بودند.

صفدر این حرف را مانند مژده‌ای برای قزل گل گفت و تأکید کرد که دیگر سواران نصرت‌الله‌خان نمی‌توانند به ما اذیت و آزاری برسانند، ما اکنون در حوالی شهر هستیم، اینجا گل صنم خود را داخل صحبت کرده پرسید:

- کدام شهر؟

- شهر اصفهان.

می‌خواست صدای فریاد اعتراض گل صنم بلند شود که اشاره تهدیدآمیز و نهیب صفدر او را خاموش کرد، ناچار با صدای آهسته‌ای پرسید:

- ما که می‌خواستیم به طرف شیراز برویم، چطور به اصفهان نزدیک شده‌ایم؟

صفدر بدون اعتنا به اعتراض گل صنم گفت:

- از محلی که ما راه افتادیم تا شهر شیراز یک روز راه بود و در تمام راه هم عشایر نصرت‌الله‌خان پراکنده بودند، اما از این راهی که ما آمدیم زودتر به

اصفهان که محل امنی است می‌رسیم و پس از چند روز توقف می‌توانیم با خیال راحت به هر جا که می‌خواهیم برویم.

آن شب در یک کاروانسرای شاه‌عباسی توقف کردند، صفدر سعی کرد که بر خلاف روزها و شب‌های قبل بستر گل‌صنم را دورتر از قزل‌گل بیندازد و به هر نحوی بود همین کار را کرده، نیمه‌های شب بود که صفدر از جا برخاست، آهسته‌آهسته روی زانو خود را به طرف بستر قزل‌گل کشانید.

قزل‌گل از شدت خستگی تسلیم خواب سنگینی شده و بر خلاف عادت همه شب که از بسیاری فکر و خیال خواب به چشمش راه نمی‌یافت از همان لحظه‌ای که داخل بستر که عبارت از یک نمد اسب و چادر نماز بود شد پلک‌هایش سنگین شده و از خود بیخود شد.

بر خلاف قزل‌گل، گل‌صنم خوابش نمی‌برد و افکار عجیب و غریبی به مغز او هجوم کرده و ناراحتش می‌کردند، او از تغییر خط سیر و آمدن به سوی اصفهان دچار تعجب و حیرت شده با خود می‌گفت:

— چرا صفدر ما را از این راه آورده، من چرا باید عقل خود را به دست او بدهم، او مرا فریب داد و به عنوان این که من راه نزدیکتر را می‌دانم ما را به طرف اصفهان کشانید، من که می‌دانستم این مرد موذی و نابکار است چرا فریب او را خوردم، افسوس که حالا چاره ندارم، اگر صبح شد و از این محل خوفناک دور شدیم و به اصفهان رسیدیم می‌دانم چه کنم، اگر بتوانم این دختره را به چنگ نصرالله‌میرزا بیندازم همه کارها روبراه خواهد شد، علاوه بر پولی که از نصرت‌الله‌میرزا خواهم گرفت جواهرات قیمتی و پول‌های خود قزل‌گل هم لقمه بدی نیست، همه آنها نصیب من خواهد شد، چه انگشترهای قشنگی، من جواهرات به این خوبی تا به حال ندیده بودم.

ذوق و شوق تصاحب جواهرات خواب را از چشم او ربوده بود و مرتباً از این پهلو به آن پهلو می‌شد، پیش خود نقشه می‌کشید که اگر صفدر بخواهد مانع حرکت او به شیراز بشود نامه‌ای به نصرالله‌میرزا بنویسد و کمک بخواهد

و اگر لازم شد به منزل حاکم اصفهان که پسر عموی نصرالله میرزا است برود و دفع شر صفدر را از او بخواهد.

در همین موقع صدای صفدر بلند شد که آهسته او را صدا می‌کرد. گل صنم مخصوصاً خود را به خواب زد، اما حرکت غیرارادی او به صفدر فهماند که او بیدار است و خوابش نبرده، کم‌کم صفدر صدایش را بلندتر کرد و چون جواب نشنید از رختخواب قزل‌گل دور شد و خود را به طرف او کشانیده بالای سر او آمد و تکانش داد، گل صنم که دچار وحشت زیادی شده بود در حالی که نشان می‌داد از خواب پریده است از جا برخاست با تعجب ظاهری پرسید کی هستی، با من چه کار داری؟

-عجب گل صنم باجی شما هنوز بیداری؟

-به خواب و بیداری من چه کار داری؟ چرا نمی‌گذاری راحت باشم، چه می‌خواهی منظورت چیست؟

صفدر با سادگی تمام گفت:

-هیچی، بی‌خوابی به سرم زده است، می‌خواستم ببینم اگر بیداری قدری با هم صحبت کنیم.

گل صنم با بی‌حوصلگی گفت:

-برو بابا خدا پدرت را بیمارزد، این موقع شب چه وقت صحبت کردن است، عجب حوصله‌ای داری من تازه چشمم گرم شده بود بی‌خود اذیتم نکن بگذار بخوابم.

صفدر با خونسردی کامل چپق خود را چاق کرده و در حالی که پک محکمی به آن می‌زد و دودش را به طرف گل صنم می‌فرستاد گفت:

-تصادفاً حالا موقع صحبت کردن است، هیچ وقت بهتر از این موقع پیدا نمی‌شود. نگاه کن چه مهتاب قشنگی است، حیف نیست آدم این هوای خوش را بگذارد و بخوابد و ضمناً دستش را روی دست او گذاشت.

گل صنم از این حرکت صفدر تکانی خورده و دست او را به شدت کنار زده و گفت:

- عجب آدم بی‌حیایی هستی؟ به من چکار داری؟ هیچ خجالت نمی‌کشی؟

صفدر خیلی خونسردتر از اوئی گفت:

- گل صنم باجی چرا بد اخلاقی؟ من می‌گویم پاشو بنشین با هم صحبت کنیم، من که یادم نرفته چطور با حسرت به آن مردهای گردن‌کلفت نگاه می‌کردی، مگر من از آنها کمترم که حالا آنقدر ناز می‌کنی؟

- خیلی خوب بس است دیگر حرف نزن، قباحت دارد. آدم به یک زن نجیب و مقدس این حرف‌ها را نمی‌زند، می‌دانم می‌خواهی شوخی بکنی اما من اهل شوخی نیستم.

در عین حال قلب گل صنم به شدت می‌تپید و نمی‌دانست منظور صفدر از این حرف‌ها و این حرکات چیست؟ ضمناً به خود امیدواری می‌داد که صفدر خیال شوخی دارد یا حقیقتاً از او خوشش آمده و تمایلی به او پیدا کرده است، فکرش به اینجا که رسید قوت قلبی پیدا کرد و در دل گفت:

- آنقدرها هم بد نیست بالاخره اگر شوهری هم برای من پیدا شود از همین اشخاص است، اگر دروغ نگوید و سر به سرم نگذارد چه بهتر از این. تحت تأثیر این فکر آخری نیشش باز شد و تبسمی بر لبانش نقش بست، آهنگ خود را ملایم‌تر ساخت و گفت:

- عمو صفدر هر کاری جایی دارد و مقدماتی می‌خواهد، به فرض این که من دلم شوهر بخواهد اولاً کفر که نکرده‌ام هر زنی این طور است، خدا! مرد را برای زن و زن را برای مرد خلق کرده، ولی هر کار را باید از راهش داخل شد، ما حالا وقت زیاد داریم و بعدها می‌توانیم به خوبی با هم صحبت کنیم، الان تو برای من نامحرمی و دست نامحرم نباید به تن آدم برسد.

-ای بابا حالا برای من مسئله گو شده‌ای، پاشو بنشین با هم حرف بزنیم و صحبت کنیم.

گل صنم خود را جمع جور کرده از جا بلند شد و نشست و در حالی که تظاهر به کدورت و عدم رضایت می‌کرد گفت:

-بیا من نشستم، چه می‌خواهی بگویی؟

-صاف و پوست‌کنده به من بگو آیا حاضری زن من بشوی؟ معطل نکن

این حرف یک کلمه جواب دارد آری یا نه؟

گل صنم که دچار محظوریت عجیبی شده بود، چند بار آب دهان خود را فرو برده و معطل مانده بود چه جواب بدهد، او منظور صفدر را از این حرف نفهمیده و با تمام زرنگی نمی‌دانست چه جوابی بدهد که ضرر نکند، اگر بگوید آری معلوم نیست صفدر چه تکلیفی به او خواهد کرد و اگر بگوید نه، تکه خوبی از دستش رفته و شوهری که مدت‌ها در انتظار و آرزویش بود از دست داده است، بالاخره با تمجیح گفت:

-من که به تو گفتم هیچ زنی از شوهر بدش نمی‌آید اما به این سادگی و آسانی در این بیابان برهوت نمی‌شود به این سؤال جواب داد. صبر کن انشاءالله فردا به سلامتی به شهر می‌رسیم آنجا خستگی از تنمان بیرون می‌رود، همه چیز در دست‌رسمان خواهد بود، می‌نشینیم سر صبر و حوصله حرفمان را می‌زنیم و کار را تمام می‌کنیم.

-عجب آدمی هستی، من یک کلمه حرف از تو پرسیدم، یک شاهنامه جواب دادی، این سؤال یک کلمه جواب دارد، به علاوه من می‌خواهم حالا جوابم را بشنوم.

گل صنم که خارخاری به دلش راه یافته و خوشحالی بی سابقه‌ای در خود احساس می‌کرد گفت:

-حالا خیال کن من جواب موافق دادم چه می‌خواهی بگویی.

-نه با خیال کار دست نمی‌شود، جواب قطعی باید بدهی، یک کلمه آری

یا نه؟

گل صنم مانند دختر نوعروسی که برای مرتبه اول پای سفره عقد نشانده باشند، پیچ و خمی به خود داده با تظاهر به خجلت و حیا آهسته و زیر لب گفت:

- بله.

- آفرین این شد حرف حسابی، من هم می‌دانستم بی میل نیستی، بلکه خیلی هم دلت می‌خواهد، حالا درست گوش‌هایت را باز کن و ببین چه می‌گویم، آیا این حرف را قبول داری که یک زن و شوهری که تازه می‌خواهند عروسی بکنند احتیاج به وسائل زندگی داشته و بیشتر از همه محتاج پول هستند؟

- بله این حرف را هر بچه‌ای هم می‌داند.

صفدر سرفه‌ای بلند کرده و گفت:

- خیلی خوب من که در هفت آسمان یک ستاره ندارم و خودت هم بهتر می‌دانی که مدت‌هاست در بدر و سرگردان بیابان‌ها در گوشه زندان‌ها زیر بند و زنجیر بوده‌ام. آیا تو پولی که بتواند ما را راحت کرده و مایه کسبی بشود داری، یا برای پیدا کردن آن راهی به نظرت می‌رسد یا نه؟

- گل صنم که به خیال خود از کلمه اول صفدر پی به منظور او برده بود گفت:

نه عزیزم من از کجا پول دارم، اگر پول داشتم چرا این طور سفیل و سرگردان بیابان‌ها می‌شدم.

- نگاه کن خوب نیست زن و شوهر از دقیقه اول به همدیگر دروغ بگویند من مطمئنم که تو ذخیره خوب و قابل توجهی داری و اگر بخواهی ما می‌توانیم با پول‌های تو کاسبی حسابی راه بیندازیم و علاوه بر آن که خوب و آبرومند زندگی کنیم. منافع سرشاری هم ببریم، هیچ‌جا هم برای کسب بهتر از اصفهان نیست.

گل صنم حرف را او را قطع کرده و گفت:

-ای بابا آواز دهل شنیدن از دور خوش است، پول چی، ذخیره کجا، اگر صنار سه شاهی هم باشد همراهم که نیست، من شیرازی هستم، به اصفهان چکار دارم.

-خوب من یک راه خوب سراغ دارم و اگر موافقت کنی می‌توانیم بدون زحمت و دردسر صاحب ثروت سرشاری بشویم و هیچ به پول و ذخیره تو هم کار نداشته باشیم.

-چه راهی؟ من که چیزی به نظرم نمی‌رسد.

صفر در حالی که قزل‌گل را با دست نشان می‌داد گفت:

-این.

گل صنم فریاد تعجبی که می‌خواست از گلویش بیرون آید به زحمت در سینه خفه کرده با حیرت و تعجب پرسید:

-مقصودت چیست؟

-عجب آدم کودنی هستی، مگر جواهرات او را که همراه آورده است و دیروز به ما نشان می‌داد و قیمت‌هایش را می‌پرسید به یاد نداری؟ ما با تصاحب این همه جواهر می‌توانیم زندگی شاهانه‌ای برای خود تهیه کنیم، هیچ زحمتی هم ندارد به آسانی می‌توانیم صاحب همهٔ آنها بشویم.

گل صنم که حریف و رقیب پرزوری در مقابل آرزوی خود مشاهده کرد، طوری اوقاتش تلخ شد که شیرینی خیال عروسی از بین رفت، اما صلاح ندید که از این کدورت و اوقات تلخی چیزی به روی خود بیاورد، با تظاهر به تعجب گفت:

-نمی‌فهمم چطور ما می‌توانیم جواهرات این دختر معصوم را که خودش را به ما سپرده، به علاوه تو را از زندان نجات داده است صاحب شویم، این حرف‌ها را به من زن که به هیچ وجه حاضر به شنیدن آن نیستم.

-لازم نیست این قدر جانماز آب بکشی، من خیلی خوب تو را می‌شناسم،

حتماً خیال دیگری در سر داری که این طور خیرخواه و نیکوکار شده‌ای، آیا تو دلت برای این دختر می‌سوزد و او را دوست داری؟
 - بله که دلم می‌سوزد، او را هم خیلی دوست دارم، اگر دوست نداشتم هیچ وقت این همه زحمت نمی‌کشیدم و رنج سفر را به خود هموار نمی‌کردم.
 صفدر که از شنیدن دروغ‌های گل صنم به شدت عصبانی شده بود بی اختیار فریاد زد:

- بس است، دیگر نمی‌خواهم حرف بزنی، نزدیک است از شنیدن این مهملات سراپا دروغ تو شاخ در بیاورم مگر تو خودت در زندان قلعه به من نگفتی برای چه کار آمده‌ای، مگر به من دستور ندادی که به او دروغ بگویم و او را از خانه و زندگی‌اش بیزار سازم، حالا با کمال وقاحت می‌گویی او را دوست دارم و دلم برایش می‌سوزد، نه عجوزه حقه‌باز تو جواهرات او را دوست داری نه خودش را، تو دلت برای این می‌سوزد که من هم می‌خواهم در جواهرات شریک شوم.

از صدای فریاد صفدر، قزل‌گل که مدتی بود بین خواب و بیداری به سر می‌برد و زمزمه صفدر و گل صنم را کم و بیش می‌شنید به خوبی بیدار شده و چون صحبت جواهر و اسم خود را شنید توجهش جلب شده و تمام حواس خود را به گوش‌هایش سپرد.

گل صنم که صفدر را متغیر دید از داد و بیداد او بیشتر متوحش شده با پریشانی زیاد گفت:

- آهسته‌تر حرف بزن، دخترک بیدار می‌شود خوب نیست این صحبت‌ها را بشنود.

صفدر بر عکس صدایش را بلندتر کرده و گفت:

- هان می‌ترسی دخترک بیدار شود و بفهمد که تو عجوزه لکاته چه خوابی

برایش دیده‌ای و چه بلایی می‌خواهی به سرش بیاوری، بر عکس تو من هیچ نمی‌ترسم، تصاحب جواهرات او بلکه خود او هم برایم از آب خوردن آسان‌تر

است، من خواستم مزه دهان تو را بفهمم والا هیچ آدم احمقی هوس می‌کند با تو بوزینه پیر احمق عروسی کند.

این حرف گل صنم را طوری متغیر ساخت که بی اختیار خود را از صفدر دور کرد و دست او را که هنوز به روی زانویش بود به سختی رد کرده و گفت:

— تو دزد آدمکش منحوس این حرف‌ها را به من می‌زنی؟ تقصیر من است که وسائل فرار تو را از زندان فراهم ساختم و این دختر را مجبور کردم که تو را نجات دهد، مرده شو این دست بی نمک مرا ببرد، تو حالا آن قدر جسارت پیدا کرده‌ای به من که مدت‌ها صندوقدار حکومتی بوده‌ام این نسبت‌ها را بدهی و شکل مرا به بوزینه تشبیه کنی. حیوان خاک بر سر کجا بودی، آن موقع که صد نفر برای من سر و دست می‌شکستند، راست می‌گویی من احمق هستم که تو دزد بی غیرت را نجات دادم.

رنگ و روی گل صنم برافروخته، رگ‌های گردنش بلند شده و غیظ و غضبش به منتها درجه رسیده و آنچه فحش به خاطر داشت به زبان می‌آورد.

صفدر در مقابل تمام جوش و خروش‌های او خونسرد به ماه نگاه می‌کرد و پشت سر هم به چپش پک می‌زد و در جواب هر یک کلمه فحش و ناسزای گل صنم یک خنده بلند می‌کرد.

قزل گل هم که کاملاً هوشیار شده بود حرف‌های آنها را می‌شنید، ابتدا ترسید و وحشت او را گرفت ولی پس از کمی تفکر با خود گفت:

— بیخود می‌ترسم این‌ها اشخاص بی حیثیت و پستی هستند که مرا فریب داده‌اند، اینها خیال می‌کنند با دختر چشم و گوش بسته‌ای طرفند که هیچ سرد و گرم روزگار را نچشیده و نشیب و فراز دنیا را ندیده است.

شالی که بر کمر داشت محکم کرد چشم و گوش خود را به خوبی باز کرد و خود را مهیا و آماده برای هر پیش‌آمدی ساخت.

صفدر هنوز در جواب فحش‌ها و ناسزاهای گل صنم می‌خندید و با غرور

خاصی که ناشی از مشاهده تنهایی این دو زن و نبودن فریادرسی در آن محیط بود دود چپق خود را در هوا منتشر می‌ساخت.

گل صنم هم از گفتن حرف‌های درشت و در عین حال ترساندن و تهدید صفدر خودداری نداشت، او ضمن حرف‌های خود از حکومت اصفهان یادی کرده، اشخاص متنفذی که او را می‌شناسند و به حرفش وقعی می‌گذارند نام برد و به خیال خود او را ترساند، اما در جواب همه این حرف‌ها جز قهقهه گوشخراش صفدر چیزی تحویل نگرفت. آخر الامر که از کوره در رفت از جا برخاست و به قصد این که قزل گل را از خواب بیدار کرده و به او بگوید که این بیابان خوفناک با این مرد وحشی قابل توقف نیست، به طرف او حرکت کرد اما پیش از آن که بتواند قدمی بردارد دست زورمند صفدر او را بر جای خود متوقف ساخت و با یک تکان بر جای اولیه‌اش نشانده.

صفدر که تا به حال با خونسردی حرف می‌زد و اعتنایی به فحش‌ها و ناسزاهای گل صنم نمی‌کرد عصبانی شده با لحن آمرانه‌ای گفت:

-پیرزن خرفت سرجایت بنشین، من دو ساعت است دارم با تو به زبان خوش صحبت می‌کنم اما تو آن قدر شعور نداری که وضع خودت را تشخیص بدهی. در این ساعت کشتن تو برای من از آب خوردن هم آسانتر است، حالا به تو می‌فهمانم که جواب فحش و ناسزا چیست.

با گفتن این حرف او را به روی زمین خوابانید، تنها یک فریاد از گلوی گل صنم بیرون آمد.

قزل گل جان به فریادم برس مرا کشت.
بلافاصله صفدر دستش را مقابل دهان او گذاشت و فریاد را در گلویش خفه کرد.

قزل گل که همه چیز را می‌شنید و از زیر بالاپوش زیر نور ماهتاب منظره گلاویز شدن آن دو را تماشا می‌کرد مردد بود که چه کند، آیا به کمک این زن بدجنس برخیزد یا بگذارد صفدر هر چه می‌خواهد با او بکند. اول در این

فکر بود که چرا به خود زحمت بدهد و از این زن حقه‌باز که با مکر و خدعه او را فریفته و از خانه و زندگی دور کرده است دفاع کند اما به سرعت این فکر را از مخیله خود دور کرد. یک زن بی دفاع زیر چنگال مرد وحشی و خونخواری افتاده است و خیلی احتمال دارد که کشته شود به علاوه عقل به او حکم می‌کند به دفاع از این زن برخیزد چرا که الان صفدر دستش بند است و اگر از کار گل صنم فراغت یافت و به سراغ او بیاید چه خواهد کرد، دادن جواهرات، پول‌ها اشکال ندارد ولی چشم‌های بی حیای این مرد حکایت از سوءنیت او می‌کند و شاید نتواند از خود دفاع کند و مغلوب شود.

تحت تأثیر این افکار فوراً تصمیم خود را گرفت، نگاهی به اطراف افکند او دنبال وسیله‌ای می‌گشت که صفدر را از پای درآورد، بی اختیار دستش به خنجری که میان شان کمر خود مخفی کرده بود رفت اما با بی میلی تمام دست از خنجر برداشت و در دل گفت:

— این مرد قابل نیست که با خنجر کشته شود باید وسیله دیگری پیدا کنم.
ناگاه چشمش به زین و برگ اسب‌ها افتاده و دهانه اسب‌ها که روی قاچ زین‌ها گذاشته شده بودند جلب توجهش را کرد، به سرعت برق از جای جست و یکی از دهانه‌ها را برداشت. دسته جلوه‌های چرمی دهنه را دور دستش پیچید، هویزه آهنی را به صورت سلاح موثری درآورده و از عقب سر محکم بر سر صفدر کوفت، یک مرتبه هم اکتفا نکرد بدون توقف چند بار پشت سر هم دستش بالا و پایین رفت.

حمله به قدری ناگهانی و ضربه‌ها آنقدر موثر بود که در ضربه دوم یا سوم صفدر از پا درآمد و نقش زمین شد.

گل صنم که از زیر چنگ او خلاص شده بود با خنده کریهنی صدای تشکرش بلند شد:

— قربان دستت دخترجان، جانم را خریدی. هیچ نمانده بود این دیو بدهیکل خفهام کند.

او در آن لحظه از یاد برده بود که چه حرف‌هایی با صفدر ردوبدل کرده و چگونه شده است قزل‌گل از خواب جسته و به کمک او برخاسته است، به همین جهت متوالیاً گفت:

- برویم تا این خوک به حال نیامده است سوار شده و از اینجا فرار کنیم، یک دقیقه درنگ جایز نیست ممکن است به هوش بیاید و اسباب زحمت ما شود.

اما قزل‌گل مثل مجسمه‌ای از شجاعت در حالی که سلاح سبک خود را در دست داشت ایستاده و با نگاه تحقیرآمیزی به او می‌نگریست، ماه با تمام قدرت نورافشانی می‌کرد و در پرتو اشعه خود به این سه تن منظره عجیبی بخشیده بود، هیکل صفدر با سر شکسته و مجروح در وسط افتاده، گل‌صنم با وضعی پریشان و در هم شکسته و قزل‌گل مانند پهلوانان فاتح ایستاده بود، از هیچ کدام حرکتی مشهود نمی‌شد، تنها صدای ناله گل‌صنم و آه و زاری او سکوت مطلق بیابان را برهم می‌زد. بالاخره قزل‌گل بدون آن که یک کلمه هم به او جواب بدهد به عقب برگشته و به طرف اسب خود راه افتاد، خیلی آرام و خونسرد زین را بر روی اسب گذاشت، تنگ او را محکم بست و خورجین را به پشت او بست و پا را بر رکاب گذاشت.

گل‌صنم که دیگر از صدا افتاده و بی اختیار حرکات قزل‌گل را نگاه می‌کرد یک مرتبه از جا جست، دامن قزل‌گل را گرفته با صدایی آمیخته به گریه گفت:

- کجا می‌روی؟ می‌خواهی مرا در اینجا با این مرد وحشی تنها بگذاری، تو را به خدا مرا در این بیابان رها نکن.

قزل‌گل در حالی که خود را در خانه زین جابجا می‌کرد با نوک پا ضربه آهسته‌ای به سینه او وارد کرد و آهسته گفت:

- دور شو.

این دو کلمه حرف به قدری با مهابت ادا شد که گل‌صنم چند قدم به عقب

رفت و آنجا در حالی که دست‌ها را روی سینه گذاشته بود گفت:
- خاتون به خدا من بی‌تقصیرم، شما چرا از من قهر می‌کنید. من زن بی‌پناه
و ضعیفی هستم.

- آنچه باید بشنوم و بفهمم شنیدم و فهمیدم، از دنائت و پستی شما
سگ‌های در خانه سلاطین و شاهزادگان داستان‌ها شنیده بودم اکنون به چشم
دیدم و با گوش شنیدم که هر چه گفته‌اند درست بوده است. تو و این مرد پست
بی‌آبرو در ردیف هم هستید، از جلوی چشم دور شو. از من هم کمکی نخواه،
من خود زن بی‌سر و سامان و سرگردانی هستم. تو و این مرد لیاقت هم را دارید
و بهتر می‌توانید از عهده یکدیگر برآید.

این سخن را گفت و فشاری به پهلوئی اسب آورده مانند تیری که از کمان
بگذرد به راه افتاد. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود.

صدای پای اسب قزل‌گل که لحظه به لحظه دورتر می‌شد، طنین خاصی
در گوش گل صنم می‌افکند و بر اضطراب و نگرانی او می‌افزود، بیابان تاریک
سکوت و تنهایی و بدتر از همه وجود صفر که فعلاً بی‌حال افتاده و نفس
نفس می‌زد او را معذب می‌کردند به خوبی می‌دید آنچه در مدت دراز رشته
است پنبه شد و از آن همه زحمت و فعالیت کوچکترین اثری به جا نمانده
است. قزل‌گل چون غزال گریزپایی از پیش او گریخت و تمام خیالات دور و
دراز او را نقش بر آب کرد، چه هوس‌های شسته و رفته و چه افکار قشنگ و
دلفریبی که همه دود شد و بر هوا رفت. به نصرالله‌میزرا چه بگوید، جواب
شمس‌آفاق و امینه را چه بدهد، بالاتر از همه دل خود را چطور راضی کند که
قزل‌گل قشنگ و زیبا با آن جواهرات قشنگ‌تر، از زیر چنگ او فرار کند و
پس از این همه حق‌بازی و پشت هم اندازی در مقابل یک دختر صاف و ساده
دهاتی به این افتضاح شکست بخورد.

گل صنم طوری غرق در این خیالات بود که متوجه به حال آمدن و
نشستن صفر نشد، یک مرتبه صدای صفر او را به خود آورد.

- بارک‌الله، آفرین، دستت درد نکند می‌بینم خوب در کار خودت درمانده و بیچاره شده‌ای خوب پیرزن هاف هافوی دمامه اگر با من می‌ساختی و همین‌جا کلک دختر را می‌کندیم چه عیبی داشت؟ من که همه جور راهش را نشان دادم گوش نکردی و به خیال خودت زرنگی به خرج دادی، حالا چشمت کور و دندت نرم شود، سزای خیال تنهاخوری و طمع خام را بچش و در خمیازه بمان، افسوس که هنوز سرم درد می‌کند و چشم‌هایم جایی را نمی‌بیند والا یک مشت محکم به فرقت می‌زدم که چشم‌های باباقوری شده‌ات از حدقه بیرون آید.

آن وقت مثل این که با خودش حرف می‌زند زیر لب گفت:

- افسوس، افسوس که رفت و این عجوزه جادوگر نگذاشت، چه چشم‌های قشنگی، چه لب‌های گل انداخته‌ای، در عمرم هیچ زن، هیچ دختری را به این قشنگی ندیده بودم. نازنین که آن طور دل و دین مرا ربوده بود انگشت کوچیکه این دختر دهاتی نمی‌شود، وقتی خدا نعمت و رحمت را با هم می‌فرستد و آدم قدرش را نمی‌داند و به این مفتی از دست می‌دهد جز تقصیر خود آدم تقصیر کیست؟ یکی نیست به من احمق بگوید، مرد ناحسابی آدم عاقل هیچ وقت، وقت خود را با صحبت کردن با این پیرزن بدترکیب تلف می‌کند و فرصت به این گرانبهایی را از دست می‌دهد؟ چرا معطم، چرا اینجا ایستاده و دنبال او نمی‌روم، ایستاده‌ام شکل منحوس این بزمجه را تماشا کنم؟ به زحمت از جا بلند شد و سر پا ایستاد و نگاهی به دور و بر خود کرد تا اسبش را ببیند و چون اطمینان یافت که قزل‌گل اسب‌ها را گذاشته و رفته است با اشتیاق هر چه تمامتر به طرف اسب خیز برداشت، اما دوار سر و درد شدیدی که هنوز از اثر هویزه سنگین در شقیقه‌های خود احساس می‌کرد مانع جلو رفتن او شد و اجباراً سرش را میان دو دست گرفته و به زمین نشست.

گل‌صنم که با وحشت و حیرت عجیبی به سخنان صفدر گوش داده و ضمناً از خیز برداشتن او به طرف اسب به منظورش پی برده و دچار وحشت

شدیدی شده بود، وقتی عجز او را مشاهده کرد باطناً خوشحال شد، کمی جلو آمد و با زبان چرب و نرمی اظهار دلسوزی کرد و گفت:

-حالا موقع این حرف‌ها نیست، کاری است گذشته و افسوس خوردن به گذشته فایده ندارد، راستش را بخواهی بیشتر تقصیر خود تو است، من که حرفی نزدم و کاری نکردم.

صفر که هنوز از درد به خود می‌پیچید فریاد زد:

-بس است، خفه شو، حوصله شنیدن غرغر تو را ندارم گورت را گم کن و از جلو چشم دور شو.

گل صنم این فحش‌ها را هم به روی خود نیاورده و مثل این که مخاطب صفر شخص دیگری بوده است در دنباله حرف خود گفت:

-صفر جان چرا اوقات خودت را تلخ می‌کنی، ما الان در بیابان بی آب و علفی تک و تنها گیر کرده‌ایم، مرغ هم از قفس پریده و رفته است، اگر خیال می‌کنی که می‌توانی به او برسی فکر خامی است، چرا که معلوم نیست او الان با اسب تندروی خود چقدر از ما دور شده است و به کدام طرف رفته، حرکت تو با این حال جز گم‌شدن و خدای نخواستہ از اسب افتادن و هزار دردسر دیگر چه نتیجه دارد؟ یک کمی حواست را جمع کن بنشینیم عقلمان را روی هم بگذاریم ببینیم چه کار باید کرد، رفتن تو در این شب تاریک هیچ فایده‌ای ندارد در صورتی که فردا سر فرصت روز روشن می‌توانیم او را تعقیب کنیم و مسلماً او را پیدا خواهیم کرد چرا که او نمی‌تواند به محل خود برگردد، به این نواحی هم آشنا نیست، در شهر اصفهان هم کسی را ندارد، ما خیلی زود می‌توانیم رد او را پیدا کنیم و با پرسش از اهالی و رهگذرها محل او را کشف کنیم و دو مرتبه گیرش بیندازیم، درست فکر کن بین راست می‌گویم یا نه؟ من الان تمام فکرم متوجه حال تو است چون با چشم خود دیدم که چه ضربه محکمی به سر تو وارد آورد، به خدا قسم هیچ مایل نبودم برای خاطر من چنین صدمه‌ای به تو بخورد. حالا هم طوری نشده ما می‌توانیم آنچه در این

یکی دو ساعت گذشت فراموش کنیم و باز مثل سابق با هم دوست شویم، همین پیرزن عجوزه دمامه که تو هزار فحشش دادی هزار کار از دستش برمی آید و همه جا به درد می خورد، خودت فکر کن اگر من نبودم کی تو را از زندان نصرت الله خان نجات می داد؟

کم کم سخنان گل صنم صفدر را نرم کرد و پیش خود حساب کرده و دید گل صنم راست می گوید، اولاً برای او مقدور نیست که سوار اسب شده و دنبال قزل گل برود، به علاوه تازه سوار هم شده، کجا و از کدام طرف برود؟ حرف های گل صنم را خوب زیرورو کرد و حق را به جانب او داد. او فکر کرد که قزل گل نمی تواند به این زودی فرار کند و ناچار در یکی از دهات سر راه متوقف می شود، یک دختر دهاتی نابلد هر قدر هم زرنگ باشد به پای او که مرد ورزیده و همه فن حریفی است نخواهد رسید، گذشته از این وجود گل صنم برای دست یافتن دوباره به قزل گل لازم است و نباید از او صرف نظر کرد. به این جهت این دفعه در جواب او آهنگ خود را ملایم تر ساخت و با لحن گله آمیزی گفت:

- تو خودت انصاف بده. آیا حق به جانب من نیست و نبایستی دیوانه شوم؟ شکار به این خوبی را تا اینجا آورده ام، امشب که موقع نتیجه گرفتن و رسیدن به مقصود بود تو با سفاهت خودت همه کارها را خراب کردی، از آن همه جواهر و طلا حیقت نیامد، ما کجا برویم و چه کار کنیم که به این آسانی صاحب یک ثروت به این زیادی شویم؟ چه عیب داشت پول ها و جواهرات او را با هم تقسیم می کردیم و خوشحال و خندان در اصفهان از یکدیگر جدا می شدیم. تو خیال می کنی اگر ما این دختره را آن طور که تو خیال کرده بودی به شیراز می بردیم و تحویل نصرالله میرزا می دادیم به ما چه می داد؟ به خدا قسم جز این که دستور زندانی کردن هر دو نفرمان را صادر می کرد چیز دیگری در بین نبود، من بهتر از همه این حضرات را شناختم، مگر فراموش کردی چقدر برای جهانگیر میرزای دیوانه و خودخواه زحمت کشیدم، آیا

نتیجه‌اش جز حبس و زجر و دربدری و بیابان‌گردی چیزی بود؟ خود تو چه فایده‌ای برده‌ای و از این همه دوندگی و زحمت و خطر چه نتیجه گرفته‌ای؟ گل‌صنم که باطناً هم حرف‌های صفدر را تصدیق می‌کرد آه ممتد و طولانی کشیده گفت:

— راست است هر چه بگویی تصدیق می‌کنم، یک عمر برای این عزیزها بی‌جهت جان‌کندم، آخر مزدم را با بیرون کردن از حکومتی دادند، هر چه بگویی کم گفته‌ای اما حالا وقت این صحبت‌ها نیست و باید فکر صحیحی بکنیم و برای به دست آوردن قزل‌گل نقشه‌ای بکشیم و نگذاریم این طور مفت و مسلم از چنگمان بگریزد. من که از نقشه تو خبر نداشتم و تو به من چیزی نگفتی، اگر از روز اول راز دلمان را به یکدیگر می‌گفتیم این طور نمی‌شد و حالا به مقصود خود رسیده و کارمان را انجام داده بودیم، حالا ببین راهی که به نظر من رسیده چطور است آیا می‌پسندی یا نه؟

صفدر که مفتون سخن گفتن گل‌صنم شده بود از این که برای دست‌یافتن به قزل‌گل راهی به نظر این زن عیار رسیده است خوشحال شده و با عجله پرسید:

— چه راهی زود بگو ببینم؟

— خیلی سهل و ساده، فردا من و تو از اینجا راه می‌افتیم و رد قزل‌گل را پیدا کرده و به هر قیمتی شده خودمان را به او می‌رسانیم و اگر خواست از آمدن و همراهی با ما امتناع کند و از اهالی و مردم کمک خواست، به همه می‌گوییم که او دختر ما است و دیوانه شده و جواهرات و پول‌ها را برداشته سر به بیابان گذاشته است، ما وقتی نشانی‌های جواهرات و اثاثیه او را که من به خوبی به خاطر سپرده‌ام دادیم همه حرفمان را باوز می‌کنند و در دستگیری و تحویل او به ما کمک می‌کنند، هزار حقه‌بازی دیگر هم می‌شود کرد و چون او را دو مرتبه در اختیار خود گرفتیم، کار تمام است من یقین دارم این نقشه ما به خوبی عملی خواهد شد، چرا که در این حوالی کسی قزل‌گل را نمی‌شناسد، او هم

هیچ وقت به طرف ایل خود بر نمی‌گردد منتها برای این که چند نفر شاهد هم داشته باشیم فردا صبح از اولین آبادی سر راه سه چهار نفر از آدم‌های بی‌کار که عقب این جور چیزها می‌گردند به عنوان کمک و بلد راه با خود برمی‌داریم.

هر جا که به قزل‌گل رسیدم همین آدم‌ها بهترین شاهد و معرف ما خواهند بود و همه جا شهادت می‌دهند که ما دنبال دختر فراری خود می‌گردیم، به نظر تو این نقشه چطور است؟

صفر دستی به پیشانی کشیده و زیر لب گفت:

— بد نیست.

در حالی که پیش خود فکر می‌کرد که نقشه‌ای بهتر از این نمی‌شود و اگر خودش به تنهایی می‌خواست فکر کند صد سال دیگر هم چنین راهی به نظرش نمی‌رسید.

— خیلی خوب حالا که نقشه مرا پسندیدی، راحت بگیر بخواب و رفع خستگی کن، فردا صبح اول آفتاب حرکت می‌کنیم و مثل یک زن و شوهر حسابی خود را به مردم نشان می‌دهیم، اما شرطش این است که حالا برای من قسم بخوری وقتی به قزل‌گل و پول‌هایش دست یافتیم هر چه گیرمان آمد در میان گذاشته و درست و حسابی نصف کنیم.

— قبول دارم قسم می‌خورم، اما قزل‌گل که به درد تو نمی‌خورد که نصفش کنیم، هم‌ماش به من می‌رسد و دیگر حق چون و چرا نداری.

از این حرف برقی از چشم‌های گل‌صنم جستن کرد، اما چون چاره‌ای نداشت به علاوه فکر کرد که دیگر دم گرمش در قزل‌گل اثر نکرده و حاضر به آمدن به شیراز نخواهد شد گفت:

— خیلی خوب این دختر دهاتی هم مال تو باشد، اما مواظب باش که خیلی سرسخت و لجوج است و مشکل بتوانی رامش کنی.

— این موضوع دیگر به تو مربوط نیست، خودم می‌دانم چه کار کنم، فقط.

اگر گیرش آوردیم دیگر مثل امشب اسباب زحمت نشو و بگذار من کار خودم را انجام دهم.

قول و قرار آنها در همین جا ختم شد و
به همان طرز
اول شب، روی زمین دراز شده و به انتظار رسیدن صبح چشم‌ها را بر هم گذاشتند.

از همان موقع که شاهزاده از شکارگاه به شهر برگشت، جهانگیر و نصرالله‌میرزا که هردوشان دل در گروی عشق نازنین گذارده بودند هر کدام پیش خود برای نزدیک شدن به نازنین و جلب توجه او اقداماتی کرده و وسایلی برمی‌انگیختند، منتها از آنچه جهانگیرمیرزا می‌کرد و کارهایی که انجام می‌داد نصرالله‌میرزا خبر داشت و خود جهانگیر برای او حکایت می‌کرد ولی اقدامات نصرالله‌میرزا بیشتر محرمانه و دور از نظر جهانگیر بود و تازه وقتی هم از کاری اطلاع پیدا می‌کرد و بو می‌برد، نصرالله‌میرزا با مهارت تمام موضوع را وارونه جلوه داده و این طور وانمود می‌کرد که به خاطر او دست به این اقدام زده است.

شب‌های زیاد نصرالله‌میرزا در باغ حکومتی پشت عمارت نازنین تا صبح قدم زده و انتظار نازنین را کشیده بود و چند بار هم موفق به ملاقات او شده، سخنان سابق خود را که در چادر شکارگاه به گوش او خوانده بود مجدداً تکرار کرده و تقاضای وصل کرده بود و چون نتیجه‌ای نگرفته بود وسایل بی‌شمار برانگیخته و چندین نفر را به عناوین مختلف به داخل عمارت او فرستاده نامه‌های مفصلی حاکی از وعده وعید، امید و تهدید برای او نوشته و فرستاده بود اما به هیچ طریق موفق به گشودن قلب نازنین نشده و کوچکترین

قءمى به سوى مقصوء پيش نرفته بوء.

هر قءر بر ابا و امتناع نازنين افزوءه مى شء، آءش شوق نصرالله ميرزا تيزتر شءه و حرارت او برائى وصال نازنين زيءءتر مى شء تا جابى كه خواب و خوراك را هم از دست ءاءه و از ءل و ءماغ سابق افتاءه بوء، به جهانگير با خشم و نفرت مى نگرست و هر وقت جهانگير به او مى رسىء و صحبت نازنين را پيش مى كشيء ناراحتى عجيبى ءر خود احساس كرده و به سرعت از او ءور مى شء و تنها برائى مصحلت بوء كه عذاب ملاقات و نزءىكى جهانگير را به خود هموار مى ساخت، از شاهزءه نيز به شءت متنفر بوء و با حقد و حسء بى پايانى او را نگاه مى كراء و هر وقت به ياءش مى آءء كه نازنين زيبا و خوشگل، متعلق به او مى باشء، مى خواست از همه چيز صرفنظر كرده و تمام قيوءءات را زير پا كءارءه و آن قءر گلوى عموئش را بفشارء كه جان به جان آفرين تسلء كءء.

از تصور آن كه نزءىك نازنين و ءر اختيار نازنين مى باشء به خود مى لرزيد و زبانش را بين ءءءانها به شءت مى فشرء، آءرالامر ءر خود طاقء توقف نءىء و با گروهى از سربازان كه به تهران مى رفتءء راه تهران را پيش گرفت و از رفتن خود تا حءى خيال نازنين را راحت كراء، اما طولى نكشىء كه تهران هم با تمام سرگرمىها و تفريءات و بازىها و قمارها برائش جهنم شء، فكر ءورى نازنين نزءىك به جنونش كراء و صبر و قرار را از او گرفت، اجباراً وسائلى فراهم كراء تا مجدءاً شهريار او را به شيراز فرستاء تا ءر جمع آورى و انتخاب عءه ءىگرى سرباز نظارت كءء، تمام مءء رفتن و برگشتن او يك ماه طول نكشىء، با ءلى خونءر و قلبى مجروح ءر و عشقى سوزانءر و بى قرارى بيشءر به شيراز برگشت.

بهانءاش ءر ظاهر و برائى اشخاصى مثل شاهزءه و جهانگير و آنهابى كه از سر ءرونىاش خبر نءاشءءء خوب و قابل قبول بوء. شاهزءه از ءءماء او و ءقت و ءءىءش ءر انتخاب سربازان اظهار رضائء كرده و خلعتى نيز به او

داده بود، ولی نازنین گول نمی‌خورد و می‌دانست که علت مراجعت او چیست و چرا به این زودی برگشته است.

نصرالله‌میرزا در مراجعت سوقات زیادی همراه آورده و مخصوصاً برای آن که به حيله در دل معشوقه راهی پیدا کند، برای تمام اهل حرم از کوچک و بزرگ به فراخور شأن و مقام هر کدام هدیه‌ای آورده بود ولی آنچه به عنوان نازنین و برای او آورده بود به تنهایی با تمام هدایا و سوقاتی‌ها برابری می‌کرد، هدایا را به حضور شاهزاده تقدیم کرد و تقاضا کرد که با قبول آنها و تقسیم بین اهل حرم بر او منت گذارند.

شاهزاده هم که از همه جایی خبر بود این سوقات آوردن را حمل بر محبت و علاقه نصرالله‌میرزا به خودش کرد و به علاوه خیلی هم خوشحال شد، چون از زمان رفتن به شکارگاه و پیش آمد جنگل، شاهزاده از نازنین خجالت می‌کشید و کمتر سراغ او می‌رفت و با این که عشق مفرطی به دیدن روی نازنین و گذراندن در کنار او را داشت به همان جهت کمتر به عمارت او می‌رفت و این موضوع سبب شده بود که اهل حرم خیال کنند در محبت شاهزاده نسبت به نازنین نقصانی حاصل شده است.

شمس آفاق بیش از سایرین از این موضوع لذت می‌برد تا جایی که کم‌کم می‌خواست عداوت دیرینه و نقشه انتقام خود را به فراموش کرده و از یاد ببرد، اما نرفتن شاهزاده به عمارت نازنین موجب نمی‌شد که شاهزاده اوقات خود را به شمس آفاق اختصاص دهد، او بیشتر وقت‌ها را تنها می‌گذراند و همین تنهایی باعث شده بود که به خشونت اخلاقی سابق باز گردد و از همه بهانه بگیرد و اذیت کند و اگر وجود ارسلان طفل کوچک نبود حتماً خونریزی‌های سابق خود را از سر می‌گرفت و باز کار و بار میرغضب حکومتی رواج می‌یافت.

شاهزاده هر وقت بهانه‌ای پیدا می‌کرد به عمارت نازنین می‌رفت، خیلی خوشحال می‌شد، به همین جهت هم وقتی نصرالله‌میرزا سوقات‌های اهل حرم را از نظر او گذراند و استدعا کرد با قبول هدایایی که برای شمس آفاق و نازنین

آورده است بر او منت گذارند، از او تشکر کرد. هدایای شمس آفاق را به وسیله یکی از خواجه‌ها فرستاد اما سوقاتی نازنین را خودش برداشته و تقریباً پس از پانزده شب روانه عمارت او شد و به محض ورود با خنده بلندی سراغ ارسلان را گرفت.

عادت بر این جاری بود که هر وقت شاهزاده فرزندش را می‌خواست دایه او که جزرقیه کسی نبود بچه را حاضر کرده و در آغوش نازنین می‌گذاشت و شاهزاده بچه را از دست نازنین می‌گرفت و سر و صورتش را با لذت و افری می‌بوسید، امشب هم همین‌طور شد ولی شاهزاده برای خوش آمد نازنین دستور داد که خواجه‌باشی بچه سوقاتی‌ها را بیاورد و جلوی نازنین بگذارد.

نازنین از مشاهده آن همه هدایای قشنگ و نفیس که نصرالله‌میرزا با دقت خاصی انتخاب کرده و دانه‌دانه در مدت کم از گوشه و کنار به قیمت‌های گزاف خریده بود چشمش برقی زده به عادت همهٔ دختران و زنان جوان با خوشحالی کودکانی گفت:

— چقدر قشنگ، این اسباب‌های قشنگ از کجا آمده و مال کیست؟

شاهزاده که از شعف نازنین خوشحال شده بود یا سادگی تمام گفت:

— این‌ها سوقاتی‌هایی است که نصرالله‌میرزا از تهران برای تو آورده است.

از شنیدن این سخن دنیا در مقابل چشم نازنین سیاه شد و بی اختیار گفت:

— برای من؟ به چه مناسبت نصرالله‌میرزا برای من سوقاتی بیاورد؟

شاهزاده که باطناً از اعتراض نازنین خوشش آمده بود با خنده گفت:

— چه مانعی دارد؟ نصرالله‌میرزا در حکم فرزند تو است، به علاوه خواسته

است در مقابل پذیرایی که از او به عمل می‌آید اظهار سپاسگزاری کرده باشد.

نازنین که از ظاهر شاهزاده و سخنان او مشکوک شده بود با خود گفت:

— نکند شاهزاده از علاقه نصرالله‌میرزا به من بویی برده باشد و این آرامش

ظاهری مقدمه طوفان سهمگینی باشد که برای تلافی خجالتی که در جنگل

کشید قصد نابودی مرا کرده باشد.

رنگ از رویش پریده و لبانش بی اختیار می‌لرزید، اما خنده بلند شاهزاده او را مطمئن ساخت و موقعی کاملاً خیالش راحت شد که شاهزاده گفت:

— تنها برای تو سوقات نیآورده است، برای همهٔ اهل حرم به فراخور شأن هر یک چیزی آورد ولی چون می‌دانسته که من تو را بیش از همه دوست دارم سهم تو را چرب‌تر کرده است.

و باز با این شوخی خود قهقهه بلندی زده و بی اختیار دست به گردن نازنین انداخته و او را بوسید، اگرچه خیال نازنین موقتاً راحت شد ولی باطناً حواسش پریشان بود، او به خوبی متوجه علت بازگشت نصرالله‌میرزا شده و در دل گفت:

— باز هم مصیبت، تازه از دست این یکی راحت شده بودم که بازگشت، معلوم می‌شود خدا نمی‌خواهد من دو روز راحت باشم. آن را که دوست دارم در دسترسم نیست و از اینها که متنفرم و رنج می‌برم شب و روز اطرافم را گرفته‌اند.

آن شب را شاهزاده به این بهانه در عمارت نازنین ماند و شب‌های بعد هم گاهی به عمارت او می‌آمد و باز آتش به جان شمس‌آفاق و دشمنان دیگر نازنین می‌افکند.

نازنین عادت کرده بود که شب‌ها پس از شام، برای گردش به باغ پشت عمارت خود می‌رفت و یکی دو ساعت در کنار استخر مصفا و بزرگ باغ روی یکی از نیمکت‌ها می‌نشست و به ماه خیره می‌شد، شاهزاده هم از این گردش شبانه نازنین خبر داشت و مانعی نمی‌دید که نازنین شبی چند ساعت را در باغ بگذراند، البته این آزادی و امتیاز تنها برای نازنین بود و هیچ یک از زنان دیگر حرمسرا چنین اجازه‌ای را نداشتند. شاید اگر نازنین امتیازات دیگری هم می‌خواست شاهزاده اول به علت عشق و علاقه به او و بعداً هم به مناسبت همان خجلتی که از فرار خود در جنگل همیشه احساس می‌کرد از او مضایقه نمی‌کرد. به علاوه کم‌کم شاهزاده هم عادت کرده بود که بعضی

اوقات سری به باغ بزند و سوگلی خود را در زیر نور ماه و در مقابل چشم ستارگان ببیند.

یک هفته از ورود نصرالله‌میرزا به شیراز می‌گذشت. در این مدت نصرالله‌میرزا با تمام تفرتی که از جهانگیر داشت برای استفاده از اطلاعات او و خبر یافتن از آنچه در غیبت او گذشته و آیا جهانگیر موفق به ملاقات نازنین شده است یا نه با او گرم گرفته و به ظاهر چون دوست خیلی صمیمی با او رفتار می‌کرد و از همین اظهار بیگانگی فهمید که نازنین شب‌ها را پس از صرف شام به باغ می‌رود و کنار استخر یکی دو ساعت می‌نشیند، اما جهانگیر عمداً یا سهواً از رفتن شاهزاده به باغ چیزی نگفت.

نصرالله‌میرزا وقتی از این موضوع مطلع شد تصمیم گرفت که شبی مخفیانه خود را به باغ برساند و با ملاقات نازنین آبی بر آتش درونی خود بریزد. آن روز مخصوصاً نصرالله‌میرزا خود را به ناخوشی زده و به عنوان استراحت در اتاق خود ماند و منتظر رسیدن شب شد.

اتفاقاً جهانگیر میرزا هم چون خبر یافت که آن شب را شاهزاده در عمارت شمس آفاق خواهد گذراند، به خیال افتاد به باغ برود شاید نازنین را دیده و یک بار دیگر بخت خود را بیازماید، شاید نازنین بر حال زار او رحم کرده و به عشق سوزانش پاسخی مثبت دهد.

جهانگیر در طول این مدت خیلی تغییر کرده و در بوته عشق گذاخته شده بود و دیگر مثل سابق گردن نمی‌گرفت و تکبر نمی‌فروخت، او حالا عاشق بیچاره‌ای بود که می‌سوخت و می‌ساخت و انتظار می‌کشید شاید روزی نازنین به او ترحم کرده و از راه شفقت دست محبتی به سویش دراز کند. و چون از تمام اقدامات خود نتیجه‌ای نگرفته بود، دیگر فکر حقه‌بازی و پشت هم اندازی را هم از سر دور کرده و با نظر احترام زیادی به نازنین می‌نگریست و یکی دو بار که موفق به ملاقات او شده گفته بود، صبر می‌کنم، می‌سوزم و می‌سازم شاید روزی بر سر رحم آبی.

اما نازنین در تمام دفعات آب پاکی روی دست او ریخته و گفته بود که از او انتظار عشق نداشته باشد، فقط می‌تواند او را مانند برادری دوست بدارد. جهانگیر به همین وعده هم خود را قانع کرده و فکر می‌کرد بالاخره شاید روزی برسد که من به مقصود خود نائل شوم.

خیلی اتفاق افتاده است که شاهزادگان زن‌های خود را طلاق داده و آنها را آزاد گذارده‌اند، من صبر می‌کنم شاید روزی نازنین آزاد شود آن وقت هیچ کس شایسته‌تر از من برای تصاحب نازنین نیست.

همین عشق سوزان باعث شده بود که جهانگیر روش سابق را ترک گوید و مردی منزّه و پاک گردد، امشب هم که تصمیم ملاقات نازنین را گرفته بود نمی‌خواست از او تقاضای وصل کند بلکه می‌خواست بپرسد آیا ممکن است در آینده و به شرط این که نازنین از قید ازدواج داییش آزاد گردد او را پذیرفته و به ازدواجش درآید؟

نازنین هم وقتی تغییر اخلاق و رویه جهانگیر و عشق سوزنده او را می‌دید باطناً نسبت به او احساس ترحم می‌کرد، ولی افسوس که به هیچ وجه نمی‌توانست او را دوست داشته باشد. از طرفی شوهر داشت و از سوی دلش در گروهی محبت دیگری بود و به هیچ وجه جایی برای جهانگیر و لو هر قدر هم خوب و دوست‌داشتنی می‌شد باقی نبود.

هوا کم‌کم رو به تاریکی می‌رفت، شب نوزدهم ماه و از آن شب‌هایی بود که ماه پاسی از شب گذشته طلوع می‌کرد. نازنین هم که عاشق و شیفته تماشای ماه بود و دلش می‌خواست ساعت‌های متمادی در کنار استخر نشسته ماه را در آسمان و عکسش را در استخر صاف و شفاف تماشا کند مدتی صبر کرد و تازه اولین اشعه سیمگون ماه از گوشه افق سرکشیده بود که او از کنار گهواره ارسال برخواست و عازم رفتن به باغ شد، او قبلاً اطلاع یافته بود که شاهزاده آن شب او را راحت می‌گذارد و در عمارت شمس آفاق می‌گذراند، به این جهت به خود وعده می‌داد که با خیالی راحت به تماشای خود مشغول و در

عالم مخصوص خود سیر خواهد کرد، آهسته آهسته از پله‌ها سرازیر شده وارد باغ گردیده و پس از گردش مختصری به محل همیشگی خود نزدیک شد. جهانگیر از یک ساعت قبل به باغ آمده و خود را در بین بوته‌های گل سرخ که درست مقابل نیمکتی که می‌دانست نازنین روی آن خواهد نشست مخفی کرده بود. محل او طوری بود که در باغ را به خوبی می‌دید و به همین جهت به محض این که نازنین از پله‌های عمارت سرازیر شد جهانگیر او را دید و قلبش شروع به تپیدن کرد، ترس مخصوصی بر او مستولی شد، او می‌ترسید که نازنین او را مورد عتاب و خطاب قرار داده و از آمدن او اظهار کسالت و کدورت کند، به همین جهت با این که مصمم بود فوراً و به محض ورود نازنین بلند شده و نزد او برود و با دیدن روی زیبای او قلب مجروح خود را تسلی بخشد از خیال خود منصرف شد و همانطور در بین شاخه‌های گل باقی ماند.

نازنین خیلی نزدیک از برابر او گذشت و حتی دامن بلند پیراهنش و گوشه چادر نمازش به یکی از شاخه‌های همان بوته گل گیر کرد و او با ملایمت دامن خود را رها کرده و به طرف استخر رفت.

جهانگیر هر قدر خواست خود را راضی به رفتن نزد نازنین کند نتوانست، او می‌ترسید و ملاحظه می‌کرد مبادا محبوبش مکدر شود، اوقات تلخی کند و بگوید چرا راحتی مرا به هم می‌زنی، چند دقیقه در این افکار غوطه‌ور بود و تنها دلخوشی‌اش این بود که ماه به کمک آمده و با نور کمرنگی فضا را روشن ساخته و او می‌تواند چهرهٔ زیبای معشوقه‌اش را ببیند، جهانگیر طوری به تماشای نازنین که او هم به نوبه خود به ماه خیره شده بود مشغول بود که توجهی به اطراف خود نداشت، ناگهان مشاهده کرد که غیر از نازنین که نشسته شخص دیگری هم در برابر او خیلی نزدیک نازنین ایستاده است.

از دیدن این شخص که پشتش به طرف او و رویش به طرف نازنین بود عرق سردی بر بدن جهانگیر نشست، ابتدا خیال کرد که این شخص شاهزاده است، در دل گفت:

- چه اقبال بدی و چه بخت سیاهی، امشب قرار نبود شاهزاده به باغ بیاید. تعجب نازنین از مشاهدهٔ این شخص که مانند اشباح خیالی و خلق الساعه در مقابلش سبز شده بود از جهانگیر کمتر نبود، بی اختیار فریادی از گلویش بیرون آمد، ولی با شناختن نصرالله میرزا که انگشتش را به علامت سکوت روی بینی گذارده بود فریاد را در گلویش خفه کرد و فقط با تعجب زیاد و اکراه زیادتری گفت:

- شما اینجا چه می‌کنید؟

این سؤال به خوبی به گوش جهانگیر که در آن موقع دیگر نصرالله میرزا را شناخته بود رسید و نفس راحتی کشید، چون در همان لحظه و در یک آن سوءظنی برایش حاصل شده بود که نازنین با نصرالله میرزا قرار ملاقات داشته است.

همین سؤال کوچک خیال جهانگیر را راحت کرد و او را که در همان لحظه اول به فکر پریدن و حمله کردن افتاده بود بر جای خود نشانید. جهانگیر تمام قدرت خود را به گوش‌ها سپرده و منتظر ماند که جواب نصرالله میرزا را بشنود.

نصرالله میرزا گفت:

- حتماً خیلی تعجب می‌کنید، ولی تعجب من از شما بیشتر است.

- چرا؟

- از همین سؤال که می‌کنید و می‌پرسید من اینجا چه می‌کنم، من برای خاطر شما آمده‌ام و طاقتم طاق شده و عنان عقل و اختیار را از دست داده‌ام. - منظور شما را نمی‌فهمم شما عنان عقل و اختیار را از دست داده‌اید به من چه مربوط است و چرا برای خاطر من آمده‌اید؟

- برای این که شما را دوست دارم، برای این که در عشق شما می‌سوزم، برای این که دیگر طاقت و توانایی‌ام تمام شده است، آمده‌ام کارم را با شما یکسره کنم.

خون در عروق جهانگیر به جوش آمده، از این همه وقاحت و پررویی نصرالله میرزا و این اعترافات صریح او که خود را دوست صمیمی و یار قدیمی معرفی می‌کرد و برای درد عشق او چاره‌جویی می‌کرد به قدری خشمگین شد که آن‌ا تصمیم گرفت از مخفی‌گاه خود بیرون آمده و خود را به روی او بیفکند، گلویش را بفشارد و با دندان پاره کند و خونس را بخورد.

هنوز نصرالله میرزا حرف می‌زد و می‌گفت از شیراز رفتم، مخصوصاً دور شدم شاید فراموش کنم، اما به هر جا که رو کردم جز تو هیچ کس را ندیدم، اشتباه کرده بودم، خیال می‌کردم با رفتن از اینجا همه چیز را فراموش می‌کنم اما چیزی را که نتوانستم پیدا کنم همان فراموشی بود، من عقل و جانم را در شیراز گذاشته بودم، چطور می‌شود انسان عقل و جانش را از یاد ببرد. نازنین خیلی خونسرد گفت:

— این طور که می‌بینم با مراجعت به شیراز هم، عقل خود را پیدا نکرده‌اید والا هیچ وقت این موقع شب اینجا نمی‌آمدید. حضرت‌والا با من چه کار دارید، من جواب شما را در همان دفعه اول دادم شما به من فحش دادید، مرا تهدید کردید من هم گفتم هر کار می‌خواهید بکنید.

طاعت جهانگیر دیگر طاق شده و از شنیدن این سخنان خشم و غضبش فزونی یافته و مانند پلنگی که حمله کند، پاها را جمع کرد و خود را برای جستن به بیرون آماده ساخت و در همان حال در دل گفت:

— سزای تو خیانت‌پیشه جز مرگ چیزی نیست.

صدای نازنین بلند شده بود و هر کلمه‌ای که از دهان او خارج می‌شد خشم و غضب جهانگیر را زیادتر می‌کرد.

نصرالله میرزا دیرتر از جهانگیر ولی زودتر از نازنین وارد باغ شده بود و به محض این که نازنین روی نیم‌تخت کنار حوض نشست، جلو او سبز شد، قهقهه کوتاهی سر داد، با این که این حرکتش موجب یکه خوردن و ترسیدن نازنین شده بود هیچ به روی خود نیاورده و مثل این که با آشنای قدیمی

برحسب قول و قرار قبلی ملاقات کرده و در میعادگاه حاضر شده باشد شروع به صحبت کرد.

حرف‌های او هم در اطراف بی‌قراری و بی‌تابی عشق و شوریدگی خودش بود، مثل عاشق محبوبی که از معشوقه پیمان‌شکن خود گله کند شکایت می‌کند و مواخذه می‌کند، علت رفتن و برگشتن خودش را شرح می‌داد و بدون این که مجال سخن گفتن و اعتراض به نازنین دهد پشت سر هم حرف می‌زد، سؤال می‌کرد، توضیح می‌خواست، تا جایی که حوصله نازنین تنگ شد و با کمال خشونت سخن او را قطع کرده و گفت:

- آقا چه می‌گویید، از من چه می‌خواهید، اینجا چرا آمده‌اید مگر نمی‌دانید اینجا حرم عمومی شماست و هیچ مرد اجنبی حق ندارد به این قسمت وارد شود.

نصرالله‌میرزا که خود را برای همه این حرف‌ها حاضر کرده و پیه همه چیز را به تن خود مالیده بود با کمال خونسردی گفت:

- برای اشخاص اجنبی ورود به اینجا ممنوع شده ولی من که اجنبی نیستم، ما با هم خیلی سابقه داریم و آشنایی ما تازه شروع نشده است؟ همین حرف بود که جهانگیر را که خیال داشت از جای خود بیرون پریده و سزای عموزاده خیانتکار و مزورش را بدهد بر جای خویش نگهداشت و در دل گفت:

- عجب پسر این‌ها با هم سوابقی دارند که من نمی‌دانم، معلوم می‌شود این کارها فقط برای من منع شده است و نازنین خانم تنها برای من جانماز آب می‌کشد.

وزش بی‌موقع نسیم مخالف نیز موجب شده بود که تا مدتی حرف‌های نازنین به گوش جهانگیر نرسد و او را بیش از اندازه کسل و پریشان سازد اما این وضع زیاد طول نکشید و باز جهانگیر صدای نازنین را شنید که می‌گفت:

- اگر شما از ملاقاتی که در شکارگاه با من کردید و خود را دوست

جهانگیر میرزا و محرم او قلمداد کرده و به قول خودتان از طرف او پیغام آوردید صحبت می‌کنید و اسم این ملاقات اجباری را سابقه می‌گذارید خیلی اشتباه کرده‌اید، من همان وقت هم جواب شما را دادم و نیت شما را فهمیدم، در مقابل تمام آن تهدیدها گفتم هر کار دلتان می‌خواهد بکنید شما رفتید و چون دیگر خبری از شما نشد خیال کردم با آدمی که مردانگی دارد مقابل شده بودم و حتی از خشونت می‌ترسیدم که نسبت به شما کردم پشیمان شدم؛ برعکس حالا می‌بینم شما اسم حرکت بی‌شرمانه خود را سابقه دوستی و آشنایی می‌گذارید خیلی خنده‌دار است که بیچاره جهانگیر میرزا که شما خود را فرستاده او معرفی می‌کردید از افکار پوچ خود پشیمان شده و دست از سر من برداشته است و حالا سر و کله شما پیدا شده است که مثل دزدها این موقع شب اینجا آمده و با حرف‌های پوچ و بی‌اساس خودتان اسباب زحمت مرا فراهم می‌کنید. شما اگر با جهانگیر میرزا خودمانی هستید و آن بیچاره هنوز هم به شما اطمینان دارد بروید از خودش بپرسید که او به کلی مرا فراموش کرده و از خیالات بی‌نتیجه خود منصرف شده است، نمی‌دانم شما چه به من می‌گویید و از جان من چه می‌خواهید؟

باز صدای زنگ‌دار نصرالله میرزا به گوش جهانگیر رسید که می‌گفت:
 - همه این‌ها درست، اما من از جانب جهانگیر نیامده‌ام، جهانگیر کیست که من از طرف او نزد شما بیایم، این عشق سوزان خود من است که مرا از خانه و زندگی دربدر و پریشان و سرگردان کوه و بیابان کرده است، همان وقت هم جهانگیر بهانه‌ای بیشتر نبود. در هر حال من امشب آمده‌ام تکلیف خودم را به شما یکسره کنم، آیا جوابی که به عشق سوزان من می‌دهید همین‌هاست که تا به حال گفته‌اید و باز هم می‌گویید؟

- متأسفانه غیر از آنچه که گفتم چیز تازه‌ای ندارم برای شما بگویم و این تنها جوابی است که می‌توانم به شما بدهم.

نصرالله میرزا صدای خود را تهدید آمیزتر کرده و گفت:

— پس شما عشق مرا نمی‌پذیرید و به سوز و گداز من این طور جواب می‌دهید؟

— موضوع پذیرفتن عشق نیست و سوز و گداز شما هم ربطی به من ندارد. باز هم نصرالله‌میرزا دست بردار نبود و جهانگیر که در پشت بوته گل خون خونس را می‌خورد به بلا تکلیفی عجیبی دچار شده بود، می‌خواست از پناهگاه خود بیرون پریده و با نصرالله‌میرزا گلاویز شود به یاد حرف‌های نازنین افتاده و ملاحظه می‌کرد و به خود می‌گفت:

با بیرون آمدن من از اینجا آبروی نازنین پیش نصرالله‌میرزا خواهد ریخت، او تصور خواهد کرد که من با قرار قبلی برای ملاقات نازنین به اینجا آمده‌ام این کار با حرف‌هایی که نازنین زد منافات دارد و آبروی او را می‌ریزد.

توقف در آنجا و شنیدن حرف‌های نیش‌دار نصرالله‌میرزا را حق خود می‌دانست و از دورویی و تزویر این پسر عموی حقه‌باز به حدی خشمگین شده بود که روی پا بند نمی‌شد، بالاخره صلاح را در ماندن دید و باز به گوش کردن صحبت آن دو مشغول شد.

نصرالله‌میرزا گفت:

— از این قرار شما عشق مرا قبول نمی‌کنید، جهانگیر را هم که مایوس ساختید، آیا ممکن است از شما بپرسم چه کسی را دوست دارید و دل در گروی محبت کی گذاشته‌اید؟

ضربان قلب نازنین طوری شدید شد که صدایش به گوش نصرالله‌میرزا می‌رسید و از این سؤال بی‌مقدمه نصرالله‌میرزا طوری مضطرب شد که سخن گفتن از یادش رفت، بدون این که جوابی بدهد سرش را زیر انداخت و مثل این که وجود نصرالله‌میرزا را هم در دو قدمی خود از یاد برده باشد در فکر فرو رفت.

نصرالله‌میرزا چون پس از چند لحظه جوابی نشنید دو مرتبه خودش گفت: — چرا ساکت هستید و جواب نمی‌دهید، بگذارید من بگویم من خوب

می‌دانم شما چه کسی را دوست دارید و علت آن که به عشق من پشت پا می‌زنید چیست؟

این حرف، نازنین را به نخود آورده و بزای این که به نصرالله‌میرزا پیش‌دستی کرده و مانع گفتن او شود با عجله گفت:

— من جز به فرزندم ارسلان و شوهرم به هیچ کس و هیچ چیز علاقه ندارم و هر چه جز این بگویند و خیال کنید بیهوده و بی‌فایده است.

— نه بیگم این طور نیست، صبر کنید تا من بگویم شما عاشق هستید و به علت همین عشق هم هست که مرا عقب می‌زنید.

آن وقت مثل این که می‌خواهد حرف محرمانه‌ای بزند سرش را نزدیکتر برده آهسته گفت:

— عشق نصرت‌الله‌خان شما را این طور به خود مشغول ساخته است، آیا غیر از این است؟

جهانگیر از پشت درخت این حرکت نصرالله‌میرزا را دید، ولی حرف او را نشنید او حاضر بود چند سال از عمرش را بدهد و این کلمه آخر را هم بشنود.

شاهزاده خیال داشت آن شب را در عمارت شمس آفاق بگذراند و طبق معمول به خواجهمباشی گفت که به اندرون شمس آفاق خبر بدهد. معمولاً هر وقت خواجهمباشی خبری می آورد امینه را صدا می کرد و مطلب را به او می گفت این بار هم این کار را کرد.

امینه وقتی شنید که شاهزاده شب را به آنجا خواهد آمد فوراً فکری شیطنت آمیز به خاطرش رسید و نیشش تا بناگوش باز شد و قبل از آن که به شمس آفاق چیزی بگوید دستورات لازم را به خدمه داده و به سرعت به اتاق خودش مراجعت کرده، به رقیه، دایه ارسلان که در انتظار مراجعت او بود گفت:

- خوب بگو بینم تو مطمئنی که نازنین هر شب به باغ می رود.

- این موضوعی است که حتی یک شب هم ترک نمی شود و حتی شب‌هایی را هم که شاهزاده در عمارت او است به هر نحوی شده شاهزاده را به باغ می کشاند و تا مدتی در باغ گردش نکند به خوابگاه خود بر نمی گردد.

- تو چند بار جهانگیر میرزا را موقعی که نازنین در باغ بوده است دیده‌ای؟
رقیه گفت:

- چند دفعه‌اش را به خاطر ندارم اما می دانم که بیشتر این اوقات را

جهانگیر میرزا هم در باغ است منتها کمتر خود را ظاهر می‌سازد و بیشتر اوقات از پشت درخت‌ها مواظب حال نازنین است، من نمی‌دانم از این نگاه‌های دزدی چه لذتی می‌برد؟
امینه گفت:

- تو هیچ وقت این مطلب را به نازنین نگفته‌ای؟

- کدام مطلب را؟

- همین موضوع که جهانگیر میرزا دزدکی کشیک او را می‌کشد.

رقیه ابروهایش را بالا انداخته و گفت:

- من چه کاره شهرم که این موضوع را به نازنین بیگم بگویم، اصلاً به من

چه مربوط است؟

امینه خنده رضایت‌آمیزی کرده و گفت:

- پس چرا این مطلب را به من می‌گویی؟

چشم‌های رقیه از حد معمول گشادتر شده و گفت:

- این چیزی است که خود شما خواستید و خودتان به من گفتید مراقب

حال بیگم باشم و ببینم چه موقع با جهانگیر میرزا ملاقات می‌کنند، خیال

می‌کنم برای همین کار هم به من پول می‌دهید، اگر شما از من نمی‌خواستید و به

من پول نمی‌دادید به شما هم نمی‌گفتم.

امینه گفت:

- راست است. من برای همین کار به تو پول می‌دهم، اما اگر خوب حواست را

جمع کنی و دستوراتی که می‌دهم انجام دهی چیزی بهتر از پول به تو خواهم

داد که فکرش را هم نکرده‌ای.

- خدا به شما عمر با عزت بدهد، هر چه بفرمایید اطاعت می‌کنم.

- البته من هم کار مشکلی از تو نمی‌خواهم و تکلیف شاقی نمی‌کنم، همین

قدر تو مراقب باش نازنین چه کار می‌کند، کجا می‌رود، اشخاصی که نزد او

می‌آیند چه می‌گویند، مخصوصاً باید دقتی کنی که حتی یک کلمه از حرف‌ها

را از یاد نبری و هر چه می‌شنوی درست به ذهنت بسپاری.

رقیه با بی‌صبری تمام گفت:

- چشم، چشم هر چه بشنوم به خاطر می‌سپارم، اما شما بفرمایید چه چیزی به من خواهید داد که از پول بهتر باشد.

- حالا موقع این حرف نیست، به موقعش خواهی فهمید و خودت تصدیق خواهی کرد که آن چیز از ده جوال اشرفی هم بیشتر قیمت دارد.

رقیه از روی بی‌میلی شانهاش را بالا افکنده و مثل این که از این وعده رضایتی ندارد آهی کشیده و گفت:

- خانم جان چرا سر به سر من می‌گذارید، چه چیزی ممکن است به من داده شود که از ده جوال اشرفی بیشتر قیمت داشته باشد، شوهرم را که خیلی دوست داشتم از دستم رفت، دلم خوش بود که یک یادگاری از او دارم و می‌نشینم با هر بدبختی و بیچارگی شده یادگار او را بزرگ می‌کنم، نفهمیدم که چطور شد و چه اتفاقی افتاد که بچهام هم یکباره غیب شد، به من گفتند او مرد، اما من نتوانستم این حرف را باور کنم و هنوز هم باور نکرده‌ام، خانم جان به خدا قسم هیچ کس از من بدبخت‌تر نیست از روزی که اینجا آمده‌ام و پرستاری و دایگی بچه مردم را قبول کرده‌ام اشک چشمم خورا کم است. آخر من هم روزگاری زندگی داشتم، شوهری داشتم، شوهرم هم برای خودش آدمی بود و بیا و برویی داشت، حالا درست است که دایه پسر حضرت‌والا شده‌ام اما شما نمی‌دانید این کلفت‌ها و کنیزها چه به روز من می‌آورند، روزی نیست که تهمتی به من نزنند و نسبت ناروایی به من ندهند، بخدا دیگر از عمر خود سیر شده‌ام، باز خدا شما را عمر بدهد که گاه و بیگاه یادی از من می‌کنید، اصلاً کارهای خدا هم تماشایی است با تمام این بدبختی‌ها و با تمام این بلاها که به سر من می‌آورند باز هم به این خراب شده علاقمندم و نمی‌دانم چطور است که این بچه را آن قدر دوست دارم، مثل این که از سر جگر خودم پایین آمده است.

امینه لبخندی رندانه زده و گفت:

- خیلی این بچه را دوست داری؟

- بیشتر از آن که به عقل بیاید.

امینه سری جنبانده و زیر لب گفت:

- هیچ وقت کار خدا بی مصلحت نیست، شاید هم حق داشته باشی اما

حالا بگو بینم دفعهٔ آخری که جهانگیر میرزا با نازنین ملاقات کرد کی بود؟

- من که فردای همان شب به شما گفتم، شاید پانزده شانزده شب پیش بود

و همان شب بود که نازنین آب پاکی را روی دست جهانگیر میرزا ریخت و گفت نمی‌توانم عشق تو را قبول کنم.

- جهانگیر هم قبول کرد و هیچ حرفی نزد؟

- چرا؟ جهانگیر میرزا خیلی التماس کرد و من درست می‌دیدم که مقابل

بیگم روی زمین نشسته و حتی اشک‌های او را هم دیدم، بالاخره مثل این که

بیگم دلش سوخت و به او گفت:

- به یک شرط قبول می‌کنم که گاهگاهی اینجا بیایی و مرا ببینی.

جهانگیر میرزا هم با کمال میل آن شرط را قبول کرد و خیال می‌کنم راضی

هم باشد.

امینه با حرص و ولع آشکاری پرسید:

- چه شرطی؟ ناقتا تو این حرف‌ها را به من نگفته بودی، مثل این که از

یادت رفته بود.

رقیه باز آهی کشید و گفت:

- بی‌بی جان بعضی وقت‌ها آدم حوصله ندارد، گذشته از این فایده این

حرف‌ها چیست؟

- به، چه صحبت‌ها می‌کنی، همین حرف‌ها فایده دارد، حالا بگو بینم چه

شرطی کرد؟

- هیچ بیگم گفت:

— به شرطی اجازه می‌دهم گاهی اینجا بیایی که مثل دو نفر خواهر و برادر بنشینیم و صحبت کنیم. آن هم نه همه شب و هر وقت که تو دلت خواست. جهانگیر هم این شرط را قبول کرد و رفت و من از آن شب تا به حال این دو نفر را با هم ندیده‌ام، جهانگیر بیشتر شب‌ها را به باغ می‌آید اما مثل این که جرأت نمی‌کند به بیگم نزدیک شود.

امینه از جا برخاسته و از داخل جعبه چوبی یک کیسه رنگ و رو رفته‌ای را بیرون آورده، از داخل کیسه پنج اشرفی در آورده و در دست رقیه گذاشت و گفت:

— رقیه جان تو مثل دختر من هستی، هر وقت دلت تنگ می‌شود و حوصله‌ات سر می‌رود بیا اینجا پیش خودم، ضمناً مواظب نازنین و جهانگیر هم باش، هر وقت دیدی جهانگیر میرزا به باغ آمد فوری به من خبر بده، من هم در فکر تو هستم و انشاءالله همان‌طور که وعده دادم یک چشم روشنی خوب که هیچ انتظارش را نداری به تو خواهم داد.

رقیه که برای مرتبهٔ دوم این حرف را می‌شنید با آهنگ ملتسانه‌ای گفت:

— این چیست که شما می‌خواهید به من بدهید، حالا نمی‌شود بگویید؟

— نه یک مرتبه گفتم که حالا موقعش نیست، به وقتش خواهی فهمید، فعلاً بلند شو برو من هم کار دارم اما یادت باشد که بی‌معطلی خبرها را برای من بیاوری.

وقتی رقیه رفت امینه زیر لب گفت:

— معلوم می‌شود کنیزها وظیفه خود را خوب انجام می‌دهند و خوب اذیتش می‌کنند، باز هم فکر خودم، مرده شو ریخت این گل صنم را ببرد الان چند ماه است گور مرگش رفته برای من خبر بیاورد اگر این کار را نکرده بودم و کنیزها را وادار نمی‌کردم که این ضعیفه را اذیت کنند کی او برای من خبرچینی می‌کرد و اسرار نازنین را می‌گفت. معصومه به خیال خودش خیلی زرنگ است و دور و بر خودشان را خلوت کرده، غیر از دایه بچه و خودش کسی حق

ندارد به باغ اندرون برود، دیگر خبر ندارد که من دایه‌شان را جاسوس خودشان می‌کنم؛ اگر حدسم درست باشد و این پسر مال همین زن باشد دیگر تمام کارها درست و روبراه است، به خدا قلبم گواهی می‌دهد که ارسلان بچهٔ همین رقیه است، افسوس که صفدر حرامزاده از دستم در رفت، او از همه این حقه‌بازی‌ها خبر دارد.

امینه همینطور که در این افکار غوطه‌ور بود کار هم می‌کرد، اتاق‌ها را مرتب می‌ساخت، به آشپزخانه سرکشی می‌کرد؛ بالاخره یک ساعت از شب گذشته شاهزاده به اندرون آمد. شمس‌آفاق که تا جلوی پله‌ها شوهرش را استقبال کرده بود او را به داخل اتاق هدایت کرد.

مدت زیادی از ورود شاهزاده نگذشته بود و امینه در آبدارخانه مشغول ترتیب سفرهٔ غذا بود که رقیه سراسیمه وارد شد، رقیه از بس عجله کرده بود با این که اجازه نداشت بچه را از اندرون نازنین خارج کند، در حالی که بچه هنوز در بغلش بود به سراغ امینه آمده بود، امینه که بچه را در بغل رقیه دید متعجبانه پرسید:

— چطور توانستی بچه را بیاوری؟

— از بس عجله داشتم نتوانستم بچه را به اندرون ببرم و همانطور آمدم. در همان لحظه فکری مثل برق از خاطر امینه خطور کرد و زود خاموش شد و بلافاصله پرسید:

— خوب زود بگو ببینم چه چیز موجب شد که با این عجله اینجا بیایی؟ تو که یک ساعت قبل نزد من بودی؟

— خود شما گفتید اگر خبری شد فوراً بیایم.

— امینه با بی صبری توأم با خوشحالی شدید گفت:

— آره جانم بارک‌الله بگو ببینم چه شده، چه اتفاقی افتاده، حتماً خبرهای

خوب داری.

رقیه در حالی که هنوز نفس نفس می‌زد گفت:

- همین الان که داشتم بچه را در باغ می‌گرداندم تا خوابش ببرد دیدم جهانگیر میرزا دولا دولا از پشت چپرها عبور کرد و وارد باغ اندرون شد.
- خوب این که چیز مهمی نیست، تو می‌گفتی جهانگیر میرزا بیشتر شب‌ها به باغ می‌آید، من دلم می‌خواست وقتی با نازنین صحبت می‌کند بیایم آنها را بینم و حرفشان را بشنوم.
رقیه با غرور مخصوصی گفت:

- بله من هم فهمیدم و حتم دارم امشب با هم صحبت خواهند کرد.
- از کجا این حدس را می‌زنی؟
- برای این که هر شب که جهانگیر میرزا می‌خواهد با بیگم صحبت کند خود را به طرف حوض وسط باغ همانجایی که بیگم شبها می‌نشیند می‌کشد و پشت گل‌ها مخفی می‌شود، من دو سه مرتبه با چشم خودم دیده‌ام شب‌های دیگر خیلی دور، کنار دیوار باغ قدم می‌زند. راستی یادم رفت بگویم نمی‌دانم چطور است هر شب که جهانگیر میرزا با بیگم صحبت می‌کند حضرت‌والا اینجا است و در عمارت ما نیست.
امینه خندهٔ بلندی کرد و گفت:

- پس از این قرار تو حتم داری امشب آنها همدیگر را می‌بینند و با هم صحبت می‌کنند، اگر این طور باشد فردا صبح سه اشرفی دیگر هم به تو خواهم داد، حالا برو هم بچه را بخوابان و هم مواظب باش هر وقت نازنین وارد باغ شد و با جهانگیر میرزا شروع به صحبت کرد زود بیا و به من خبر بده، من منتظر تو هستم.

- اما من دیگر نمی‌توانم بیایم، اگر بعد از غروب مرا بیرون عمارت ببینند وای به حالم.

امینه فکری کرد و گفت:

- حالا من یک کاری به تو یاد می‌دهم، تو در داخل باغ مراقب آنها باش، وقتی موقعش شد یکی از همین فانوس‌های کاغذی را به شاخه درخت دم در

که از همین جا معلوم است آویزان کن، من اگر فانوس را دیدم می فهمم آنها مشغول صحبت شده اند، این که کار مشکلی نیست.

رقیه در حالی که به راه افتاده و می خواست مراجعت کند گفت:

- خیلی خوب این کار ممکن است، من پس از آن که بچه را خواباندم در داخل باغ کشیک می کشم، فانوس را هم حاضر می کنم؛ وقتی موقعش شد فانوس را به شاخه درخت آویزان خواهم کرد، آن وقت قهقهه های زده گفت:

- ماشاءالله امینه باجی شما چه کله ای دارید این کارها به عقل جن هم نمی رسد.

- بالاخره دختر جان هر چه باشد من چند تا پیراهن بیشتر از تو پاره کرده ام، حالا چرا این قدر عجله می کنی کسی که دنبال تو نیست.

- می ترسم، اگر یک دفعه مرا این طرف ها ببینند دیگر حسابم پاک است.

امینه در حالی که با دو انگشت زیر غنغب بچه می زد گفت:

- مثل این که من هم از این بچه خوشم می آید، ماشاءالله چه بچه تپل تپل

و قشنگی است؟

رقیه گفت:

- من که به شما عرض کردم تمام دلخوشی من به وجود این بچه است، اگر خدا این محبت را در دل من نمی گذاشت من تا حالا یک دقیقه هم اینجا نمی ماندم و اگر علاج نداشتم و نمی توانستم فرار کنم حتماً خودم را نابود می کردم.

- هیچ وقت این فکرها را نکن، خوب نیست آدم جوان این حرف ها را

بزند.

در همین موقع باز هم همان فکری که در لحظه اوّل دیدن طفل به مغز امینه خطور کرده بود به یادش آمد و در دل گفت:

- استغفرالله این کار خوبی است اما خیلی سخت است، گناه هم دارد و باز

صدا را بلند کرده و گفت:

- گاه گاهی این کوچولو را اینجا بیاور، من به بچه کوچک خیلی علاقه دارم، بیگم شمس آفاق هم بچه دوست دارد و حتماً هر وقت او را بیاوری انعام خوبی به تو خواهد داد.

رقیه با شتاب سخن امینه را قطع کرد و گفت:

- نه، تو را به خدا این حرف را ننزید اگر باد این حرف را به گوش معصومه خانم برساند و بفهمد که من بچه را از عمارت بیرون آورده‌ام گیس مرا به دم قاطر خواهد بست.

امینه خیلی خونسرد و از روی بی‌اعتنایی گفت:

- ای بابا چه خبر است، بچه که تحفه نیست مخصوصاً این بچه شش ماهه آش دهن سوزی هم نیست، گذشته از این مگر لازم است هر وقت بچه را می‌آوری شیپور بزنی و همه را خبر کنی، آهسته و بی‌سر و صدا بدون این که کسی بفهمد می‌آیی و می‌روی.

رقیه که اضطراب و نگرانی‌اش به حد اعلا رسیده بود و مرتباً این پا و آن پا می‌کرد گفت:

- پس خبر ندارید معصومه خانم با من قرار گذاشته که بچه را حتی یک دقیقه هم از عمارت و باغ بیرون نیاورم، مخصوصاً سفارش کرده‌اند که به هیچ وجه حق ندارم این طرف‌ها بیایم، حالا اجازه بدهید مرخص شوم می‌ترسم وقت آن کار هم بگذرد.

- خیلی خوب برو، من منتظر دیدن فانوس هستم، آوردن بچه هم زیاد مهم نیست، من خواستم شمس آفاق سرش گرم شود و انعامی هم به تو بدهد.

رقیه طوری با عجله حرکت کرد که حرف‌های امینه را در آستانهٔ در شنید. تصادفاً از رفتن و برگشتن او کسی خبردار نشد، موقع خواب بچه هم رسیده بود، بچه را خواباند و خودش وارد باغ شد و در محلی که قرار گذاشته بود به کشیک کشیدن مشغول شد.

امینه پس از رفتن رقیه با عجله خود را به شمس آفاق رسانید و داستان رقیه

را در چند کلمه برای او شرح داد.
شمس آفاق با اکراه و بی میلی گفت:
- دیگر به حرف‌های تو و کارهایت هیچ اطمینانی ندارم، هر چه گفتی و
هر کاری کردی فایده‌ای نداشت.
امینه گفت:

- دختر جان تقصیر من چیست؟ من زحمت خودم را می‌کشم حالا خدا
نمی‌خواهد و کارها جور نمی‌شود چه باید کرد؟
- خوب حالا که جور نمی‌شود دیگر از جان من چه می‌خواهی؟ مقصودت
از گفتن این حرف‌ها چیست؟

- خیال می‌کنم امشب دیگر به مقصود برسیم و نتیجه بگیریم.
- امشب با سایر شب‌ها چه فرقی دارد و چطور ما به مقصود می‌رسیم؟
نازنین خانم مرتباً مشغول عیش و نوش خودش است و من اینجا آه می‌کشم
واشک می‌ریزم.

- همین را می‌خواستم بگویم، اگر قدری حواست را جمع کنی دوره آن آه
کشیدن و اشک‌ریزی تمام خواهد شد.

- حواس من جمع است بفرمایید چه می‌خواهید بگویید؟ اما زودتر حرفت
را تمام کن، شاهزاده حوصله‌اش سر می‌رود و ممکن است باز تغییر عقیده داده
و از ماندن اینجا پشیمان شود، حتماً حسابش را داری، پس از مدت‌ها یک شب
هم که شاهزاده اینجا آمد تو آن قدر از این بازی‌ها درآوردی که اوقاتش تلخ
شد و رفت، اگر امشب هم می‌خواهی این کار را بکنی من نه نقشهات را
می‌خواهم نه نتیجه‌اش را، خدا پدرت را بیامرزد بگذار راحت باشم.
امینه بدون اعتنا به اعتراضات و طعنه‌های شمس آفاق گفت:

- این طور که بویش می‌آید امشب نازنین و جهانگیر با هم ملاقات می‌کنند
و با این که قرار گذاشته‌اند مثل خواهر و برادر باشند حتماً حرف‌های
عاشقانه‌ای بین آنها رد و بدل خواهد شد، من یک آدم مطمئن مأمور کرده‌ام

وقتی آن دو مشغول صحبت شدند یک فانوس روی درخت دم در بزرگ باغ آویزان کند، اگر تو بتوانی شاهزاده را به هوای تفریح و هواخوری به باغ بکشانی کار تمام است، این که می‌گویم حواست جمع باشد برای این است که به محض دیدن فانوس که از پشت همین عمارت خوب معلوم می‌شود شاهزاده را به آن طرف بفرستی و مقدمه را طوری بچینی که شاهزاده سر بزنگاه کنار حوض برسد، وقتی خودش با چشم خود عشق‌بازی خواهرزاده و سوگلی محبوبش را دید خیال نمی‌کنم که حرفی باقی بماند.

شمس آفاق که سراپا گوش شده بود با خوشحالی زیادی گفت:
- امینه، جان من راست می‌گویی و یقین دار که آنها کنار حوض با همدیگر ملاقات خواهند کرد.

- مریض که نیستم، عقلم را هم از دست نداده‌ام، آنچه گفتم یک سر مو خلاف ندارد من برای این کار تا به حال بیش از هزار اشرفی خرج کرده‌ام و یک کلمه به شما نگفتم.

- چه مانعی دارد، اگر کار این طور درست بشود من حاضرم ده‌هزار اشرفی بدهم، امینه جان می‌دانم تو چقدر مرا دوست داری و حتماً از حرف‌های من اوقات تلخ نمی‌شود، چشم الان می‌روم و هر چه گفتمی انجام می‌دهم.
- برو دختر جان حواست جمع کار باشد، شاهزاده هم از گردش در باغ بدش نمی‌آید.

باغ اندرون به وسیله چپرهای کوتاه که از چوب و برگ درست کرده بودند از باغ بزرگ حکومتی جدا می‌شد و تقریباً قسمتی از آن باغ وسیع بود که اختصاص به عمارت اندورن داشت، در این قسمت هیچ کس حق ورود نداشت و خواجه‌ها مراقب بودند که پای مرد اجنبی به آنجا نرسد، عمارت شمس آفاق و عمارت نازنین که هر کدام دارای دیوارهای بلندی بودند و در کنار این باغ واقع شده و درهای پشت عمارت و پنجره‌های اتاق‌ها به روی باغ باز می‌شد. با این که عمارت‌ها از یکدیگر دور و مجزا بودند باغ اندرون

بین دو عمارت مشترک بود فقط. یک جوی بزرگ آب که وسط باغ جاری بود حدود قسمت غرب را تعیین می‌کرد و کلفت‌ها و کنیزها و خواجه‌های هر یک از دو عمارت حق نداشتند از این جوی به طرف دیگر بروند.

شمس آفاق کمتر به باغ می‌رفت، ولی نازنین به طوری که گفتیم بیشتر شب‌ها برای گردش سری به باغ می‌زد، ورود و خروج او نیز از پشت در عمارت و از همان دری بود که هر وقت می‌خواست محرمانه با کسی ملاقات کند از آن در وارد و خارجش می‌کردند، فراشباشی و صفدر نیز چند دفعه از همین در به عمارت نازنین آمده بودند.

شمس آفاق به سرعت مراجعت کرد و قیافه خندانی به خود گرفت و چون می‌دانست شاهزاده علاقه زیادی به اربابان دارد شروع به احوالپرسی از بچه کرد و خود را خیلی علاقمند نشان داد، بساط شراب شاهزاده نیز به بهترین وجهی فراهم شده و امینه با سلیقه خاصی خوراکی‌ها و غذاهایی که می‌دانست مورد علاقه شاهزاده است فراهم کرده بود، پس از نوشیدن چند جام که شمس آفاق با دست خود برای شاهزاده می‌ریخت کم‌کم صحبت را به هوای دلکش و باصفای باغ کشانید.

شاهزاده که سرش از شراب خوشگوار گرم شده بود خودش پیشنهاد کرد که سری به باغ بزنند و بقیه شراب را در آنجا بنوشند.

این هوی و هوس فوراً عملی شد و شاهزاده در حالی که دستش را در بازوی شمس آفاق انداخته بود از در پشت عمارت وارد باغ شد، در وسط چمن فرشی گسترده و بساطی پهن شده بود، شمس آفاق گفت:

- چون می‌دانم که حضرت‌والا نور ماه را بیشتر از چراغ دوست دارند مخصوصاً گفتم چراغ نیاورند.

- خوب فکر کردی، راستی جای با صفایی است، من هیچ نمی‌دانستم باغ این قدر مصفا و دلپذیر شده است، مخصوصاً شراب و غذاهایی که امینه فراهم می‌کند من در هیچ جای دیگر ندیده‌ام.

شمس آفاق ضمن این که ساقی‌گری می‌کرد به حرف‌های شاهزاده جواب می‌داد، چشمش به طرف عمارت نازنین و مواظب آویزان شدن فانوس بود، ضمناً از شاهزاده پرسید کدام یک از این دو قسمت باغ با صفا تر است، اینجا یا قسمت نازنین خانم.

شاهزاده سرش به اندازه کافی گرم شده بود با تعجب پرسید:
مگر تو تمام باغ را ندیده‌ای؟

— خیر من خیلی کم به باغ می‌آیم وقتی هم می‌آیم از محوطه جلوی عمارت دورتر نمی‌روم و هنوز قسمت‌های دیگر باغ را ندیده‌ام.

— برعکس نازنین بیشتر شب‌ها به باغ می‌آید، آیا میل داری با هم گردش کنیم و تو هم جاهایی را که ندیده‌ای ببینی؟

دیگر معطل نشده از جای برخاست و دست شمس آفاق را گرفته و شروع به قدم زدن کردند و آهسته‌آهسته به طرف عمارت نازنین به راه افتادند.

در همین موقع چشم شمس آفاق به فانوس افتاد که بالای درخت آویزان بود. شاهزاده هم فانوس را دید و از شمس آفاق پرسید:

— آیا آن فانوس را می‌بینی؟

— شمس آفاق که زودتر از شاهزاده فانوس را دیده بود، پس از مدتی این طرف و آن طرف نگاه کردن گفت:

— بلی مگر چیز تازه‌ای است؟

— شاهزاده خنده‌ای کرده و گفت:

— چیز تازه‌ای نیست اما چرا فانوس را به درخت آویزان کرده‌اند و چرا تا حالا آنجا نبوده، در آن قسمت باغ کسی رفت و آمد نمی‌کند که به فانوس احتیاج باشد.

— شاید برای نازنین خانم روشن کرده‌اند؟

شاهزاده با اوقات تلخی محسوسی گفت:

— آنجا کنار در باغ است، نازنین آنجا کاری ندارد.

موضوع روشن شدن فانوس تمامی حواس شاهزاده را که بیش از حد معمول مست شده بود به خود جلب کرده و حس کنجکاوی‌اش را نیز تحریک کرده بود.

شمس آفاق که مواظب حال شوهرش بود با سادگی تمام پرسید:

- آیا آنجا که فانوس را روشن کرده‌اند جزء باغ اندرون و قرق است.

آن وقت بدون این که منتظر جواب شود بلافاصله گفت:

- اگر کسی وارد باغ اندرون شود با او چه خواهید کرد؟

غرش شاهزاده تنها جوابی بود که به حرف شمس آفاق داده شد ولی از همین دو کلمه حرف سوءظن عجیبی به خاطر او راه یافت، حس کنجکاوی با سوءظن توأم شده و شاهزاده مست را ناراحت کرده بود و شمس آفاق که دید نقشه‌اش خوب پیشرفت کرده است با لحن کودکانه‌ای گفت:

- چه خوب بود، آهسته می‌رفتیم می‌دیدیم آن فانوس را برای چه روشن کرده‌اند، حتماً یکی از خواجه‌ها یا کنیزها هوس کرده است امشب را در باغ بگذرانند.

شاهزاده که بی اراده اختیار خود را به دست شمس آفاق سپرده بود فوراً گفت:

- خوب فکری است از پشت درخت‌ها با هم آهسته‌آهسته می‌رویم و این خواجه یا کنیز خوشگذران را غافلگیر می‌کنیم، من امشب حالم خوب است و بدم نمی‌آید تفریحی کرده باشم.

- دست در دست هم به راه افتادند تا جایی که به جوی میان باغ رسیدند، آنجا شمس آفاق دست خود را با ملایمت از دست شاهزاده بیرون کشیده و گفت:

- من دیگر نمی‌آیم خوب نیست وارد باغ نازنین خانم شوم.

- شاهزاده خواست اعتراض کند و او را با خود ببرد، اما یکباره در پرتو ماهتاب متوجه چشم‌های شمس آفاق شد که به نقطه‌ای در وسط باغ خیره شده

و به دقت نگاه می‌کند، شاهزاده نیز به آن سو متوجه شد و بی اختیار لرزه‌ای بر اندامش افتاد.

در وسط باغ نازنین کنار حوض نشسته و مرد بلندقدی که به نظر شاهزاده خیلی آشنا می‌آمد ایستاده بود، پشت مرد به طرف شاهزاده بود و کاملاً معلوم بود که شخص دیگری نیز در مقابل او ایستاده یا نشسته است ولی هیکل او معلوم نبود و در پشت اندام مرد مخفی شده بود، شاهزاده که خشم و غضبش به انتها درجه رسیده و می‌لرزید دست شمس آفاق را فشرده و آهسته پرسید:

- این‌ها کیستند، و این جا چه می‌کنند؟

- چه عرض کنم؟

- عجب، معلوم می‌شود اینجا باغ حرم نیست و هر کس آزادانه رفت و آمد می‌کند، برویم ببینیم این اشخاص جمور کیستند و اینجا چه کاری دارند؟ شمس آفاق خیلی آهسته‌تر گفت:

- آمدن من در این موقع شب پیش آدم نامحرم صلاح نیست و صورت خوشی ندارد، خود حضرت‌والا تشریف ببرید و آنها را ببینید، ولی به عقیده من خوب است حضرت‌والا هم در پشت درخت‌ها مخفی شوند و بدون این که توجه آنها جلب شود پیش بروند و حرفهایشان را بشنوند، شاید موضوع تازه‌ای باشد.

شاهزاده این رأی را پسندید و فوراً خود را در پناه درختی کشیده و با اشاره دست به شمس آفاق گفت که از آنجا دور شود:

با نوک پا بدون صدا شروع به پیش رفتن کرد و سعی داشت که از برخورد کفشش با سنگریزه‌ها صدایی بلند نشود، حالا دیگر فاصله به قدری کم شده بود که صدا را می‌شنید اما کلمات را تشخیص نمی‌داد و هنوز صورت آنها را ندیده بود، آنچه برایش مسلم شده بود این که زن و مردی با هم گفتگو می‌کنند. نفس را در سینه حبس کرده و در حالی که باز هم با احتیاط قدم برمی‌داشت با خود گفت:

—سه قدم دیگر همه چیز را روشن می‌کند.

•

چند ساعتی از فرار قزل گل و صفدر نگذشته بود که بی بی مادر نصرت الله خان قضایا را فهمید، مدتی به تحقیق و استنتاج از اشخاصی که برای آخرین بار قزل گل را دیده بودند، از مأمورین مراقبت صفدر، از مادر جان، از نسترن و خلاصه از هر کسی که احتمال می رفت نشانی صحیحی از دختر فراری بدهد گذشت و کمترین نتیجه ای حاصل نشد.

بی بی دستور داد که هیچ کس موضوع فرار قزل گل را به اطلاع نصرت الله خان نرساند. او بیم داشت پسر مجروح و مریضش با شنیدن این خبر موحش و در عین حال ننگ آور آخرین مقاومت خود را از دست بدهد.

فقط از قادر خان تقاضا کرد که خودش به دنبال قزل گل حرکت کند و رد او را دریابد، قادر خان هم با سی نفر سوار ورزیده حرکت کرد اما خروج او از آبادی درست یک شبانه روز پس از حرکت قزل گل بود تا چند فرسخ که رو به شیراز می رفت همه جا رد پای اسب های آن دو معلوم بود. جاهایی که توقف کرده و غذا خورده بودند کاملاً آشکار بود.

قادر خان به امید این که به زودی دخترک گریزپا و زندانی فراری و تفر دیگر را که هر چه فکر می کرد نمی دانست کیست دستگیر کند، به افراد خود فشار آورده و با سرعتی عجیب به جلو می رفتند. یک وقت ملتفت شدند که

دیگر نشانه‌ای از فراریان نیست و با این که فرسنگ‌ها راه‌پیمایی کرده‌اند، کوچکترین اثری از آنها نیافتانید.

جستجوی قادرخان و همراهانش کوچکترین نتیجه نداد و دست از پا درازتر برگشتند.

در همان موقع که بی‌بی قادرخان را به تعقیب قزل‌گل روانه کرده بود نصرت‌الله‌خان که حال مزاجی‌اش بهتر شده و می‌توانست به راحتی در بستر بنشیند و حتی در بستن زخم‌ها و جراحات با طبیب معالجش کمک کند، موقعی که از زیر دست جراح و زخم‌بند راحت شد مادرش را خواسته و گفت:

— خیال می‌کنم قزل‌گل از من رنجیده است، او را صدا کنید بیاید اینجا دلم می‌خواهد با او صحبت کنم، چقدر این دختر حساس و غیرتی است.

و در دنبال این حرف آه ممتد و طولانی کشیده، به تیرهای سقف خیره شد و در افکار دور و درازی فرو رفت و هیچ متوجه اضطراب مادرش نشد و دو قطره اشکی که از گوشه چشمان او به روی صورت چروک‌خورده‌اش غلتید، ندید.

بی‌بی بدون این که پاسخی به پسرش بدهد از اتاق بیرون رفت و او را در افکار دور و دراز خود باقی گذاشت، اما نصرت‌الله‌خان همچنان در عالم خود سیر می‌کرد، او پیش خود می‌گفت:

— هرچه باداباد، حقایق را به قزل‌گل می‌گویم، آنچه از اول اتفاق افتاده برای او شرح می‌دهم، او دختر فهمیده و عاقلی است و مطمئنم مرا هم صمیمانه دوست دارد، بالاخره راهی پیش پایش می‌گذارد و تکلیفی برایم تعیین می‌کند، اصلاً چرا من از اول به این فکر نیفتادم و قضایا را برای قزل‌گل شرح ندادم، او می‌توانست به نیروی عقل و تدبیر خود گره از کار من بگشاید و در سایه قلب رئوف و مهربان خود از لغزش من درگذرد.

مانند کسی که از حل معمای بزرگی فارغ شده و خیالش راحت شده

باشد دو دست خود را محکم به هم کوفت و با صدای بلند گفت:
- بهتر از این راهی نیست.

آن وقت به خیال این که در عرض این مدت مادرش قزل گل را صدا کرده و او هم اکنون در آستانه در منتظر ایستاده است از عالم خیال بیرون آمد، چشم‌ها را از هم گشود ولی هیچ کس را ندید، باز هم مدتی صبر کرد و چون وقت از حد معمول و آن اندازه که محتاج آمدن قزل گل ولو از آن طرف آبادی بود گذشت صدایش بلند شد.

- مادر، مادر، بی بی.

بی بی به شنیدن فریادهای پسرش سراسیمه وارد اتاق شد و گفت:
- چه می گویی؟

- پس قزل گل چطور شد، چرا او را صدا نکردید؟
- قزل گل خواب بود.

- بیدارش می کردید من کار لازمی با او دارم، الان بروید و از خواب بیدارش کنید.

- مادر بیچاره با آهنگ ملایم و لرزانی که سعی می کرد پسرش نفهمد گفت:

- بیدارش هم کردم گفت که سرم درد می کند، خسته هستم. راستی هم مثل این که خسته بود حق هم دارد، چند شبانه روز در بالین تو بیداری کشیده و تمام قوایش تحلیل رفته است.

نصرت الله خان که از این یادآوری خجل شده بود سر خود را به زیر افکنده و گفت:

- تقاضا می کنم بروید او را از طرف من بیدار کرده و عذرخواهی کنید و همین الان او را به اینجا بیاورید، مادر جان یک حرف هایی دارم که ناچارم همین امروز به او بگویم شما خوب به اخلاق او آشنا هستید و او ممکن نیست حرف شما را نشنود و روی شما را زمین بیندازد، بروید او را اینجا بیاورید.

مادر بیچاره در مانده و مستأصل شده بود، نه می‌توانست حقیقت را با پسرش در میان گذارد، نه آوردن قزل‌گل برای او مقدور بود، مدتی در حال شک و تردید باقی ماند، بالاخره گفت:

— خیلی خوب تو کمی استراحت کن، من سعی می‌کنم تا عصری او را نزد تو بیاورم، این طور که خیال می‌کنم یک خورده از تو رنجیده و اوقاتش تلخ است، ما زن‌ها بهتر همدیگر را نمی‌شناسیم، بگذار من اوقات تلخی او را رفع می‌کنم.

بی‌بی ضمن این که این حرف را می‌زد در دل با خود می‌گفت:

— حتماً تا عصری قادرخان مراجعت می‌کند و قزل‌گل را برمی‌گرداند.

اما نصرت‌الله‌خان به این حرف‌ها قانع نمی‌شد او تصمیم داشت الان قزل‌گل را ببیند و حرف‌هایش را به او بزند، با هزار حيله و تدبیر بی‌بی توانست نصرت‌الله‌خان را موقتاً از فکر ملاقات قزل‌گل تا بعد از ظهر منصرف سازد.

دل بی‌بی بیچاره مثل سیر و سرکه می‌جوشید و تمام روز را چشم به جاده شیراز، همان راهی که قادرخان و سواران در تعقیب قزل‌گل رفته بودند دوخته بود، نزدیک غروب قادرخان مأیوسانه مراجعت کرد و خبر عدم موفقیت خود را به بی‌بی داد و گفت:

— از این راه که نشانه‌ای به دست نیامد، ما رد او را تا چند فرسخی گرفتیم ولی یک دفعه رد گم شد، معلوم است از راه دیگری رفته‌اند، برای تعقیب در راه دیگر هم احتیاج به داشتن وسایل کافی برای خودمان و اسب‌ها بودیم، چرا که از هر راه دیگر می‌رفتیم از داخل ایلات خود خارج می‌شدیم و هیچ کس تحمل مخارج سی نفر سوار را نمی‌کرد.

بی‌بی با قادرخان مشغول صحبت بود و نقشه طرح می‌کرد که از چه راه و چه موقع به تعقیب قزل‌گل پردازد که ناگهان صدای نصرت‌الله‌خان از پشت پرده بلند شد، او با صدای لرزان خود که هنوز آثار بیماری و نقاهت از آن آشکار بود مادرش را صدا می‌کرد و ضمناً صدای پایش هم به گوش بی‌بی

رسید و فهمید چون تا این موقع قزل گل را نزد نصرت‌الله‌خان نبرده او خودش از بستر برخاسته و به راه افتاده است. سراسیمه به استقبال او رفت و گفت:
- تو با جان خودت که بازی می‌کنی هیچ، می‌خواهی مرا هم دق کش کنی؟ چرا از رختخواب بیرون آمدی؟ مگر جراح نگفته بود که حرکت تو خطرناک است.

نصرت‌الله‌خان با عجله حرف مادرش را قطع کرد و گفت:
- شما از صبح تا به حال مرا در انتظار گذاشته‌اید دیگر طاقت من طاق شد، با خود گفتم حالا که قزل گل راضی نیست پیش من بیاید من به نزد او می‌روم، گذشته از این حال من خیلی خوب است و هیچ عیبی هم ندارم، بین صحیح و سالم جلویت ایستاده‌ام.

بی‌بی فهمید که چاره‌ای جز گفتن حقیقت ندارد، او خوب به اخلاق پسرش و تصمیمی که می‌گرفت آشنا بود از طرفی عادت به دروغ گفتن هم نداشت و هر چه خواست قصه‌ای جعل کرده و غیبت قزل گل را موجه نشان دهد موفق نشد، به علاوه موضوع را نمی‌شد پرده‌پوشی کرد و بالاخره دیر یا زود آشکار می‌شد، اجباراً و ناچار با حالی خراب و چشمی گریان دست نصرت‌الله‌خان را در دست گرفته و او را با خود به طرف اتاقش کشانید و گفت:

- بیا تا حقیقت را برایت بگویم، چاره‌ای نیست باید از آنچه اتفاق افتاده است مطلع شوی اما از ابتدا به تو بگویم که باید خودت را نگاه داری و از کوره در نروی.

نصرت‌الله‌خان که لحن جدی و قیافهٔ درهم رفتهٔ مادر را دید متعجب شده و ساکت در انتظار شنیدن موضوع بود و در دل می‌گفت:
- چه اتفاقی افتاده است و چه چیز خواهیم شنید.

مسافت بین عمارت بی‌بی و اتاق نصرت‌الله‌خان طی شد و مادر و پسر مقابل هم قرار گرفتند، بی‌بی پس از اتمام صحبت‌های خود گفت:
- به طور خلاصه این که قزل گل گریخته و اگر بهتر بخواهی رفته است و

دیگر در اختیار و دسترس ما نیست.

نصرت‌الله‌خان همچون غربالی که بر زمین بخورد از جای جست و با حیرت زیادی فریاد زد:

- قزل گل رفت، او گریخت، چطور؟ از کجا؟ با کی؟
و بلافاصله بر پشت دست خود کوفته و زیر لب گفت:

- چه بی‌آبرویی بزرگی، چه افتضاح عجیبی، دیگر من چطور می‌توانم زنده باشم و سر بلند کنم، مردم به من چه می‌گویند؟ ایلات مجاور و همسایه‌ها به چه چشمی در من نگاه خواهند کرد و اسم مرا چطور خواهند برد؟ یک مرد بی غیرت، آدمی که نامزدش را نتوانست نگهدارد. خدایا مرا مرگ بده، من طاقت تحمل این بار ننگ را ندارم.

بی‌بی با اشک چشم و خون دل شروع به تسلی دادن او کرد و گفت:
- کاری است گذشته، حالا باید در صدد چاره‌اش بود، قزل گل مرا اغفال کرده، یعنی همه اهل آبادی را گول زد و رفت، من هم قادرخان را به دنبال او فرستادم تا مسافتی هم رد آنها را برداشتند ولی بعداً ردشان را گم کردند.

نصرت‌الله‌خان با چشمانی از حدقه بیرون آمده گفت:
- مگر چند نفر بودند، مگر غیر از قزل گل کسی دیگری هم بوده است که می‌گویند ردشان را گم کرده‌اند؟

- خشمگین نشو پسر، این طور که قادرخان می‌گوید آنها سه نفر بوده‌اند، ضمناً شبی که قزل گل از قلعه رفته، زندانی قلعه پایین هم فرار کرده است.
نصرت‌الله‌خان هیچ به خاطر نداشت که صفدر را به دستور او دستگیر کرده و به قلعه آورده‌اند و حوادث و اتفاقات دیگر این موضوع را به کلی از خاطر او برده بود به همین جهت پرسید:

- زندانی کیست؟

- بی‌بی با ملایمت بیشتری گفت:

- همان کسی که خود شما از شکارگاه فرستادی، صفدر را می‌گویم.

اسم صفدر پرده‌ها را از جلوی چشم نصرت‌الله‌خان دور کرد و او را به یاد آمدن نازنین به چادر و تقاضای دستگیری صفدر انداخت و از این که قزل‌گل با صفدر که به قول نازنین شریک‌ترین اشخاص روی زمین می‌باشد فرار کرده است خون در عروقتش منجمد شده با فریادی که به ناله بیشتر شباهت داشت گفت:

— آیا راست است که نامزد من با صفدر دزد و قاتل همسفر شده و فرار کرده است؟

بی‌بی جواب داد:

— این را به تحقیق نمی‌دانم، اما آنچه از قرائن معلوم است قزل‌گل موجبات فرار صفدر را فراهم کرده است، به علاوه یک زن دیگر هم همراه قزل‌گل می‌باشد و تا به حال نتوانستیم بفهمیم این زن کی بوده است؟ از آثاری که قادرخان از دو سه جا، محل توقف آنها به دست آورده برایش ثابت شده که همراه قزل‌گل یک مرد و یک زن بوده است.

بی‌بی این موضوع را مخصوصاً برای این گفت که قدری از خشم پسرش بکاهد و ضمناً به او حالی کند که قزل‌گل تنها با یک اجنبی همسفر نشده است.

نصرت‌الله‌خان سری تکان داده گفت:

— زود قادرخان را بگویید بیاید اینجا.

این برای اولین بار بود که نصرت‌الله‌خان به مادر خود آمرانه دستور می‌داد و رعایت احترامات مادری را نمی‌کرد.

بی‌بی هم که پی به میزان خشم و غضب فرزندش برده بود بدون یک کلمه حرف دیگر از اتاق بیرون آمده، قادرخان را صدا کرد و به داخل فرستاد.

نصرت‌الله‌خان تا چشمش به قادرخان افتاد با لحن مسخره‌ای گفت:

— آفرین پسر عمو، خوب آبروی خانواده را حفظ کردی؟ دختر عموی ما نامزد من با یک مرد دزد و جانی فرار می‌کند و تو اینجا ایستاده و مرا نگاه

می‌کنی.

قادرخان که در تعصب دست کمی از نصرت‌الله‌خان نداشت و ضمناً عادت به شنیدن سخنان مسخره‌آمیز نکرده بود تا پشت گوش‌هایش سرخ شد و می‌خواست به طرف نصرت‌الله‌خان حمله برده و سزای بی‌ادبی او را در کنارش گذارده که چشمش به اثر زخم بزرگی که هنوز روی صورت نصرت‌الله‌خان آشکار بود افتاد و به خاطرش آمد که طرف مقابلش مریض مجروحی است که خود را از زیر چنگال پلنگ بیرون آورده است، به علاوه کمی که فکر کرد حق را به جانب نصرت‌الله‌خان داد و در دل گفت:

— بایستی هم خشمگین باشی، افتضاح بزرگی شده است.

تحت تأثیر این فکر با آهنگ نسبتاً ملایمی گفت:

— پسر عمو عقلت را از دست مده، من هم اکنون از تعقیب آنها می‌آیم و باز به دنبانشان خواهم رفت، اگر در کوه قاف هم باشند پیدایشان می‌کنم، اما تو هم زبان خودت را نگاهدار و با من که جز تو به کسی علاقه ندارم و سناً هم از تو بزرگترم این طور صحبت نکن.

این یادآوری و تذکراتی که قادرخان او را از جان خود بیشتر دوست دارد، نصرت‌الله‌خان را خجل و اشکش را جاری ساخت، بی‌اختیار بازوها را از هم گشود و خود را در آغوش پسرعمویش افکند و مانند زن بچه‌مردی شروع به گریستن کرد.

قادرخان به زحمت توانست او را آرام سازد، آنگاه تا مدتی زیاد صحبت کرده دنبال راه چاره‌ای می‌گشتند، بالاخره قادرخان گفت:

— من ناچار از تعقیب آنها هستم و این طور که حدس می‌زنم از راه میان‌بر به طرف اصفهان رفته باشند، فردا صبح زود با عده‌ای سوار کارآمد و وسایل و مخارج کافی حرکت می‌کنم و به امید خدا قزل‌گل را به قلعه می‌آورم.

نصرت‌الله‌خان گفت:

— رفتن شما تنها کافی نیست، من هم وظیفه‌ای دارم و باید خودم هم

حرکت کنم.

— آخر تو هنوز مریضی، مجروحی و قادر به حرکت نیستی.

نصرت‌الله‌خان برای آن که سلامت خود را نشان دهد از جا برخاسته و مشت محکمی به دیوار کوفت به طوری که جای مثنش تا چهار انگشت در دیوار فرو رفته باقی ماند و بالاخره قادرخان را متقاعد ساخت که او هم باید حرکت کند.

قادرخان گفت:

— پس حالا که عزم حرکت داری رفتن هر دوی ما از یک طرف مصلحت نیست، من راه اصفهان را پیش می‌گیرم و تو به طرف شیراز برو، هر کدام زودتر به مقصود رسیدیم دیگری را به وسیله قاصد مطلع می‌کنیم. معلوم نشد اسم شیراز چه اثری در نصرت‌الله‌خان کرد و چه نیرویی به او بخشید که قلبش بی اختیار شروع به تپیدن کرد و بی چون و چرا این پیشنهاد را پذیرفت.

فردا صبح هنوز از اهالی قلعه سر از خواب برنداشته بودند که نصرت‌الله‌خان و قادرخان هر یک در رأس سی نفر سوار مکمل و مجهز به کلیه وسایل به راه افتادند، قادرخان تا جاهایی که ردها و نشانی‌ها را دیده بود نصرت‌الله‌خان را برد و چون دنباله نشانی‌ها تمام شد به او گفت:

— حالا دیگر من از سمت چپ می‌روم و تو از سمت راست که بالاخره به شیراز منتهی خواهی شد.

هر دو روی هم را بوسیدند و از یکدیگر جدا شدند، نصرت‌الله‌خان به دقت مشغول تحقیق و مطالعه شد، از کوچکترین آبادی صرف‌نظر نمی‌کرد، هیچ مزرعه و چشمه را از نظر نمی‌انداخت حتی یک عابر را هم بی تحقیق رها نمی‌کرد و به این ترتیب پیش می‌رفت ولی کوچکترین اثر و نشانه‌ای از گمشدگان فراری پیدا نمی‌کرد، به این ترتیب هیجده روز راهپیمایی کردند، روز نوزدهم سواد بزرگ شهر شیراز از دور نمودار شد.

با دیدن شیراز دل در بر نصرت‌الله‌خان به تپیدن آمد، بی اختیار احساس سوزش در دل و گرمی در چشم کرد، همه چیز را از یاد برد محو و واله تماشای مناظر زیبای شهر دلداری شد، هر چه می‌دید زیبا بود، هر چه بود به نظرش قشنگ و دوست‌داشتی می‌آمد، اگر از همراهانش خجالت نمی‌کشید پیاده می‌شد و یکایک سنگ‌ها و ریگ‌های بیابان را می‌بوسید و می‌بوید، با درخت‌ها و گل‌ها با جویبارها و نهرها با هر کدام به زبانی سخن می‌گفت، اصلاً فراموش کرد که در عقب چه کار آمده است و چه می‌خواهد، فقط حس می‌کرد که همهٔ ذرات وجودش به رقص برخاسته و از این که وارد شهر شیراز می‌شوند در درونش غوغایی برپا کرده‌اند. آیات عشق را بر سر هر گلبنی می‌دید و رموز دلدادگی را از در و دیوار می‌شنید. خانه، زندگی، مادر، ایل و تبار، قزل‌گل حتی خودش را هم از یاد برد و تنها به یک جا و یک نقطه فکر می‌کرد، نازنین.

در این موقع محمد سر کرده سواران که نسبتی هم با خود او داشت و جوانی نوری و شجاع و چیره‌دست بود خود را به او نزدیک ساخته با آهنگی آمیخته به احترام و توأم با دلسوزی گفت:

— خان آیا صلاح است ما به شهر وارد شویم؟

این سؤال نصرت‌الله‌خان را از آن حالتی که داشت بیرون آورد، با تعجب نگاهی به روی محمد افکند و گفت:

— چطور؟ چرا صلاح نباشد، مگر ورود به شیراز چه اشکالی دارد؟

محمد سری فرود آورد و گفت:

— هیچ قربان، ولی بنده شنیده‌ام که هر وقت ایلخانی بزرگ به شهر می‌آمد، اقلاباً با هزار سوار وارد می‌شد و سواران که گاهی خیلی بیشتر از هزار نفر هم بودند در بیرون شهر چادر می‌زدند و اطراق می‌کردند و غذای آنها از حکومتی فرستاده می‌شد، اول حکومت یک نماینده که از منسوبین خودش بود می‌فرستاد، بعد از آن ایلخان به دیدن حکومت می‌رفت، این‌ها صحبت‌هایی

است که پدرم می‌کرد، او می‌گفت روزی که می‌خواستیم از شهر برگردیم سران ایل هر یک خلعتی گرفته و روی لباس‌های خود می‌پوشیدند، بقیه افراد من هر یک انعامی دریافت داشته و با آن پول سوقاتی‌هایی خریداری کرده و به ترک اسب‌های خود می‌بستند، اینها را پدرم حکایت می‌کرد، حالا دیگر نمی‌دانم وضع چطور شده.

نصرت‌الله‌خان همین‌طور که به حرف‌های محمد گوش می‌کرد در دل می‌گفت:

- درست است این‌ها تشریفات است که یک ایلخان بزرگ به شیراز می‌آید نه یک عاشق مهجور، مرا به این کارها چه کار، ورود من هر قدر پر طمطراق‌تر و با سر و صدا تر باشد امکان موفقیت کم‌تر است.

فورا فکری به خاطرش رسید، با اشاره دست سوارانش را که دنبال او می‌آمدند متوقف ساخته در پناه دیوار باغی به دور خود جمع کرده و گفت:

- محمد درست می‌گوید، به هیچ وجه شایسته نیست من با این وضع مثل کولی‌های غربتی وارد شیراز شوم، مقصود مرا که همهٔ شما فهمیده و دانسته‌اید، بهتر است از همین جا از یکدیگر جدا شویم و هر دو نفر سه نفر با هم از یک دروازه وارد شهر شویم، منتها محمد وظیفه‌دار است که محل همهٔ شما را بداند و کاروان‌سراهایی که اقامت می‌کنید بداند وقتی لازم شد خبرتان می‌کنم، خیلی ساده مثل عشایری که برای خرید وسایل به شهر می‌آیند رفتار کنید، همه جا را بگردید، شاید از گمگشته خود خبری پیدا کنیم.

آن وقت از خورجین ترکش کیسه‌ای بیرون آورد و محتویاتش را بین نفراتش تقسیم کرد و به فواصل متفاوت آنها را دو و دو و سه‌سه روانه شهر ساخت، تنها محمد را نزد خود نگاهداشت.

مدت زیادی به غروب آفتاب نمانده بود، پیش خود فکر می‌کرد بهتر است نزدیک شب، منتها پیش از آن که دروازه را ببندند وارد شهر شوم تا کمتر توجه مردم جلب شود، به همین فکر تا غروب آفتاب در داخل یکی از باغ‌های

نزدیک دروازه توقف کرد و به محض این که خورشید در پشت کوه‌های بلند مخفی شد حرکت کرد و بی سر و صدا وارد شهر شد.

نصرت‌الله‌خان در شهر آشنایان و دوستان زیادی از طبقات مختلف بزرگ و کوچک داشت، ولی ورود به خانه هیچ یک از آنها را صلاح ندید، به نشانی که داشت مستقیماً به منزل یکی از رعایای خودش که مدت‌ها در شیراز اقامت کرده و تقریباً شهری شده بود وارد شد. صاحب‌خانه که خان و ارباب خود را مشاهده کرد طوری از خوشحالی دست و پای خود را گم کرده بود که تکلیف خود را نمی‌دانست.

نصرت‌الله‌خان او را آرام کرده و گفت:

- اگر می‌خواهی از تو راضی و ممنون باشم، فقط کاری کن که کسی مرا در اینجا نشناسد و به هیچ وجه من‌الوجه از آمدن من حتی به نزدیکترین دوستان سخنی نگویی و حرفی نزنی.

صاحب‌خانه به علامت قبول دست خود را بر چشم نهاد، نصرت‌الله‌خان گفت:

- دومین تقاضایم این است که محمد را به شهر آشنا ساخته، وسیله ارتباط مردان ما را فراهم سازی، آنها سی نفر از جوانان ایل هستند که دنبال من آمده و اکنون در شهر متفرق شده‌اند.

برای بار دوم صاحب‌خانه دست خود را بر چشم گذاشت.

نصرت‌الله‌خان وقتی از این سفارش‌ها فراغت یافت، پیش خود فکر کرد که امشب را استراحت کند و از فردا صبح شروع به گردش در شهر کند، لیکن تصور این که او را خواهند شناخت و اسباب زحمتش را فراهم خواهند کرد تصمیم او را عوض کرد و پیش خود گفت:

- الان خسته هستم چه خوب است مختصر غذایی خورده و برای گردش حرکت کنم، شب‌های شیراز قشنگ و تماشایی است، گرچه من به راه‌ها و کوچه‌ها خوب آشنا نیستم، اما صاحب‌خانه می‌تواند به خوبی مرا راهنمایی

کند.

فوراً از صاحب‌خانه خواست که ماحضری فراهم سازد و پس از صرف شام لباس‌ها را تعویض کرده، قبای راه‌راهی بر تن و شلوار تنگی پوشید، کفش نرمی که هنگام راه رفتن صدایی از آن بلند نمی‌شد بر پا کرد و از صاحب‌خانه تقاضا کرد که او را در کوچه‌های شهر گردش دهد.

صاحب‌خانه که برای رضایت خاطر خان میل داشت هر کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد بدون یک کلمه حرف رضایت خود را اعلام داشت و هیچ از شبگردان و احتمال برخورد با آنها صحبتی نکرد.

هر دو نفر با هم به راه افتادند و صاحب‌خانه متوالیاً اسامی کوچه‌ها و بازارچه‌ها را می‌گفت و تعریف هر یک را می‌کرد و تاریخچه آنها را می‌گفت. نصرت‌الله‌خان بدون توجه به سخنان میزبان‌ش در فکر خود بود و راه می‌رفت، ناگهان حس کرد که کمر بند او را از پشت گرفته‌اند و چون رو برگردانید در پرتو ماه میزبان خود را دید که قیافه‌ای وحشتناک به خود گرفته و او را از حرکت باز داشته است.

آهسته پرسید:

— چرا این طور می‌کنی و نمی‌گذاری راه بروم؟

— اینجا کوچه حکومتی است و عبور و مرور برای همه ممنوع است اگر شبگردها ما را ببینند حتماً دستگیرمان می‌کنند، باز جای دیگر می‌شود شبگردها را با دادن انعام مختصری دست به سر کرد اما اینجا حتماً آدم را می‌گیرند و تا درست و حسابی سرکیسه نکنند رها نمی‌کنند، می‌ترسم خان را بشناسند آن وقت بر خلاف میل خودتان و این که فرمودید دلم نمی‌خواهد کسی مرا بشناسد خواهد شد.

— کوچه حکومتی یعنی چه؟ یعنی دارالحکومه در این کوچه است؟

— میزبان گفت:

— بله، به علاوه این راهی که شما می‌روید درست پشت عمارت حرمسرا

است و آن دیوار باغ حرمسرا است.

نصرت‌الله‌خان از این که بی اختیار به پشت باغ محبوب‌باش رسیده است، احساس وجد و شعف زایدالوصفی کرده در دل گفت:

- حالا که من به هدایت نیروی عشق به این مکان رسیده‌ام، چرا پا پس بکشم و جلوتر نروم، می‌روم شاید قسمت این باشد که همین امشب بویی از اقامتگاه یار استشمام کنم.

با قیافه‌ای ساده و ابلهانه به میزبانش گفت:

- حالا اگر من داخل این کوچه شوم چطور خواهد شد؟

- چه عرض کنم، بنده که گفتم اگر ببینند می‌گیرند.

- مخصوصاً هوس کرده‌ام به این کوچه بروم.

- صاحب اختیارید.

نصرت‌الله‌خان سر را زیر انداخته و وارد کوچه شد، میزبان بیچاره با قدم‌هایی لرزان او را تعقیب می‌کرد. به اواسط کوچه که رسیدند نصرت‌الله‌خان از همراهش پرسید:

- اینجا باغ کیست؟

مرد بیچاره با لکنت زبان گفت:

- این باغ حرم است و این طور که معروف است قسمت سوگلی جدید خان حاکم می‌باشد.

موجی از شوق و شعف سراسر وجود نصرت‌الله‌خان را گرفت، همانجا ایستاد قدری به اشعه ماه نگاه کرد، کمی به آوای مرغ حق که از راه دوری حق حق می‌زد گوش داد، ناگهان رو به سوی صاحب‌خانه‌اش کرده و گفت:

- رفیق، من عشقم گل کرده که این باغ را از نزدیک به خوبی تماشا کنم، به عقیده تو چطور است؟

میزبان بیچاره که نزدیک بود از شنیدن این حرف عقل از سرش پرواز کند به خیال این که گوشش عوضی شنیده است گفت:

—چه فرمودید؟

—هیچ، میل دارم بروم داخل این باغ ببینم چطور جایی است؟
این بار دیگر برای مرد صاحب‌خانه یقین شد که عقل خان پرواز کرده و او اکنون با آدم مجنونی مقابل است، در همان آن به یاد حرف‌هایی که بعضی از افراد ایلات مجاور که به شهر می‌آمدند می‌گفتند و شایعه جنون خان را آهسته و زیرگوشی صحبت می‌کردند افتاد و حتم کرد هر چه شنیده است درست و راست بوده، ولی در آن موقع هیچ کاری از دستش بر نمی‌آمد می‌ترسید اگر صدایش بلند شود و حرفی بزند کوس رسوائی‌شان را بزنند، خواست آهسته و با علامت دست و شاید با زور نصرت‌الله‌خان را از آنجا دور کند موفق نشد.

نصرت‌الله‌خان یقه او را گرفته به دیوار تکیه داد و آمرانه گفت:

—قلب بگیر.

میزبان بدبخت در حالی که در دلش صد هزار لعنت به اقبال نامساعد و بخت بد خود می‌فرستاد تحت تأثیر زور پنجه نصرت‌الله‌خان اجباراً دست‌ها را قلاب کرد. نصرت‌الله‌خان یک پا بر کف دست‌های او، پای دیگر را به سر شانهاش و بلافاصله خود را بالای دیوار رسانید.

مردک بینوا که خود را از زیر هیکل سنگین خان راحت دید دیگر معطل نشده دو پا قرض کرده و شروع به دویدن کرد، در حالی که مرتباً به خود لعنت می‌فرستاد و از بخت بد ناله می‌کرد.

نصرت‌الله‌خان به سرعت خود را از دیوار به زیر انداخت و روی تلی از برگ‌ها و دست‌های علف پایین آمد، آهسته آهسته بدون آن که بداند کجاست و چه می‌خواهد شروع به پیش رفتن کرد، ناگهان صدای مکالمه دو نفر او را بر جای خود خشک کرد و چون کمی دقت کرد مشاهده کرد دو نفر که صدای هردوشان به گوشش آشنا است و از همان لحظه اول شناخت مشغول مکابره و مناقشه‌اند، بی اختیار در چند قدمی چشمش به سیاهی دیگری افتاد که پشت درخت گلی مخفی شده است و مراقب آن دو نفر

می‌باشد، او هم فوراً خود را در پناه درختی مخفی کرد.
 محلی که نصرت‌الله‌خان مخفی شد درست در میان باغ و کنار جوی آب
 بود، ناگاه صدای مکالمه تازه‌ای^۱ که برایش غیر آشنا بود به گوشش خورد، در
 دل گفت:

—عجب، تصادف مرا در جریان اوضاع غریبی قرار داده است، باید گوش
 کنم بینم این تازه‌واردین و آن سیاهی که خود را مخفی ساخته است کیستند و
 منظورشان چیست؟

چند دقیقه استراق سمع تقریباً نصرت‌الله‌خان را در جریان حادثه گذاشت،
 او در جایی که بود هم صدای نازنین و نصرالله‌میرزا را می‌شنید و هم صدای دو
 نفر دیگر را، با خود گفت:

— آنها را که اول شناختم، این دو نفر هم گویا شاهزاده و زن دیگرش
 می‌باشند، فقط نمی‌دانم آن سیاهی که پشت درخت مخفی شده است کیست؟

لحظه حساسی بود، شاهزاده در چند قدمی ایستاده و نگاه می‌کرد، نصرالله میرزا و نازنین بدون توجه به اطراف خود مشغول صحبت و مکالمه بودند، حرف آنها تقریباً از صورت مکالمه بیرون آمده و صورت مشاجره به خود گرفته بود، جهانگیر در پناهگاه خود خون دل می‌خورد و به اراجیف نصرالله میرزا گوش می‌داد و هیچ ملتفت اطراف خود نبود و نمی‌دانست شاهزاده اکنون در چند قدمی ایستاده است، تنها کسی که همه چیز را می‌دید و پی به وضع خطرناک نازنین برده بود نصرت‌الله خان بود.

با این که نصرت‌الله خان جهانگیر را شناخته بود اما پیش خود می‌گفت:

- حتماً این یکی هم نصرالله میرزا است، چه تصادف عجیبی که من این موقع باید وارد باغ شوم، حالا تکلیفم چیست و چه باید بکنم؟ اگر شاهزاده چند قدم دیگر پیش بیاید همه چیز را خواهد فهمید، آبروی نازنین می‌رود، گو این که این پسرک رذل هم گرفتار می‌شود اما قطعاً جان نازنین هم به خطر می‌افتد.

وقت تنگ بود و موقعیت باریک نصرت‌الله خان در دل گفت:

- هر طور هست باید نازنین را نجات داد.

نگاهی مایوسانه به اطراف افکند، یک لحظه تصمیم گرفت به شخصی که

خود را بین گل‌ها مخفی کرده است و او خیال می‌کرد جهانگیر است برساند و برای نجات نازنین از او استمداد کند ولی فوراً این فکر را از مغز خود دور کرد چرا که آمدن خود او به باغ جرم بزرگی بود و از کجا که جهانگیر را در آن موقع تنگ بتواند با خود همدستان سازد، در این اثنا در سمت راست چشمش به شاخه بزرگی افتاد که باد شب گذشته از درخت تنومند چناری جدا کرده و تقریباً به زمین انداخته بود و برای جدا شدن کامل شاخه از درخت زور زیادی لازم نبود.

بین محلی که شاهزاده ایستاده بود و محوطه‌ای که نازنین و نصرالله‌میرزا سرگرم گفتگو بودند تنها راه باریکی به اندازه یک در ورودی وجود داشت و در قسمت‌های دیگر درخت‌های قطور چنار و شمشادها و بوته‌های گل سرخ، دیواری ایجاد کرده و عبور را مشکل بلکه محال ساخته بودند.

نصرت‌الله‌خان در یک لحظه فکر کرد اگر فاصله بین درخت‌ها گرفته شود شاهزاده از دیدن نازنین و نصرالله‌میرزا محروم خواهد شد و شاید او بتواند در مدت زمانی که شاهزاده برای دور زدن درخت‌ها و ورود به این محوطه لازم دارد نازنین را متوجه خطر ساخته و او را از باغ دور کند.

دیگر منتظر نشد، به چالاکی یک گربه از درخت چنار بالا رفت و از آنجا شاخه بزرگ را با یک فشار از درخت جدا کرد، از حسن تصادف در آن موقع ماه خود را زیر ابر مخفی ساخته و باد هم شروع به وزیدن کرده بود، به طوری که افتادن شاخه بزرگ درخت در تاریکی انجام شد، صدای شکستن شاخه و افتادن به وسط راه، ضمن این که همه آنها را که در باغ بودند متوجه نساخت ایجاد تعجبی هم نکرد، شاخه قطور با صدای عظیم خود درست در چند قدمی شاهزاده به زمین افتاد و او که تمامی حواسش متوجه اشخاصی که کنار حوض ایستاده بودند بود یکه‌ای خورده و ضمن این که چند قدم به عقب رفت فریادی هم کشید، این فریاد به گوش نازنین و نصرالله‌میرزا و جهانگیر و حتی شمس آفاق هم رسید.

نصرت‌الله‌خان پس از انداختن شاخه به سرعت از درخت پایین آمد و به شتاب هر چه تمام‌تر از پشت درخت‌ها خود را نزدیک حوض رساند و پشت شمشادها مخفی شد.

شاهزاده برای چند لحظه فکرش از کنار حوض به درخت متوجه شد و به دقت مشغول تماشا شد، چند شاخه شکسته دیگر که از اثر باد شدید شب گذشته شکسته بودند خیال او را آسوده کرد و پیش خود گفت:
- شاخه شکسته‌ای بود که بر حسب تصادف حالا جدا شده و به زمین افتاده است.

ولی همین شاخه راه عبور را مسدود کرده بود.

شاهزاده که از ترس خود خجل شده بود در پی جستن راهی برآمد که خود را به محوطه کنار حوض برساند اما همه جا را مسدود یافت، او بایستی از میان بوته‌های خاردار گل عبور کند یا با دست شاخه قطور چنار را از سر راه خود دور سازد و در آن لحظه هیچ‌یک از این کارها برای او امکان نداشت، خواست برگردد و از پشت عمارت پیچیده و جلوی حوض برود، دو سه قدم جلوتر نرفته بود که شمس آفاق سراسیمه خود را به او رسانده و علت فریادش را جویا شد، شاهزاده گفت:

- چیزی نبود، یکی از شاخه‌های درخت درست روی سرم افتاد و اگر خودم را عقب نکشیده بودم مغزم پریشان شده بود.

- چرا جلوتر نرفتید و علت را تحقیق نکردید.

- شاخه راه را مسدود ساخته است از این طرف می‌روم.

و پس از گفتن این حرف دست شمس آفاق را گرفته در دنبال خود کشانید.

شمس آفاق که نمی‌توانست قبول کند شاخه درخت بدون علت در این موقع بشکند و راه را سد کند در دل گفت:

- حتماً این هم یک حقه‌بازی است، این عیارها در همه حال مواظب اوضاع

هستند.

جهانگیر و نصرالله میرزا هر دو فریاد شاهزاده را شناختند، نصرالله میرزا فوراً از نازنین جدا شده و به طرف^۳ محلی که قبلاً نصرت‌الله خان مخفی شده بود به راه افتاد، جهانگیر هم که با چشم او را تعقیب می‌کرد و همه حواسش متوجه او بود ملتفت نشد که نازنین بی اختیار به عقب برگشته و کنار شمشادها توقف کرد.

نصرت‌الله خان وقتی نازنین تنها شد، آهسته نازنین را به اسم صدا کرد، نازنین ابتدا متوجه نبود که صدا از کجا می‌آید و چه کسی اسم او را می‌برد ولی همین کلمه نازنین قلب او را فرو ریخت، صدا به گوشش خیلی آشنا می‌آمد، کمی تأمل کرد و چون برای بار دیگر صدا بلند شد و فهمید از میان شمشادها او را صدا می‌کنند به سرعت خود را به آنجا رسانید.

نصرت‌الله خان گفت:

- نازنین آیا مرا شناختی؟

زانوهای نازنین شروع به لرزیدن کرد، زبانش بند آمده، قلبش به شدت هر چه تمام‌تر می‌تپید، به زحمت زیاد فقط توانست بگوید آری.

نصرت‌الله خان گفت:

- فوراً خودت را نجات بده، شاهزاده در چند قدمی است و چند دقیقه دیگر از پشت عمارت به اینجا می‌آید و اگر تو را ببیند کار تمام است، زود برو چند نفر دیگر هم در باغ هستند.

نازنین می‌خواست حرکت کند ولی دلش نمی‌آمد، با سخنان مقطع و بریده بریده گفت:

- اما، شما، شما را کجا خواهم دید.

- زود برو وقت تنگ است، من پس فردا شب همین جا می‌آیم، اگر توانستیم همدیگر را می‌بینیم، فرار کن آمدند.

نازنین که از شنیدن سخنان نصرت‌الله خان جانی تازه گرفته بود با خود

گفت:

- برای دیدن او هم که شده باید امشب خود را نجات دهم، من اهمیتی به فاش شدن اسرارم نمی‌دادم و بی میل نبودم شاهزاده همه چیز را بفهمد، شاید مرا بکشد و از این رنج و عذاب آسوده شوم، اما حالا باید خودم را نجات دهم. به سرعت به طرف عمارت به راه افتاد و به جای این که از طرف در ورودی عمارت برود خود را به زیر یکی از پنجره‌ها رسانده به کمک شاخه‌های درختان پیچ که روی دیوارها کشیده شده بودند خود را به بالای پنجره رسانید. تصادفاً پنجره هم باز بود و او بدون زحمت وارد اتاق شد، اینجا اتاق ارسلان کوچک بود، شمع‌دان کوچکی در کنار اتاق می‌سوخت و بچه در گاهواره در خواب سنگینی فرو رفته بود.

نازنین هر چه چشم انداخت رقیه را ندید، این طرف و آن طرف راهرو صندوق‌خانه و همه جا را جستجو کرد و اثری از رقیه ندید، ضمن تعجب زیاد فکری به خاطرش رسیده بچه را از داخل گهواره بیرون آورده در آغوش گرفت و بدون این که با هیچ یک از خدمتکاران مواجه شود خود را به اتاق خوابش رسانید، به سرعت لباس‌هایش را در آورده داخل رختخواب شد بچه را هم در آغوش گرفته و خود را به خواب زد.

نصرت‌الله‌خان وقتی از رفتن نازنین اطمینان پیدا کرد تصمیم گرفت خود را به دیوار رسانیده و از باغ خارج شود ناگاه متوجه شد که نصرالله‌میرزا در همان خیابانی که او باید عبور کند قدم می‌زند، اجباراً خود را به طرف دیگر کشانید و در داخل جوی عمیقی دراز کشید و منتظر ماند که نصرالله‌میرزا از آنجا دور شد. نصرالله‌میرزا هم از شنیدن فریاد شاهزاده به شدت ترسیده بود و بیم داشت که مبادا با شاهزاده مواجه شود و نتواند علت وجود خود را در آن موقع شب در باغ بگوید.

جهانگیر هم از این ترس بی بهره نبود، مخصوصاً وقتی ترسش زیاد شد که شاهزاده را در عقب دو خواجه که هر کدام فانوس بزرگی به دست داشتند

مشاهده کرد.

شاهزاده وقتی به پشت عمارت رفت که از سمت دیگر خود را به کنار حوض برساند، شمس آفاق گفت:

- آمدن من به داخل عمارت نازنین هیچ صورت خوشی ندارد، اگر حضرت‌والا می‌خواهید تفتیش کنید به تنهایی تشریف ببرید، یا یکی دو نفر از خواجه‌ها را احضار کنید و زودتر هم باید تشریف ببرید که آن اشخاص از باغ بیرون نرفته باشند.

شمس آفاق پیش خود فکر می‌کرد:

- اگر شاهزاده عجله کند نازنین مجال فرار پیدا نمی‌کند و قطعاً گیر خواهد افتاد، این طرف را هم خود من مراقبت می‌کنم و اگر خواستند از این جانب بگریزند من فریاد می‌زنم.

به این خیال شاهزاده را با دو خواجه روانه کرد.

جهانگیر از لای درخت‌ها دید که شاهزاده همه جا را جستجو می‌کند و می‌گردد و قطعاً او را پیدا خواهد کرد، همه اطراف و جوانب را به دقت نگاه کرد و چون راه فراری نیافت، فکری به خاطرش رسیده از میان گل‌ها بیرون آمد و لباس خود را مرتب ساخته به آن طرف که نصرالله‌میرزا رفته بود راه افتاد، دو سه دقیقه بیشتر نگذشت که شاهزاده وارد خیابانی شد که نصرالله‌میرزا و جهانگیر در آنجا بودند، این خیابان خیلی دورتر از عمارت اندرون و تقریباً نزدیک باغ حکومتی بود.

شاهزاده هنوز مشغول جستجو بود و درست بالای سر نصرت‌الله‌خان رسیده و چیزی نمانده بود که نور فانوس را به داخل جویی که نصرت‌الله‌خان در آن مخفی شده بود بیندازد.

نصرت‌الله‌خان مرگ را در مقابل خود دید و بی اختیار دستش به کاردی که در کمر داشت رفت و با خود گفت:

- برای حفظ آبرو و حیثیت خودم و نازنین ناچارم شاهزاده و هر دو

خواجه را بکشم.

صدای غرولند شاهزاده بلند بود و پشت سر هم تأکید می‌کرد و دستور می‌داد:

- اینجا را بگردید، زیر این درخت را ببینید، پشت آن گل‌ها را تماشا کنید. هر قدر صدای پا نزدیکتر می‌شد و خش و خش به هم خوردن علف‌ها زیادتر به گوش می‌رسید اضطراب نصرت‌الله‌خان فزونی می‌یافت او تصمیم خود را گرفته و عزمش را جزم کرده بود، ناگاه صدای سلام بلندی به گوشش خورد و متعاقب آن شنید که شاهزاده می‌گوید:

- توهستی جهانگیر اینجا چه می‌کنی؟

بلافاصله نور فانوس‌ها از داخل جوی آب دور شد، جهانگیر میرزا که نزدیک شدن شاهزاده و جستجوی دقیق او را دیده بود راه چاره را در این دید که جلوی شاهزاده برود و سلام کند و در مقابل سؤال شاهزاده که پرسید اینجا چه می‌کنی با کمال سادگی و به صدای بلند جواب داد:

- با نصرالله میرزا گردش می‌کردیم، امشب هر کار کردیم خوابمان نبرد، نصرالله میرزا هم هوس کرد قدری در باغ قدم بزند.

شاهزاده با تعجب زیادتری گفت:

- نصرالله میرزا هم اینجا است؟

- بله قربان.

آن وقت با صدایی رسا گفت:

- نصرالله میرزا بیاید اینجا، حضرت والا سراغ شما را می‌گیرند.

نصرالله میرزا که اضطراب و نگرانی‌اش دست کمی از جهانگیر نداشت و در پی راه فراری می‌گشت چون نزدیک شدن شاهزاده و جستجوی او را دید خود را به دیوار نزدیک کرد و می‌خواست که از دیوار بالا رفته و از طرف دیگر سرازیر شود که صدای جهانگیر به گوشش خورد و با کمال تعجب بر جای خود خشک شد، مکالمه جهانگیر و شاهزاده تکلیفش را به او فهماند و در

دل گفت:

—عجب جهانگیر این موقع کجا بود، او از کجا خبر دارد که من در باغ هستم، پس قطعاً او صحبت‌های من و نازنین را شنیده است از کجا که نازنین با جهانگیر قرار ملاقات نداشته است.

ولی فوراً به خود آمده و گفت:

—حالا باید از این مخمصه نجات پیدا کرد، فعلاً جهانگیر مرا هم لو داده است.

این بود که در جواب جهانگیر گفت:

—باز شوخی می‌کنی جهانگیر میرزا، حضرت‌والا این موقع شب اینجا چه کار دارند؟

صدای خندهٔ شاهزاده بلند شد و گفت:

—من همه جا هستم، بیا جلو نصرالله میرزا، کجاهستی؟

نصرالله میرزا جلو آمده تعظیمی کرد.

شاهزاده که خیالش راحت شد، ولی باز هم قدری خشمگین بود گفت:

—پس این شماها بودید که جلوی حوض اندرون با هم صحبت می‌کردید؟

جهانگیر نگذاشت که نصرالله میرزا جواب دهد با عجله گفت:

—بله قربان، ما بودیم.

—مگر شما اطلاع ندارید که ورود به باغ حرمسرا برای مردان ممنوع

است.

جهانگیر با تظاهر به خجلت گفت:

—ما دو نفر برادرزاده و خواهرزاده حضرت‌والا هستیم و خود را اجنبی

نمی‌دانیم، گذشته از این نصرالله میرزا آنقدر سر آدم را به صحبت‌های شیرین

گرم می‌کند که انسان متوجه نیست کجا می‌رود.

شاهزاده که از این حرف جهانگیر خوشش آمده بود خندهٔ بلندی کرد و گفت:

—نگفتم شما نامحرم هستید ولی وقتی بدون خبر به باغ اندرون می‌آیید

خواججه‌ها و خدمتکارها متوحش می‌شوند، الان خود من که آن طرف باغ بودم و شما را دیدم پیش خود گفتم اینها کیستند و چرا اینجا آمده‌اند؟ شاهزاده پس از گفتن این حرف به راه افتاد، جهانگیر و نصرالله‌میرزا هم دنبال او حرکت کردند، در این میان خیال کسی که راحت‌تر بود خیال شاهزاده بود. در دل نصرالله‌میرزا و جهانگیر غوغای غریبی بود، هر دو عصبانی، هر دو خشمگین و به خون یکدیگر تشنه بودند، فقط موقعیت باریک و وجود شاهزاده مانع ظاهر شدن انقلاب درونی آنها بود.

شاهزاده که قلباً از مواجه نشدن با حقیقت تلخی که شمس آفاق با ایماء و اشاره سوءظن آن را به قلبش راه داده بود خوشحال بود، چست و چالاک راه می‌رفت و توجهی به حال همراهانش نداشت. اگر در موقع عادی و معمولی بود شاهزاده از این تقصیر بزرگ و ورود به محوطهٔ حرم‌سرا که برای همه ممنوع بود نمی‌گذشت اما چون حالا انتظار مشاهدهٔ منظرهٔ بدتری را داشت و در عالم خیال صحنه افتضاح آوری را پیش خود مجسم کرده بود زیاد سخت‌گیری نکرد و خواهرزاده و برادرزاده‌اش را مورد عتاب و خطاب قرار نداد.

نزدیک عمارت نازنین، با خوشرویی از آنها خداحافظی کرد و یک سر به طرف اتاق خواب نازنین رفت.

شمس آفاق که هنوز در پشت عمارت کشیک می‌کشید و منتظر شنیدن داد و فریاد شاهزاده و حتی احضار میرغضب بود از این که مدتی گذشت و خبری نشد و حتی شاهزاده مراجعت نکرد ابتدا متعجب و چون به وسیله خواججه‌هایی که با شاهزاده به باغ رفته بودند از حقیقت موضوع اطلاع یافت فهمید شاهزاده اکنون در خوابگاه نازنین است، با اوقات تلخی تمام به عمارت خود رفت و حتی جواب امینه را که منتظر بود نتیجه کار را از زبان خانمش بشنود نداد، خود را روی بسترش انداخته و گفت:

— این مردها نه غیرت دارند نه تعصب.

امینه که حاضر بود برای شنیدن موضوع نیمی از عمر خودش را بدهد چون هیچ وسیله‌ای برای تحقیق از شمس آفاق نداشت با التماس زیاد از او تقاضا کرد که قضایا را شرح دهد و اقللاً بگوید چرا شاهزاده برنگشت، او که قرار بود امشب را اینجا بگذراند.

— دست از سرم بردار امینه، دیگر دیوانه شدم این خیمه‌شب بازی‌های تو بدتر از همه است، هزار مرتبه مرا گول زده و فریب داده‌ای دیگر بس است این کار امشبیت از تمام کارهای دیگرتر مسخره‌تر بود.

— من که تقصیر ندارم، شما بگویید چطور شد، شاهزاده را تا کجا بردید؟
 — من این مرد بی غیرت را تا چند قدمی سوگلی‌اش که مشغول صحبت با محبوب خود بود بردم و هردوشان را نشان دادم او هم رفت جلو، اما نمی‌دانم چطور شد یک مرتبه یک شاخه بزرگ از درختی جدا شده و راه را سد کرد، در عرض چند دقیقه صحنه عوض شد و آن طوری که یکی از خواجه‌ها که همه جا با شاهزاده همراه بود تعریف می‌کرد، در باغ فقط نصرالله‌میرزا و جهانگیر بودند و دیگر خبری از نازنین نبوده است. این مردها لایق همین‌طور زنها هستند من همان‌طور که چندی پیش گفتم به درد این مرد نمی‌خورم، باز هم تو نگذاشتی کار خودم را بکنم، دیگر نه به حرف‌های تو گوش می‌کنم نه از بد و خوب پیش آمد می‌ترسم هر چه می‌خواهد بشود، کاری را که در نظر دارم انجام خواهم داد.

— پس امشب شاهزاده مراجعت نخواهد کرد.

این سؤال چون آتش تندی که دیگ نزدیک به جوش را به غلیان آورد شمس آفاق را از خود بیخود ساخته و اشک او را جاری کرد، امینه هم چون ادامه صحبت را بی فایده دید از جا برخاست و زیر لب گفت:

— باید آخرین کار خود را انجام دهم، ارسلان خوب وسیله‌ای است.

نصرالله میرزا و جهانگیر وقتی که شاهزاده رفت و تنها شدند، مدتی در مقابل یکدیگر ساکت و بی حرف ایستادند، بالاخره جهانگیر سکوت را شکست و پس از کشیدن آه امتدی گفت:

— آیا بین ما حرفی هم باقیمانده است؟

نصرالله میرزا که او هم عقب کلمه‌ای برای فتح باب صحبت می‌گشت در پاسخ او گفت:

— مگر چطور شده که دیگر ما نباید با هم صحبت کنیم و حرف بزنیم.

— از بیشرمی و بی حیایی تو خیلی حرف‌ها شنیده بودم اما باور نمی‌کردم، حالا برایم یقین شد که هر چه گفته‌اند درست بوده است.

رگ‌های گردن جهانگیر بلند شد، خون به صورتش صعود کرده و قیافه وحشتناکی به او بخشیده بود به طوری که نصرالله میرزا را ترساند و حتم کرد اگر کلمه‌ای، بیجا از دهانش خارج شود جهانگیر به او حمله می‌کند و کار به جای باریک می‌رسد، به این جهت به آهنگ صحبتش ملایمتی بخشیده و با لحن دوستانه‌ای گفت:

— جهانگیر جان همیشه گفته‌ام عیب تو این است که زود خشمگین می‌شوی و از کوره در می‌روی و هیچ حساب و کتاب سرت نمی‌شود. تو اقلاباً باید این

موضوع را در نظر بگیری که من اگر گوشت تو را بخورم استخوانت را دور نمی‌اندازم، یک کمی حواست را جمع کن و تنها به قاضی نرو و درست گوش کن بین چه می‌گویم.

جهانگیر با خشونت حرف او را قطع کرده و گفت:

- دیگر چه می‌خواهی بگویی، حرفهای تو را شنیدم، سخنان عاشقانهات را گوش دادم، خوب فهمیدم تو چه عنصری هستی، حالا می‌خواهی چه بگویی و چطور خودت را تبرئه کنی؟

نصرالله میرزا که تقریباً دستپاچه شده و زبانش به لکنت افتاده بود گفت:

- پس تو حرف‌های مرا با نازنین گوش می‌کردی و هر چه گفتم شنیدی؟
- غیر از چند کلمه که از وزش باد مانع رسیدن آنها شد بقیه را شنیدم و به خیانت طینت تویی بردم.

از این حرف مثل این که دنیایی را به نصرالله میرزا داده باشند نیشش تا بناگوش باز شد و خنده بلندی کرد، مثل معلمی که شاگرد بی استعداد و ضمناً محبوبش را مورد سرزنش قرار می‌دهد گفت:

- چه خوب شد که تو حرف‌های مرا شنیدی و اگر یک جو عقل داشته باشی فهمیده‌ای که برای خاطر تو خودم را دچار چه مخاطراتی کرده‌ام، کما این که همین امشب نزدیک بود حیثیت و آبرو و شاید جانم برباد رود.

- نمی‌فهمم چه می‌گویی و مقصودت چیست تو برای خاطر من با نازنین حرف می‌زدی و به او اظهار عشق می‌کردی؟

نصرالله میرزا بادی در گلو انداخته و با قیافه حق به جانبی گفت:

- آری برای خاطر تو با نازنین حرف می‌زدم، هر چه می‌گفتم به خاطر تو بود، کاش باد نمی‌وزید و هر چه می‌گفتم می‌شنیدی، لابد اسم نصرت‌الله خان را شنیدی و صحبت‌هایی هم که راجع به او کردم گوش دادی.

- خیلی چیزها شنیدم، اسم نصرت‌الله خان هم به گوشم خورد اما هیچ یک

از این حرف‌ها دلیل نمی‌شود که تو به نازنین اظهار عشق کنی.

نصرالله‌میرزا با همان لحن متکبرانه گفت:

- اگر خیلی دوست نداشتی و اگر تو را مثل برادر کوچک خود نمی‌دانستم یک دقیقه هم صبر نمی‌کردم و یک لحظه هم به حرف‌های بی سر و ته تو گوش نمی‌دادم، اگر در سرت عقل هست پیش خودت حساب کن بین آیا از عشق تو به نازنین من خبری داشتم، آیا نازنین را دیده بودم و در این باره با تو رقابت می‌کردم؟ تو خودت مرا محرم و رفیق دانسته و اسرار تو را برایم گفتی، من هم از شدت علاقه‌ای که به تو داشتم همه چیز را زیر پا گذاشتم و این گناه بزرگ را به گردن گرفتم و سعی کردم که شما دو نفر را به یکدیگر برسانم، راستش را بخواهید این اولین کفاره‌ای است که من پس می‌دهم، اصولاً یکی نیست از من بپرسد مرد حسابی تو چرا باید خود را داخل گناه کنی، من اگر به تو علاقمند نبودم یا اقلماً می‌خواستم حق نان و نمک عمومی مراعات کنم باید همان شب اول که قضیه را فهمیدم بی کم و کاست به شاهزاده خبر داده باشم، نه این که خودم جلو بیفتم و پیه تمام مخاطرات را به تنم بمالیم، حالا تو حق داری به من پرخاش کنی؟

و بلافاصله پس از گفتن این حرف با حال قهر و تعرض به راه افتاد.

جهانگیر که تحت تأثیر سخنان نصرالله‌میرزا قرار گرفته و پیش خود آنها را صحیح می‌دید و ضمناً از تهدید نصرالله‌میرزا بیمناک شده بود، از پشت خود را به او رسانده و گفت:

- من که حرفی نزدم چرا قهر می‌کنی، من اگر درد دلم را برای تو نگویم پس برای کی شرح بدهم.

بالاخره آن قدر التماس کرد که نصرالله‌میرزا را حاضر کرد که با او به عمارتش برود. خیلی حرف زدند و صحبت کردند، از شاهزاده، نازنین، نصرت‌الله‌خان، از شمس آفاق همهٔ آنهایی را که از دور و نزدیک وارد در کار می‌دانستند گفتند و آخر سر، جهانگیر یقین کرد که از نصرالله‌میرزا دوستی

بهتر نداشت و نازنین هم چون عاشق نصرت‌الله‌خان است به او اعتنایی نمی‌کند و او را به بازی می‌گیرد.

نصرت‌الله‌میرزا هم از همه اسرار جهانگیر مطلع شد و از قراردادی که نازنین با او گزارده بود اطلاع یافت و با خود گفت:

— باز هم تنها راه نزدیک شدن به نازنین همین جهانگیر است و من خوب می‌توانم از این آدم ساده و ابله استفاده کنم.

با تمام اصرار جهانگیر از او خداحافظی کرده و به نام این که شب را در منزل یکی از اعیان شهر مهران است از دارالحکومه خارج شد.

نصرت‌الله‌خان که در موقع نزدیک شدن شاهزاده نزدیک بود از شدت اضطراب قلبش از قفسه سینه بیرون آید، وقتی توجه او را به نقطه دیگری فهمید و از دور شدن خطر اطمینان یافت نفس راحتی کشید، صحبت شاهزاده و جهانگیر را شنید، آمدن نصرالله‌میرزا و نقشی که جهانگیر با مهارت تمام در این میان بازی کرد فهمید و پیش خود گفت:

-هیچ فکر نمی‌کردم جهانگیرمیرزا این قدر زرنگ و موقع‌شناس باشد و بتواند به این وسیله خود را نجات دهد، خدا پدرش را بیامرزد که مرا هم نجات داد و الا به طور حتم من گیر می‌افتادم یا مجبور بودم بر خلاف میل خود برای حفظ آبرویم و نجات از این مهلکه شاهزاده و خواجدها را بکشم.

وقتی مطمئن شد که همه رفتند و دیگر خطری او را تهدید نمی‌کند از میان جوی بلند شد، تمام هیکل او در گل فرو رفته بود، لباسهایش آلوده به گل و حتی سر و صورتش هم بی نصیب نمانده بود، آهسته آهسته خیابان را طی کرده و خود را به همان قسمتی از دیوار که از آنجا وارد باغ شده بود رسانید و آنجا دریافت که ارتفاع دیوار زیاد و قادر نیست به آسانی بالا برود و حتی درختی هم در کنار دیوار نبود که با بالا رفتن از درخت خود را به سر دیوار برساند، مدتی در طول باغ قدم زد و هیچ جا محلی برای بالا رفتن پیدا نکرد،

دیوار دورتا دور باغ به یک اندازه ارتفاع داشت و همه جا صاف و لغزان بود مثل این که مخصوصاً دیوار را صیقلی ساخته بودند که کسی را مجال فرار نباشد، هر چند دقیقه یک بار صدای سنگین پای گشتی‌ها و شبگردها که از پشت دیوار باغ عبور می‌کردند بر اضطراب او می‌افزودند، بالاخره چون راه فراری پیدا نکرد فکر کرد که به وسط باغ رفته و از همان عمارت خود را به در خروجی دارالحکومه برساند.

هنوز در این فکر بود و مخاطرات کاری که خیال داشت انجام دهد از جلو چشم می‌گذرانید که نور فانوس قراول‌های کشیک که معمولاً شبی دوبار پس از خوابیدن هم گرداگرد دارالحکومه می‌گشتند به چشمش خورد و صدای صحبت آنها به گوشش رسید، عدم آشنایی به وضع باغ بزرگ و عمارات متعدد دارالحکومه او را مستأصل ساخته بود، اگر توقف می‌کرد قراول‌ها می‌رسیدند و اگر به راه می‌افتاد احتمال داشت سرگردان شده و گرفتار گردد. از آنجا که ایستاده بود در چند قدمی چشمش به درخت بید بزرگی افتاد فوراً فکری به خاطرش رسید و خود را به درخت رسانیده به سرعت از درخت بالا رفت و بدون ترس از افتادن، یکی از شاخه‌های نسبتاً نازک درخت را که به طرف کوچه دراز شده بود گرفته و خود را به آن آویزان ساخت، مدتی میان زمین و هوا معلق بود و هر لحظه بیم آن می‌رفت که شاخه شکسته و از ارتفاع زیادی به زمین بیفتد، شاخه درخت بر اثر وزن او مرتباً بالا و پایین می‌رفت، در همان لحظه‌ای که قراول‌ها زیر درخت رسیده بی خیال به راه خود می‌رفتند، شاخه درخت با صدای زیادی شکست ولی شکستن شاخه درست در همان لحظه‌ای بود که پای او به سر دیوار رسیده بود. نگاه داشتن تعادل در آن موقع امکان نداشت، نصرت‌الله‌خان پیش خود فکر کرد اگر خود را به طرف باغ متمایل سازد قطعاً دچار قراول‌ها که از شنیدن صدای شکستن شاخه‌هاج و واج شده بودند خواهد شد. و با این که به یاد داشت زمین کوچه سنگفرش است خود را به طرف کوچه متمایل ساخت و با وضع خطرناکی با سر به

پایین سرازیر شد.

آن طور که نصرت‌الله‌خان از بالای درخت پرتاب شد اگر به زمین می‌رسید مسلماً می‌مرد ولی دیوار باغ مانع شد و مدت چند دقیقه او را روی خود نگاهداری کرد، نصرت‌الله‌خان در همان حال زرنگی کرده دست‌ها را حایل دیوار کرد و آهسته به روی زمین کوچه رسید.

اگر تازه از بیماری برنخاسته بود و قوه و بنیه اولیه را داشت این سقوط برایش اهمیت نداشت ولی ضعف بنیه و زخم‌های زیادی که در نقاط مختلف بدن داشت موجب شد که تا مدتی بی‌حال کنار کوچه بیفتد، آن قدری طول نکشید که به حال آمد و به زحمت از جا برخاست، دستی به سر و صورت و اعضای بدن خود کشید و چون اطمینان یافت که غیر از چند خراش کوچک و بزرگ جراحات تازه‌ای پیدا نکرده است نفس راحتی کشیده و در دل شکر خدای را به جای آورد که او را از خطر دستگیری و آبروریزی نجات داد اما توجه نداشت که یکی از زخم‌های کهنه‌ی او باز شده و خون از محل زخم جاری شده است، ابتدا کمی خود را سرزنش کرد که این حرکت سفیهانه را کرده و خود را دچار مخاطره ساخته است، ولی فوراً قیافهٔ زیبای نازنین و وعده‌ای که برای دو شب بعد گذاشته بود جانشین این فکر شد و همه چیز را از یاد او برد، ضمن این که به راه می‌افتاد با خود گفت:

— باید بروم و خود را برای پس فردا شب آماده سازم، خوب نیست نازنین مرا با این شکل ببیند.

چند قدم بیشتر نرفته بود که یادش افتاد نشانی خانه میزبان خودش را نمی‌داند، هر چه به اطراف چشم انداخت اثری از او ندید با خود گفت:

— شاید در کوچه دیگر ایستاده و انتظار مرا می‌کشد، او از اول هم گفت که از ورود به کوچه حکومتی می‌ترسد.

اما در کوچه دیگر هم اثری از میزبان نبود، کمی فکر کرد و حواس خود را جمع کرد شاید به یاد بیاورد از کجا آمده و کدام کوچه‌ها را طی کرده که

به آنجا رسیده است، تا آنجا که حافظه‌اش یاری می‌کرد و به یاد داشت پیش رفت، ولی یک باره خود را در مقابل چهارراهی یافت، این جا کار مشکل شد کدام طرف برود معلوم نیست از کجا سر در بیاورد زیرا لب مشغول غرغر شد و به هر چه دوست و رفیق و نوکر است لعنت فرستاد و گفت:

- اینها تا احتیاج دارند و کار دارند اظهار اخلاص می‌کنند، همین که کوچکترین خطر را احساس کردند فرار را برقرار ترجیح می‌دهند، مثلاً این مرد از ایل و عشیره خود من و میزبان من است مرا می‌گذارد و فرار می‌کند.

بالاخره فکرش به اینجا رسید که خود را به یکی از کاروانسراها برساند و شب را در آنجا گذرانده فردا صبح در صدد پیدا کردن همراهانش برآید یکی از سه کوچه را که در مقابل داشت پیش گرفت و به راه افتاد.

قراول‌هایی که در باغ می‌گشتند وقتی زیر درختی که نصرت‌الله‌خان بالای آن رفته بود رسیدند بر جای خود خشک شدند، یکی از آنها گفت:

- من الان به چشم خود دیدم که یک نفر اینجا ایستاده بود، حالا چطور شد و کجا رفت؟

دیگری گفت:

- من هم یک سفیدپوش دیدم شاید حیوانی بود، درست تشخیص ندادم آدم است یا جانور؟

- خدا عقلت بدهد جانور اینجا چه کار دارد؟ مگر این دیوارهای بلند را نمی‌بینی هیچ جانوری قادر نیست داخل باغ شود.

- پس چطور شد و کجا رفت، چطور در این مدت کم غیبت زد، جن که نبود.

از یادآوری اسم جن هر دو در تاریکی به هم نگریستند و بی‌اراده به یکدیگر نزدیک شدند اولی برای راحت کردن خیال خودش گفت:

- حتماً جن نبود، چرا که من صدای پایش را شنیدم؛ این طور که می‌گویند از ما بهتران راه رفتنشان سر و صدا ندارد.

- حالا چرا می‌ترسیم، خوب است که اطراف را بگردیم زیر درخت‌ها را

جستجو کنیم، چراغ خدا هم که روشن است و ما می‌توانیم همه جا را ببینیم، اگر دزدی وارد باغ شده باشد و امشب دسته‌گلی به آب بدهد فردا پدر هر دو مان را درمی‌آورند. *

این فکر را هر دو پسندیدند و به جستجو مشغول شدند، اما موضوع جن فکر هر دوی آنها را مشغول کرده و ترس زیادی عارضشان شده بود به طوری که هیچ از هم جدا نمی‌شدند، در عین حال هر دو خجالت می‌کشیدند ترس خود را ظاهر سازند و افکار خود را بر زبان بیاورند به دقت مشغول گردش و جستجو بودند که ناگهان صدای شکستن درخت و افتادن نصرت‌الله‌خان آنها را متوجه کرد.

سرهای هر دو به طرف محلی که صدا از آنجا آمد بلند شد، افتادن جسم سفیدرنگی را به پایین روی دیوار واز آنجا به کوچه دیدند، قراول کوچکتر از رفیق خود پرسید:

- این چه بود؟

قراولی که خود را شجاع‌تر و کاردان‌تر می‌دانست و همیشه با نقل داستان‌های جنگی خود و کارهای بزرگی که انجام داده بود به سایرین تکبر می‌فروخت زبانش بند آمده و حتی نتوانست جواب رفیقش را بدهد، چند دقیقه هر دو ساکت مقابل یکدیگر ایستاده و تکلیف خودشان را نمی‌دانستند، بالاخره قراول جوان این سکوت را شکسته و گفت:

- حتماً دزدی بود که وارد باغ شده و حالا هم به داخل کوچه افتاده، از کجا معلوم است دستبردی نزده باشد، باید زودتر به دنبال او برویم شاید دستگیرش کنیم، اگر آدم باشد خیال نمی‌کنم از این راه زیاد سلامت به پایین برسد.

هر دو به طرف دیوار رفته درخت را دیدند، شاخه‌ای که شکسته بود پایین کشیدند ولی هیچ کدام جرأت نکردند از دیوار بالا بروند و خود را به کوچه بیندازند و پس از صحبت‌های زیاد هر دو شان به این نتیجه رسیدند که تعقیب از

این راه فایده ندارد خوب است از در بزرگ بیرون رفته و به اتفاق چند قراول دیگر به کوچه پشت باغ حکومتی بروند.

این فکر مورد قبول هردوشان واقع شد و به راه افتادند، هنوز چند قدم نرفته بودند که قراول کوچکتر گفت:

— خوب است این شاخه شکسته را مخفی کنیم تا اگر چیزی پیدا نکردیم کسی از موضوع باخبر نشود و مواخذه‌مان نکنند.

فکر خوبی بود، مدتی هم شکستن شاخه و پراکنده کردن شاخ و برگ آن طول کشید به طوری که وقتی با سه نفر قراول دیگر از در بزرگ حکومتی خارج شدند و خود را به کوچه پشت باغ رساندند هیچ کس را ندیدند.

نصرت‌الله‌خان رفته بود، بحث دو نفر گشتی‌ها شروع شد، قراول بزرگتر مدعی بود که یک جانوری بوده است و خود را از بالای دیوار باغ به کوچه انداخته و فرار کرده است و برای اثبات گفته خود صد دلیل می‌آورد و سعی داشت رفقای جدید را قانع ساخته و گفته رفیق جوانش را که می‌گفت حتماً یک آدم بوده و فرار کرده است تخطئه کند. آنها مشغول جر و بحث بودند که یکی از قراول‌ها فریاد زد:

— بچه‌ها پیدا کردم نگاه کنید خون، اینجا خون ریخته است و معلوم است هر چه که بوده انسان یا حیوان هنگام سقوط مجروح شده است، نگاه کنید اینجا هم ریخته.

با این صدا همه به روی زمین خم شدند و در ماهتاب لکه‌های خون را که روی زمین ریخته بود دیدند، تقریباً تکلیفشان معلوم شده بود باید رد خون را بگیرند و بروند، همین کار را هم کردند، هر چه جلوتر می‌رفتند لکه‌ها کمتر می‌شد و فاصله آنها زیادتر می‌گردید، ماه هم گاه‌گاه خود را زیر ابر پنهان می‌کرد و کار آنها را مشکل می‌ساخت، با این حال جلو می‌رفتند و بالاخره یکی از قراول‌ها گفت:

— رد خون به داخل شهر می‌رود و معلوم می‌شود که آدم بوده است، نه

حیوان.

ناگهان صدای بلندی آن دو را متوجه کرد که پرسید:

- کی هستید، عقب چه می‌گردید؟

همه بر جای خود ایستادند و چشم‌ها را متوجه طرفی که صدا می‌آمد کردند، وقتی گوینده نزدیک شد قراولی که از همه جلوتر بود با دقت او را نگاه کرد و بلافاصله تعظیم بلندی کرد و مثل این که به رفقای خود معرفی می‌کند گفت:

- حضرت‌والا نصرالله‌میرزا.

هر پنج نفر جلو آمدند و مردد بودند چه جواب بدهند. دو نفر قراول اولی که دچار ترس زیادتری شده و تکلیف خود را نمی‌دانستند. نصرالله‌میرزا که تردید آنها را دید با لحن حاکمانه‌ای گفت:

- از شماها می‌پرسم عقب چه می‌گردید مگر لال هستید چرا جواب

نمی‌دهید؟

دیگر جای معطلی نبود یکی از سه نفر قراولی که از قراولخانه آمده بودند، دو نفر گشتی باغ را نشان داده و گفتند:

- حضرت‌والا اینها بهتر می‌دانند ما در کشیک‌خانه بودیم که اینها آمدند و ما را با خود به کوچه پشت باغ حکومتی بردند و گفتند حیوان یا انسانی داخل باغ بوده و از درخت خود را به کوچه پرتاب کرده است، ما هم برای جستجو آمدیم پشت دیوار، خون نسبتاً زیادی ریخته بود که نشان می‌داد آن که افتاده مجروح شده است، ما هم رد خون را گرفتیم تا اینجا رسیده‌ایم و دیگر خبر نداریم.

نصرالله‌میرزا رو به دو نفر دیگر کرده و گفت:

- شما گشتی داخل باغ بودید.

- بله حضرت‌والا.

- تعریف کنید بینم موضوع چه بوده است؟

قراول بزرگتر پس از فرو بردن آب دهان و چند سرفه پی‌درپی شروع به صحبت کرده و آنچه دیده بود با آب و تاب تمام شرح داد.

نصرالله‌میرزا با بی‌حوصلگی ولی به دقت تمام حرف‌های او را گوش کرد، موضوع از هر حیث جلب توجهش را کرد و در دل گفت:

پس وقتی من با نازنین صحبت می‌کردم شخص دیگری هم غیر از جهانگیر در باغ بوده است. از کجا که حرف‌های ما را شنیده باشد و چون از درخت و دیوار فرار کرده حتماً آدم غریبه‌ای بوده که نمی‌توانسته از در بیرون برود، خوب شد از این طرف آمدم و تعارف جهانگیر را قبول نکردم، حالا باید بفهمم این شخص کیست و منظورش از ورود به باغ چه بوده است.

با این فکر به آن گشتی‌ای که قضیه را تعریف کرد گفت:

— شماها خیلی بی‌عرضگی به خرج دادید که گذاشته‌اید این آدم فرار کند،

اگر شاهزاده بفهمد پوست هردوتان را پراز گاه خواهد کرد.

این تهدید هر دو نفر گشتی را به زاری و التماس درآورد.

— حضرت‌والا به خدا ما تقصیری نداریم. و فوراً درصدد برآمدیم و همین‌طور

که ملاحظه می‌فرمایید رد او را تا اینجا آورده‌ایم.

— حالا زیاد حرف نزنید، من هم با شما می‌آیم راه بیفتید، دنبال رد را

بگیریم شاید اقبال‌تان یاری کند و دستگیرش کنیم.

— خدا شما را عمر بدهد، اگر پیدایش کنم خودم پوست کله‌اش را خواهم

کند تا دیگر از این هوس‌ها نکند.

هر شش نفر به راه افتادند، هنوز چند قدم روی زمین یک لکه خون به نظر

می‌رسید و آنها را هدایت می‌کرد.

نصرت‌الله‌خان هر چه این طرف و آن طرف خود را نگاه می‌کرد کاروانسرایبی نمی‌یافت، ضمناً خسته شده بود او خبر نداشت که یکی از زخم‌هایش باز شده و مرتباً از آن زخم خون می‌ریزد، سستی و خستگی شدیدی مجبورش کرد که روی یکی از سکوه‌های خانه بنشیند و رفع خستگی کند.

موقع نشستن روی سکو احساس سوزشی در ران خود کرد و چون به پایش دست برد مایع لزج و گرمی دست او را خیس کرد تازه فهمید که یکی از جراحاتش باز شده و خونریزی می‌کند. با عجله دستمال بزرگش را از جیب بیرون آورد و روی زخم را بست و دو مرتبه روی همان سکو نشست، ضعف شدید این فکر را در او ایجاد کرد که همانجا روی سکو بنشیند تا صبح شود، روز روشن بهتر می‌تواند محلی برای استراحت پیدا کند و بالاخره یکی از همراهانش را در یکی از کاروانسراها پیدا خواهد کرد.

مدتی در حالتی بین خواب و بیداری گذراند، خستگی به او چیره شده و چشم‌هایش را سنگین کرده بود خودش را به آخر سکو کشیده و تکیه‌اش را به دیوار داد و چشم‌ها را بر هم گذاشت، نمی‌دانست چه مدت را در این حال گذرانده است که یک مرتبه صدایی او را به خود آورد و شنید که یکی از چند قدمی می‌گوید خودش است من اشتباه نمی‌کنم، همین سفیدپوش حرامزاده است

که آنجا روی سکو نشسته، خدا را شکر که پیدایش کردیم من می‌دانستم که دستگیرش می‌کنیم. هیچ نمانده بود که همه ما را به کشتن دهد.

نصرت‌الله‌خان مثل کسی که خواب می‌بیند چشم‌ها را مالیده و به دقت در جمعیتی که به چند قدمی‌اش رسیده بودند نگاه کرد و در دل گفت:

— آیا خوابم یا بیدارم، این‌ها کیستند مرا تعقیب کرده‌اند؟ عجب گیر افتادم اگر دستگیرم کنند دیگر حیثیتی برایم باقی نمی‌ماند و همه چیزم از بین خواهد رفت.

در یک لحظه از زیر چشم به طرف دست چپ خود نگریست تا ببیند آنجا هم عده‌ای هستند یا نه و چون مطمئن شد سمت چپ کوچه آزاد است فوراً تصمیمی گرفت و خود را روی سکو جمع کرد. او می‌خواست بگریزد و از دست تعقیب کنندگانش که احتمال می‌داد شبگردها و قراول‌ها باشند نجات پیدا کند، او در آن لحظه هیچ متوجه نبود که مجروح است به علاوه بر اثر سقوط از ارتفاع زیادی تمام اعضایش کوفته شده و قادر نیست مسافت زیادی را بدود؛ تازه به کجا بگریزد مکان و مأوایی ندارد که در آنجا خود را پنهان سازد، قراول‌های سالم تازه نفس او را تعقیب کرده و دستگیرش خواهند کرد، او هیچ به این نکته‌ها فکر نمی‌کرد، تنها یک فکر در مغز او جولان داشت و آن دستگیر نشدن بود.

هنوز آن قراول که جلوتر از همه بود رجز خوانی می‌کرد که نصرت‌الله‌خان از سکو به روی زمین پرید و خود را برای دویدن حاضر کرده بود که ناگهان از پشت سر نفر جلویی چشمش به قیافه نصرالله‌میرزا خورد و بر جا خشکش زد، حقیقت تلخی جلوی چشمش مجسم شد، تا به حال خیال می‌کرد فقط گشتی‌ها و قراول‌ها در مقابل او هستند اگر بگریزد کسی او را نمی‌شناسد، تازه دستگیر هم بشود ممکن است با دادن مبلغی خود را خلاص کند اما حالا صحنه عوض شده بود، رقیب با تمام قدرت در مقابلش ایستاده است، شش نفر قراول مسلح همراه دارد در صورتی که او جز یک خنجر سلاحی ندارد به علاوه مریض و

مجروح و خسته و کوفته است، چطور می‌تواند از چنگال آنها فرار کند و اگر دستگیر شود و به دست رقیب گرفتار شود چه بی‌آبرویی بزرگی! این‌ها افکاری بود که در عرض چند ثانیه به مخیله او هجوم کردند با خود گفت:

— نمی‌توانم فرار کنم باید بایستم هر چه می‌شود بشود حتماً مرا تا به حال شناخته است هم لباسم عوض شده است هم ریختم، اگر مرا شناخته بود این قدر تردید نمی‌کرد و تا به حال نیش خود را زده و از تمسخر و استهزا خودداری نکرده بود.

با دست چپ کلاه سفید نمدی کوچکش را به جلو چشم آورد و با دست راست خنجر را از میان شال بیرون کشیده و قبضه آن را در دست فشرده و آماده ایستاد، صدای نافذ و محکمی سخنان قراولان را قطع کرده و خطاب به نصرت‌الله‌خان گفت:

— کیستی، اینجا چرا نشسته‌ای؟

نصرت‌الله‌خان صدای نصرالله‌میرزا را شناخت ولی یک کلمه جواب نداد و همان‌طور در کنار سکو ساکت ایستاده بود. مرتبه دیگر صدای نصرالله‌میرزا بلند شد:

— با تو هستم، می‌پرسم کی هستی و داخل باغ حکومتی چه می‌کردی؟ برای دزدی رفته بودی؟ مگر لال هستی چرا جواب نمی‌دهی؟ باز هم نصرت‌الله‌خان ساکت و مثل مجسمه بی حرکت به جمعیت شش نفری نگاه می‌کرد.

نصرالله‌میرزا وقتی سکوت حریف را دید یک قدم جلو آمده و خطاب به همان قراولی که مقدم بر همه ایستاده بود گفت:

— برو جلو و گوش این بی‌سر و پا را بگیر و بیاور بینم چطور جانوری است.

در این موقع ماه که آخرین اشعه خود را بر زمین می‌افکند غروب کرده و

کوچه در تاریکی محض فرو رفت.

قراول نگاهی به نصرت‌الله‌خان و نگاهی به همراهان خود افکند و چون اطمینان یافت که یک نفر در مقابل شش نفر کاری نمی‌تواند بکند پیش رفت و دستش به جانب گوش نصرت‌الله‌خان دراز شد، او می‌خواست امر نصرالله‌میرزا را اجرا کند. گوش نصرت‌الله‌خان را گرفته و نزد او ببرد، بین دراز کردن دست قراول و غلتیدن او بر زمین بیش از یک لحظه فاصله نشد. نصرت‌الله‌خان با همان دست که قبضه خنجر را می‌فشرد مشت محکمی به زیر چانه قراول زد. ضربه به قدری سریع و آن قدر محکم بود که همه دندان‌های قراول بیچاره را در دهانش ریخت و او را نقش زمین ساخت.

قراول‌های دیگر و حتی خود نصرالله‌میرزا که انتظار چنین عکس‌العملی را نداشتند بی‌اختیار دو سه قدم به عقب رفته، راه برای فرار نصرت‌الله‌خان از هر دو طرف باز شده بود ولی او دیگر نمی‌خواست فرار کند، حس جنگجویی و زورآزمایی او بیدار شده و به هیچ وجه نمی‌خواست از مقابل چند نفر قراول بگریزد.

نصرالله‌میرزا که وضع را این طور دید با صدای بلند به قراول‌ها گفت:
— بی‌عرضه‌ها چرا عقب رفتید او را بگیرید تا سزای این جسارتش را در کنارش بگذارم و به او بفهمانم که اهانت به قراول حکومتی چه عاقبتی دارد.

نصرالله‌میرزا متوجه نبود که خودش هم چند قدم به عقب رفته است. قراول‌ها از شنیدن فرمان نصرالله‌میرزا تشجیع شده و هر چهار نفر با هم قداره‌ها را کشیده و با هم جلو رفتند، اما محل توقف نصرت‌الله‌خان در کنار سکو و پیشخوان منزل طوری بود که نمی‌توانستند همه با هم خود را به او برسانند، دو نفر جلویی جرئتی به خود داده و خود را به روی نصرت‌الله‌خان انداختند و در همان موقع نصرالله‌میرزا فریاد زد:

— سعی کنید او را زنده دستگیر کنید مبادا زخم مهلکی به او بزنید، می‌خواهم این خیره‌سر را استنطاق کنم.

اما قبل از این که دستور نصرالله‌میرزا تمام شود قداره‌های هر دو نفر از دستشان بیرون پریده و چرخ‌زنان در فضای کوچه به جلوی پای نصرالله‌میرزا افتاد.

نصرت‌الله‌خان در آن واحد با هر دو دست دو ضربه محکم به زیر دست آن دو نفر زده بود و همین ضربه‌ها بود که قداره‌ها را به هوا پرتاب کرد و پس از خلع سلاح آنها صدای دو کشیده محکم و بلند و متعاقب آن ناله قراول‌ها به گوش نصرالله‌میرزا رسید.

یکی از قراول‌ها بر اثر ضربه کشیده سرش گیج خورده و به زحمت توانست خود را روی پا نگهدارد ولی دیگری نه قدرت پیش رفتن داشت و نه جرأت ایستادن. اما قراول دیگر با همان ضربه نقش زمین شده و پهلوی رفیق اولی خود به خاک غلتید. نصرالله‌میرزا یک مرتبه به خود آمد و فهمید با شخص عادی و معمولی طرف نیست و در دل گفت:

این ضربت دست و مخصوصاً این جسارت متعلق به اهل شهر نیست من خوب تشخیص می‌دهم، حتماً این آدم غریبه است و تازه به شیراز آمده است. نصرالله‌میرزا ترسو نبود و به حد کافی پر زور و نیرومند بود، او در معرکه‌های زیادی شرکت کرده و حریفان گردن کلفتی را به خاک غلتانده بود منتها اینجا از ابتدای امر در شأن خود نمی‌دید که با یک آدم معمولی گلاویز شود و بهتر می‌دانست که قراول‌ها او را گرفته و کت بسته به حضورش بیاورند اما وقتی وضعی را به این صورت دید با صدای کوتاهی خطاب به قراول‌ها گفت:

— بچه‌ها بروید کنار ببینم این کیست، معلوم می‌شود خیلی به قوت بازوی خود مغرور است.

قراول‌ها مخصوصاً آنهایی که سهم خود را گرفته بودند از این دستور خوشحال شده و در آن واحد جا را خالی کرده و نصرالله‌میرزا را در مقابل پهلوان نیمه شب قرار دادند. نصرالله‌میرزا قدمی پیش گذاشت و از لحاظ احتیاط

خیلی جلو نرفت و از فاصله چند قدمی گفت:

- من نصرالله میرزا نوۀ خاقان هستم و به تو امر می‌کنم بیا جلو خود را معرفی کن و از این جسارتی^۱ که به اتباع حضرت والا فرمانروای فارسی کرده‌ای عذرخواهی کن تا فقط به گوشمالی مختصری اکتفا کنم و الا هر چه دیدی از چشم خودت دیده‌ای.

در مقابل این خطابه غرا نصرت‌الله‌خان حتی یک کلمه هم جواب نداد.
- آقا، پهلوان، این که رسم نیست چرا حرف نمی‌زنی و جواب نمی‌دهی، لال که نیستی جواب بده بگو کی هستی و مقصودت چیست، اگر قراول‌ها اشتباه کرده و بی جهت تعقیبت کرده‌اند خود را معرفی کن و به دنبال کار خود برو.

نصرت‌الله‌خان در مقابل این حرف با خود گفت:

- بد نشد شاید بتوانم بی دردسر از دستشان خلاص شوم، به این جهت صدای خود را تغییر داده و با آهنگ مخصوصی که خودش را به خنده می‌آورد گفت:

- من رهگذاری هستم که به راه خود می‌روم ولی دوست ندارم کسی به کارم مداخله کند، شما هم هر که هستید برای من تفاوت ندارد من اهل این شهر نیستم و آشنایی هم اینجا ندارم اگر مقصودی ندارید پی کار خود بروید و مرا آزاد بگذارید.

نصرالله میرزا از شنیدن صدا که فهمید گوینده لحن خود را تغییر داده است بکهای خورده و در دل گفت:

- این صدا به گوش من آشنا است، آیا اشتباه نمی‌کنم و خود او است که به شهر آمده؟ پس چطور من نفهمیده‌ام اگر او به شهر بیاید با تشریفات زیادی وارد می‌شود و همه می‌فهمند شاید محرمانه آمده است. از این فکر لرزشی در زانوان خود احساس کرد و یک لحظه منظرۀ شکارگاه و ساعت تودیع نصرت‌الله‌خان جلوی چشمش مجسم شد با خود گفت:

- حالا می‌فهمم، آن وقت گفت:

- خیلی خوب ما کاری به شما نداریم فقط. به ما بگویید که شما در باغ حکومتی نرفته و از دیوار باغ به پایین نیفتادید؟
در مقابل این سؤال جواب شنیده نشد.

نصرالله میرزا خوب نقطه ضعفی پیدا کرده بود، او می‌دانست که اگر حریفش نصرت‌الله‌خان باشد دروغ نمی‌گوید و اگر سرش هم برود حاضر نیست به دروغ متوسل شود و چون جوابی نشنید گفت:

- پس معلوم می‌شود شما وارد باغ دارالحکومه شده‌اید و این قراول‌های حکومتی هستند که می‌خواهند بفهمند منظور شما چه بوده و چه خیالی داشته‌اید، بهتر این است که خود را معرفی کنید و نگذارید کار به جاهای باریکتری بکشد.

از تغییر لحن نصرالله میرزا نصرت‌الله‌خان فهمید که نصرالله میرزا او را شناخته یا اقلاً حدس زده است ولی به هیچ وجه قادر نبود خود را معرفی کند و در دل گفت:

- هر چه بشود بهتر از این است که منجرا این طور بگیرند.

نصرالله میرزا یک بار دیگر اتمام حجت کرد و با صدای بلند گفت:

- حالا دیگر مجبوریم کار را یکسره کنیم و به هر نحوی است تو را دستگیر سازیم.

نصرت‌الله‌خان فهمید که نصرالله میرزا در موقع صحبت کردن با او یکی از قراول‌ها را همان که کشیده خورده بود به طرف خود کشیده، آهسته او را در پی آوردن کمک فرستاده است.

قراول کتک خورده که کینه سفیدپوش را در دل گرفته بود خمیده از کنار کوچه خود را روی زمین کشیده و با عجله به طرف حکومتی رفته بود.

نصرالله میرزا قداره یکی از قراول‌ها را از دستش گرفته و گفت:

- خوب پهلوان اگر این قدر جسارت داری که شبانه وارد دارالحکومه

می‌شوی و قراول‌های حکومتی را مضروب و مجروح می‌کنی بیا جلو ببینم چند مرده حلاجی، این گو و این میدان.

نصرت‌الله‌خان با همان لحن مخصوص و صدایی که تغییر داده بود گفت:
- شش نفر در مقابل یک نفر، این قدر می‌ترسید تازه شما مسلح هستید و من هیچ چیز ندارم.

نصرالله‌میرزا با عجله حرف او را قطع کرد و گفت:

- این یکی را اشتباه می‌کنی اگر مرا می‌شناختی به من نسبت ترس نمی‌دادی، من تا به حال از هیچ کس و هیچ چیز نترسیده‌ام تو این قراول‌های بی‌عرضه را دیدی خیال می‌کنی همه آن‌ها طورند.

نصرالله‌میرزا ضمن این سخنان خود را نزدیک نصرت‌الله‌خان کرده و دست چپ را پشت گردن او انداخت و با فشار زیادی هیکل او را به طرف زمین خم کرد و در همان حال گفت:
- بالاخره من باید تو را بشناسم.

و با دست راست نوک قداره را به گلوی او نزدیک کرده و در دنباله حرف خود گفت:

- اگر مقاومت کنی نوک قداره گلویت را سوراخ خواهد کرد.

این حرکت نصرالله‌میرزا به قدری سریع و تند انجام گرفت که راستی نصرت‌الله‌خان غافلگیر شد و تا به خود آمد نوک تیز قداره را زیر گلوی خود احساس کرد. قراول‌ها که این حرکت را دیدند نیز به طرف او هجوم بردند ولی نصرالله‌میرزا که بیش از همه میل داشت حریف را بشناسد و بفهمد حدسش درست است یا نه، فریاد زد:

- بروید کنار، خودم حساب او را می‌دمم.

قراول‌ها همه عقب رفتند.

نصرت‌الله‌خان که ضعف خود را در مقابل بازوی قوی نصرالله‌میرزا و از طرفی نوک قداره را زیر گلویش احساس کرد و دید به آسانی زیر دست رقیب

مغلوب شده است یکباره خونس به جوش آمد، در یک لحظه تمام نیروی خود را بازیافت و همه چیز حتی مرگ و فرو رفتن قداره به گلویش را از یاد برد، با یک حرکت تند تیغه بران قداره را که از دو طرف برنده بود با دست راست گرفت و بدون اعتنا به این که کشیدن قداره چهار انگشت او را قطع و تازه خطر مرگ را دور نخواهد کرد، نوک قداره از گلویش دور کرده با یک فشار تیغه قداره را از میان دو تا کرد، البته با این حرکت تمام انگشتانش مجروح شده و تیغه بران کف دست و انگشتها را بریده و به استخوان رسیده بود و در عین حال با لگد محکمی که به شکم نصرالله میرزا نواخت او را به فاصله چند قدم دورتر پرتاب کرد؛ صدای برخورد نصرالله میرزا به زمین و فریاد قراولها با هم توأم شد، چند نفر از اهالی خانه‌های مجاور که اکثراً به شنیدن داد و بیدار شبگردها و نزاع آنها با بیچاره‌هایی که شبها از خانه‌شان بیرون می‌ماندند عادت داشتند پنجره‌ها را باز کرده و پس از مشاهدهٔ هیکل قراول‌های حکومتی در را به روی خود می‌بستند.

صاحب خانه‌ای که نصرت‌الله‌خان روی سکوی آن نشسته و حالا جلو خانه‌اش میدان منازعه شده بود پشت در آمد و از سوراخ کلون در و هوای نیمه تاریک کوچه منظرهٔ نزاع را تماشا می‌کرد و مقدار زیادی از صحبت‌های نصرالله میرزا را نیز شنیده بود. صاحب‌خانه میرزا حسین‌علی از اعیان شهر و برادرزاده اعتمادالدوله کلانتر سابق شیراز و صدراعظم مقتول بود، او وقتی فهمید نصرالله میرزا با چند قراول از یک طرف و یک آدم ناشناس از طرف دیگر می‌باشد حس نوع دوستی‌اش تحریک شد مخصوصاً که تمام خانواده کلانتر از خاقان و اولاد او منزجر و متنفر شده بودند.

میرزا حسین‌علی وقتی شاهکار مرد ناشناس و زمین خوردن نصرالله میرزا را از سوراخ در دید نتوانست خودداری کند و به طوری که صدایش به گوش نصرت‌الله‌خان رسید گفت:

— دست مرزاده، آفرین.

نصرت‌الله‌خان از شنیدن این صدا هاج و واج شده و در آن حال با خود گفت:

-این صدا از کجاست؟

نصرت‌الله‌میرزا که درد شدیدی در کمر احساس می‌کرد به زحمت از زمین بلند شده و فریاد زد:

-حالا دیگر خونت به من حلال شد.

این بار قداره یکی دیگر از قراول‌ها را گرفته و با حمله جنون‌آمیز خود را به طرف نصرت‌الله‌خان پرتاب کرد.

تلاش فوق‌العاده و خونریزی زیاد داشت کار نصرت‌الله‌خان را می‌ساخت و او را که تا به حال روی پا ایستاده و حریفان خود را از پا درآورده بود احساس کرد دیگر رمقی ندارد و چند لحظه دیرتر یا زودتر در زمین خواهد غلتید، اگر دستگیر شود آن هم به دست نصرت‌الله‌میرزا قطعاً او را به حکومتی خواهند برد و فردا شاهزاده او را خواهد دید، خبر گرفتاری او مثل برق در شهر منتشر شده و دسته‌دسته مردم برای تماشایش خواهند آمد، دشمنان او شادی‌ها خواهند کرد و موضوع را با آب و تاب به دورترین نقاط خواهند نوشت، مادر بیچاره او از شنیدن این خبر حتماً دق می‌کند، آبروی چند ساله خانواده‌اش خواهد ریخت، خوانین که منتظر پیدا کردن بهانه هستند افراد ایلات و عشایر را متقاعد خواهند کرد که خانواده او لیاقت حکمفرمایی و ریاست را ندارند، بدتر از همه قزل‌گل چه خواهد گفت؟ و درباره او چگونه فکر خواهد کرد.

تمام این مناظر به سرعت برق و در یک لحظه کوتاه جلوی چشمش مجسم شد و تار و پود وجودش را به لرزه درآورد، از ته قلب متوسل به خدا شد و نجات خود را خواست، ناگهان در چند قدمی چشمش به عده‌ای افتاد که با عجله به آن طرف می‌آیند با خود گفت:

-اینها دیگر کیستند؟

هنوز آن عده نرسیده بودند که فریاد نصرالله میرزا بلند شد:

— حالا دیگر اگر هزار جان هم داشته باشی و رستم دستان هم باشی نمی‌توانی از چنگ من بگریزی، من میل نداشتم تو را بکشم می‌خواستم زنده دستگیرت کنم، گذشته از این حیف است که دست من به خون هر ناکسی آلوده شود.

رجز خوانی نصرالله میرزا دل نصرت‌الله خان را به درد آورد و فهمید که این‌ها قراول‌های کمکی هستند که برای دستگیری او آمده‌اند و حدس زد که نصرالله میرزا از تاریکی شب استفاده کرده و یکی از قراول‌ها را برای آوردن کمک به حکومتی فرستاده است. بالاخره تصمیم خود را گرفت و در دل گفت:

— با این که طاقتم طاق شده و دارم به زمین می‌افتم ولی تا آنجا که قدرت دارم از این توله‌سگ‌ها خواهم کشت، شاید بتوانم این مرد رذل و خبیث را به سزای اعمال زشتش برسانم آن وقت اگر کشته هم شدم مانعی ندارد.

باز هم صدای نصرالله میرزا رشته فکر او را از هم گسیخت، حالا همهٔ افراد که در حدود سی نفر می‌شدند رسیده و منتظر دستور نصرالله میرزا ایستاده بودند، نصرالله میرزا گفت:

— بچه‌ها ده نفر بالای کوچه و ده نفر بقیه در مقابل این در بایستید سعی کنید این دزد نیمه‌شب را زنده دستگیر کنید.

رئیس قراول‌ها که معلوم بود خیلی به زور و بازو و توانایی خود مغرور است بادی در گلو انداخته و گفت:

— قربان دستگیری این یک نفر اگر شیر ژیان و پیل دمان هم باشد آن قدر اهمیتی ندارد، چاکر الان دماغش را به خاک می‌مالم و مثل گوسفند گوشش را گرفته سرش را مقابل پای حضرت‌والا به زمین می‌رسانم.

و در دنباله این حرف با تهور زیادی پیش رفت.

نصرالله خان در تاریکی مواظب بود و شمشیرش را که در پهلو چپ آویزان بود و قبضه طلا یا نقره‌اش در تاریکی می‌درخشید و برق می‌زد نشان

کرده بود، به محض این که به دو قدمی رسید با یک جست سریع دستش را به قبضه شمشیر رسانیده و در یک چشم بر هم زدن صاحب سلاح بران و بلندی شد، بلافاصله تیغ برندهٔ شمشیر چرخ می‌زد و ناله یکی از قراولان به گوش رسید:

- آخ سوختم.

شمشیر تمام پوست سمت راست صورت و مقداری از گوشت‌های بازوی راست را کنده و قداره کوتاهی که آماده کرده بود از دستش انداخت و هیکل بزرگش را به زمین غلتاند، باز صدای نصرالله‌میرزا بلند شد که می‌گفت:

- من که گفتم مواظب او باشید، این دزد از جان گذشته است حالا گوش کنید چه می‌گویم اگر زنده دستگیر کردنش زحمت دارد او را از پا بیندازید زیاد هم علاقه به زندگیش ندارم، جهنم که می‌خواهد بمیرد.

با این فرمان یکباره بیش از بیست دست به شمشیر رفت و همهٔ قراول‌هایی که شمشیر داشتند تیغ‌ها را از غلاف بیرون کشیدند و به طرف نصرت‌الله‌خان حمله بردند.

رئیس قراول‌ها به داد نصرت‌الله‌خان رسید، چون اولین نفری که زودتر از همه خود را به او نزدیک ساخت و شمشیرش را برای نواختن بلند کرد پایش به هیکل رئیس قراول که دراز به دراز مقابل سکو افتاده بود گیر کرده و برو به زمین افتاد، نفر بعدی نیز تعادل خود را از دست داده او هم روی رقیفش افتاد. نصرت‌الله‌خان فقط با پشت شمشیر دو ضربه به پشت گردن هر کدام نواخت و تا مدتی خیال خود را از جانب آنها آسوده کرد.

اجساد این سه نفر که به روی هم افتاده بودند سنگر خوبی در جلوی نصرت‌الله‌خان درست کرد. از عقب سرخیالش راحت بود و اطمینان داشت از پشت سر کسی با او حمله نمی‌کند، اجساد قراول‌ها نیز مانع بودند که چند نفر یک مرتبه به سوی او حمله کرده و نوک شمشیرهایشان را در بدن او فرو کنند.

جنگ عجیب و بی سابقه‌ای در آن تاریکی بین سی نفر قراول و نصرت‌الله‌خان در گرفته بود. هر مرتبه که پنج شش نفر با هم به سنگر نصرت‌الله‌خان حمله می‌کردند فقط با یک حرکت شمشیر او که در فضا می‌چرخید یکی دو نفر به زمین می‌غلتیدند و دو سه شمشیر از دست‌ها بیرون می‌پرید.

نصرت‌الله‌خان در محل کاملاً تاریکی ایستاده بود و به خوبی قراول‌ها را که میان کوچه بودند می‌دید ولی آنها او را نمی‌دیدند و فقط از سفیدی لباسش جای او را تشخیص می‌دادند، نصرت‌الله‌خان این موضوع را فهمید و فکری به خاطرش رسید، در همان حینی که مشغول عقب نشانیدن قراول‌ها بود با دو حرکت قبای سفیدش را از تن بیرون آورد و سریع‌تر از آنچه به فکر بیاید هیکل قراول اولی را که یکی از قطعات سنگرش بود بلند کرده و قبا را به دوشش افکند و آستین‌هایش را از جلو به هم گرده زد و هیکل او را که هنوز در حال بی‌هوشی بود به دیوار تکیه داد، از این به بعد حملات قراول‌ها متوجه رفیق خودشان بود و شمشیرها به سوی او حواله می‌شد، ولی نصرت‌الله‌خان دور از مردانگی دید که مرد مدهوش بیچاره‌ای را این طور سپر بلای خود کند اجباراً شروع به دفاع از او کرد و حملاتی که به طرف قراول سفیدپوش می‌شد او با شمشیر بلند رئیس قراول‌ها دفع می‌کرد نصرت‌الله‌خان از این حرکت مقصودی جز دفاع از قراول بی‌هوش نداشت ولی تصادف کار خود را کرد و کار به نفع او تمام شد.

قراول‌ها که به سفیدپوش حمله می‌کردند متوجه شدند که از طرف راست سفیدپوش هم ضرباتی به آنها وارد می‌آید و چون ضربات شمشیر نصرت‌الله‌خان از چپ و راست و پایین و بالا وارد می‌شد خیال کردند که غیر از سفیدپوش شخص دیگری هم در مقابل آنها هست و حریف تنها بنگ نفر نیست، تا به حال صورت و دست چند نفر مجروح شده بود، سه نفر هم که به زمین غلتیده بودند و بقیه نیز طوری مرعوب شده بودند که دیگر مثل اول پیش

نمی‌رفتند، حملات آنها خیلی با احتیاط انجام می‌شد و بیشتر آنها از چند قدمی فقط به تکان دادن شمشیر یا قداره خود اکتفا می‌کردند.

بالاخره نصرالله‌میرزا که از لحاظ احتیاط چند قدم عقب‌تر ایستاده بود فریاد

زد:

– کار او تمام نشد، مگر کشتن یک نفر چقدر وقت می‌خواهد؟

یکی از قراول‌ها که عقب‌تر از همه بود و حرف رفقاییش را شنیده بود در

جواب او گفت:

– قربان یک نفر نیست، دو سه نفر هم بیشترند.

از این حرف نصرالله‌میرزا دچار تعجب شده، قدری جلوتر آمد و در

تاریکی با دقت اطراف را نگاه کرد او هم دچار همین اشتباه شد و ملاحظه

کرد غیر از سفیدپوش که تکیه به دیوار داده است یک نفر هم در سمت راست

در ایستاده است.

نصرالله‌میرزا زود وضع را تشخیص داد و فهمید که قراول‌ها دچار ترس

شده‌اند و جلو نمی‌روند برای تشجیع آنها و ضمناً تمام کردن کار، شمشیر یکی

از قراول‌ها را گرفته و خودش پیش رفت اما در دو قدمی سکو یکی از ضربات

نصرت‌الله‌خان پیشانی و صورت او را مجروح کرده و وادار به عقب‌نشینی‌اش

ساخت، این ضربت آخری آخرین ضربتی بود که نصرت‌الله‌خان توانست وارد

کند، چرا که دستش دیگر از کار افتاده و قدرتش تمام شده بود خون‌هایی که

از او رفته و تلاشی که در مدت بیش از یک ساعت کرده بود قوایش را تحلیل

برده و کارش را ساخته بودند. او دیگر نمی‌توانست جلو برود یا دستش را دراز

کند تکیه‌اش را به در داده و به زحمت خود را روی پا نگهداشته بود، با خود

گفت:

– الان به دست چند روباه ترسو اسیر می‌شوم و آن وقت این روباهان همگی

شیر شده و شروع به رجزخوانی خواهند کرد.

چند نفر از قراول‌ها دور نصرالله‌میرزا جمع شده و ظاهراً می‌خواستند از

جراحت او مطلع شوند ولی باطناً مقصودشان فرار از ضربات شمشیر بود. در همین موقع نصرت‌الله‌خان احساس کرد که تکیه‌گاهش به عقب می‌رود و او هم به عقب متمایل می‌گردد با خود گفت:

– حتماً آن قدر خون از بدنم رفته است که دچار سرگیجه شده‌ام و خیال می‌کنم به عقب می‌روم.

اما نصرت‌الله‌خان اشتباه می‌کرد، حقیقتاً هیکل او به عقب می‌رفت و عقب رفتن او به علت باز شدن در پشت سرش بود. یک لنگه در بزرگ بدون کوچکترین صدایی باز شد و در یک آن چهار دست قوی در تاریکی نصرت‌الله‌خان را از روی زمین بلند کرده و به داخل کشید و فوراً در به محل اولیه خود برگشت.

تمام این کار بیش از چند ثانیه طول نکشید و قراول‌ها تا مدتی نتوانستند بفهمند که حریف آنها فرار کرده است، مدافع سفیدپوش بیچاره رفته بود و شمشیر قراول‌ها چند بار به تن او فرو رفت و شدت درد او را به هوش آورده ناله‌اش را بلند کرد اما ضربه دیگر هیکلش را به زمین غلتاند.

مدتی طول کشید تا قراول‌ها و خود نصرالله‌میرزا به سراغ فرد سفیدپوش رفتند. از ته کوچه نور دو فانوس توجه قراول‌ها را جلب کرد، این‌ها فانوس‌هایی بود که به دستور نصرالله‌میرزا پس از آن که مجروح شده بود می‌آوردند.

نور فانوس‌ها حقایق را روشن کرد و سی و پنج نفر قراول و نصرالله‌میرزا فهمیدند که از حریف جز یک قبای سفید چیزی به جا نمانده است، در صورتی که بیش از پانزده نفر کم و بیش مجروح و رئیس قراول‌ها نیز مشرف به موت بود.

دستی که از در بیرون آمد درست نصرت‌الله‌خان را موقعی به داخل کشید که طاقت او طاق شده و دیگر قدرتی برایش باقی نمانده بود.

نصرت‌الله‌خان تا مدتی در حال اغما بود و نمی‌دانست در اطرافش چه گذشته است؛ وقتی چشم گشود خود را در اتاق نیم‌روشنی که فقط یک شمع در آن می‌سوخت روی بستر پاکیزه‌ای مشاهده کرد، مدتی گذشت تا وضع خود را به یاد آورد امانی‌دانست و نمی‌توانست بفهمد آنجا کجاست و چه شده است که او را به آن اتاق آورده‌اند، جواب سؤال او را مردی که سینی در دست داشت و با احتیاط جلو می‌آمد داد، شخصی که وارد اتاق شده بود سینی را زمین گذاشته و نشست.

— حتماً تعجب می‌کنی که چگونه شده اینجا آمده‌ای؟

— همین طور است که می‌گویید، من مشغول جدال با قراول‌ها بودم و نزدیک بود به دست آنها دستگیر شوم، ضعف زیادی در خود احساس می‌کردم نمی‌دانم چگونه شده اینجا آمدم و کی مرا آورده است و کدام دست غیبی مرا از آن مخمصه نجات داد.

— حالا که به حمدالله نجات یافتید و شکر خدا را که به موقع رسیدیم و توانستیم شما را از شر این اشخاص رذل نجات دهیم.

- از این قرار نجات دهندهٔ من در مقابلم نشسته و باید از او سپاسگزاری کنم.

نصرت‌الله‌خان با گفتن این سخن خواست از جا برخیزد و مراسم سپاسگزاری را به جا بیاورد ولی درد شدیدی که در پاهای خود حس کرد او را به سر جای خود برگرداند.

مرد صاحب منزل با عجله خود را به او رسانده و گفت:

- تقاضا می‌کنم خود را زحمت ندهید شما در وضعی بودید که هر انسانی را وادار می‌کرد به یاری شما بشتابد، به علاوه شخصی که موجب نجات شما شد من نبودم. دخترم از اتاق خودش که مشرف به کوچه است و پنجره کوچکی از بالای دیوار رو به کوچه دارد نبرد دلیرانه شما را تماشا کرده بود و او به من خبر داد که جوان رشیدی در میان عده زیادی از قراول‌های حکومتی گرفتار شده است و مرا مجبور کرد که خود را به یاری شما برسانم، خوشبختانه شما هم در محلی بودید که نجاتتان آسان بود و من در موقع مناسب در خانه را گشوده و شما را به داخل دالان کشیدم.

- آیا قراول‌ها ملتفت این حرکت شما نشدند و نفهمیدند که من کجا رفتم؟

- اگر فهمیده بودند که حالا اینجا نبودید و قطعاً هر طور شده بود داخل خانه شده و شما را دستگیر می‌کردند ولی سوءظن آنها جلب شده است و هنوز دو سه نفر در اطراف خانه کشیک می‌کشند شاید هم هوس تفتیش خانه را بنمایند.

- پس من خیلی موجب زحمت شما شده‌ام و نمی‌دانم به چه زبان از این همه محبت و دوستی که بدون آشنایی و بی‌جهت نسبت به من مبذول داشته‌اید تشکر کنم، تقاضایم این است که سپاسگزاری مرا به دختر بزرگوارتان هم که در نجات من سهمی بزرگ داشته است بفرمایید، شما هنوز نمی‌دانید که اضافه بر جان من آبرویم را نیز نجات داده‌اید، اگر دستگیر می‌شدم...

نصرت‌الله‌خان بقیه حرف خود را تمام نکرد و در فکر فرو رفت. او در این

موقع متوجه نبود که پرده بالای سرش به حرکت در آمد.

صاحب‌خانه با لحن مهجبت آمیزی گفت:

- حتماً خیلی گرسنه هستید، هیچ می‌دانید الان چه وقت است؟

- راستی همین را می‌خواستم بپرسم، حالا چقدر به صبح داریم.

صاحب‌خانه خنده بلندی کرد و گفت:

- به صبح خیلی وقت مانده است، الان دو ساعت از ظهر می‌گذرد.

نصرت‌الله‌خان که از تعجب چشم‌هایش بیش از حد معمول باز شده بود

گفت:

- پس من ساعات زیادی در خواب بوده‌ام؟

- بله خواب یا بیهوشی، شما هر چه اسمش را می‌گذارید. از دیشب سحر تا

به حال طول کشیده است و حتماً خیلی گرسنه هستید، اکنون موقع این

حرف‌ها نیست من به شما کمک می‌کنم قدری از جای خود بلند شوید و

غذایی بخورید.

آن وقت سینی که آورده بود مقابل نصرت‌الله‌خان گذاشت.

نصرت‌الله‌خان که در خود اشتهای زیادی احساس می‌کرد بدون تعارف و

با کمال میل مشغول خوردن شد و پیش خود فکر می‌کرد که بعد از این

تکلیفش چیست و چه باید بکند.

صاحب‌خانه که متوجه تفکر نصرت‌الله‌خان بود گفت:

- هیچ به خودتان زحمت ندهید، تا وقتی که بهبودی بیابید اینجا مثل منزل

خودتان است و همه نوع از شما پذیرایی می‌شود، من مخصوصاً شما را به این

زیرزمین تاریک آورده‌ام که کسی مزاحمتان نشود.

نصرت‌الله‌خان که از این همه مهربانی شرمنده شده بود گفت:

- من قطعاً باعث زحمت شما شده‌ام و سزاوار نیست خود را معرفی نکنم و

شما مهمان ناخوانده خود را نشناسید.

آنگاه در چند جمله هویت خود را برای میزبانانش بیان کرد و چون عادت

به دروغگویی نداشت از علت آمدنش به شیراز چیزی نگفت.
 میزبان بدون این که اظهار تعجبی از شناسایی او بنماید گفت:
 - من هم عبدالله و از اهالی شیراز هستم و مدتی است مورد غضب حضرت
 خاقان و دستگاه حکومت می‌باشم.
 نصرت‌الله‌خان که دوست نداشت وارد خصوصیات زندگی اشخاص شود
 بدون کنجکاوی بیشتری گفت:

- چون همراهان من از غیبتم نگران می‌شوند می‌خواهم تقاضا کنم که اجازه
 مرخصی به من بدهید؛ هیچ وقت این همه لطف و محبت را از یاد نمی‌برم و
 فراموش نمی‌کنم که شما جان و آبروی من، هر دو را نجات دادید.

- رفتن شما اشکالی ندارد اما خیال نمی‌کنم بتوانید با این وضع حرکت
 کنید، خون زیادی از شما رفته و من صبح که یک نفر جراح محرم را برای
 بستن زخم‌های شما آوردم دیدم که چند زخم بزرگ دارید، جراح می‌گفت
 که حرکت کردن شما تا مدتی خطرناک است و احتمال دارد باز یکی از این
 زخم‌ها سر باز کرده شما را از پا بیندازد.

- با تمام این اوصاف ناچارم هر چه زودتر حرکت کنم.
 نصرت‌الله‌خان وقتی این حرف را می‌زد به یاد وعده خود با نازنین بود و
 در دل می‌گفت:

- حتماً باید در ساعت معین به سراغ او بروم.
 عبدالله‌خان هر چه اصرار کرد نتوانست نصرت‌الله‌خان را از تصمیمش
 منصرف سازد ناچار سکوت کرده و گفت:

- اگر قادر بودید و توانستید حرکت کنید من حرفی ندارم، اما این را
 می‌گویم که تنها اشخاصی با این حالت اصرار در برخاستن از بستر دارند که
 عاشق بوده و با معشوقه وعده ملاقات داشته باشند.

و پس از گفتن این حرف برای بیرون رفتن از جا بلند شد.
 رنگ و روی نصرت‌الله‌خان از این شوخی سرخ شد و سر خود را به زیر

انداخت و پس از چند لحظه گفت:

—اگر موافقت کنید من فردا صبح از اینجا می‌روم، البته پس از آن که کارهایم را انجام دادم باز هم برای عرض تشکر نزد شما می‌آیم.
نزدیک غروب یک بار دیگر جراح آمد و زخم‌های نصرت‌الله‌خان را مرهم گذاشت و رفت.

کم شدن سوزش و درد زخم‌ها موجب شد که نصرت‌الله‌خان در خواب راحتی فرو رفت. او در خواب بود که پرده گوشه زیرزمین به یکسو رفت و دختری که خود را در چادر نماز سفیدرنگی مخفی ساخته بود وارد شد و با احتیاط زیادی که به ترس بیشتر شباهت داشت خود را به بستر بیمار نزدیک ساخت.

نور شمعی که بالای سر نصرت‌الله‌خان می‌سوخت مستقیماً به صورت مردانه او پرتو می‌افکند، تازه‌وارد پس از اطمینان یافتن از این که بیمار در خواب عمیقی فرو رفته است بالای سر او آمده در قیافه‌اش دقیق شد، آه رضایت‌آمیزی که از سینه‌اش بیرون آمد نشان می‌داد که از کار خود خوشنود و راضی است و تبسم خفیفی بر لبانش نقش بست و زیر لب گفت:
—باید هم همین‌طور باشد، می‌دانستم که صاحب آن بازو و آن رشادت قیافه‌ای زیبا و دوست‌داشتنی دارد.

آن وقت مثل این که از این اندیشه خود خجل شده باشد زیر لب گفت:
—به من چه مربوط است، خیلی اشخاص شجاع و زیبا در دنیا هستند این هم یکی از آنها، خدا را شکر که نجات یافت و به دست آن اشخاص خونخوار گرفتار نشد.

می‌خواست از اتاق بیرون برود و زیر لب می‌گفت:
—هیچ دوست ندارم به این چیزها فکر کنم، اما در دلش غوغای عجیبی بود و قلبش با او گفتگوی دیگری داشت بر خلاف تصمیمی که گرفته بود مدتی زیاد در اتاق باقی ماند و حتی چند لحظه بر بالین بیمار نشست و در

چهرهٔ او خیره شده، یک حرکت غیرارادی و کش و قوسی که در خواب عارض بیمار شد او را به خود آورد و به سرعت از جا برخاست، از ترس این که نصرت‌الله‌خان بیدار شود با کمال بی میلی از اتاق بیرون رفت در حالی که همه چیزش عوض شده و به هیچ وجه شباهتی به آن دختری که چند دقیقه قبل وارد اتاق شده بود نداشت. وقتی داخل رختخواب شد احساس کرد که حالش با شب‌های قبل خیلی متفاوت است با خود گفت:

- او فردا می‌رود و اینجا را ترک می‌کند، خواب پریشانی بود که من دیدم چرا دلم این طور می‌تپد و قلبم می‌زند به من چه مربوط است که او می‌رود این چه انقلابی است که در خود می‌بینم؟

تا وقتی بیدار بود با خودش مجادله می‌کرد، وقتی به خواب رفت جز منظره نبرد نصرت‌الله‌خان با قراول‌ها و آمدن او به منزل چیزی ندید.
 هنگامی که ماهرخ بیدار شد اصلاً عوض شده بود و احساس می‌کرد به شدت این جوان غریبه را دوست دارد و فکر رفتن او اذیتش می‌کند پیش خود گفت:

- باید یک بار دیگر قبل از رفتنش او را ببینم.

با این خیال به همان اتاق مجاور و زیرزمین رفت و از لای پرده به تماشای داخل زیرزمین مشغول شد.

صبح آن روز نصرت‌الله‌خان حال خود را بهتر می‌دید، به آسانی از جا بلند شد و در رختخواب نشست. چند لحظه بعد خدمتکاری داخل زیرزمین شد و برای شستن سر و صورت او آب آورد. ساعتی بعد هم عبدالله‌خان وارد شد و پس از احوالپرسی سؤال کرد:

- آیا هنوز هم به فکر دیروز خود باقی هستید؟

- اگر کار لازمی نداشتم و مجبور نبودم هیچ وقت این محل امن و راحت و محیط محبت را نمی‌گذاشتم و نمی‌رفتم.

- حال که این طور است مجبورم حقیقتی را برای شما بگویم، از پریشب تا به حال قراول‌ها جلوی خانه ما را ترک نکرده‌اند و مرتباً کشیک می‌کشند، هر چند ساعت یک مرتبه عوض می‌شوند، تا به حال دو مرتبه هم دق‌الباب کرده و از دربان سوآلاتی کرده‌اند به این ترتیب خیال نمی‌کنم شما بتوانید از در بیرون بروید.

نصرت‌الله‌خان نگاهی حاکی از تعجب به روی میزبانش افکنده و پرسید:

- آیا آنها مطمئن شده‌اند که من اینجا هستم؟

- اگر اطمینان قطعی هم نداشته باشند ظن قوی پیدا کرده‌اند.

نصرت‌الله‌خان با قیافه‌ای که تقاضا و تمنا از آن آشکار بود گفت:

-هیچ راهی برای بیرون رفتن من نیست؟
عبدالله‌خان که آثار تما و تقاضا را در چهرهٔ مهمانش مشاهده کرد با خود
گفت:

-من عادت نکرده‌ام به مهمانم جواب منفی بدهم، او علاقه زیادی به بیرون
رفتن دارد، اگر قادر به حرکت باشد هر طور شده است او را بیرون می‌فرستم.
در دنباله این فکر گفت:

-حالا شما می‌توانید راه بروید و قدرت بیرون رفتن را دارید؟
-نصرت‌الله‌خان به جای جواب با یک حرکت از جا بلند شد و در مقابل
عبدالله‌خان ایستاد و چند مرتبه دست‌های خود را بالا و پایین برد و برای
اطمینان بیشتر او به قدرت خود یکی دو بار طول اتاق را با قدم‌های محکم طی
کرد و گفت:

-می‌بینید که کاملاً سالم و از لطف شما در مدت کمی صحت خود را
بازیافته‌ام.

-خیلی خوب حالا خیالم راحت شد، من شما را قبل از غروب آفتاب از
خانه بیرون می‌فرستم ولی باید قول بدهید که محل استراحت خود را تا موقعی
که در شیراز هستید اینجا قرار بدهید.

-با کمال میل قبول می‌کنم، چرا که علاوه بر محبت‌های زیاد شما جای
دیگری را هم ندارم، من مخفیانه به شیراز آمده‌ام و نمی‌خواهم به منازل
آشنایانم که از قدیم با هم رابطه داریم بروم.

قلب ماهرخ که از پشت پرده به مذاکره نصرت‌الله‌خان و پدرش گوش
می‌داد به تپش درآمد و آن قدر خوشحال شد که نتوانست بر سر پا بماند، بی
اختیار به زمین نشست و سرش را در میان دو دست گرفته و با خود گفت:

-چه پدر خوب و مهربانی دارم مثل این که از تمام اسرار من آگاه است و
از دل من حرف می‌زند دیگر یقین دارم که او مرا خواهد دید، وقتی یک دفعه
مرا ببیند دیگر کار تمام است.

ماه آفرین آن قدر به زیبایی و طنازی خود اطمینان داشت که شکار کردن نصرت‌الله‌خان را با یک مهرتبه دیدن حتی می‌دانست.

آن روز ناهار را نصرت‌الله‌خان و میزبانش در یکی از اتاق‌های اندرون صرف کردند. هنوز دست از غذا نکشیده بودند که یکی از نوکرها سراسیمه وارد شده و گفت:

—قربان فراشبashi حکومتی با چند فراش پشت در آمده و می‌خواهند وارد عمارت شوند، می‌گویند از طرف حاکم دستور دارند که همه جا را تفتیش کنند.

رنگ از روی عبدالله‌خان پرید، نگاهی به صورت مهمانش افکند و با اضطراب زیادی به طرف در عمارت روانه شد و موقعی که می‌خواست از اتاق خارج شود به نصرت‌الله‌خان گفت:

—هیچ نگران نباشید. اینجا اندرون من است و خیال نمی‌کنم این بی‌شرم‌ها وارد اندرون شوند، شما همین جا توقف کنید و اگر خدای نکرده آنها خواستند وارد اندرون شوند فکر دیگری می‌کنم، فعلاً از اینجا تکان نخورید.

نصرت‌الله‌خان که می‌دید با آمدن خود موجب زحمت این خانواده را فراهم ساخته و اکنون حیثیت آنها را در خطر انداخته است نزد وجدان خود شرمنده شده و خودش را سرزنش می‌کرد که چرا با انتخاب سکوی این منزل این قدر زحمت و اذیت فراهم کرده است و در عین حال بی‌اختیار دستش به پهلویش رفت که شمشیرش را آماده سازد ولی یادش آمد که شمشیری نداشته است، متحیر و متفکر در وسط اتاق ایستاده بود و تکلیف خود را نمی‌دانست.

عبدالله‌خان وقتی جلوی در عمارت رسید مشاهده کرد که فراشبashi حکومتی با لباس قرمز و چماق نقره‌ای مخصوص خود در جلو و متجاوز بر بیست نفر فراش و قراول پشت سر او ایستاده‌اند.

عبدالله‌خان بر خلاف عادت خود از روی اجبار سلامی به فراشبashi داد و تعارف گرمی با او کرده گفت:

- چطور جناب فراشبازی یاد ما افتاده‌اند، آیا خبر تازه‌ای است؟ انشاءالله که خبرهای خوب و خوشی دارید؟
 فراشبازی به اختصار جواب عبدالله‌خان را داده گفت:
 - فعلاً مأموریت داریم که یک نفر دزد فراری را که به خانه شما پناهنده شده است دستگیر سازیم، حضرت‌والا مرا مأمور کرده‌اند که هر طور هست او را دستگیر و به حضورشان ببرم، خیال می‌کنم اگر خودتان او را تسلیم کنید بهتر باشد و رضایت حضرت‌والا فراهم خواهد شد.
 عبدالله‌خان با تعجب گفت:

- دزد فراری؟ چه حرف‌ها می‌زنی فراشبازی مگر خدای نکرده حواست پریشان شده، دزد فراری در خانه من چه می‌کند؟
 - فراشبازی که انتظار این جواب را نداشت گره بر پیشانی افکنده گفت:
 - شما خیال می‌کنید هنوز کلانتر زنده است که با فراشبازی حکومت فارس این طور حرف می‌زنید. بله یک دزد فراری را که پریشب مقابل منزل شما با قراول‌ها جنگیده و چند نفر را کشته و مجروح کرده است در خانه شما دیده‌اند و الان هم در زیرزمین آخری حیاط دوم خوابیده است.
 عبدالله‌خان مشاهده کرد که فراشبازی نشانی‌ها را درست می‌دهد و هر چه فکر کرد که این خبر را کی به حکومتی رسانده به عقلش نرسید، ولی برای جلوگیری از اقدامات شدیدتر فراشبازی به توهین او اهمیتی نداده با آهنگی نرم‌تر و ملایم‌تر گفت:

- حتماً اشتباه کرده‌اند من قسم می‌خورم که دزد فراری در خانه من نیست، جناب فراشبازی شما که مرا خوب می‌شناسی و می‌دانید که قسم دروغ نمی‌خورم.

فراشبازی مدتی در آستانه در متحیر مانده بود، او اطمینان داشت که عبدالله‌خان شخص راستگویی است و امکان ندارد قسم دروغ بخورد و از طرفی دستورهای نصرالله‌میرزا و تهدیدات شاهزاده خاطرش را مشغول کرده

بود و تکلیف خود را نمی‌دانست، آیا باید حیا را کنار گذاشته به جبر و عنف وارد منزل شود یا این که از همین جا مراجعت کند.

عبدالله‌خان که آثار دودلی و تردید را در قیافه او مشاهده کرد خود را از جلوی در کنار کشیده گفت:

—اگر میل دارید می‌توانید داخل منزل شوید و هر جا را می‌خواهید بگردید. عبدالله‌خان می‌خواست با این تعارف کاملاً فراشباشی را مطمئن سازد که کسی در خانه او نیست، او خیال می‌کرد حتماً فراشباشی مطمئن شده و مراجعت خواهد کرد اما بر عکس تصور او فراشباشی منتظر تعارف دیگر نشده وارد هشتی شد و به چند نفر فراشی که همراهش بودند گفت:

—شما همین جا بایستید من یک نگاهی کرده و برمی‌گردم.

با ورود فراشباشی دل عبدالله‌خان فرو ریخت و به قدری مضطرب شد که حرف زدن و تعارف کردن از یادش رفت و تا چند دقیقه بی صدا مقابل فراشباشی ایستاده بود، فراشباشی که از مشاهده اضطراب و نگرانی او سوءظنش زیادتر شده بود گفت:

—بفرمایید جلو تا باهم به داخل حیاط را ببینیم.

عبدالله‌خان با لکنت زبان و تمجمج زیاد گفت:

—بفرمایید، اما صبر کنید خبر بدهم تا اهل اندرون متوجه شوند.

و بلافاصله وارد حیاط شده به سرعت خود را به اتاقی که نصرت‌الله‌خان هنوز در آنجا بود و به خیال خود نقشه بیرون رفتن و ملاقات با نازنین را می‌کشید رسانید، او به قدری عجله داشت که متوجه نشد دخترش ماهرخ در اتاق کفش کن ایستاده است، با همان عجله خود را به داخل اتاق انداخته گفت:

—زود خود را مخفی کنید، الان فراشباشی حکومتی برای تفتیش می‌آید، احتمال دارد به این اتاق هم سر بزنند اگر شما را ببیند بد خواهد شد.

این حرف را زده و با همان سرعت به عقب بازگشت و نفس‌زنان جلوی فراشباشی آمده گفت:

...بفرمایید مانعی نیست.

و آن وقت او را جلوی یک یک اتاق‌ها برده و درها را باز می‌کرد و اتاق‌ها را به او نشان می‌داد.^۱

نصرت‌الله‌خان وقتی عبدالله‌خان را با آن حال دید مشوش شده و تا خواست توضیح زیاده‌تری از او بخواهد عبدالله‌خان رفته بود.

نصرت‌الله‌خان نمی‌دانست چه کند و تکلیفش چیست؟ او از فراشباشی و مأمورین نمی‌ترسید و حاضر برای مقابله با آنها بود ولی ملاحظه حیثیت و آبروی عبدالله‌خان، میزبان مهربانش را می‌کرد و از این ترس داشت که برای خاطر او عبدالله‌خان دچار زحمت شود با چشم‌نگاهی به اطراف افکند، همه گوشه‌های اتاق را به دقت نگاه کرد، جایی که بتواند خود را در آنجا مخفی سازد ندید، تصمیم گرفت از آن اتاق خارج شود شاید در اتاق‌های مجاور محلی برای پنهان شدن پیدا کند و با این تصمیم از اتاق خارج شد، به محض این که وارد کفش‌کن شد چشمش به زنی افتاد که خود را داخل چادر پیچیده و با دست او را به طرف خود می‌خواند.

در آن موقع نصرت‌الله‌خان فکری جز پیدا کردن یک محل امن نداشت، مخصوصاً وقتی چشمش به داخل حیاط افتاد و فراشباشی و عبدالله‌خان را دید که هر دو با هم به طرف همان اتاق می‌آیند این طور به نظر می‌رسید که فراشباشی به وضع عمارت و اتاق‌ها خوب آشنا است، چرا که جلو افتاده و بدون توجه به اصرار عبدالله‌خان که او را به قسمت دیگر عمارت هدایت می‌کرد مستقیم به طرف اتاق ناهارخوری می‌آمد.

وقت کم و موقع خیلی باریک بود نصرت‌الله‌خان بدون این که دعوت‌کننده خود را بشناسد به طرف او رفت، از هیکل و اندام او تشخیص داد که دختر جوانی است، زن راه افتاد و با دست نصرت‌الله‌خان را نیز به دنبال خود خواند.

نصرت‌الله‌خان بی‌اراده به راه افتاد، از دو سه اتاق تو در تو گذشتند وارد

دالانی شدند، در انتهای دالان مقداری علف خشک روی زمین ریخته بود وقتی به علف‌ها رسیدند دخترک با آهنگ دلنشینی گفت:

— خان بیایید زود با من کمک کنید این علف را برداریم و بلافاصله خودش مشغول کار شده و شروع به پس زدن علف‌ها کرد. نصرت‌الله خان که لحظه‌به‌لحظه بر تعجبش افزوده می‌شد وقتی عمل دختر را دید او هم شروع به کار کرد و در مدت کمی علف‌ها را به یک سو زدند، از زیر علف‌ها در کهنه‌ای آشکار شد که معلوم بود خیلی وقت است به همان حال مانده و باز نشده است. دستگیره آهنی در وسط در جلب نظر می‌کرد، دخترک دست برده حلقه آهنی را گرفت و در همین موقع چادرش عمداً یا سهواً از روی سرش لغزیده و به روی شانمها افتاد، با حرکتی مطبوع و سریع دست از حلقه برداشته و چادر را دو مرتبه به سرش انداخت و گفت:

— خیال نمی‌کنم زور من برسد، شما این در را باز کنید واز پله‌هایی که زیر این در است سرازیر شوید، من دو سه مرتبه از این راه رفته‌ام، راهروی خوبی است و سال‌ها پیش این نقب را زده‌اند، وسط نقب سه راه دارد راه مقابل به رودخانه بیرون شهر می‌رسد، راه دست راست و دست چپ هر کدام به خانه‌ای منتهی می‌شود. شما از همان راه وسط بروید بهتر است.

دختر ضمن گفتن این سخنان تمام صورت خود را آشکار کرده بود، نصرت‌الله‌خان پیش خود اذعان کرد که تا به حال صورتی به این زیبایی و لهجه‌ای به این شیرینی و دلچسبی ندیده و نشنیده است. او طوری محو قیافه دخترک شده بود که فراموش کرد باید در را باز کند تا که دوباره دختر او را به خود آورد و حلقه در را گرفته با یک زور در را بلند کرد، بوی هوای محبوس و مانده شام‌اش را متأثر کرد، با تردید سری داخل نقب کرد و گفت:

— خیلی تاریک است.

— اشکال ندارد وسط راه نقب همه جا هواکش دارد و بعضی جاها روشن

است، مخصوصاً سر سه راهی خوب روشن است دفعه آخر یک سال قبل بود که من از این نقب عبور کردم. آن موقع مأمورین حکومتی داخل خانه ما ریخته و مردان را دستگیر کرده اثاثیه‌مان را غارت کردند. من و مادرم با چند نفر زن دیگر از این نقب فرار کردیم و بدون هیچ زحمتی پس از نیم ساعت بیرون رفتیم، نترسید هر چه باشد بهتر از گرفتار شدن به دست این اراذل و اوباش است.

کلمه ترس خون نصرت‌الله‌خان را به جوش آورد و بلافاصله از پله‌ها سرازیر شد، روی پله سوم توقف کرده سرش را بالا کرد و گفت:
 - بی‌بی من هیچ وقت نترسیده‌ام، ترسم برای خاطر شما و عبدالله‌خان است و آن وقت مثل این که مطلبی به خاطرش رسیده باشد گفت:
 - آیا شما دختر عبدالله‌خان هستید.

دخترک که از حرف‌های نصرت‌الله‌خان خجل شده و تا بناگوش سرخ شده بود آهسته سرش را به علامت تصدیق تکان داده و گفت:
 - من نسبت ترس به شما ندادم، راستش را بخواهید خودم می‌ترسم خدای نکرده دستگیر شوید.

ماهرخ به زحمت زیادی این سخنان را ادا کرد آن وقت مثل این که کار مشکل و پر زحمتی را انجام داده باشد خودش را عقب کشیده گفت:
 - لابد بعداً برای ملاقات پدرم خواهید آمد.

- البته من مرهون محبت‌های ایشان و شما هستم و جانم را مدیون اهل این خانه می‌دانم، فعلاً خدا حافظ.

نصرت‌الله‌خان با سرعت پله‌ها را طی کرد، ماهرخ تا مدتی صدای پای او را می‌شنید. وقتی که دیگر صدایی نشنید از جا بلند شد در قلب او غوغای عجیبی برپا شده بود و حالت بی سابقه‌ای در خود مشاهده می‌کرد، دو قطره اشک در گوشه چشم‌هایش برق می‌زد، نفهمید چه مدت در آنجا توقف کرده و در تاریکی پله‌کان خیره شده است، تا وقتی که صدای حرف پدرش را که

بلندبلند با فراشباشی صحبت می‌کرد شنید و فهمید که آنها به طرف همان دالان می‌آیند، به سرعتی که از او بعید بود در را به جای خود برگرداند و علف‌ها را رویش ریخت و با حسرت زیادی به راه افتاد.

نصرت‌الله‌خان تا جایی که چشمش می‌دید به سرعت پیش رفته، بعداً هم که نقب تاریک شد به کمک دست‌هایش که طرفین نقب را لمس می‌کرد به راحتی راه می‌رفت، بر خلاف آنچه از نقب‌ها و راه‌های زیرزمینی شنیده بود هوای آن نقب را فوق‌العاده خوب و قابل تنفس می‌دید با خود گفت:

— عبدالله‌خان برادرزاده اعتمادالدوله کلانتر است، خانواده اینها هنوز هم مورد غضب خاقان می‌باشند. من باید سر فرصت به دیدن این مرد نیکوکار بروم.

ضمن این تفکرات به یاد زیبایی خارق‌العاده دختر عبدالله‌خان افتاد و در دل گفت:

— اتفاقاً دختر زیبایی است معلوم می‌شود دختر هم عطوفت و مهربانی را از پدرش ارث برده، چقدر برای من مثنوس بود حتماً پدرش به او دستور داده بود که مرا به این نقب برساند. چقدر خوب شد این طور که می‌گفت فقط نیم‌ساعت راه باید بروم، جایی که چند نفر زن به سهولت این راه را طی کنند قطعاً برای من هیچ اشکالی ندارد.

نصرت‌الله‌خان غرق در این افکار بود و پیش می‌رفت، ناگهان متوجه شد که هنوز به سه راهی که دختر می‌گفت نرسیده است.

بیش از نیم ساعت دیگر راه رفت و باز نقب تمام نشد، زیر لب گفت:

— عجب، دختر ک می‌گفت تمام نقب بیش از نیم ساعت طول نمی‌کشد من یک ساعت هم زیادتر است راه می‌روم. کم کم احساس کرد راه سربالا شده و فاصله سقف و زمین نقب کمتر می‌شود تا به حال با کمال راحتی با تمام قد راه می‌رفت ولی از آنجا که سربالایی شروع شد اجباراً سر خود را خم کرد مسافتی را هم دولا دولا و خمیده پیش رفت، حالا دیگر به قدری سقف کوتاه

شده بود که نصرت‌الله‌خان اجباراً روی سینه خوابیده و خود را به زحمت به جلو می‌کشید، عرق از سر روی او سرازیر شده و در دل می‌گفت:

— شاید این دختر به من دروغ گفته، من که دشمنی با آنها نداشتم.

چند بار تصمیم گرفت مراجعت کند و دو مرتبه وارد خانه عبدالله‌خان گردد اما فکر عدم موفقیت از طرفی و یادآوری ملاقات نازنین که قرار گذاشته بود همان شب او را ببیند و ادا به پیش رفتنش می‌کرد با خود می‌گفت:

— بالاخره این راه به جایی منتهی می‌شود.

ولی بر خلاف تصور او یک مرتبه سرش به دیوار خورد و هر چه با دست اطراف را لمس کرد جز دیوار چیزی احساس نکرد، خسته و کوفته همان‌طور که روی زمین داز کشیده بود به فکر فرو رفت و به بخت بد خود لعنت می‌فرستاد.

قزل گل وقتی از گل صنم دور شد به این فکر افتاد کجا برود، حیوان نجیب زیر فشار مهمیزهای او به سرعتی عجیب پیش می‌رفت، قزل گل از روی ستاره‌ها که خوب به وضع آنها آشنا بود در میان جلگه بنی آب و علف اسب می‌تاخت، در بین راه تا آنجا که مقدور بود علائم و نشانه‌هایی که زن بودن او را ثابت می‌کرد از خود دور کرد.

مقارن طلوع آفتاب از دور درخت‌های سرسبز یک آبادی که از گوشه افق معلوم بود جلب توجهش را کرد. عنان اسب را به آن سو گردانیده و پس از ساعتی وارد آبادی شد، بچه‌های ده که در کوچه مشغول بازی بودند دور مسافر جدیدالورود را گرفتند. معمولاً در این موقع روز مردها از آبادی بیرون می‌روند و فقط زن‌ها در خانه می‌مانند و آنها هم از مواجه شدن با مرد غریبی که به نظر از اعیان شهر بود بیم داشتند.

با زحمت زیاد قزل گل مردی را پیدا کرده و از او جویای محل مناسبی برای استراحت شد، مرد دهاتی به غریزه مهمان‌نوازی او را دعوت به خانه خود کرد.

چند ساعت خواب و خوردن یک غذای مطبوع که ظهر میزبان جلوی او گذاشت تا حدی خستگی را از تن او دور کرد و آن وقت شروع به تحقیق

کرد.

- از اینجا تا شهر چقدر راه است؟

- هفت هشت فرسخ می‌شود.^۴

قزل گل فهمید که با تمام هوشیاری راه را عوضی آمده و به جای این که به شهر نزدیک شود از راه دور افتاده است، چون آنجایی که شب گذشته توقف کرده بودند بیش از سه چهار فرسخ با شهر فاصله نداشت. قزل گل از میزبان خواهش کرد که اسبش را حاضر کند تا به حرکت خود ادامه دهد، میزبان گفت:

- در این حوالی آبادی که نزدیک باشد و شما بتوانید شب خود را به آنجا برسانید نیست، بهتر است امشب را همین جا توقف کنید فردا صبح زود پیش از آفتاب راه بیفتید، قزل گل پیش خود فکری کرده در دل گفت:

- اگر آن زن و مرد خیث بخوانند مرا تعقیب کنند حتماً به اینجا نمی‌رسند چرا که آنها خیال می‌کنند من از راه مستقیم به طرف شهر رفته‌ام، بهتر است شب را همین جا بمانم و فردا حرکت کنم، من که مقصد معینی ندارم، هر چه پیش آید خوش آید.

میزبان مهمان‌نواز از این که قزل گل دعوتش را پذیرفت بی نهایت خوشحال شد و فوراً خود را به خانه دوستان و آشنایانش رسانده، عده‌ای از آنها را برای شام دعوت کرد او می‌خواست به این وسیله اهمیت خود را به رخ اهل ده بکشد، ورود یک جوان زیبای اعیان برای او افتخار بزرگی محسوب می‌شود. از غروب آفتاب کم کم مهمان‌ها جمع شدند و هر یک با تعجب زیاد به زیبایی فوق‌العاده جوان تازه‌وارد خیره شده بودند، جوان‌ها با حسرت و شاید حسد به او نگاه می‌کردند، پیرمردها هر کدام سعی داشتند که طرف صحبت او قرار گیرند. آنها بیشتر از شهر و وضع شهر می‌پرسیدند ولی به خود اجازه نمی‌دادند که از هویت این جوان اعیان سؤال کنند و همین قدر راضی بودند که اجازه نشستن در مقابل این جوان که حتماً یکی از شاهزادگان یا خوانین است

یافته‌اند. مجلس ضیافت برای اولین بار در آن ده و بر خلاف عادت همه اهل ده تا چند ساعت از شب گذشته طول کشید.

قزل‌گل که خوب به اخلاق دهاتی‌ها آشنا بود و می‌دانست چه صحبت‌هایی به مذاقشان خوش می‌آید و باب طبعشان است، همه را مجذوب حرف زدن خود کرده بود.

همهٔ مهمان‌ها یکی بعد از دیگری از او خواهش می‌کردند که چند شب دیگر آنجا بماند و مهمان آنها باشد، قزل‌گل که از این همه محبت متأثر شده بود با خود می‌گفت:

— من چرا از محیطی به این صفا خود را دور کرده و به سوی شهر بروم، مردم شهری امثال همان پیرزن مکار و آن مرد رذل و کثیف هستند. اگر جوان باشند که در راه مردم بیچاره دام پهن می‌کنند و جوانان را از خانه و زندگی خود بی‌زار می‌سازند.

پسرعموی بیچاره مرا یک دختر شهری به آن حال انداخت و امید و آرزوی مرا بر باد داد. این پیرزن نمامه هم که خود مرا در بدر بیابان‌ها کرد اینجا دیگر طاقت نیاورده و در جواب یکی از ریش‌سفیدها که باز از اوضاع شهر از او سؤال می‌کرد گفت:

— من اهل شهر نیستم و از هر چه شهری و شهرنشین است بیزارم و متنفرم، کی به شما گفت من شهری هستم.

آن وقت هویت خود را آشکار ساخت، فقط از زن بودن خود چیزی نگفت اهل ده اسم نصرت‌الله‌خان را شنیده بودند و مردانگی او به گوششان رسیده بود، از شناختن قزل‌گل که خود را پسرعموی نصرت‌الله‌خان معرفی کرده بود بی‌اندازه خوشحال شدند، اهل این ده همه ساله عده زیادی از افراد ایل نصرت‌الله‌خان را که برای خرید مایحتاج خود به شهر می‌رفتند و از آنجا عبور می‌کردند می‌دیدند و بعضی اوقات از آنها پذیرایی می‌کردند همین افراد از فضائل رئیس و خان خود صحبت کرده بودند، چند نفر هم از اهل همین ده

که معامله‌گر بودند برای فروش کالاهای خود به مقرر نصرت‌الله‌خان رفته و او را از نزدیک دیده بودند. حالا دیگر وضع مجلس عوض شده بود و نوبت صحبت به همان دو سه نفر معامله‌گر که نصرت‌الله‌خان را دیده و می‌شناختند رسیده و میدانی پیدا کرده بودند، یک نفر از آنها برای این که مزیت خود را ثابت کند گفت:

—بله من هم این خان را آنجا دیده‌ام و حتی انعام هم از دست خودشان گرفتم،

قزل‌گل زیر لب به دروغ گویی طرف مقابل می‌خندید ولی صلاح نمی‌دانست حرفی بزند و گفته کاسب دوره‌گرد را تکذیب کند.

موقع رفتن مهمان‌ها رسیده بود و یکی یکی از جا برخاسته و اجازه مرخصی می‌خواستند. قزل‌گل با هر یک از آنها به نوعی خداحافظی کرد اما کدخدای پیرمرد حاضر نبود قبل از آن که قزل‌گل به خانه او بیاید و مهمان او شود از ده برود و او را نزد سر و همسر سرشکسته کند بالاخره قزل‌گل قبول کرد که فردا را هم در آنجا بماند و مهمان کدخدا باشد.

فردای آن شب در وضع ده تغییر محسوسی مشاهده می‌شد، بیشتر مردها کار را تعطیل کرده و در خانه مانده بودند تا تمام روز را در محضر پسرعموی نصرت‌الله‌خان بگذرانند.

کدخدا آنچه در قدرت داشت برای پذیرایی قزل‌گل فراهم کرده بود مهمانی آن روز بیشتر به عروسی شبیه بود نه به یک ضیافت ساده، ساززن‌های ده سر و صدای زیادی راه انداخته بودند، مردها چوبی می‌گرفتند، دخترها و زن‌ها روی پشت‌بام‌ها دو پشته و سه پشته ایستاده و با شوق زیادی رفت و آمد بی سابقه خانه کدخدا را تماشا می‌کردند، قوم و خویش‌های کدخدا این طرف و آن طرف می‌دویدند، چندین گوسفند کشته شده بود، دود آشپزخانه کدخدا به آسمان می‌رفت و همه دل‌ها را برای خوردن ناهار و شام مفصلی صابون زده بودند.

قرل گل از دیدن این وضع به یاد روزی که از آبادی خودشان بیرون آمد افتاد، آن روز هم همین طور شلوغ شده بود، ناهار در میان شور و شعف اهل ده برگزار شد شب هم برادر کدخدا از قرل گل دعوت کرد و همین بساط در خانه او بود.

قرل گل بالای اتاق نشسته بود، دور تا دور اتاق را هم مهمان‌ها گرفته بودند به طوری که دیگر جای نشستن باقی نبود، در همین موقعی یکی از جوانان ده با اضطراب و نگرانی محسوسی وارد اتاق شد نگاهی به اطراف افکند و بدون ملاحظه صف مهمانان را شکافته به طرف کدخدا رفت در عین حال چشمش به قرل گل بود و پشت سر هم استغفار می‌فرستاد.

قرل گل زودتر از همه متوجه ورود این جوان شد و از نگاه‌های خیره او دریافت که مربوط به اوست و این جوان خبری برای او آورده است، با تمام خودداری که داشت نتوانست از اضطراب و نگرانی که در آن لحظه عارضش شده بود جلوگیری کند؛ قلبش به تپش افتاده و از خود می‌پرسید:

— چه شده است، چه اتفاقی افتاده؟

جوانک وقتی مقابل کدخدا رسید، زانوها و دست‌ها را به زمین گذاشته و ضمن این که مطلبی را به کدخدا می‌گفت نگاهش را از روی قرل گل بر نمی‌داشت.

تعجب و در عین حال اوقات تلخی کدخدا دست کمی از نگرانی قرل گل نداشت، پیرمرد از شنیدن سخنان جوان چند مرتبه پشت سر هم به دقت قرل گل را نگاه کرد و مثل این که باور نمی‌کرد، ضمن این که آب دهانش را فرو می‌برد آهسته مطلبی را که شنیده بود با پیرمردی که پهلوی دستش نشسته بود در میان گذاشت.

در عرض چند لحظه وضع مجلس عوض شد و صحبت‌های زیرگوشی شروع شد، آنها که هنوز خبر نداشتند با بی‌حوصلگی منتظر فهمیدن موضوع بودند.

چندین چشم که از همه آنها تعجب و تحیر می‌بارید به روی قزل‌گل خیره شده بود. دختر بیچاره زیر فشار این نگاه‌های خیره و متعجب دچار حال غریبی گشته و مرتباً از خود می‌پرسید:

— چه اتفاقی افتاده است؟

بالاخره کدخدا از جا بلند شده و از اتاق بیرون رفت. در آستانه در با اشاره دست چند نفر از پیرمردها و ریش سفیدها را احضار کرد. پائین عمارت دو نفر، یک مرد و یک زن در حالی که هنوز دهانه اسب‌هایشان را در دست داشتند ایستاده بودند، جمعیت زیادی دور این دو نفر جمع شده، آنها را سؤال پیچ کرده بودند. مرد با حرارت زیادی به سؤال همه جواب می‌داد زن هم ساکت نبود در حالی که مرتباً اشک می‌ریخت با صدای بلندی می‌گفت:

چه بی‌آبرویی بزرگی دختر من در میان مردها نشسته است؟ چه خاکی به سرم بریزم و سرزنش دوست و دشمن را چطور تحمل کنم.

گل صنم و صفدر را در حالی گذاشتیم که تصمیم به تعقیب قزل گل گرفتند، گل صنم صفدر را با نقشه خود موافق ساخته و به راه افتادند، آنها نمی‌دانستند قزل گل از کدام طرف رفته است تا مدتی در جهتی که گل صنم نشان داده و گفته بود قزل گل از این راه رفته است پیش رفتند؛ بالاخره به دوراهی که یک راهش به شهر و راه دیگر به داخل دهات می‌رفت رسیدند. صفدر هر دو راه را می‌شناخت ولی نمی‌دانست کدامیک را انتخاب کند، گل صنم می‌گفت:

—حتماً قزل گل به طرف شهر رفته است.

صفدر هم همین عقیده را داشت، بالاخره پس از مدتی مشورت داخل جاده شهر شدند! اما صفدر با کمال تعجب احساس کرد اسبش به آن روشی که تا به حال راه می‌رفت به جلو نمی‌رود.

اسب گل صنم همین‌طور بود، این حیوانات راهوار که تا به حال به سرعت راه می‌رفتند تبل شده و برای پیش رفتن احتیاج به شلاق داشتند. ناگهان صفدر عنان اسب را کشیده ایستاد، آنگاه سر اسب را برگردانده او را آزاد گذاشت، اسب درست در جهت مخالفی که تا به حال راه می‌رفتند حرکت کرد و با قدم‌های تندی به آن جانب راه افتاد.

گل صنم که از این حرکت صفدر تعجب کرده بود از همانجایی که ایستاده بود فریاد زد:

— مگر دیوانه شده‌ای کجا می‌روی؟

صدای قهقهه صفدر بلند شد، اسبش را نگاهداشته و فریاد زد:

— برگرد ما راه را عوضی می‌رویم، مقصود ما از این طرف رفته است.

گل صنم مدتی ایستاد و چون دید صفدر مراجعت نمی‌کند سر اسب را برگرداند و نزد او رفت و پرسید:

— چرا برگشتی، از کجا فهمیدی ما راه را عوضی می‌رویم؟

— تو از روز اول که ما سوار این اسب‌ها شدیم دیده‌ای که چقدر راهوار و

تندرو بودند، اینها از بهترین اسب‌های عربی می‌باشند اما امشب هردوشان تنبل شده و اگر فشار مهمیز و شلاق نباشد دلشان نمی‌خواهد قدم از قدم بردارند.

— خوب این چه ربطی به راه ما دارد، لابد خسته شده‌اند؟

صفدر خندهٔ کریهی کرده و گفت:

— برعکس هیچ خسته نیستند، لابد به یاد داری که قزل گل می‌گفت هر

سه این اسب‌ها مال دختر عمویش می‌باشند، این حیوان‌های باهوش به هم انس

گرفته و عادت کرده‌اند همیشه پهلو به پهلو با قدم‌های تند و مرتب پیش می‌رفتند،

قزل گل سوار بود مادر هر دوی آنها است. این حیوان‌ها بوی مادرشان را از

جای دیگر می‌شنوند، به عقیده من قزل گل از این راه نرفته. اگر ما اختیار خود

را به دست اسب‌ها بدهیم زودتر ما را به قزل گل می‌رسانند.

گل صنم در مقابل این منطق تسلیم شده دنبال صفدر به راه افتاد. اسب‌ها

بر خلاف چند دقیقه قبل پهلو به پهلو با قدم‌های تند و مرتب پیش می‌رفتند،

صفدر هم کاملاً اختیار را به اسب واگذار کرده و او را آزاد گذاشته بود.

اسب‌ها وقتی به دو راهی که یک بار از آنجا عبور کرده بودند رسیدند

داخل جاده مقابل شدند. آن روز را تا ظهر راه رفتند، یکی دو ساعت بعد از

ظهر به دهی رسیده و توقف کردند. از شدت خستگی شب را هم همانجا

ماندند و فردا به راه افتادند و باز اختیار خود را به اسبها سپردند. آفتاب تازه غروب کرده بود که خود را نزدیک آبادی بزرگی که سواد آن از دور به نظر می‌رسید مشاهده کردند، اینجا اسب صفدر به سرعت خود افزوده و شیهه بلندی کشید.

صفدر به گل صنم گفت:

— اگر اشتباه نکرده باشم، قزل گل در این آبادی است، خود را حاضر کن که نقش خودت را انجام دهی.

به محض ورود به آبادی گل صنم اولین شخصی را که دید شروع به تحقیق کرد، نشانی‌های قزل گل را داد گفت:

— آیا مسافر تازه‌ای به این ده نیامده است؟

مردی که دیشب را هم در مهمانی حضور داشت با عجله گفت:

— چرا دیروز جوانی که پسرعموی نصرت‌الله‌خان است وارد این ده شد.

آن وقت نگاهی به اسبها افکنده گفت:

— عجب، من مادیان او را دیدم، این اسبها کره همان مادیان هستند، حتماً

شما هم از همراهان او هستید چه جوان خوبی، امروز همه ده برای ورودش جشن گرفته‌اند.

گل صنم در حالی که اشک می‌ریخت گفت:

— حدس شما درست است مادیان او مادر همین اسبها است ولی بدبختی ما

این است که دخترمان دیوانه شده، مهمان شما مرد نیست، او دختر ما بدبخت‌ها

است. این مرد را که می‌بینید پدر او است و نزدیک است از فراقش دیوانه شود،

بدتر از همه آبروی ما پیش مردم ریخت تو را به خدا زودتر ما را به او برسانید.

جوان دهاتی که از شنیدن این سخنان نزدیک بود عقلش پرواز کند با

چشم‌های از حدقه درآمده‌ای صفدر و گل صنم را نگاه می‌کرد و همان طور بر

جای خود ایستاده بود.

باز گل صنم گفت:

- چرا معطلی زود باش، ما را هدایت کن مگر نمی‌بینی چه حالی داریم.
 زن مکار به قدری گریه و زاری کرد و آن قدر حرف‌های خود را با قسم و نفرین و دعا آمیخت که جوان دهاتی یقین کرد راست می‌گوید.
 آنها را جلوی منزل برادر کدخدا همان خانهای که قزل گل آنجا دعوت داشت آورد و خودش برای رساندن این خبر بزرگ و عجیب وارد خانه شد و به طوری که دیدیم سراسیمه خود را به کدخدا رساند و مطلب را به او گفت.
 کدخدای ساده‌دل که برای اولین بار در عمرش چنین منظره‌ای را دیده بود با حال مضطربی از پله‌ها پایین آمده، خود را به صفدر و گل صنم رساند. سلام و احوالپرسی مختصری بین آنها رد و بدل شد.
 گل صنم در حالی که سعی می‌کرد روی خود را بگیرد شروع به آه و ناله کرده و گفت:

- کدخدا دستم به دامن، این دختر ما دیوانه شده و سر به بیابان گذاشته است، در شب عروسی‌اش فرار کرده و ما بیچاره‌ها را سرگردان ساخته است، چطور شما نفهمیدید او دختر است، مگر شکل او نشان نمی‌دهد؟
 کدخدا پشت سر هم استغفار می‌فرستاد، وقتی حرف گل صنم تمام شد گفت:

- ما که در این دو روز علامتی از جنون در او ندیده‌ایم، به علاوه اهل ده هم ایل و تبار او را می‌شناسند، او پسرعموی نصرت‌الله‌خان است.
 گل صنم که میان جمعیت محاصره شده بود فریاد زد:
 - پسرعمو کیست؟

- می‌گویم این دختر من است، این که اشکال ندارد اتاق را خلوت کنید، دو نفر زن را بفرستید او را ببینند اگر حرف من دروغ بود خونم به شما حلال است، چرا رحم نمی‌کنید مگر پدر بدبختش را نمی‌بیند که از این بی‌آبرویی چه حالی پیدا کرده و نزدیک است سگته کند.
 مردم از مشاهده اشک‌های گل صنم که مخصوصاً رو بنده‌اش را کنار زده

و قیافه خود را آشکار کرده بود تحریک شده و در بین خود صحبت‌هایی کردند و هر کدام به نحوی اظهار عقیده می‌کردند.

بالاخره یکی از ریش‌سفیدها که همراه کدخدا بود گفت:

- این که کار مشکلی نیست دو نفر پیرزن را می‌فرستم او را ببینند، اگر دختر بود معلوم است که حرف این زن بیچاره راست است، سخن بیهوده به این درازی نمی‌شود و اگر این‌ها دروغ گفته بودند حق هردوشان را کف دستشان می‌گذاریم.
گل صنم گفت:

- خدا عمرت بدهد، همین کار را بکنید و ما را از این بدبختی نجات دهید، ما چندین فرسخ راه آمده‌ایم و نزدیک به مردن هستیم. فرسنگ‌ها راه را زیر آفتاب سوزان در بیابان‌های بی آب و علف طی کرده‌ایم، خدا می‌داند این چند روز که این دختر گم شده ما چه حالی داریم، باز خدا را شکر که راه را پیدا کرده و آمدیم، اگر خدای نخواستہ او را نمی‌یافتیم چطور می‌شد، حتماً یا جانورهای بیابان او را پاره می‌کردند یا دزدان به هوای جواهراتش که برداشته و فرار کرده نابودش می‌ناختند.

اینجا مثل این که از شوهرش تصدیق می‌خواهد نگاهی به سوی او افکند.

صفدر هم با تکان دادن سر، حرف او را تصدیق کرده و چون پدران داغ‌دیده آهی ممتد کشید.

برای کدخدای ساده‌دل دهاتی هیچ تردیدی باقی نماند که جوان میهمان دختر این زن و مرد است اما برای اطمینان بیشتر گفت:

- خیلی خوب خواهر این قدر داد و بیداد نکن فقط بگو اسم دختر شما چیست و الان ما به چه اسمی او را صدا کنیم.

صفدر در مقابل این سؤال دستپاچه شده و مردد بود که چه جواب بدهد ولی گل صنم بدون معطلی گفت:

- اسم دخترم قزل گل است، قزل گل، خدا مادرش را بکشد چه زحمت‌ها

کشیدم و چقدر بی خوابی تحمل کردم یک دختر مثل دسته گل بزرگ کردم ماه و خورشید هم چشمشان به صورت دختر من نیفتاده بود حالا با لباس مردانه میان صد نفر مرد اجنبی نشسته است آبرویمان رفت، هیچ جا نمی‌توانیم سربلند کنیم، شما را به خدا این پدر بیچاره‌اش را تماشا کنید و به حال ما رحم بیاورید، خداوند هیچ یک از شما را به این درد دچار نکند و فرزندان را دیوانه نگرداند.

آه و ناله گل صنم کار خودش را کرد و مختصر تردیدی هم که کدخدا و اهل ده داشتند برطرف شد، کدخدا برای خاتمه دادن به این کار به اتاقی که قزل گل در آنجا آشفته و حیران نشسته بود برگشت و چون باور کرده بود با دخترک دیوانه‌ای که لباس مردانه پوشیده است سر و کار دارد قیافه بشاشی گرفته وارد اتاق شد. سه چهار نفر بیشتر در اتاق نمانده بودند که آنها هم به اشاره کدخدا از جای برخاسته و بیرون رفتند و به جمعیت گیج و حیرانی که بیرون خانه جمع شده و منتظر عاقبت کار بودند ملحق شدند.

قزل گل تا چشمش به کدخدا افتاد با لحن دوستانه‌ای گفت:

— کدخدا چه خبر است؟ چه شده، چرا میهمان‌ها از اتاق بیرون رفتند؟

کدخدا در حالی که سرش را زیر انداخته و نمی‌خواست چشمش را به صورت دختر نامحرمی بیاندازد گفت:

— طوری نشده است، پدر و مادر شما دنبالان آمده‌اند.

فریادی که در عین حال معرف زن بودن صاحبش بود از گلوی قزل گل بیرون آمد و پرسید:

— پدر و مادر من؟ پدر و مادر من از آن دنیا آمده‌اند؟ چه می‌گویی کدخدا مگر خدای نخواستہ عقل از سرت پریده است.

کدخدا از این که دختر دیوانه‌ای به او می‌گفت عقل از سرت پریده است خنده‌اش گرفت ولی خودداری کرده و گفت:

— قزل گل خانم از هر جا که آمده‌اند فعلاً پایین عمارت و جلوی در خانه

ایستاده‌اند.

قزل گل از شنیدن اسم خودش یکه‌ای خورد و حس کرد اتاق دور سرش چرخ می‌خورد، در یک لحظه موضوع را دریافت و به نقشه گل صنم و صفدر پی برد و فهمید که این زن و مرد ناجنس او را تعقیب کرده و به اینجا رسیده‌اند؛ او باهوش سرشاری که داشت احساس کرد که آنها خود را پدر و مادر او معرفی کرده و شخصیتش را برای اهل ده آشکار کرده و گفته‌اند که دختر است، از این رو تصمیم گرفت حقایق را برای کدخدا بگوید و خود را معرفی کند با لحن آرامی که هیچ شباهت به چند لحظهٔ پیش نداشت گفت:

- جناب کدخدا بیجا جلوتر تا با شما صحبت کنم این زن و مرد، بدجنس‌ترین اشخاص روی زمین هستند درست است من دخترم و اسم هم قزل گل، اما دختر این خیانتکاران نیستم من دختر عموی نصرت‌الله‌خان می‌باشم این‌ها به طمع جواهرات و پول‌هایی که من دارم دو شب قبل در بیابان قصد جان مرا کردند و من به طریقی که به معجزه بیشتر شباهت داشت از دستشان فرار کردم، حالا این نقشه را کشیده و خودشان را به اینجا رسانده‌اند و مرا دختر خود معرفی می‌کنند که جواهراتم را برابیند.

هر قدر قزل گل بیشتر حرف می‌زد کدخدا به صحت گفته‌های زن و مرد تازه‌وارد بیشتر یقین می‌کرد و جنون قزل گل برایش مسلم‌تر می‌شد.
بالاخره پیش خود گفت:

- صحبت با یک دختر دیوانه نامحرم بیشتر از این صلاح نیست باید او را به دست پدر و مادرش بسپارم.

ضمن این که می‌خواست از در خارج شود گفت:

- به خدا من دلم خیلی برای شما می‌سوزد دعا می‌کنم که خداوند شما را معالجه کند، دختر خوب نیست پدر و مادرش را اذیت کرده و آواره کوه و بیابان نماید، هیچ وقت پدر و مادر دشمن دخترشان نمی‌شوند آنها شما را از همهٔ دنیا زیاده‌تر دوست دارند دیروز و امروز من هیچ علامت جنون در شما ندیده‌ام

این فکر را هم که پدر و مادرتان می‌خواهند شما را بکشند از سرتان دور کنید دیگر عیبی ندارید. من الان آنها را می‌فرستم پیش شما تا خیالتان راحت شود. و پس از گفتن این حرف‌ها به راه افتاد و نوجهی به داد و فریاد و اعتراض قزل گل نکرد.

از شنیدن حرف‌های کدخدا قزل گل طوری دستخوش حیرت و تعجب و در عین حال ترس و وحشت شد که برای چند لحظه خودش را باخته و همه چیز را جز آنچه از کدخدا شنیده بود فراموش کرد، وقتی رفتن کدخدا را دید فریاد زد و او را صدا کرد و چون نتیجه‌ای نگرفت به التماس افتاد، ولی هیچ کدام فایده‌ای نداشت، کدخدا با اطمینان از جنون او و اعتقاد کامل به حرف‌های گل صنم و صفدر از پله‌ها پایین رفت. قزل گل پیش خود گفت:

—عجب، این خیانتکاران مرا متهم به جنون کرده‌اند دیگر کسی به حرف من توجهی نمی‌کند و همه آنها را پدر و مادر حقیقی من می‌دانند، یک کلمه دروغ همه این بلاها را به سر من آورد، اهل ده پیش خود می‌گویند من دختر دیوانه‌ای هستم که خود مرا مرد معرفی کرده و از خانه پدر و مادرم گریخته‌ام، دیگر هر چه بگویم فایده‌ای ندارد، چه عاقبت وحشتناکی، چه سرنوشت شومی.

از ترس و وحشت چشم‌هایش را بر هم گذاشت و در دل گفت:
—خدایا به تو پناه می‌برم.

کدخدا با تأنی هر چه تمام‌تر از پله‌ها پایین آمد و در برابر جمعیت زیادی که عبارت از تمام مردان ده بودند و در انتظار شنیدن حقایق از زبان کدخدا روی پا بند نمی‌شدند ایستاد، صدها چشم به سوی او متوجه بود، نفس‌ها در سینه حبس شده و سکوت کاملی جمعیت را گرفته بود.

گل صنم و صفدر هم نیز در کناری ایستاده و هنوز دهنه‌های اسب‌هایشان را در دست داشتند، آنها نیز منتظر شنیدن نتیجه از زبان کدخدا بودند، اضطراب آنها هم زیاد بود ولی خونسردی خود را حفظ کرده گاهگاه اشاراتی

به یکدیگر می‌کردند.

کدخدا مانند قاضی که می‌خواهد رأی خود را صادر کند و حقیقت بزرگی را فاش کند ابتدا با چند سرفه سینه خود را صاف کرد آنگاه با صدای بم و شمرده گفت:

—رفقا متأسفانه این زن و مرد راست می‌گویند، جوانی که از دیروز میهمان ما است و خود را پسر عموی نصرت‌الله‌خان معرفی کرد دختر این زن و مرد است اگرچه ما حرکت مجنونانه‌ای از او ندیده‌ایم، ولی همین موضوع که او خودش را مرد معرفی کرده و حالا معلوم شد که دختر است دلیل جنون او و صحت گفته‌های این زن و مرد است، این را هم بگویم که دیدن روی یک دختر نامحرم و صحبت کردن با او برای ما چون از حقیقت امر باخبر نبودیم معصیتی شمرده نمی‌شود.

نطق کوتاه و محکم کدخدا که تمام شد جمعیت شروع به مذاکره کردند و هر کدام اظهار عقیده‌ای می‌کردند، بچه‌ها به سرعت به طرف خانه‌هایشان دویده این موضوع را به صورت یک خبر با اهمیت و اتفاق بزرگ برای مادر و خواهرهایشان تعریف کردند.

همهٔ اهل ده از این که دختری به این جوانی و قشنگی دیوانه شده است افسوس می‌خوردند و عده‌ای از جوانان مخصوصاً آنها که این دو روزه با قزل‌گل صحبت کرده بودند در دل خود انقلاب و غوغایی احساس می‌کردند، برای همه یقین حاصل شد که قزل‌گل دختر دیوانه این زن و مرد است فقط یدالله که از ساعت اول میزبان قزل‌گل بود و او را به خانهٔ خود برده و نسبت به سایر اهل ده فهمیده‌تر بود نمی‌توانست قبول کند که میهمان او دیوانه است. او از ساعت اول برخوردار به این جوان محبت بی‌شائبه و علاقه پنهانی که خودش نمی‌دانست از کجا سرچشمه می‌گیرد نسبت به او احساس می‌کرد و حالا که وضع را این طور می‌دید خیلی متأثر بود، مخصوصاً این که از لحظه اول مواظب گل‌صنم و صفدر بود و به هیچ وجه نمی‌توانست قبول کند که

جوانی به آن خوبی فرزند این اشخاص باشد به همین جهت وقتی صحبت کدخدا تمام شد و گفت ما مجبوریم دختر را به دست پدر و مادرش بسپریم بی اختیار تکانی به خود داده صف جمعیت را شکافته و خود را به جلو رسانیده و گفت:

- کدخدا ما کار نداریم که این جوان دختر است یا پسر ولی هیچ نمی‌توانیم قبول کنیم که او دیوانه است، همه شماها از دیروز او را دیده و حرف‌های او را شنیده‌اید، کجای صحبت‌های او به آدم دیوانه شبیه بود تا چند دقیقه قبل همه شماها به حرف‌های او آفرین می‌گفتید و تمام صحبت‌هایش را تصدیق می‌کردید چطور شد به این زودی به دیوانگی او رأی می‌دهید؛ من کار ندارم که این زن و مرد پدر و مادر این جوان هستند یا نه، اما نمی‌توانم قبول کنم مهمان ما دیوانه است. حالا اگر می‌خواهید حقیقت امر را بفهمید خوب است اینها را روبرو کنیم ببینیم چه می‌گویند اگر این زن و مرد توانستند ثابت کنند که دخترشان دیوانه است ما حرفی نداریم والا بدون تحقیق که نمی‌شود جوان بیگناهی را که مهمان ما است به دست این اشخاص ناشناس بسپریم، دیروز موقعی که خوابیده بود من خودم با همین گوش‌هایم شنیدم که در خواب از زن و مردی صحبت می‌کرد، به آنها بد می‌گفت و حالا که این موضوع را می‌شنوم یک چیزهایی حس می‌کنم

- از شنیدن صحبت‌های یدالله، مردم ساده‌دل به دو دسته شدند بعضی طرفدار عقیده یدالله گردیدند و عده‌ای که همیشه صحبت‌های کدخدا را وحی منزل می‌دانستند، چشمانشان به دهان او دوخته شده بود.

صفدر و گل صنم که تا به حال خود را فاتح و پیروز دانسته و از خوشحالی در پوست نمی‌گنجیدند مضطرب شده و با نگرانی تمام منتظر تمام شدن صحنه و نتیجه کار بودند، در عین حال عنان اسبها را هنوز رها نکرده با چشم و ابرو به همدیگر فهمانده بودند که اگر نقشه‌شان نگرفت به روی اسبها پریده و فرار کنند. کدخدا که نمی‌خواست کسی به فهمش ایراد بگیرد و روی

حرفش حرفی بزند اگر هم تا به حال تردیدی داشت مصمم شد قزل گل را به دست زن و مرد تازه وارد بسپرد به این جهت بالحن آمرانه‌ای گفت:
- یداله تو همیشه با حرف‌های بی‌سروته خود بین اهل ده اختلاف می‌اندازی، این حرف‌ها یعنی چه مثل روز روشن است که این دختر دیوانه است اگر دیوانه نبود لباس مردانه نمی‌پوشید و این جا نمی‌آمد و خود را مرد معرفی نمی‌کرد، مگر این پدر و مادر بیچاره‌اش را نمی‌بینی که چطور می‌لرزند و خون می‌خورند او خود را پسرعموی نصرت‌الله خان که خان بزرگی است معرفی کرد در صورتی که این بیچاره‌ها اهل اصفهان هستند، چرا بی‌ربط حرف می‌زنی.

سخنان کدخدا تأثیر کاملی در جمعیت بخشید و همه را وادار به سکوت کرد، آن چند نفر هم که دیشب و امروز مدعی ملاقات پسرعموی نصرت‌الله خان و حتی گرفتن انعام از دست او بودند از این منظره متوحش شده و سعی می‌کردند خود را بین جمعیت مخفی کنند.

گل صنم که ابتدا مضطرب شده و دوباره از پشتیبانی کدخدا قوت قلبی پیدا کرده بود برای این که اثر سخنان کدخدا را زیادتر کند گفت:

- ای جوان خیر از عمرت ببینی، چطور خیال می‌کنی ما دروغ می‌گوییم. تو که از دل پدر و مادر خیر نداری و نمی‌دانی ما بیچاره‌ها چطور می‌سوزیم. ما بچه خود را خوب می‌شناسیم و بیشتر از همه دلمان برایش می‌سوزد چه کنیم که عقلش کم شده و ما دو نفر را که عمر خودمان را روی او گذاشته‌ایم دشمن خود می‌داند تا به حال ده دفعه بیشتر فرار کرده و این جا و آن جا رفته و ما را سرگردان کرده است از این جا تا شهر که راهی نیست بفرستید تحقیق کنید، همه ما را می‌شناسند ما مردم با آبرویی هستیم و تا به حال کار بدی نکرده‌ایم.

گل صنم ضمن گفتن این حرف‌ها مرتباً اشک می‌ریخت و قیافه‌ای به خود گرفته بود که تمام جمعیت متأثر شده و دیگر کوچکترین تردیدی در صحت گفته‌های او نداشتند.

کدخدا وقتی اشک ریختن زن را دید گفت:

- خواهر گریه نکن من دختر تو را صحیح و سالم به دستت می‌سپارم اما سفارش می‌کنم که همین فردا یک دعای بی‌وقتی برای او بگیریید حتماً از ما بهتران در کار این دختر دخالت کرده‌اند.

گل صنم یا همان قیافه محزون و لحن التماس‌آمیز گفت:
- خدا شما را عمر بدهد، چشم همین فردا این کار را می‌کنیم.
کدخدا گفت:

- سر ما به حرف گرم شده و هیچ در فکر این نیستیم که این بیچاره‌ها این همه راه آمده و خسته شده‌اند.

آن وقت رو به جمعیت کرده و گفت:

- بی‌جهت امروز هم همه شما از کار بازماندید، بروید خانه‌هایتان استراحت کنید من هم این زن و مرد بدبخت را می‌برم تا قدری استراحت کنند.

جمعیت مخصوصاً آنها که به شام دعوت داشتند و شکم خود را صابون زده بودند با بی‌میلی متفرق شدند ولی عده‌ای که نمی‌توانستند از شام برادر کدخدا صرف‌نظر کنند دنبال کدخدا که با گل صنم و صفدر از جلو می‌رفت وارد حیات شدند.

یدالله بیچاره که به هیچ وجه حاضر به قبول دیوانگی مهمانش نبود با عصبانیت زیاد دنبال کدخدا می‌رفت، چند نفر هم که کنجکاوتر از سایرین بودند در عقب آنها حرکت می‌کردند.

کدخدا با گل صنم و صفدر وارد اتاق شدند، چشم قزل‌گل که به گل صنم و صفدر افتاد فریاد کرد:

- ای خیانتکاران بی‌شرم این‌جا هم آمدید؟ از جان من چه می‌خواهید؟ چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟

گل صنم با چشم اشک‌آلود نگاهی به کدخدا افکنده و گفت:

- می‌بینید که از ما بیزار است. خدایا چکار کنم و این درد را به که بگویم،

دخترم از من که او را زاییده و بزرگ کرده‌ام بدش می‌آید.

آن وقت به طرف قزل گل رفته آغوشش را باز کرده و گفت:

- بیا دختر جان کجا فرار می‌کنی، به خدا قسم اگر ماهی شده و به دریا بروی من نمی‌توانم از تو صرف‌نظر کرده و محبتت را از دل بیرون کنم، همه هستی و زندگی‌م را می‌دهم اما از تو نمی‌توانم بگذرم تو یگانه دختر من و تنها آرزوی من هستی چرا این طور می‌کنی؟

صفدر هم زیر لب تکرار می‌کرد قزل گل جان عزیزم قزل گل!

چشم‌های کدخدا، یدالله و آن چند نفر که دنبال آنها آمده بودند به این منظره خیره شده بود، صدای کشیده محکمی سخنان گل صنم را قطع کرده و صفدر را که خاطره تلخی از ضرب دست قزل گل داشت دو قدم به عقب برد. قزل گل وقتی چشمش به گل صنم افتاد طوری عصبانی شد که عنان اختیار را از کف داد مخصوصاً وقتی سخنان او را شنید خشمش زیادتر شد و چون ملاحظه کرد که گل صنم برای در آغوش کشیدن او به جلو می‌آید خود را حاضر کرده و مردانه کشیده محکمی به گوش او نواخت که او را نقش بر زمین کرد و فریاد زد:

- خفه شو سلیطه بی‌حیا، حالا دیگر مادر من شده‌ای و با این دزد جانی این نقشه را کشیده‌اید، افسوس می‌خورم که چرا پریشب هر دو نفر شما را مثل سگ نکشتم، از این دقیقه دیگر خون هر دوتان به من حلال است این توهینی که به من کرده و خود را پدر و مادر من معرفی کرده‌اید جز با خون نجس شما با چیز دیگری پاک شدنی نیست. زودتر از مقابل چشم دور شوید و الا...

صدای ضجه و زاری گل صنم نگذاشت بقیه حرف‌های او به گوش کدخدا و یدالله و سایرین برسد. زن مکار مثل مادر بچه مرده گریه می‌کرد و وضعی به خود گرفته بود که همه را متأثر می‌ساخت. نالان و گریان از جا بلند شد دیگر جرأت نداشت جلو برود همان‌جا که ایستاده بود رویش را به کدخدا کرده و گفت:

- دیدید هر چه گفتم راست بود معلوم می‌شود جنون او زیادتر شده و آفتاب و سواری حالش را خراب‌تر کرده است که این‌طور بی‌رحمانه مادر پیر خود را می‌زند، شما را به خدا به من رحم کنید کمک کنید می‌ترسم راستی را یا پدرش را بکشد، آن وقت اگر عقلش به جا بیاید تا آخر عمر نادم و پشیمان خواهد بود. از کجا که وقتی عقلش به جا آمد خودش را نکشد، من فقط از این موضوع می‌ترسم شما را به هرچه که مقدس است کمک کنید و دخترم را دریابید!

کدخدا گفت:

- چکار باید بکنیم این دختر شما است و شما بهتر به اخلاق او آشنا هستید. این‌جا صفدر قدمی جلو گذاشته و گفت:

- باید دست‌هایش را ببندیم تا دیگر با مادر پیر خود این‌طور نکند.

و بعد از گفتن این حرف رویش را به قزل گل کرده و گفت:

- قزل گل جان، جانم به قربانت چرا این‌طور می‌کنی آرام باش مگذار دست‌های نازنینت را ببندیم. امشب خودم پیش تو می‌خوابم و تو را در آغوش می‌گیرم اصلاً به مادرت کار نداشته باش به من رحم کن.

صفدر با گفتن این حرف‌ها نقشه شیطانی خود را اجرا می‌کرد و به کدخدا و سایر حاضرین می‌فهماند که برای جلوگیری از حرکات بی‌رویه دخترش امشب او را در آغوش خود می‌خواباند.

قزل گل که متوجه گفته‌های صفدر بود فریاد کرد:

- ای دزد آدمکش، بی‌آبرو، تو مرا در آغوش می‌گیری به نظرم از جان خود سیر شده‌ای که جسورانه این مزخرفات را می‌گویی، زود از مقابل چشم دور شو.

صدای فریاد قزل گل چند نفر دیگر از اهالی را که هنوز به عشق شام در کوچه ایستاده بودند به بالا کشید، همه سرها را کشیده و از پشت یکدیگر بالا می‌رفتند تا آنچه در اتاق می‌گذرد ببینند.

صفدر که خود را به مقصود نزدیک می‌دید و از ذوق و شوق روی پا بند نمی‌شد گفت:

— دختر جان عاقل باش و این کارها را نکن.

آن وقت با قدم‌های محکمی جلو رفت و گفت:

— به نظرم مجبورم گفته مادرت را عملی کنم و دست‌هایت را ببندم.

لحظه حساسی بود همه متوجه عمل صفدر و عاقبت کار بودند، قزل‌گل که نزدیک شدن صفدر را مشاهده کرد خود را آماده ساخته و به محض این که صفدر به دسترس او رسید مشت محکمی به زیر چانه او نواخت که صفدر از عقب به وضع مضحکی به زمین افتاد.

قهقهه جمعیت توأم با فریاد احسنت آنها که از هر حرکت شجاعانه و به موقعی به زبان می‌آورند بلند شد، بیش از همه یدالله خوشحال شد. یدالله وقتی پیش رفتن صفدر را دید خود را حاضر کرد که جلو رفته و به کمک قزل‌گل مانع کار صفدر شود، او با هوش سرشار خود از مکالمه قزل‌گل و گل‌صنم تشخیص داده بود که حرف‌های قزل‌گل همه راست و درست است و این دو نفر می‌خواهند با حقه‌بازی دخترک بی‌پناه را تصاحب کنند اگرچه از حقیقت قضایا مطلع نبود ولی یقین داشت که دخترک دیوانه نیست و اسراری در این کار نهفته است.

صفدر بلافاصله از جا برخاست، خون او به جوش آمده و به شدت عصبانی شده بود مخصوصاً از این که در برابر مشت یک دختر طاقت نیاورده و آن طور به زمین خورده بود احساس خجلت زیادی می‌کرد، به زحمت تبسمی بر لب آورده و روی به جمعیت کرد و گفت:

— می‌بینید چه دختری دارم، فکر کنید اگر پسر بود چه زوری داشت، خود

من هم در جوانی همین طور بودم.

این سخن صفدر یدالله را بیشتر به فکر واداشت چرا که او می‌دید صفدر هنوز هم پیر نیست و به زحمت سی و سه چهار سال دارد، چطور می‌شود آدمی

سی ساله دختری بیست ساله داشته باشد، گذشته از این زنی به این پیری داشته باشد.

جمعیت با حرکت دست و سر صفدر را تشویق به جلو رفتن می کردند، آنها بی میل نبودند نزاع یک مرد و یک دختر را که این طور ضرب دست نشان می دهد ببینند.

صفدر که در عالم خود مردی بی باک و شجاع و انصافاً قوی و زورمند بود از نگاه‌های جمعیت غیرتش به جوش آمده و شاید هم فراموش کرد که چه نقشی را بازی می کند و باید پدری باشد که می خواهد دختر دیوانه‌اش را آرام سازد، با حرکتی که ناشی از خشم و غضب و کینه و خودخواهی و در عین حال دوست داشتن شدید بود خیزی برداشته خود را به روی قزل گل افکند، قزل گل که از زیر چشم مواظب حرکت صفدر بود قبل از آن که صفدر خود را به او برساند جایش را خالی کرد به طوری که صفدر تعادل خود را از دست داده و برای دومین بار زمین خورد.

قهقهه دهاتی‌ها با لگدی که قزل گل روی دهان صفدر نواخت و دهانش را خون آلود کرد توأم شد.

بعضی از دهاتی‌ها می گفتند:

— این علامت دیوانگی است که این دختر را این طور قوی و زورمند کرده است.

ولی یدالله بین حرف آنها دویده و گفت:

— خیر این دختر شجاعی است که جلوی چشم ما بی غیرت‌ها از ناموس خودش دفاع می کند. مگر خدا عقل به شما نداده، چطور یک جوان سی ساله می تواند دختری به این سن و سال داشته باشد؟ به علاوه درست نگاه کنید آیا هیچ شباهتی بین این دختر و این مرد و این پیرزن می بینید؟

چشم‌های عده‌ای از جمعیت از شنیدن این حرف‌ها گشاد شده و به دقت مشغول نگاه کردن شدند. زد و خورد سختی بین قزل گل و صفدر در جریان

بود، آنها که دوست داشتند زد و خورد یک دختر و یک مرد را ببینند ساکت بودند اما عده دیگر حرف‌های یدالله را تصدیق کرده و به کدخدا اعتراض می‌کردند. کدخدا هم که چشمش به داخل اتاق و گوشش به حرف‌های یدالله و تماشاچی‌ها بود پیش خود فکر کرد که یدالله با گفتن این حرف‌ها مقام و منزلت او را کم می‌کند و خودش را در انظار بزرگ می‌سازد و ممکن است در آینده مقامش را هم متزلزل سازد از این رو با این که خودش هم کم کم نسبت به گفته‌های صفدر و گل صنم مشکوک می‌شد در دل گفت:

- باید کار را یک‌سره کرد و این دختر شرور را به دست این‌ها سپرد خودشان می‌دانند، من چه کار دارم که پدر و مادرش هستند یا نه؟ این دختر بلایی بود که وارد این ده شد اگر کمی صبر کنم همهٔ اهل ده به سر من می‌ریزند و از یدالله پشتیبانی می‌کنند. باید اول این کار را تمام کنم آن وقت به موقع حساب یدالله را هم خواهیم رسید.

با این فکر جلوتر رفت و خود را میان صفدر و قزل گل انداخته گفت:

- این کارها خوب نیست، پدر که با دخترش نمی‌جنگد.

سپس صفدر را به کناری کشید، قزل گل هم که تقریباً خسته و وامانده شده بود به طرف دیگر رفت و ساکت ایستاد، کدخدا به قزل گل گفت:

- اگر از خودسری و دیوانگی دست برداری دستور می‌دهم چند نفر بیایند و زنجیری آورده دست‌ها و پاهایت را ببندند، بیا آرام باش و با پدر و مادرت آشتی کن، فردا صبح هم حرکت کرده و بروید.

قزل گل مثل مار زخم خورده فریاد زد:

- عجب آدم ابلهی هستی، دو ساعت است به تو می‌گویم اینها مردمان حقه‌باز و دروغ‌گویی هستند که برای پول و جواهرات من این نقشه را کشیده‌اند و این مرد پست فطرت هم به ناموس من چشم دوخته است، آیا این طور از یک دختر بی پناه که مهمان شما است پذیرایی می‌کنید؟

صدای غرش جمعیت که از شنیدن حرف‌های قزل گل تحریک شده بودند

بلند شد و فریاد یدالله به گوش رسید که می‌گفت:

— راست می‌گویند این دختر مهمان ما است مخصوصاً مهمان من است و من نمی‌گذارم او را دست بسته تسلیم این مرد که شرارت و هرزگی از سر و رویش می‌بارد بنمایید.

چند نفر دیگر هم گفته‌های یدالله را تأیید کردند.

نور امیدی در قلب قزل‌گل درخشیدن گرفت ولی کدخدا که از جسارت دختر و اعتراض یدالله به حد جنون خشمناک شده بود نگاهی از روی غضب به جمعیت افکنده و گفت:

— من بهتر می‌فهمم یا شماها؟ زود گورتان را گم کنید و بروید.

عده‌ای که حقیقتاً از کدخدا می‌ترسیدند با همین نهیب پا به فرار گذاشته و از پله‌ها سرازیر شدند و چون چند نفر دیگر منجمله یدالله همانطور بر سر جای خود ایستاده بودند کدخدا به برادرها و پسرهایش فرمان داد که این‌ها را بزنید و از خانه بیرون کنید تا صبح به حسانشان برسیم، دو نفرتان هم اینجا باشید کارتان دارم.

برادرها و اقوام کدخدا که همواره برای حفظ موقعیت خود فرمان او را اطاعت می‌کردند به جان آن چند نفر افتاده و همه را با زور از خانه بیرون کردند، یدالله هم که به تنهایی قدرت مقابله نداشت اجباراً بیرون رفت ولی تصمیم گرفت از طرف دیگر و از روی پشت‌بام خانه‌های مجاور مراجعت کند.

پس از رفتن جمعیت کدخدا به قزل‌گل گفت:

— حالا دیگر خیالت راحت شد؟ آسوده بنشین بگذار پدر و مادرت هم که این همه راه در تعقیب تو آمدند کمی استراحت کنند، امشب را در همین اتاق بگذرانید، اما این را بدان که اگر بخواهی خل بازی در آورده و فرار کنی این دو نفر جوان قوی‌هیکل تو را به جای خود می‌نشانند.

صفدر گفت:

-جناب کدخدا ما از محبت‌های شما یک دنیا ممنونیم، این دختر هم گاه گاهی این طور می‌شود، من از جسارتی که به جناب شما کرد عذر می‌خواهم البته شما هم او را خواهید بخشید، خیال می‌کنم دیگر عاقل شده و ما را شناخته باشد، شما بفرمایید راحت باشید من او را از خود جدا نمی‌کنم و شب او را پهلوی خود می‌خوابانم.

این حرف هنوز در دهان صفدر بود که شیئی بزرگی به طرف صورت او پرتاب شد و بر اثر ضربه شدید دهانش خونین و چند تا از دندان‌هایش شکست و فریادش به آسمان بلند شد.

قزل گل وقتی برای مرتبه دوم این حرف را از صفدر شنید نتوانست خودداری کند و اولین چیزی که به چشمش خورد تنگ آبخوری سفالی بود. به سرعت کوزه را از زمین برداشته و به صورت صفدر پرتاب کرد و این کوزه بود که دهان و دندان صفدر را خرد کرده فریادش را بلند کرد.

کدخدا که وضع را این طور دید و ضجه و زاری صفدر و گل صنم را مشاهده کرد، دو نفری را که نگاه داشته بود به داخل اتاق خوانده و گفت:
-زود دست‌های این دختر را ببندید، با آدم دیوانه بیش از این نمی‌شود مساعدت کرد.

جوان‌های دهاتی که در عمر خود جز فرمانبرداری از کدخدا کاری نکرده بودند و دستورات کدخدا را مثل وحی آسمانی می‌دانستند به طرف قزل گل حمله بردند. قزل گل تسلیم نمی‌شد ولی زور زیاد جوان‌ها که صفدر هم به آنها کمک می‌کرد بالاخره او را از پا درآورد و در مدت کمی دست‌های دخترک بیچاره را از عقب بستند و به اعتراض و داد و بیداد او وقعی نگذاشتند و چون باز هم راحت نمی‌نشست بنا به مصلحت‌اندیشی گل صنم، دهان و پاهای او را هم بستند و به گوشه‌ای افکندند، یک ساعت بعد سر و صداها افتاده و گل صنم و صفدر و کدخدا مشغول شام خوردن بودند، گل صنم به عیاری تمام گفت:

- خدا مرگم بدهد حتماً دخترم گرسنه است دستهايش را هم كه نمى‌شود باز كرد، خوب است دهانش را باز كنيم خود من لقمه لقمه غذا در دهانش بگذارم.

قزل گل در مدتى كه دست و پا بسته به گوشه‌اى افتاده بود با خود فكر كرد كه خشم و غضب او بيشتر موجب گرفتارى‌اش شده است و هر قدر زيادتر خشمگين شود خطر بيشتر به او نزديك مى‌شود، دختر ك بيچاره از ترس آن چه ممكن است يك ساعت بعد كه همه مى‌خوابند به سرش بيايد قلبش مى‌تپيد، حالا ديگر به راستى احساس ترس مى‌كرد. صفدر گفته بود شب را در كنار او مى‌خوابد، اگر معجزه‌اى نشود و نجات پيدا نكند چه خواهد شد؟

گل صنم هم با اين كه از موفقيت خود تا به حال خوشحال بود پيش خود فكر مى‌كرد كه چطور صفدر را از خيال سويى كه در سر دارد ممانعت كند اگر بخواهد با داد و فرياد از او جلوگيرى كند كه همه مى‌فهمند و تمام زحمتشان هدر مى‌رود اگر هم صفدر را آزاد بگذارد او پس از انجام نيت سوء خود و تصاحب جواهرات و پول‌ها ديگر نم به او پس نمى‌دهد و به محض اين كه از ده بيرون رفتند راه خودش را پيش گرفته و مى‌رود ولى اگر نتواند به قزل گل دست يابد به هواى دختر ك در بند مى‌ماند و او سرفرصت سهم خود را خواهد گرفت.

صفدر نيز بى خيال نبود او از اين كه يك ساعت ديگر قزل گل را در آغوش مى‌گيرد به قدرى خوشحال بود كه اكثرأ در جواب سؤالات كدخدا! حرف‌هاى پرتى مى‌زد و هيچ متوجه اشارات گل صنم نبود حتى يك مرتبه در جواب كدخدا كه گفت معلوم مى‌شود دختر شما ديوانگى را از خودتان به ارث برده است گفت:

- بله همين طور است كه مى‌فرماييد.

هر طور بود شام تمام شد، كدخدا از جا برخاسته و عازم رفتن شد.

صفدر برای تطمیع کدخدا گفت:

- من زحمت شما را فراموش نمی‌کنم و فردا هدیه شایسته‌ای که لایق زحمت شما باشد تقدیم خواهیم کرد.

کدخدا تشکری کرده و گفت:

- سفارش من این است که دخترتان را اذیت نکنید، او دیوانه است و چیزی نمی‌فهمد حتماً برایش دعایی بگیرید.

صفدر پشت سر هم گفته‌های او را تصدیق کرده تا دم پله مشایعتش کرد و خوشحال و خندان به اتاق برگشت.

گل صنم که نمی‌دانست حرف را از کجا شروع کند و چطور صفدر را از خیالی که در سر داشت بازدارد با دقت به قزل گل نگاه می‌کرد.

قزل گل با این که باطناً خون می‌خورد و به شدت می‌ترسید ساکت و بی حرکت دهان بسته در گوشه‌ای افتاده و خود را به خدا سپرده بود. صفدر به گل صنم گفت:

- من و قزل گل در یک رختخواب می‌خوابیم، تو هم آنجا پایین اتاق بخواب و مراقب باش کسی بی‌خبر وارد نشود.

دیگر منتظر جواب گل صنم نشده قزل گل را بغل کرده و در رختخوابی که پهن کرده بود گذاشت و چراغ را خاموش کرده و داخل بستر شد.

قادرخان وقتی از نصرت‌الله‌خان جدا شد پیش خود فکر کرد که قزل‌گل نمی‌تواند در داخل ایلات بماند، چرا که همه او را می‌شناسند و مجبور است به طرف یکی از دو شهر شیراز یا اصفهان برود، راه شیراز را که نصرت‌الله‌خان پیش گرفته بود پس او می‌بایست وقت خود را در جستجوی بین طوایف بگذراند و بهتر است مستقیماً به طرف اصفهان برود. سی نفر سوار زبده او نیز همه رأیش را پسندیدند و بدون توقف به سوی اصفهان حرکت کردند، شب سوم که در یکی از آبادی‌های بین راه اطراق کرده بودند یکی از سواران نیمه شب به بالین قادرخان آمده او را بیدار کرد و گفت:

— خان، خبر مهمی دارم، اجازه می‌فرمایید عرض کنم.

قادرخان که سراسیمه از خواب جسته و در میان رختخواب نشسته بود گفت:

— هان چه خبری؟ از قزل‌گل اثری پیدا کرده‌ای؟

— خیال می‌کنم این طور باشد، در منزلی که من و چند نفر دیگر از سوارها

منزل داریم یک برگه خوبی جسته‌ام و حالا آورده‌ام بینم درست است یا نه؟

زود نشان بده بینم چیست؟

— این طور که نمی‌شود اجازه بدهید یک شمع روشن کنم در تاریکی که

چیزی دیده نمی‌شود.

در اندک مدتی شمع روشن شد و سوار جل اسبی را که در دست داشت مقابل قادرخان گشود.

تا چشم قادرخان به جل افتاد فریاد زد:

درست است این جل از جل‌های خود من است و روی یکی از همان اسب‌ها بوده که قزل‌گل با خود برده است قطعاً آنها از همین ده عبور کرده‌اند حالا ممکن است خودشان این جل را به میزبان تو داده باشند احتمال دارد که از آنها دزدیده باشند در هر حال این جل اسب متعلق به ما است و نشانه خوبی است، معلوم می‌شود که خدا با ما یار بوده و راه درست آمده‌ایم، حالا تو باید با دقت زیاد در اطراف قضیه تحقیق کنی ما فردا صبح را هم همین جا می‌مانیم، به سوارها بگو که من مریض شده و قادر به حرکت نیستم.

سوار قادرخان را مطمئن ساخته و از اتاق او بیرون آمد و به محض این که وارد منزل شد جل اسب را که از سرشب توجه او را جلب کرده بود به جای خود گذاشته و در انتظار صبح وارد بستر شد. اما قادرخان دیگر هر چه کرد خوابش نبرد او به فکر زمان گذشته افتاده و خاطرات زندگی‌اش پرده به پرده از مقابل چشمش می‌گذشتند، مناظر دوران کودکی و زمان جوانی او را در خود غرق کرده خواب را از چشمانش ربوده بود. او فکر سال‌هایی را می‌کرد که شاهد بزرگ شدن و به عرصه رسیدن قزل‌گل بود و با نگاه‌های حسرت‌بار نظریازی‌های او را با نصرت‌الله‌خان می‌نگریست. قادرخان چند سال بزرگتر از نصرت‌الله‌خان ولی در عین حال جوان و زیبا و به انتها درجه زورمند و دلیر بود.

طبق رسوم و قواعد ایلیاتی قادرخان بایستی ریاست ایل را عهده‌دار باشد اما چون پدر او زودتر از پدر نصرت‌الله‌خان مرده بود ریاست به پدر نصرت‌الله‌خان رسیده و بعد از او هم با مساعی بی‌بی مادر نصرت‌الله‌خان عنوانی ایلخانی به نصرت‌الله‌خان رسیده بود؛ قادرخان هم به علت

علاقه‌زیادی که به پسرعموی خود داشت به هیچ وجه از این جریان کسل نشد بلکه زیاده‌تر و بیشتر از سابق از نصرت‌الله‌خان توجه می‌کرد، لیکن تمام این قضایا مانع این نبود که گاه‌وبی‌گاه به فکر دخترعمویش قزل گل نیفتد، او می‌دید که قزل گل روز به روز زیباتر و قشنگتر می‌شود و چون گل تازه‌ای می‌شکفتد، نگاه‌های جانسوز قزل گل با این که هیچ گاه عاشقانه به سوی او متوجه نمی‌شد اما دلش را می‌شکافت و غوغای عجیبی در قلبش برپا می‌کرد.

قادرخان با خون‌سردی ظاهری همه چیز را می‌دید و تحمل می‌کرد، او می‌دید که مادر نصرت‌الله‌خان اصرار زیادی در نزدیک ساختن قزل گل و پسرش دارد و خوب می‌فهمید که قزل گل هم نصرت‌الله‌خان را دوست دارد و از جان و دل او را می‌خواهد، احترامات و عناوین هم همه از نصرت‌الله‌خان بود و رؤسای طوایف هم همگی نصرت‌الله‌خان را به ایلخانی خود می‌شناختند.

قادرخان همه این‌ها را با مردانگی که به از خود گذشتگی و فداکاری بیشتر شبیه بود تحمل می‌کرد و دم نمی‌زد بلکه به عکس روز به روز محبتش نسبت به نصرت‌الله‌خان زیاده‌تر می‌شد، خیلی اتفاق افتاده بود که دوستان و نزدیکان او و آنهایی که به نصرت‌الله‌خان زیاد علاقه نداشتند به گوش او چیزهایی می‌خواندند و حرف‌هایی می‌زدند و او را تحریک می‌کردند مثلاً می‌گفتند:

- ایلخانی حق مسلم تو است، پدر تو از پدر نصرت‌الله‌خان بزرگتر بوده و خود تو از نصرت‌الله‌خان بزرگتری هیچ چیز تو هم از او کمتر نیست دلیل ندارد او صاحب همه چیز باشد و تو در مقابل او این قدر اظهار فروتنی و کوچکی کنی.

قادرخان همه این حرف‌ها را از یک گوش می‌شنید و از گوش دیگر بیرون می‌کرد او می‌دانست منظور گویندگان این حرف‌ها ایجاد اختلاف و نفاق بین عموزادگان و بیرون کردن عنوان و املاک از دست آنهاست. نصرت‌الله‌خان هم انصافاً از هیچ گونه احترامی نسبت به پسرعموی بزرگش فروگذار نمی‌کرد و تمام اختیارات را به دست او سپرده بود.

امشب قادرخان به یاد این خیالات افتاد و با خود می‌گفت:

- با این که قزل‌گل نصرت‌الله‌خان را دوست دارد چرا فرار کرده و خود را در بیابان‌ها سرگردان ساخته است افسوس که بی‌بی حقایق را به من نمی‌گوید اما مردم همه چیز را می‌فهمند، همه جا صحبت از عشق و دلدادگی نصرت‌الله‌خان به زن حاکم است. این موضوع نقل مجلس‌ها شده و دیگر کسی نیست که کم و بیش از آن خبر نداشته باشد. طفلک نصرت‌الله‌خان برای همین عشق لعنتی بود که می‌خواست خودش را به چنگال پلنگ بیندازد و به کشتن دهد. ظن من خطا نمی‌رود این سفر هم با این که دنبال قزل‌گل می‌رفت بیشتر به هوای زن حاکم راه شیراز را پیش گرفت، حتماً قزل‌گل هم قضیه را فهمیده است، علت فرار او هم همین است. دختر بیچاره چه سرنوشتی پیدا می‌کند، الان کجاست و چه به سر او آمده و چقدر این دختر متکبر است یک کنمه با هیچ کس حرف نزده، حتی به خواهر من هم که هم سن و سال اوست چیزی نگفته.

این افکار و هزاران خیال دیگر در ذهن قادرخان مجسم شده و زیر رو می‌شدند ولی خودش هم نمی‌فهمید که با وجود این همه تشتت فکر چرا قلباً خوشحال است. علت خوشحالی خودش را نمی‌فهمید ولی خوب درک می‌کرد که علت بی‌خوابی‌اش از خوشحالی است.

بالاخره طاقت نیاورده از جا بلند شد، بسترش را به سویی افکنده لباس پوشیده به اتاقی که چند نفر از همراهانش در آنجا خوابیده بودند آمد.

معمولاً در دهات بین راه وقتی عده‌ای سوار به یک ده کوچک می‌رسیدند چون وسایل پذیرایی همه‌شان در یک خانه فراهم نمی‌شد دو دو و سه سه به خانه‌های ده تفسیم می‌شدند، در آن ده هم وضع همین طور بود، سواران قادرخان هر دو سه نفر به یک خانه وارد شده بودند.

قادرخان یکی از همراهانش را از خواب بیدار کرده و به سراغ همان نفری که جل اسب را آورده بود فرستاد و گفت که صاحبخانه را نیز همراه بیاورند.

ساعتی بعد هر سه نفر در حضور قادرخان بودند. قادرخان با همان سادگی و صراحتی که جبلی او بود از صاحبخانه پرسید:

- آیا در این چند روز مهمانان غریبی داشته‌ای که دارای اسب باشند.

مردک دهاتی که از این احضار بی‌موقع دستپاچه شده و در عین حال ترسیده بود با لکنت گفت:

- خیر مهمانی نداشتم.

- تو دروغ می‌گویی اگر مهمان غریبی نداشتی آن جل اسب قرمز رنگ را از کجا آورده‌ای.

مردک دهاتی که تازه پی به موضوع برده بود گفت:

- چند روز پیش که من در صحرا مشغول آبیاری بودم یک زن و مرد که سوار اسب‌های سیاه و سفیدی بودند نزدیک من آمده و در مقابل آلاچیق من پیاده شدند، آنها سراغ یک سوار دیگری را که می‌گفتند دختر است و لباس مردانه پوشیده از من گرفتند، من اظهار بی‌اطلاعی کردم و آنها نهارشان را همانجا در آلاچیق من خوردند و موقع رفتن جل‌های اسبها را که می‌گفتند سنگین است از روی اسبها برداشته و به من سپردند و گفتند اگر تا سه چهار روز دیگر از اینجا برگشتند جل‌ها را می‌گیرند و انعامی هم به من می‌دهند، من هم چون ضروری در این کار ندیدم قبول کردم- این طور به نظرم رسید که آنها خیلی عجله داشتند و می‌خواستند هر قدر ممکن است سریع‌تر راهپیمایی کنند به همین جهت هم جل‌ها را از روی اسبها برداشتند.

قادرخان که کم‌کم خود را به مقصود نزدیک می‌دید به قدری خوشحال شده بود که دستور داد فوراً همه نفرات را از خواب بیدار کرده و آماده حرکت سازند و دو مرتبه مرد دهاتی را زیر سؤال کشید. قد و قواره سن و سال، رنگ و لباس شکل اسبها و بالاخره همه چیز مرد و زن رهگذر دیروزی را پرسید و آخر سر اطمینان یافت که یکی از سواران همان صفدر زندانی فراری است که مدت‌ها در قلعه حبس بود اما دو موضوع برای او

تاریک بود، یکی هویت پیرزنی که با صفدر همراه بود و دیگر این که چطور این‌ها قزل‌گل را گم کرده‌اند؟

دهاتی که قادرخان را متفکر دید به علاوه دستور او را راجع به حاضر شدن سوارها شنیده بود گفت:

- به نظرم صحبت‌های من برای خان قابل اهمیت بود و شما هم می‌خواهید در تعقیب سوارهای دیروزی بروید.

قادرخان از این سؤال به خود آمده و گفت:

- همین‌طور است که حدس زده‌ای، من دنبال همین سوارها می‌گردم اسب‌هایی که آنها سوار بودند مال خود من است و به همین جهت هم وقتی جل اسب خودم را در منزل تو دیدم تعجب کردم ولی این‌ها سه نفر بودند نمی‌دانم نفر سومی چه شده است؟

دهاتی که مرد باهوشی بود گفت:

- من که عرض کردم آنها سراغ یک سوار دیگر را از من گرفتند، قطعاً آن سوار همان نفر سومی است که شما می‌گویید من ضمن این که مشغول کار خود بودم به حرف‌های آنها هم گوش می‌دادم آنها مرتباً از یک دختری صحبت می‌کردند که گویا از دستشان فرار کرده بود.

- آیا هیچ اسم آن دختر را بردند.

مرد دهاتی فکری کرده و گفت:

- چندین مرتبه اسم گل به گوشم خورد.

قادرخان گفت:

- شاید می‌گفتند قزل‌گل.

دهاتی فریادی زده و گفت:

- بله‌خان به خدا قسم همین است. قزل‌گل، قزل‌گل، آنها هم‌هاش از

قزل‌گل حرف می‌زدند و معلوم بود از دست او دل پری دارند، مرد می‌گفت:

- وقتی به او رسیدیم و جای خلوتی پیدایش کردیم تو کار نداشته باش من

می دانم چه معاملهای با او بکنم. اما پیرزن که معلوم بود از آن پیرزنهای دمامه است همهاش از پول و جواهر صحبت می کرد.

قادرخان دست در جیب کرده یک مشت سکه طلا بیرون آورد و به مرد دهاتی داد و دیگر معطل نشده و به راه افتاد و ضمن این که از در بیرون می رفت به او گفت:

— تو هم همراه ما بیا و راهی را که آنها رفته اند نشان بده.

مرد دهاتی که هیچ انتظار نداشت عاقبت آن احضار شبانه به اینجا برسد به سرعت دنبال قادرخان راه افتاد و در دل می گفت:

— بیخود نیست که گفته اند آدم باید همیشه گوش هایش را باز کند، من اگر حرف آن زن و مرد را گوش نداده بودم امشب صاحب این ثروت نمی شدم.

یک ساعت بعد قادرخان و سی نفر سوارهایش از ده بیرون رفتند، هنوز مرد دهاتی در رکاب قادرخان راه می رفت؛ بالاخره آنها را به جاده ای رسانده و گفت:

— من با چشم های خود دیدم که آنها از این جاده رفتند از اینجا به بعد نیز آبادی به آبادی چسبیده است و شما می توانید هر جا که رسیدید تحقیق کنید و بفهمید از کدام طرف رفته اند.

قادرخان با دادن چند سکه دیگر او را مرخص کرد و فشاری به اسب آورده به سرعت به راه افتاد. سوارها نیز در پی او اسب می تاختند در حالی که هنوز چشم بعضی از آنها باز نشده و کسالت خواب از سرشان بیرون نرفته بود.

گل صنم وقتی دید صفدر وارد بستر قزل گل شد بی اختیار از جا جسته و فریاد زد:

- صفدر چه کار می‌کنی؟ مبادا حرکت ناشایسته‌ای از تو سر بزنند کمی صبر داشته باش عجله نکن، ما اینجا در محلی غریب هستیم ممکن است فردا صبح مردم حقیقت را بفهمند آن وقت ما را سنگسار می‌کنند.

صفدر که سر از پا نمی‌شناخت در جواب حرف‌های گل صنم گفت:
- خفه شو من خودم می‌دانم چه کنم، اگر زیاد صحبت کنی صدایت را برای همیشه قطع کرده و خودم را خلاص می‌کنم.

گل صنم دید در بد دامی دچار شده، او به زحمت قزل گل را به دست آورده و می‌خواهد از وجود او استفاده کند؛ او خیال داشت قزل گل را به نصرالله میرزا تسلیم کند و در مقابل هزار اشرفی بگیرد حالا مفت و مسلم دخترک را دست و پا بسته در آغوش این غول بی شاخ و دم انداخته است با خود گفت:

- موقع تردید و ترس نیست باید از حرکت این مرد جلوگیری کرد. به این عزم از جا برخاسته و در تاریکی خود را به صفدر نزدیک کرد و دست او را گرفته و گفت:

- گوش کن تا برایت بگویم ما هنوز منظور اصلی خود را پیدا نکرده‌ایم، من هرچه چشم انداختم خورجین قزل گل را ندیدم تو حالا می‌خواهی چه کار کنی.

آن وقت سرش را نزدیک گوش صفدر برده و به طوری که قزل گل نشنود گفت:

- بگذار من امشب با تهدید جواهرات و پول‌های او را بگیرم اگر کار از کار بگذرد دیگر او حاضر به دادن جواهرات نخواهد شد، بالاخره این دختر در اختیار ما است ما او را فردا از اینجا با خود می‌بریم، یک شب که هزار شب نمی‌شود، تو این همه صبر کرده‌ای یک امشب هم دندان روی جگر بگذار فردا بیابان خدا بزرگ است من که نمی‌خواهم این دختره را ترشی بیندازم. او را در اختیار تو می‌گذارم هر کار می‌خواهی بکن.

صفدر کمی فکر کرده و دید حرف‌های گل صتم درست است و ممکن است با عجله او همه کارها خراب شود و پول‌ها از بین برود، مثل سگی که طعمه او را به زور از دهانش گرفته باشند از جا بلند شده شمع‌دان را دو مرتبه روشن کرد و مقابل گل صتم نشسته و گفت:

- خوب حالا چطور پول‌ها را از او می‌گیری؟

- آفرین حالا داری آدم می‌شوی، چرا می‌خواهی با یک کار بی‌موقع همه زحمات مرا پایمال کنی الان بهترین موقع است من او را مثل موشی که از گربه بترسانند از تو می‌ترسانم و به او اطمینان می‌دهم که اگر پول‌ها و جواهراتش را به من بدهد او را از دست تو نجات داده و وسایل فرارش را فراهم می‌کنم می‌دانم که حتماً راضی خواهد شد، وقتی جواهراتش را گرفتم و از این ده بیرون رفتیم، این تو و این دختر.

صفدر سرش را زیر انداخته و گفت:

- بر شیطان لعنت. خیلی خوب من حرفی ندارم، هر کار می‌کنی بکن.
- حالا تو برو در رختخواب من بخواب تا من کمی با قزل گل صحبت کنم.

بعد خود را به بستر قزل گل نزدیک کرده و با قیافه حق به جانبی در چشم‌های از حدقه بیرون آمده و ترسناک قزل گل که هنوز بدنش می‌لرزید نگاه کرد و آهسته گفت:

— با این که تو مرا دشمن خود می‌دانی اما خدا می‌داند که من تو را دوست دارم.

قزل گل از شنیدن این حرف و دیدن قیافه منفور گل صنم از خشم و نفرت تمام عضلات صورتش منقبض شد و چون هیچ حرکتی از او ساخته نبود فقط به بهم گذاشتن چشم‌ها اکتفا کرد تا قیافه کریه او را نبیند.

گل صنم اعتنایی به این حرکت نکرده و در دنباله سخنان خود گفت:

— حالا هر چه می‌خواهی پیش خود فکر کن، اما من راضی نیستم ناموس تو بر باد رود و همانطور که دیدی با هزار زحمت او را از عمل شنیعش باز داشتم. حالا هم اگر قول بدهی که سر و صدا نکنی و داد و فریاد راه نیندازی من دهان و دست و پایت را باز می‌کنم و قول می‌دهم وسایل خلاصیت را فراهم کنم.

قزل گل از شنیدن این حرف برق امیدی در مغزش درخشید و پیش خود گفت:

— با این که می‌دانم زن پس فطرت دروغ می‌گوید ولی باز شدن دست و پا و دهانم فعلاً نعمتی است که قیمت ندارد، اقلأً از این حال بیرون می‌آیم و دیگر دست و پا و دهان بسته زیر چنگال آن مرد وحشی نمی‌افتم.

به این جهت فوراً چشم‌هایش را باز کرد و با حرکت چشم رضایت خود را به گل صنم حالی کرد.

گل صنم فهمید که قزل گل چه خیالی کرده است با این حال به روی خود نیاورد و گفت:

— من به قول تو اطمینان دارم و می‌دانم اگر قول بدهی و قسم بخوری بر خلاف قسمت رفتار نخواهی کرد.

حالا اول دهانت را باز می‌کنم که بتوانی حرف بزنی، ولی اگر صداقت

بلند شود باز دهانت را بسته و صفدر را صدا می‌کنم.

دختر بیچاره چشم‌ها را به علامت قبول روی هم نهاد.

گل صنم دهان او را باز کرده و گفت:

- شاید من بتوانم به طمع پول، این مرد پست را از قصد شومی که دارد

منصرف کنم، آیا حاضری جواهرات و پول‌هایی که همراه داری به او بدهی؟

قرن گل آهسته گفت:

- اگر مرا آزاد بگذارید و به کار من کاری نداشته باشید، آری تمام

جواهرات و پول‌هایم را می‌دهم.

- می‌دانستم دختر عاقلی هستی و قبول می‌کنی ولی یک شرط دارد و آن

این است که قسم بخوری خیلی معقول در حضور همه اهل ده حرف‌های ما را

تصدیق کرده و با ما حرکت کنی، هر سه نفر با هم سوار می‌شویم و از ده

بیرون می‌رویم البته اول خورجین جواهرات را به ما می‌دهی و تا وقتی به شهر

می‌رسیم یک کلمه صحبت نمی‌کنی.

قرن گل خشم زیادی که عارض او شده بود فرو خورد و با همان صدای

آهسته گفت:

- آیا باز هم با شما بی‌شرم‌ها و پست‌فطرت‌ها همسفر شوم؟ کجا بیایم پول

و جواهرات را می‌دهم که آزاد شوم تو هم که می‌گویی جز گرفتن آنها

منظوری نداری؟

- گوش کن دخترم، هر چه می‌خواهی فحش بده و بد بگو اما شرط ما این

است، اگر قبول می‌کنی بکن اگر هم قبول ندارید دعوایی نداریم.

قرن گل پیش خود فکری کرده و حساب کرد اگر آزاد باشد به تنهایی از

عهده حفظ خود در مقابل این دو نفر برمی‌آید و آنها نمی‌توانند اذیتی به او

برسانند، اینها هم بیشتر منظورشان گرفتن پول و جواهرات است به این جهت

در جواب گل صنم گفت:

- خیلی خوب این را هم قبول دارم، هیچ حرف نمی‌زنم و همه گفته‌های

شما را در حضور اهل ده تصدیق می‌کنم و با هم حرکت می‌کنیم ولی می‌خواهم بفهمم وقتی من پول‌ها و جواهرات را دادم دیگر چه کاری به کار من دارید؟

— من دیگر به کار تو کاری ندارم، فقط با هم به محل دیگری می‌رویم و پول‌ها را تقسیم کرده و از یکدیگر جدا می‌شویم. راستش این است که من هم از این مرد پست فطرت می‌ترسم و بیم آن را دارم که برای پول‌هایی که سهم من می‌شود قصد جانم را بکند، حالا تو قبول نمی‌کنی ولی به خدا قسم من خیر تو را می‌خواهم و قصدم این است که با وجود تو اقلان نصف این پول‌ها و جواهرات را به عنوان سهمیه خود بگیرم و بعداً به خودت پس بدهم، اگر من تنها باشم او حاضر به تقسیم نخواهد شد.

قزل‌گل از شنیدن دروغی به این وقاحت مو بر اندامش راست شد ولی برای خلاصی از خطر بزرگی که هر لحظه او را تهدید می‌کرد زیاد وقعی نگذاشته و گفت:

— هر چه بگویی قبول دارم، زودباش مرا آزاد کن تا اطمینان پیدا کنم که دیگر زیر چنگ این وحشی پست فطرت نخواهم افتاد.

— هنوز قسم نخورده‌ای و تعهد نکرده‌ای.

— به چه چیز قسم بخورم و چه تعهدی بکنم؟

— بگو به جان نصرت‌الله‌خان، که فردا صبح در حضور تمام اهل ده گفته ما را تصدیق می‌کنی و خورجین پول و جواهرات را به من می‌دهی و بی‌سر و صدا از اینجا می‌روی.

قزل‌گل از شنیدن اسم نصرت‌الله‌خان صورتش گلگون شد، او در یک لحظه همهٔ مناظر زندگی‌اش مقابل چشمش مجسم شد و می‌دید هر چه می‌کشد از نصرت‌الله‌خان و عشق اوست. با این حال تردید داشت که اسم محبوب خود را بر زبان بیاورد و به جان او قسم بخورد و در همان حال با خود گفت:

— خیلی مشکل است، اگر به جان نصرت‌الله‌خان قسم بخورم باید تمام

تعهداتم را انجام دهم.

مدتی دچار شک و تردید بود بالاخره فکر کرد که اگر این‌ها کوچکترین عملی بر خلاف تعهد خود انجام دهند قول من هم ارزش خود را از دست می‌دهد و من از قید قسم آزاد خواهم شد.

به این جهت در پاسخ گل صنم گفت:

— اگر من این تعهد را بکنم تو هم قبول می‌کنی که از این لحظه به بعد به

هیچ وسیله قصد تجاوز به من را نکنی؟

گل صنم گفت:

— آری قبول دارم.

— خیلی خوب من به جان نصرت‌الله‌خان قسم می‌خورم که فردا صبح در

حضور اهل ده شما را به نام پدر و مادر خود معرفی کنم و گفته‌های شما را تصدیق کنم، پول و جواهرهایم را بدهم و هیچ سر و صدایی راه نیندازم.

گل صنم نفس راحتی کشیده و بلافاصله دست و پای قزل‌گل را باز کرد.

به محض این که دست قزل‌گل باز شد به طرف سینه‌اش رفت و چون

اطمینان یافت که هنوز خنجرش را از دست نداده آه رضایت‌آمیزی کشید و

چون پاهایش هم آزاد شدند از جا بلند شده در رختخواب نشست و به گل

صنم گفت:

— من قسم خوردم و تعهد خود را انجام خواهم داد ولی راستش این است

که مرا از دیدن روی منحوس خودت و آن مرد پست فطرت معاف کنی و

راحتم بگذاری.

گل صنم در حالی که خود را به طرف بستر صفدر می‌کشید گفت:

— افسوس که شما جوان‌ها دوست و دشمن خود را نمی‌شناسید، خیلی خوب

مرا نگاه نکن.

در همین موقع سیاهی که تا به حال خود را به دیوار چسبانده و از سوراخی

که به جای پنجره در دیوار تعبیه شده بود نگاه می‌کرد و همه حرف‌ها را شنیده

بود خود را به کناری کشیده و زیر لب گفت:

- دختر بیچاره راست می‌گفت من از دقیقه اول فهمیدم این زن و مرد حقه‌باز، دروغ می‌گویند این کدخدای احمق دختر بیچاره را دست و پا بسته تسلیم این‌ها کرد، چیزی نمانده بود در را شکسته و وارد اتاق شوم، گرچه آن موقع هم یک نقش دیگر بازی می‌کردند، حیف چه دختر زیبا و فهمیده‌ای من در عمر خود چنین دختری ندیده‌ام.

آن وقت آهی کشیده و گفت:

- نصرت‌الله خان کیست که جان او برای این دختر این قدر ارزش دارد؟

بالاخره سری تکان داده و گفت:

- اگرچه خواب امشب بر من حرام شد ولی پیش خدا و پیغمبر بی‌اجر نیست، خیال می‌کنم تا هوا روشن شود خوب است همین‌جا بمانم شاید باز هم گرفتاری برای این دختر پیش آید.

یدالله بیچاره اهل این ده نبود و پسر یکی از اعیان شهر بود که پدرش مفضوب حاکم اصفهان شده و به قتل رسیده بود، یدالله را هم که طفل چهارپنجم ساله‌ای بود مادرش برداشته و به این ده آورده و دور از چشم دشمنان بزرگ کرده بود. حالا یدالله مادرش را از دست داده و از تمام زندگی گذشته جز مختصر خط و سوادى که از مادر تعلیم گرفته بود و هوش سرشار خداداد چیز دیگری نداشت ولی همین هوش و فهم ذاتی باعث بیچارگی او در آن ده شده بود، کدخدا واقوامش از دشمنان سرسخت او بودند با این که بیشتر از همه کار می‌کرد و کارش از همه بهتر بود همواره مورد تمسخر و ایراد بود، به گفته‌های او می‌خندیدند و مسخره‌اش می‌کردند، امشب هم بر اثر همین دشمنی که بیشتر از حسادت و بخل سرچشمه می‌گرفت کدخدا به حرف‌های یدالله توجهی نکرد و دختر بیچاره را دست و پا بسته تسلیم صفدر کرد.

یدالله همین طور که تکیه به دیوار داده بود پیش خود نقشه می‌کشید،

بالاخره تصمیمش را گرفت و زیر لب گفت:

- فردا صبح دخترک خورجین خود را از من خواهد خواست تا به این پست‌فطرت‌ها تسلیم کند، تازه از سر او دست بردار هم نیستند من هم می‌دانم چه کنم؟ من که چیزی ندارم آیا این خانه و زندگی مختصر را هم برای کدخدا و پسرانش بگذارم؟

آن وقت خود به خود جواب داد:

- نه.

پس از مختصری فکر بدون این که نگاهی به عقب سرش کند و اتاق قزل گل را ببیند راه منزل یکی از دوستان نزدیکش را که شاید تنها دوست او در آن آبادی بود پیش گرفت و چند دقیقه بعد دودوست جوان یکی از شدت بی‌خوابی و آن دیگری از کسالت خواب چشم‌هایشان را می‌مالیدند و بروی هم نشسته بودند.

یدالله گفت:

- محمد تو می‌دانی که من غیر از تو دوستی در این ده ندارم، برای خوش آمد کدخدا هم دیگران از من بیزارند، همه از من بدشان می‌آید و به عبارت بهتر دشمن من هستند، فقط تو هستی که به روحیات من آشنا هستی و مرا خوب می‌شناسی و با تمام تهدیدها و مسخره‌ها و اذیت‌ها هنوز در خاندهات را به روی من نبسته‌ای، راستی اگر تو نبودی من مدت‌ها پیش از اینجا فرار کرده بودم.

محمد که باطناً به یدالله علاقمند بود با تعرض دوستانه‌ای گفت:

- رفیق خدا عقلت بدهد نصفه شبی وقت پیدا کرده‌ای آمده‌ای این مهملات را می‌گویی، مگر من چه کار کرده‌ام من تو را رفیق خود می‌دانم، دوست دارم و دوست هم باید هر کار نیکی که از دستش برمی‌آید درباره دوستش انجام دهد اما این که می‌گویی همه از تو بدشان می‌آید و دشمن تو هستند اشتباه می‌کنی، غیر از کدخدا و پسران و اقوامش که تو را مدعی خود می‌دانند و می‌ترسند تو روزی جل و پلاستان را به کولشان گذاشته و از ده بیرونشان کنی بقیه تو را

از جان و دل دوست دارند منتها از ترس کدخدا مجبورند از تو کناره‌گیری کنند. راستش را بخواهی، اگر من هم مثل سایرین از کدخدا می‌ترسیدم به تو روی خوش نشان نمی‌دادم.

یدالله سخن رقیفش را قطع کرده و گفت:

— در هر حال امشب آمده‌ام با تو خداحافظی کنم و ضمناً تقاضایی هم از تو دارم.

محمد مثل این که مطلب غریبی را می‌شنود از جا جمته و گفت:

— خداحافظی، اگر بخیر، قصد کجا را داری؟

— دیگر وقت این صحبت‌ها نیست تو از کم و کیف زندگی و دار و ندار من خوب مطلعی، همهٔ آنها را به تو می‌بخشم می‌دانم قبول نمی‌کنی ولی حالا که می‌روم نزد تو امانت می‌گذارم، چرا که اگر همین‌طور بروم کدخدا و پسرانش همهٔ دارایی‌ام را که با خون دل جمع کرده‌ام تصاحب خواهند کرد، بلندشو یک صفحه کاغذ و یک قلمدان به من بده تا صلح نامه‌اش را بنویسم که کسی نتواند متعرض تو شود، در مقابل فقط یک چیز از تو می‌خواهم.

محمد که خیال می‌کرد رقیفش هذیان می‌گوید گفت:

— همه زندگی من متعلق به تو است بگو چه می‌خواهی؟

— تو می‌دانی من اسب ندارم، آن اسب سفیدت را می‌خواهم.

— مثل این که راستی راستی قصد رفتن داری، پسر جان موقع برداشت محصول کجا می‌خواهی بروی؟ بنشین سر جاییت من قول می‌دهم کدخدا و پسرانش و همه آنها که به تو حسد می‌ورزند میدان را خالی کنند و تو با هوش خداداد و عقل سرشارت همهٔ کارها را قبضه خواهی کرد.

— ببین محمدجان تا به حال تو حرف بی‌اساس از من نشنیده‌ای، وضعی برایم پیش آمده که ناچار از رفتن هستم، فقط آمدم سفارش‌هایم را بکنم، تو مواظب باش در غیاب من به دهقانان و برزگرهایم اذیت نرسانند و اموال مرا تاراج نمایند.

- خیلی خوب می‌دانم وقتی تصمیمی بگیری دیگر شمر هم نمی‌تواند تو را منصرف کند، اما فقط به این سؤال من جواب بده که آیا این تصمیم را امشب گرفته‌ای یا از مدتی قبل خیال رفتن کرده‌ای.
یدالله گفت:

- گاهی از اوقات این خیال به سرم می‌افتاد اما دیشب شاهد منظره‌ای بودم که این تصمیم فوری را گرفتم.
- خوب فهمیدم، این مسافر تازه‌وارد که می‌گویند دختر زیبایی است تو را مجنون کرده و حتماً هر چه هست زیر سر مهمان جوان تو است.
یدالله گفت:

- تقاضا می‌کنم زیادتر از این از من نپرس، تصمیم گرفته‌ام بروم و خواهم رفت، آیا حاضری اسب خود را به من بدهی؟
محمد هر چه کرد نتوانست یدالله را از عزم خود منصرف سازد ناچار تسلیم شد و صورت اموال او را گرفت و قول داد که در غیابش به همه کارهایش رسیدگی کند.

یدالله وقتی از خانه محمد خارج می‌شد دهانه اسب سفید خوش‌هیکلی را در دست داشت، با چند قطره اشک روی دوستش را بوسیده و پس از سفارش‌های لازم به خانه خود رفت و به محض ورود داخل اتاقی که شب پیش قزل‌گل را آنجا خوابانده بود شد.

خورجین قزل‌گل روی بخاری جلب نظر می‌کرد، یدالله با تردید خورجین را پایین آورده و پس از تأمل زیاد در آن را باز کرد.

مشاهده آن همه جواهر و پول یدالله را متعجب ساخته و فهمید علت تعقیب آن مرد و زن و پافشاری آنها در گرفتاری دختر بیچاره، وجود همین جواهرات و پول‌ها بوده است، بالاخره شک و تردید را کنار گذاشت و آنچه از جواهرات قیمتی‌تر و بزرگتر به نظرش می‌رسید جدا کرده در کناری گذاشت پول‌های زرد را هم به دو قسمت تقسیم کرد، قسمت کمترش را با چند تکه

جواهر کم‌ارزش در خورجین قزل گل داشت و آنچه را که جدا کرده بود در دستمال بزرگی پیچیده و خورجین خودش را آورده در آن جای داد، مقداری پول هم که خودش داشت روی آن گذاشته، در خورجین را بست. خورجین قزل گل را دوباره جای اولش گذاشت و خورجین خودش را به صندوق خانه برده و مخفی کرد آنگاه با خود گفت:

— فعلاً از هر کار لازم‌تر خوابیدن است.

نگاهی به بیرون افکند و چون دید سپیده دمیده است از جا برخاسته وضو گرفت، نمازی خواند و در گوشه اتاق دراز شد. آفتاب پهن شده بود که صدای دورگه کدخدا او را از خواب بیدار کرد:

— یدالله، تا حالا خوابیده‌ای؟ بابا عجب آدم تنبلی هستی بلند شو امانت

دختر مردم را بده.

آن وقت با صدای بلند خنده کریهی کرده و گفت:

— دیدی آقای داروغه که این دختر مال این زن و مرد بیچاره است، امروز که کمی عقلش سرجایش آمده و حملهاش تمام شده خودش جلوی همه گفت اینها پدر و مادر من هستند، من از دقیقه اول فهمیدم این دختر دعایی است و باید برای او دعا بگیرند، حالا فهمیدی ما این ریشمان را تو آسیاب سفید نکرده‌ایم.

یدالله همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمد حرفهای کدخدا را می‌شنید اما حتی کلمه‌ای هم جواب نداد، وقتی جلوی در رسید تعارفی به کدخدا کرد ولی باز کدخدا صدایش را بلند کرد و گفت:

— وقت این حرف‌ها نیست زود خورجین این بیچاره‌ها را بیاور راهشان دور

است باید بروند چرا معطلی؟

یدالله دیگر طاقت نیاورده فریاد زد:

— من غیر از آن جوان که مهمان من بود و خورجین را به دست من سپرده

است کسی را نمی‌شناسم، اگر خودش گفت خورجینش را بیاورم اطاعت

می‌کنم والا به دست احدی نخواهم داد.
در همین هنگام صدای لطیف و خوش‌آهنگ قزل گل بلند شد که
می‌گفت:

- میزبان محترمم خودم گفته‌ام اگر زحمتی نیست بفرمایید خورجین مرا
بیاورند.

یدالله بدون معطلی پله‌هایی را که پایین آمده بود سه تا یکی کرده بالا رفت
و در حالی که خورجین را روی دوشش انداخته بود پایین آمد.
مقابل خانه او صفدر و گل صنم و قزل گل که هر یک بر اسب‌هایشان
سوار بودند ایستاده و انتظار می‌کشیدند.

یدالله نگاهی به صورت قزل گل افکنده و او را که اکنون در لباس نیمه
دخترانه بود به مراتب زیباتر و قشنگ‌تر از شب گذشته یافت.
قزل گل هم نگاهی حاکی از تشکر به او افکنده و گفت:

- من نمی‌دانم به چه زبان از محبت‌های شما سپاسگزاری کنم، اگر زنده
ماندم جبران این همه خوبی و مهربانی را خواهم کرد.

یدالله که تا پشت گوش‌هایش سرخ شده بود سرش را زیر افکنده و
خورجین را مقابل پای کدخدا گذاشت و گفت:
- این خورجین.

کدخدا برای این که آخرین نیشش را به یدالله بزند گفت:
- خوب است در حضور خود صاحب مال خورجین را باز کنی تا همه
ببینند محتویاتش درست است یا خیر.

یدالله از شنیدن این حرف مثل این که ناگهان در استخر آب سردی افتاده
باشد استخوانهایش به لرزه در آمد، رنگ از رویش پریده و زبانش بند آمد و
طوری خود را باخت که نظر چند نفر منجمه قزل گل متوجه تغییر حال او شد
اما هیچ کس علت تغییر حال یدالله را نمی‌دانست.

صفدر و گل صنم که متوجه خورجین بودند خوشبختانه ملتفت تغییر حال

يدالله نشدند، كدخدا هم كه ميخواست ظاهراً صحت و امانت خود را به رخ مسافرين غريبه بكشد ولي باطناً منظورش انتخاب چند قطعه از جواهرات بود به سرعت مشغول باز كردن خورجين شده بود، او قلباً به امانت و درستكاري يدالله اطمينان داشت و مي دانست كه امكان ندارد يدالله به مال غير، نظري بيندازد، چه رسد به آن كه خورجين مهمان خود را باز كند و چيزي از آن بدزدد. تنها در اين ميان نگاه نافذ قزل گل به روي يدالله دوخته شده و پيش خود علتی برای تغيير حال او فرض می کرد و اين فرض موقعی تبديل به يقين شد كه كدخدا از باز كردن بندهای خورجين فراغت يافته و محتويات آن را جلوی چشم های متعجب حضار بر روي زمين سرازير كرد. البته جز قزل گل هيچ كس تعداد جواهرات و ميزان پول های طلا را نمی دانست، گل صنم هم جز يك مرتبه آنها را ندیده بود.

يدالله كه رنگش مهتابی شده بود زير چشم مواظب قزل گل بود، او در آن حال عذاب زيادی می كشيد و به خود لعنت می فرستاد كه چرا مرتكب اين حرکت بی رويه و غلط شده است و با خود گفت: قزل گل از مقصود او هيچ اطلاعی ندارد الان است كه بگويد جواهرات مرا دزدیده اند و پول هايم را برداشته اند. او چه می داند كه من به چه منظور اين كار را کرده ام و برای اين كه ثروت به دست اين دزدان بی حيا نيفتد اين كار را کرده ام.

در آن لحظه كه تمام قوايش را به گوش ها سپرده و سر خود را به زير انداخته و انتظار داشت فرياد تعجب قزل گل را بشنود، از صميم قلب متوسل به خدای خود شد و از او خواست كه آبرویش را حفظ كند. مرد بيچاره بيش از آن كه در فكر بگنجد می ترسيد و يقين داشت به محض اين كه كوچكترين حرفی از دهان قزل گل بيرون آيد كدخدا و اقوامش به سابقه دشمنی در خانه او بخته و همه جا را زير و رو می كنند و جواهرات را در مقابل چشم اهل ده كه همه او را امين و درست كار دانسته و با نظر احترام می نگرند بيرون می ريزند. ترس از آبرو او را در آستانه مرگ قرار داده بود و اگر كار به اينجا می رسيد

قطعاً یدالله با کاردی که در کمر داشت خود را می‌کشت و از نگاه‌های شمت‌آمیز حضار راحت می‌شد اما بر عکس قزل گل که متوجه ناراحتی و ترس او شده بود وقتی نگاه کوتاهی به جواهرات و پول‌ها انداخت و به علت اصلی اضطراب یدالله پی برد هیچ‌گونه تغییر حالتی نداد و در جواب سوالات مکرر کدخدا که از گل صنم و صفدر می‌پرسید آیا اموال شما درست است یک کلمه حرف نزد.

گل صنم و صفدر که هیچ کدام از میزان جواهرات اطلاع نداشتند نگاهی به یکدیگر انداختند؛ بالاخره گل صنم خم شده و جواهرات را جمع کرد و گفت:

سوالله من نمی‌دانم دخترم چقدر از پول‌ها و جواهرهای ما را همراه آورده، البته اینها هم‌ماش مالی خودمان است ولی او خودش بهتر می‌داند که چه آورده است و کم و کسری دارد یا نه؟ هان دختر جان بگو ببینم درست است و غیر از این‌ها چیزی نبود؟

جان یدالله به همین یک کلمه حرف بسته بود و دست او از زیر قبا در میان شال دسته گارد را می‌فشرد.

قزل گل که در عین حال به همه دنیا بدبین شده و در اطراف خود همه را دزد و جانی و متقلب و حقه‌باز می‌دید و زیر فشار این افکار نزدیک به خورد شدن بود در حالی که به طرف اسبش می‌رفت با صدای لرزانی گفت:

خیر چیز دیگری نبود هم‌ماش درست است.

دختر بیچاره به خود فشار آورد تا توانست این جواب را بدهد، او در عالم خیال می‌دید که همه مردم و مخصوصاً هر کس که به او نزدیک شده دور و ریاکار و دزد است.

از طرفی پسر عموی عزیز خودش نصرت‌الله خان را می‌دید که به عشق مقدس و آتشین او پشت‌پا زده و دل به دیگری باخته، زن عمویش می‌خواست او را فدای پسر خود کند، این پیرزن مکار با آن وضع او را فریفته و در بدر

بیابان‌ها ساخته. مردی را که از زندان و مرگ نجات داده چشم طمع به ناموس او دوخته و اکنون هم با منتهای بیشرمی اموال او را جمع می‌کنند و مجبورش ساخته‌اند که اقرار به دیوانگی خود کند.

این آخری هم که میزبان او بود و با آن حرارت از او دفاع می‌کرد دزد از کار درآمد و به محض این که از گرفتاری او مطلع شد قسمت اعظم جواهرات و پول‌هایش را برداشت.

عجب! پس کی در این دنیا قابل اعتماد است؟ پس همه این حرف‌ها که می‌گویند دروغ است شرف و آبرو، راستی و درستی، امانت و صداقت همه و همه دروغ و الفاظ پوچی هستند.

قزل‌گل بیچاره می‌خواست داد بزند، فریاد بکشد ماجرای خود را بگوید، همه را آن‌طور که هستند معرفی کند ولی با خود گفت:

- برای کی بگویم این‌ها یک مشت مردم جاهلی هستند که چشمشان را به دهان این کذخدای احمق دوخته و از خود رأی و اراده‌ای ندارند، برای این دو نفر پست فطرت حقه‌باز هم که فایده‌ای ندارد فقط یک نتیجه دارد و آن گرفتاری و بیچارگی این مردک دزد است که او شب از من پذیرایی کرد و من در دل خود نسبت به او احساس محبت می‌کردم، بگذار او بخورد و بهای دو شب پذیرایی خود را بگیرد. این یکی فقط دزد است سایرین علاوه بر دزدی معایب دیگری هم دارند.

تحت تأثیر این افکار چشم خود را بر هم گذاشت که دیگر چشمش به روی این جمع دغل و نیرنگ‌باز نیفتد.

یدالله که جان خود را مدیون یک کلمه حرف قزل‌گل می‌دانست، وقتی اقرار صریح او را شنید نفس راحتی کشید و نگاهی که مملو از حق‌شناسی و سپاسگزاری بود به روی قزل‌گل افکند ولی افسوس که قزل‌گل متوجه این نگاه نشد و در عالم خود سیر می‌کرد.

یدالله می‌خواست خود را به پای قزل‌گل بیفکند و از این همه نظر بلندی و

شهامت او سپاسگزاری کند، او نمی‌توانست پیش خود فکر کند که یک دختر با این همه گرفتاری که او مختصری از آن را می‌دانست بتواند آنقدر بر نفس خود مسلط باشد و آن قدر خونسردی به خرج دهد.

مشاهده این رفتار عزم او را برای انجام تصمیمی که گرفته بود راسخ‌تر کرد و در دل گفت:

— وای به حال دشمنان تو.

قزل‌گل وقتی خود را در خانه زین یافت به فکرش رسید که به سرعت حرکت کند و از میان این جمع نامتناسب بدر رود، ولی یادآوری حوادث شب گذشته او را از انجام این عمل بیهوده بازداشت، ناچار همانطور که صورتش به سوی صحرا بود گفت:

— حرکت نمی‌کنید؟ خسته شدم راه بیفتید برویم.

گل‌صنم که در مقابل چشمان حریص صفدر مشغول بستن خورجین بود با لحن محبت‌آمیزی گفت:

— چرا دخترجان الان می‌رویم، آخر باید از این مردمان خوش‌نیت خداحافظی کنیم البته کدخدا با ما تا بیرون ده می‌آیند.

کدخدا که انتظار داشت هدیه‌ای از گل‌صنم و صفدر بگیرد با شتاب هر چه تمام‌تر گفت:

— بله، بله این وظیفه من است.

بالاخره همه به راه افتادند، اهل ده از این که قزل‌گل بدون کوچکترین اعتنایی به آنها راه افتاد و جلوتر از همه حرکت کرد و کمترین تشکری از پذیرایی دو سه روزه آنها مخصوصاً از یدالله نکرد متعجب شده و در حالی که متفرق می‌شدند یکی از آنها به چند نفر دیگر گفت:

— راست می‌گویند این دختره دیوانه است، دیدی از ما خداحافظی نکرد و یک کلمه هم حرف نزد حالا ماها به جای خود، او از یدالله بیچاره هم که این همه از او پذیرایی کرد و برای خاطر او با کدخدا هم در افتاد خداحافظی نکرد.

برویم پی کارمان بابا این مردم شهری همه‌شان این طورند.

بیرون ده گل صنم و صفدر که برای دادن حق کدخدا با یکدیگر تبادل نظر کرده بودند از اسب پیاده شده و صفدر به عنوان روبوسی و معانقه کیسه کوچکی را در دست کدخدا گذاشت و پس از انجام مراسم تودیع سوار شده و در عقب قزل‌گل به راه افتادند.

کدخدا برای این که زودتر از میزان هدیه صفدر مطلع شود به بهانه‌ای خود را از چند نفر همراهانش کنار کشیده و در پناه دیواری کیسه را باز کرد و دید که محتویات کیسه فقط ده اشرفی است، با منتهای خشم و غضب نگاهی به عقب سر خود و جاده‌ای که سواران از آنجا رفته و هنوز گرد و خاکشان به چشم می‌رسید افکنده و زیر لب گفت:

— این همه زحمت و داد و بیداد فقط ده اشرفی قیمت داشت؟ عجب مردمان خسیس و بخیلی بودند دخترشان را با این همه جواهر به دستشان سپردم فقط این پول را به من دادند، اینها همه تقصیر یدالله است. اگر این پسرۀ خودسر ساعت اول خورجین مهمانش را به من می‌سپرد من می‌دانستم چه کار کنم و مجبور نمی‌شدم به این مفتی آنها را از دست بدهم.

غرولند کدخدا کم کم به پسر و اقوامش نیز سرایت کرد و هر یک به نحوی اظهار عقیده می‌کردند، یکی می‌گفت که بی‌جهت دختر را به دست آنها دادیم، دیگری از بردن جواهرات افسوس می‌خورد و آخر سر همه با کدخدا همدستان شده و تمام تقصیرات را به گردن یدالله انداختند و تصمیم گرفتند که انتقام شایسته‌ای از یدالله بگیرند و به همین عزم وارد باغی که کدخدا در بیرون آبادی داشت شدند، آنجا نیز مدتی در اطراف یدالله و کارشکنی‌های او صحبت کردند و پس از دو سه ساعت به عزم تبیبه یدالله دسته‌جمعی از باغ بیرون آمده و راه خانه او را پیش گرفتند ولی وقتی وارد خانه شدند اثری از یدالله ندیدند. دهقانی که کارهای خصوص یدالله را نیز انجام می‌داد گفت:

— یدالله همان وقتی که شما به بدرقه مسافرین رفتید سوار شد و از آبادی

بیرون رفت.

تحقیقات و سوالات شروع شد، همه می‌خواستند علت رفتن یدالله و مقصد او را بفهمند ولی یدالله زرنگتر از آنها بود، او درست جهت مخالف جاده‌ای که قزل گل رفته بود انتخاب کرده و به این ترتیب مخالفینش را دچار اشتباه ساخته بود، گذشته از این ساعتی بعد علی به میان آمد و خود را قائم مقام یدالله و مأمور انجام امور او معرفی کرده و گفت:

- یدالله به یک مسافرت نسبتاً طولانی رفته است.

تحقیق زیاد کدخدا و اقوامش به جایی نرسید و مخصوصاً چون اهل ده از علی حساب می‌بردند زیاد موضوع را تعقیب نکردند و ضمناً از رفتن یدالله هم که همیشه با آنها در سر هر کاری مخالفت می‌کرد خوشحال شدند.

یدالله که خوب به راه‌ها آشنا بود پس از طی مسافتی به عقب برگشته و از پشت تپه‌ها وارد جاده‌ای که قزل گل و همراهانش از آن راه رفته بودند شد و به اسب تیزروی سفیدرنگ علی فشاری آورده و به سرعت در تعقیب مسافرین برآمد.

نزدیک ظهر بود که از دور چشمش به آنها افتاد که با روشی آهسته راه می‌پیمودند و نسیم غبار مختصری را که از زیر دست و پای اسب‌هایشان بلند می‌شد به طرف راست جاده می‌برد.

یدالله وقتی مطمئن شد به آنها رسیده است جلوی اسبش را کشید و روش خود را ملایم ساخت، او کاملاً هیئت خود را تغییر داده بود به طوری که اگر یکی از آشنایانش هم به او می‌رسید در وهله اول او را نمی‌شناخت. لباس روستایی او تبدیل به لباس اهل رزم شده بود، شلوار تنگی بر پا، قبای کوتاهی بر تن و کلاه پوستی شکسته‌ای بر سر گذاشته بود و شمشیر کجی هم حمایل کرده درست به صورت اشرافی که در خدمت دولت بودند در آمده بود، این لباس‌ها یادگار پدر او بود که مادرش پس از فرار از شهر همراه آورده و نگاهداشته بود و آرزو داشت که روزی پسرش لباس‌های شوهرش را پوشیده

و در مقابل او راه برود.

یدالله وقتی تصمیم گرفت برای حفاظت قزل گل به دنبال آنها برود به فکرش رسید که لباس‌های قدیمی پدر را بیرون آورده و بر تن کند، همین کار را هم کرد؛ تصادفاً لباس‌ها طوری برای او اندازه و برازنده بود که خودش هم تعجب کرد و بند شمشیر گلابتون دوزی که به رسم آن روز اسم صاحب شمشیر بر عقیقی سرخ حک شده بود به آن آویزان بود زیادتر از هر چیز جلب توجهش را کرد، با دقت به مهر پدرش نگاه کرد و دو سه مرتبه آن را بوسیده و در میان سینه آویخت. این‌ها تنها یادگار پدری بودند که او درست قیافه‌اش را به یاد نداشت ولی از بس مادرش صفات و شکل و شمایلش را برای او شرح داده بود وقتی در کنار چشمه مقابل منزل، تصویر خود را در آب دید با خود گفت:

— پدرم همین قیافه را داشته و شکل من بوده است.

قزل گل بدون اعتنا به گل صنم و صفدر جلوی آنها حرکت می‌کرد، یکی دوبار که صفدر خواست سر صحبت را با او باز کند اعتنایی نکرد و در جواب گل صنم هم که از او سؤالی نمود با خشونت تمام گفت:

- با من حرف نزن حوصله شنیدن مهملات تو را ندارم، به خاطر قولی که داده و قسمی که خورده‌ام مسافتی با شما می‌آیم و در اولین آبادی از هم جدا می‌شویم.

گل صنم از شنیدن این حرف ابروها را در هم کشید ولی صفدر لبخند تمسخر آلودی زده و با اشاره سر و چشم به گل صنم فهماند که قادر نیست از چنگ ما فرار کند.

ساعتی از ظهر می‌گذشت که سواد آبادی از دور پیدا شد، اسب‌ها که از گرمای روز گوش‌هایشان آویزان شده و مرتباً برای دور کردن پشه‌ها سر و گردن خود را به بالا و پایین تکان می‌دادند از مشاهده آبادی گوش‌ها را تیز کرده و بر سرعت قدم‌ها افزودند.

صفدر گفت:

- خوب است ناهار را در همین آبادی بخوریم و پس از آن که قدری هوا خنک شد حرکت کنیم، در این فصل بهتر است شب یا اقللاً عصر راه رفت.

گل صنم رأی او را پسندید و چون از قزل گل سؤال کردند هیچ جواب نداد. بالاخره به آبادی رسیدند و در مقابل یک خانه از اسبها پیاده شده و صاحب خانه را صدا کردند، مدتی طول نکشید که اتاقی برای آنها آماده و ناهاری حاضر شد.

قزل گل با بی میلی یکی دو لقمه غذا خورد و چون شب گذشته هیچ نخوابیده بود گوشه اتاق دراز شده و چشمها را بر هم گذاشت ولی قبل از آن که خوابش ببرد یک بار دیگر دستش به سینه اش رفته و از وجود خنجر اطمینان حاصل کرد.

صفدر وقتی دید قزل گل به خواب رفته است به گل صنم گفت:

-بلند شو خورجین را بیاور درست تماشا کنیم، من خیال می کردم این دختره خیلی بیشتر از اینها جواهر و پول همراه دارد.

-من هم همین طور خیال می کردم، ولی حالا که می بینی غیر از اینها چیزی نیست، جای دیگر هم نداشته که بگوییم در آنجا مخفی کرده است.

-ممکن است بعضی جواهرات قیمتی را داخل لباسش پنهان کرده باشد.

-تو از کجا می دانی این جواهراتی که من دیدم آن قدر زیاد نیست در صورتی که تو می گفتی او یک خورجین پر از جواهر دارد و همه را دیده ای.
-شاید تو درست بگویی ولی ما که نمی توانیم او را تفتیش کنیم.

صفدر گرهی به پیشانی افکنده و گفت:

-چطور نمی توانیم، الان خوب است تو دهان او را بگیر، من تمام تنش را می گردم.

گل صنم که خودش از صفدر بیشتر می ترسید و می خواست صفدر را به امید وصل قزل گل تشنه نگاهدارد تا به محل امنی برسد، از این پیشنهاد یکه ای خورد و گفت:

-نه این کار خوب نیست سر و صدایش در می آید، اهل این ده هم جمع می شوند، دیگر نمی توانیم کاری که آنجا کردیم اینجا هم بکنیم، تو صبر کن

من خودم به زبان خوش از او می‌پرسم اگر باز هم داشته باشد با تهدید از او می‌گیریم.

صفدر در حالی که رگ‌های پیشانی‌اش متورم شده و صورتش سرخ شده بود می‌خواست خود را به روی گل صنم بیندازد و برای همیشه از شرش راحت شود ولی فوراً فکری به خاطرش رسید و خشم خود را فرود برد و با خود گفت:

- حالا موقع این کار نیست، بهتر از هر موقع امشب است، شب در محلی می‌مانیم که هیچ کس نباشد آن وقت حساب این پیرزن دمامه را خواهیم رسید، اول باید خود را از دست این مدعی بزرگ راحت کنم آن وقت سر فرصت قزل گل را در آغوش بکشم.

اینجا نگاهی به صورت مهتابی قزل گل که از شدت غصه و بی‌خوابی و ناراحتی به مراتب زیباتر شده بود افکند و آب دهانش را فرو برد و با رویای دل‌انگیز شب، چند لحظه چشم‌هایش را بر هم گذاشت.

گل صنم تمام این تغییرات را در چهره صفدر می‌دید ولی هیچ مشوش نشد او می‌دانست قزل گل در مقابل صفدر مقاومت خواهد کرد و او میانجی خواهد شد و اگر این نقش خود را تا رسیدن به شیراز یا اصفهان هر کدام باشد بتواند انجام دهد نانش توی روغن خواهد افتاد، چرا که در شیراز خود را به نصرالله میرزا می‌رساند و در اصفهان هم فوراً به حکومت متوسل شده و قزل گل را در مقابل گرفتن مبلغ گزافی به او می‌دهد و در هر دو حال شر صفدر را از سر خود کننده و پول‌ها و جواهرها را نیز تصاحب می‌کند.

با این افکار خورجین را باز کرده و جواهر و پول‌ها را در مقابل صفدر پهن کرده، دو نفری شروع به تقسیم جواهرات کردند و برای هر کدام قیمتی گذاشته و آخر الامر صفدر گفت:

- همین هم کم نیست، روی هم ده هزار اشرفی می‌شود.

گل صنم در حالی که قیافه کاملاً حق به جانبی گرفته بود گفت:

- صفدر جان از این‌ها چقدرش را به من می‌دهی؟

صفدر که در فکر نقشه خود بود گفت:

- هر قدرش را بخواهی، فعلاً جمع کن ممکن است یکی از این دهاتی‌ها بیاید و مثل آن کدخدای احمق طمعش گل کند.

گل صنم با دقت تمام جواهرات را جمع کرده و داخل خورجین گذاشت و برای این که صفدر هوس گرفتن خورجین را نکند گفت:

- خدا این خورجین را برای من رسانیده، وقتی این خورجین را پشت اسیم می‌بندم تکیه‌گاه نرم و خوبی برایم درست می‌شود، قبلاً خیلی زین اسب اذیتم می‌کرد.

صفدر لبخندی زده و گفت:

- خوب است قزل گل را بیدار کنیم و راه بیفتیم، با این که آبادی که شب می‌مانیم آن قدر دور نیست ولی زودتر برویم بهتر است. گل صنم هم که میل داشت قبل از غروب آفتاب به آبادی برسند حرف صفدر را تصدیق کرده و بالای سر قزل گل رفت و دستش را روی پیشانی او گذاشته و صدایش کرد.

به محض این که دست گل صنم به پیشانی قزل گل رسید دخترک مانند فتر از جا جسته و بی اختیار دستش به سینه‌اش رفت اما چون گل صنم را بالای سر خود دید و یادش آمد که کجا هستند خونسردی خود را بازیافته و آرام شد.

این حرکت قزل گل از چشم صفدر مخفی نماند و در دل گفت:

- حتماً جواهرات قیمتی را در سینه خود گذاشته که بلافاصله متوجه آنها شد، من می‌دانم همه مردم در موقع احساس خطر بی اراده متوجه عزیزترین اشیاء خود می‌شوند، امشب علاوه بر این که جواهرات را از سینه‌اش بیرون می‌آورم، درس خوبی به او می‌دهم که دیگر در مقابل من مقاومت نکند.

موقع حرکت رسید یکی از دهاتی‌ها سفره‌نانی آورده به صفدر داد و باز هم قافله سه نفری به راه افتاد.

گل صنم به خیال این که آبادی نزدیک است و پس از یکی دو ساعت خواهند رسید با خیال راحت روی اسب چرت می‌زد، صفدر هم که از صحبت کردن با قزل‌گل مأیوس شده بود به فکر شب با خیالات خود مشغول بود. قزل‌گل هم پیش خود فکر می‌کرد که فردا دیگر راحت خواهم شد و مدت قول و قراری که گذاشته‌ام سپری می‌شود، من قسم خورده و تعهد کرده بودم که تا نیمه راه با آنها باشم، فردا صبح در حوالی شهر خواهیم بود و من می‌توانم خود را از شر این نانجیب‌ها برهانم.

بر عکس فکر گل صنم، هر چه می‌رفتند به آبادی نمی‌رسیدند آفتاب غروب کرد، یک ساعت هم از شب گذشت و آثاری از آبادی پیدا نشد حتی نور چراغ هم از دور دیده نمی‌شد و عوعوی سگی هم به گوش نمی‌رسید، آن شب ماهتاب هم نبود و به طوری هوا تاریک و ظلمانی بود که اسب‌ها هم به زحمت جلوی خود را می‌دیدند خستگی و تاریکی و زیادی راه آخر سر حوصله قزل‌گل را تمام کرد و بدون این که مخاطبی داشته باشد با صدای بلند گفت:

— کی به آبادی می‌رسیم؟

صفدر از شنیدن حرف قزل‌گل رکابی کشیده جلوتر آمد و گفت:

— من خیال نمی‌کردم این قدر راه دور باشد راستش را بخواهید من از این راه نیامده‌ام، اهل این آبادی که ظهر در آنجا نهار خوردیم به من گفتند سه چهار فرسخ بیشتر راه نیست ما تا به حال بیش از شش فرسخ راه آمده‌ایم و هنوز نرسیده‌ایم. کمی دیگر می‌رویم و اگر به آبادی نرسیدیم توقف می‌کنیم تا ماه طلوع کند و بتوانیم جاده را ببینیم، این جاها اگر راه را گم کنیم باید تا صبح سرگردان باشیم و معلوم نیست فردا صبح هم به جایی برسیم.

حرف صفدر به نظر قزل‌گل منطقی آمد به علاوه خستگی هم کمک کرده و گفت:

— پس همین جا بایستیم چرا خود را سرگردان کنیم؟

در پناه قطعه سنگ بزرگی که از کوه جدا شده و پایین افتاده بود پیاده

شدند، صفدر دهانه اسبها را یکی کرده به تخته سنگی بست. تصادفاً جوی آبی بدون صدا از کنار بریدگی کوه می‌گذشت، صفدر با دیدن جوی آب فریادی کشیده و گفت:

– عجب جای خوبی، این اقبال قزل گل خانم است که وسط این بیابان آب به این خوبی پیدا کردیم. حالا خوب است من فکر همه کار را می‌کنم و همیشه وسایل زندگی را همراه برمی‌دارم.

چند دقیقه بعد نمدی بر زمین گسترده و سفره‌نان صفدر باز شد. گل صنم و قزل گل با کمال تعجب و با زحمت زیاد در تاریکی به کمک دست فهمیدند که صفدر مرغ بریانی در وسط نان‌ها گذاشته، چند عدد پیاز بساط سفره‌شان را کامل می‌کرد.

قزل گل با تمام انزجاری که داشت به علت گرسنگی قطعه‌ای از نان و یک دانه پیاز را برداشته شروع به خوردن کرد ولی صفدر به اصرار زیاد قسمتی از مرغ پخته را جدا کرده روی نان او گذاشت و گفت:

– آنها که خستگی و گرسنگی کشیده‌اند می‌دانند که قیمت این غذا در این موقع چقدر است بخورید و شکر خدا را بکنید.

از شنیدن این حرف بی‌اختیار سوءظنی به خاطر قزل گل راه یافته و لقمه‌ای را که از نان و گوشت مرغ در دهان داشت و می‌خواست ببلعد با عجله از دهان بیرون کرد و در دل گفت:

– طعم دهانم هم عوض شد، نمی‌دانم چرا این حرف مرا به خیال انداخت. گل صنم با عجله مشغول خوردن نان و مرغ بود ولی صفدر خودش چیزی نمی‌خورد و مرتباً به قزل گل اصرار می‌کرد.

چند لحظه بعد صدای گل صنم بلند شد و گفت:

– نمی‌دانم چرا این قدر سرم سنگین شده، چقدر دلم می‌خواهد بخوابم.

قزل گل هم پیش خود گفت:

– من هم خوابم گرفته است اما اینجا که جای خواب نیست.

گل صنم احساس کرد که کم کم سرش سنگین می‌شود، خواب عجیبی او را گرفته بود که هر چه خواست خود را از چنگال آن برهاند موفق نشد. مثل تخته‌سنی بر جای خود افتاد.

قزل گل دید گل صنم بر خلاف معمول که متوالیاً و پشت سر هم حرف می‌زد ساکت شده و صدایش در نمی‌آید.

ابتدا خواست موضوع را با بی‌اعتنایی تلقی کند و به روی خود نیاورد ولی به فکرش رسید که الان صفدر موقع را مناسب دیده و به سراغ او خواهد آمد، کمی خود را جمع کرد و برای مقابله با حادثه احتمالی حاضر شد.

صفدر که در تاریکی مراقب جریان بود از این که قزل گل بر سر جای خود نشسته و مثل گل صنم به خواب زرفته است متعجب شده بود پیش خود گفت: -قزل گل جوان است و دارو در او دیرتر اثر می‌کند باید کمی صبر کنم. این انتظار بیش از اندازه طول کشید؛ بالاخره طاقت صفدر تمام شد و با لحن دوستانه‌ای به قزل گل گفت:

- شما خسته نیستید؟ خوابتان نمی‌آید؟

- قزل گل می‌خواست جواب ندهد ولی محل و موقع طوری نبود که او ساکت بنشیند ناچار در جواب صفدر گفت:

- بر عکس میل دارم زودتر حرکت کنیم.

- شما می‌بینید این پیرزن بیچاره خوابیده است، او خیلی خسته شده و مثل شما جوان نیست که طاقت این همه راهپیمایی و سواری را داشته باشد خدا را خوش نمی‌آید، اگر صلاح بدانید شب را همین جا بخوابیم و صبح راه بیفتیم منتها برای این که حیوانی در تاریکی به ما حمله نکند، اول شما بخوابید من بیدار می‌مانم و وقتی شما بیدار شدید من خواهم خوابید.

قزل گل با آهنگ خسونت‌آمیزی گفت:

- من احتیاج به خواب ندارم شما می‌خواهید بخوابید مختارید.

چون از این راه هم تیر صفدر به سنگ خورد با خود گفت:

— این پیرزن بدجنس مزاحم از حال رفته است، نباید موقع را از دست بدهم
بالاخره دارو او را سست و ضعیف کرده است و من می‌توانم بدون هیچ زحمتی
او را وادار به تسلیم کنم، افسوس که دیشب این زن احمق نگذاشت، شکار
دست و پا بسته‌ای در اختیار من بود.

بالاخره به خیال این که قزل گل سست و بی حال است نزدیک او آمده و
گفت:

— نگاه کن دختر جان در این بیابان خلوت کسی جز من و تو نیست، این
زن بدجنس هم خوابیده و به آسانی بیدار نمی‌شود می‌خواهم یک حرقی به تو
بزنم اگر قول بدهی اوقات تلخ نشده و خشمگین نشوی بگویم.

قزل گل که سعی می‌کرد خونسردی خود را از دست نداده و کاملاً
مواظب حریف باشد گفت:

— بفرمایید چه می‌خواهید بگویید؟

— راستش این است من امروز که خودم را در آینه تماشا کردم دیدم هیچ
عیبی ندارم و مخصوصاً از قوم و خویش‌های شما خیلی بهتر هستم، حالا
نمی‌دانم شما چرا مرا نمی‌پسندی و از من دوری می‌کنی ما الان مقدار زیادی
جواهر داریم، تو هم ماشاءالله هزار ماشاءالله جوان و خوشگل و قشنگ هستی
من هم که بد نیستم چه عیب دارد دست همدیگر را بگیریم و با این پول‌ها و
جواهرات برویم یک شهر دور جایی که هیچ کس ما را نشناسد به خوبی و
خوشی زندگی کنیم آیا این پیشنهاد بدی است؟

قزل گل که از وقاحت و بیشرمی این مرد خونسرد به جوش آمده بود به
زحمت بر خشم خود مسلط شده و تقریباً با ملایمت گفت:

— من نگفتم شما عیبی دارید ولی من اهل این حرف‌ها و صحبت‌ها نیستم و
هیچ وقت به فکر شوهر کردن و شوهر داشتن نیفتاده‌ام.

صفر با خنده بلندی که صدایش در کوه پیچید گفت:

— اینجا دیگر بی لطفی می‌کنید، مگر شما نمی‌خواستی زن پسر عمویت

نصرت‌الله‌خان بشوی؟ من از همه اینها خبر دارم حالا می‌خواهم از شما بپرسم چه چیز نصرت‌الله‌خان از من بهتر است، او که شما را گذاشته و دنبال معشوق خودش رفته، من خوب می‌دانم شما زن‌ها همیشه مردهایی را دوست دارید که به شما اعتنا نکنند هیچ وقت به آنهایی که عاشقتان می‌شوند و دار و ندار خودشان را به پایتان می‌ریزند توجهی نمی‌کنید؛ من الان از عشق تو نزدیک به جنون رسیده‌ام و حاضرم دارایی و هستی خودم را به شما بدهم ولی شما ناز می‌کنید. من دوست ندارم دختری را که به او علاقمندم به زور در آغوش بکشم دلم می‌خواهد همانطور که من او را دوست دارم او هم مرا دوست داشته باشد، نوازشم کند، در آغوشم بگیرد، چقدر این طور زندگی خوب و لذتبخش است، قسم می‌خورم که اگر تو با من این طور رفتار کنی تا آخر عمر غلام حلقه‌بگوشت باشم و هر دستوری بدهی انجام دهم. این طور مرا نگاه نکن من همه کار از دستم برمی‌آید، این جواهرات را می‌بینی؟ اگر تو با من سر سازش داشته باشی در عرض یک سال ده برابر این‌ها را برایت تهیه خواهم کرد.

صفدر همین‌طور که حرف می‌زد خود را به قزل‌گل نزدیکتر می‌کرد تا جایی که دستش به دست او رسید ولی به محض این که خواست دست قزل‌گل را بگیرد سوزش شدیدی در صورت و ضربه سنگینی در سینه خود احساس کرد.

قزل‌گل با کشیده محکمی که به صورت و لگدی که به سینه‌اش نواخت او را به فاصله دو قدم از خود دور کرده و بلافاصله هم خنجرش را که آماده کرده بود از جلوی سینه‌اش بیرون آورده و خود را برای دفاع حاضر ساخت. صفدر که خیال می‌کرد با سخنان خود مخصوصاً در آن محل و با آن وضع قزل‌گل را نرم کرده است، چون بدون انتظار دو ضربه محکم دریافت کرد و به عقب افتاد خشمگین شده و در حالی که از جا بلند می‌شد گفت:

این دفعه دوم است که تو مرا کتک می‌زنی، حالا حقت را کف دستت خواهم گذاشت، اینجا هیچ کس نیست به فریادت برسد هر چه می‌خواهی داد

بزن.

هنوز این حرف در دهانش بود که کشیده محکم دیگری به سمت چپ صورتش و مثنی هم بر دهانش خورده و یک دندان را شکست.

قزل گل بنا به افکار مخصوصی که داشت از قتل نفس خوشش نمی آمد و آدمکشی را گناه بزرگی می دانست به همین جهت هم فکر می کرد اگر بتواند با چند ضربه مرد ناجنس را تربیت کرده و به سرجایش بنشانند بهتر است و از همین رو با مثنی که دسته خنجر را در آن می فشرد، ضربه محکمی به دهان صفدر کوفت و دسته خنجر دندان او را شکست.

خون در مغز صفدر صعود کرده و با تهور زیادی خود را به روی قزل گل پرتاب کرد.

قزل گل که تازه از زمین بلند شده و ایستاده بود غافلگیر شده و طاقت وزن و فشار صفدر را نیاورده و از عقب به زمین افتاد، در آن لحظه که به زمین غلتید و بازوهای قوی صفدر را دور کمر خود احساس کرد به خیال به کار بردن تیغه خنجر افتاد اما دیگر اسیر شده بود، پنجه های پر زور صفدر دست های ظریف او را گرفته و با یک فشار خنجر را از کفش بیرون آورد.

دختر بیچاره زیر هیکل سنگین مرد جانی دست و پا می زد و کوشش می کرد که خود را از چنگال او برهاند لیکن به هیچ وجه رهایی امکان نداشت.

صفدر سعی داشت که دخترک را بیحال و مدهوش کند تا بتواند مقصود سوء خود را عملی سازد. این منظور به زودی حاصل شد و قزل گل که گلویش در میان انگشتان خشن صفدر فشرده می شد دواری در سر خود احساس کرد. در آخرین لحظه فریادی کشید.

-خدایا به دادم برس و از حال رفت.

صفدر احساس کرد بدون این که دختر را بکشد بی حالش ساخته است، با خوشحالی تمام از جا بلند شد دستی به دهانش برد و چون حس کرد هنوز خون جاری است با حرکتی وحشیانه دست انداخته و پیراهن قزل گل را سراسر

درید و قطعهای از پارچه پیراهن او را پاره کرده خون دهان و دندان خود را پاک کرد.

حالا دیگر ماه از پشت کوه بالا آمده و با نور خود همه جا را روشن کرده بود. زیر اشعهٔ سیمگون ماه قزل گل صد بار زیباتر و قشنگ تر شده بود، دخترک بیچاره آهسته آهسته نفس می کشید و سینه اش بالا و پایین می رفت، اثر انگشتان صفدر روی گلویش کاملاً آشکار بود.

صفدر به صورت دیو مهبی در آمده بود. او طوری غرق در تماشا قزل گل شده بود که جز او هیچ چار نمی دید و هیچ چیزی را نمی فهمید.

اما این تماشا که مدتی وقت او را گرفت برایش خیلی گران تمام شد چون در همان لحظه ای که برای انجام قصد سوء خود قدم به طرف دخترک مدهوش برداشت درد شدیدی در پهلویش خود حس کرده و چند قدم آن طرفتر نقش بر زمین شد و پس از چند دقیقه با منتهای تعجب دید که مردی روی قزل گل خم شده و با دقت او را نگاه می کند.

صفدر در آن موقع نمی توانست بفهمد این مرد کیست؟ از کجا آمده و چگونه بدون سر و صدا در آن موقع شب آنجا پیدا شده است؟

مثل این که تازه وارد هم دیگر توجهی به صفدر نداشت فقط می خواست از حال قزل گل مطلع شود روی او خم شده بود و به دقت او را نگاه می کرد و چون اطمینان یافت زنده است آه و رضایت آمیزی کشید، در همین موقع چشمش به جوی آبی که بالای سر قزل گل جاری بود افتاد به عجله مشت آبی از جوی برداشته و آهسته آهسته به صورت او پاشید، ناگهان ملتفت شد که سینه و بازوان دخترک زیر نور ماه عریان است، یک لحظه چشمش را از شرم بر هم گذاشت با عصبانیت شدیدی که از عمل مرد پست فطرت عارضش شده

بود خواست پیراهن او را به صورت اول در آورد ولی موفق نشد، ناچار دست در جیب کرده و دستمال بزرگش را بیرون آورد و روی سینه قزل گل کشید و بدن او را پوشانید و باز مشتش دیگری آب از جوی برداشته و به صورت او ریخت و طوری حواسش متوجه به حال آوردن دختر بود که وجود صفدر را از یاد برد.

آب سرد کم کم اثر خود را بخشید و قزل گل چشم‌هایش را از هم گشود، نگاهی به صورت مردی که بالای سرش نشسته بود افکند و مثل این که می‌خواهد به یاد بیاورد که این شخص را کجا دیده است دوبرتبه چشم‌ها را بر هم گذاشت، ناگهان در مقابل چشم‌های متعجب مرد از جا بلند شد و گفت:
- یدالله، او را کشتی؟

صفدر پس از آن که مرد تازه‌وارد را بالای سر قزل گل دید و کمی درد پهلویش ساکت شد از جا بلند شده روی زمین نشست و فکر کرد چه بکند؟ لگد مرد به او فهمانده بود که صاحبش آدم پرزوری است و او با آن حالی که دارد نمی‌تواند با او گلاویز شود، به علاوه صفدر نمی‌دانست این شخص تنها است یا همراهانی هم دارد.

به این جهت مدتی در همان جا که بود فکر کرد، ضمناً از حریف تازه غافل نبوده، تمام حرکات او را دید اما از آنجا که نشسته بود با این که بیش از پنج شش قدم فاصله نداشت نمی‌توانست، بفهمد قزل گل به حال آمده یا نه، یک مرتبه با خوشحالی تمام گفت:

- عجب این خنجر را کی در دست من گذاشته است.

و فوراً در دل جواب خودش را داد:

- این خنجر قزل گل است که می‌خواست مرا با آن بکشد حالا باید در پشت این آقای قُضول که بی جهت در این موقع شب مزاحم مردم می‌شود فرو برود.

نگاه دیگری به اطراف افکند و چون کسی را ندید آهسته آهسته به کمک

دستها و زانوها روی زمین خزیده و خود را چند قدمی دور کرد و درست پشت سر مرد ناشناس قرار رفت و در آنجا نفسی تازه کرده خود را جمع کرد و پس از چند دقیقه که خستگی‌اش برطرف شده بود همانطور آهسته خود را روی زمین کشیده و در دو قدمی مرد که پایین پای قزل گل و روبروی صورت او نشسته بود از جا بلند شده و میان کتفین او را نشان کرده، خود را به طرف او پرتاب کرد.

درست همین موقع بود که قزل برای بار دوم چشمش را از هم گشود و چون نجات دهنده خود را شناخته بود که میزبان دو شب قبلش یدالله می‌باشد می‌خواست بپرسد صفدر چگونه شد و او چگونه آنجا رسیده است که چشمش به هیکل صفدر افتاد که در دو قدمی، پشت سر یدالله خنجر او را در دست دارد به این جهت فقط توانست بگوید:

– یدالله کشته شدی.

یدالله فقط. توانست با حرکتی که شاید غیر ارادی و ناشی از ترس کشته شدن بود کمی جای خود را تغییر دهد ولی همین تغییر جا او را از مرگ فوری و حتمی نجات داد چون صفدر میان دو کتف او را نشانه کرده و ضربه خنجر را وارد ساخته بود، با همین تغییر جا، محل ضربه نیز تغییر کرد و نوک خنجر به روی استخوان کتف او برخورد کرد و نتوانست زخم کشنده و کاری بشود.

صفدر هم به علت همین حرکت تعادل خود را از دست داده به روی یدالله افتاد.

یدالله با سوزش شدیدی که در پشت خود حس می‌کرد از عقب صفدر را گرفته کوشش کرد او را به زمین بزند ولی وضع یدالله بدتر بود از طرفی زخم خنجر ناراحتش کرده و از طرف دیگر صفدر بر او مسلط بود، مانند دو حریفی که در گود زورخانه با یکدیگر گلاویز شوند مشغول زور آزمایی شدند. صفدر که دست‌هایش در میان بازوان فولادین یدالله گرفتار بود سعی

می‌کرد به هر نحوی شده نوک خنجر را به پهلوئی او نزدیک کرده و کارش را بسازد ولی یدالله مواظب او بود و به او مجال انجام این کار را نمی‌داد. بالاخره صفدر توانست دست مسلح خود را از میان حلقه بازوی یدالله بیرون آورده و با منتهای قدرت ضربه محکمی فرود بیاورد، لیکن این ضربه به یدالله نخورد و در هوای سایه روشن بیابان به روی ران قزل‌گل اصابت کرده و دختر بیچاره را که هنوز کاملاً از حال اغماء بیرون نیامده و وضع خود را نمی‌فهمید به سختی مجروح و مدهوش ساخت.

صفدر فوراً فهمید که اشتباهی قزل‌گل را مجروح کرده و همین موضوع موجب نگرانی و اضطراب او شد. دستش را سست کرد و خنجر از کفش به زمین افتاد.

یدالله که ملتفت این جریان نبود به محض کم شدن فشار خود را از زیر هیكل صفدر بیرون کشیده و خود را به روی او انداخت و گلویش را به چنگ آورده گفت:

— با این که از آدمکشی بیزارم ولی تو را مثل سگ می‌کشم و برای مرگت هم متأسف نیستم.

اما یدالله اشتباه می‌کرد، کشتن صفدر به این آسانی نبود او ضربه محکمی با زانویش به شکم یدالله زد به طوری که درد شدیدی در دلش پیچیده و دست از گلوئی صفدر برداشت، باز هر دو نفر به هم پیچیدند، یدالله با زخمی که برداشته بود خوب از خود دفاع می‌کرد گاهی زیر و گاهی رو بود، هر دو روی زمین می‌غلطیدند و معلوم نبود کدام یک فاتح و کدام مغلوب می‌شوند؛ هر دو قصد کشتن یکدیگر را داشتند و فهمیده بودند یک نفر باید در این میان کشته شود به همین جهت آخرین تلاش را می‌کردند، هیچ کس شاهد صحنه زور آزمایی آنها نبود و دو نفر زن که یکی مجروح و آن دیگری بی‌هوش بود در چند قدمی آنها روی زمین افتاده بودند. هر یک از دو حریف چند بار به پاخاسته و چند بار به زمین غلتیده و بالنتیجه مسافتی از قزل‌گل و گل صنم دور

شده بودند.

همین موقع شیهه اسپی از دور بلند شد و بلافاصله اسب‌های قزل گل و گل صنم نیز پاسخ کوتاهی به این شیهه دادند. صفدر همانطور که مشغول زد و خورد بود شیهه اسب را شنید و یکباره دلش فرو ریخت با خود گفت:

— کیست که می‌آید چرا من می‌ترسم؟ باید خود را از چنگال این حریف ناشناس خلاص کرده و منتظر دشمن جدید شوم.

با همین فکر این بار که موفق شد یدالله را که دیگر طاقتش تمام شده و خون زیادی از او رفته بود به زمین بزند به سرعت هر چه تمام‌تر تکه سنگی که جلوی دستش رسید از زمین برداشته محکم بر مغز او کوفت.

زور آزمایی یدالله تمام شد، چشم‌هایش سیاهی رفت و صورتش را خون پوشانید.

صفدر از جا برخاست، با عجله هر چه تمام‌تر بدون آن که نگاهی به حریف مغلوب خود بیاندازد به طرف قزل گل روان شد.

صدای پا و شیهه متوالی چند اسب از نزدیک به گوش می‌رسید با خود گفت:

— تأمل جایز نیست باید زودتر فرار کنم، افسوس که نمی‌توانم مخفی شوم. زیر نور ماهتاب نگاهی سطحی به قزل گل انداخت و دختر بیچاره را که در خون خود غلتیده بود بغل کرد و به طرف اسب‌ها رفت. بی معطلی مادیانی را که گل صنم بر آن سوار بود و خورجین جواهرات بر پشتش بسته بود انتخاب کرده و قزل گل را چون باری به روی زمین انداخت به طوری که سرش از یک طرف و پاهایش از طرف دیگر زمین آویزان شد.

در همان لحظه سر و کله اولین سوار که از پشت تپه بالا آمده بود روی جاده نمایان شد. صفدر نفهمید چطور مادیان را دهنه کرد و به روی آن جست و سر به بیابان گذاشت.

قزل گل در جلوی او و خورجین پول و جواهرات پشت سرش بود، مادیان

راهوار بر خلاف اسب سواری خود او که تنها راه نمی‌رفت به جست و خیز آمده و صفدر را با غنائم گرانباهش به طرف کوه برد، مثل این که همان سوار که از پشت تپه سرازیر شده بود صفدر را دید چرا که فوراً رکاب کشیده و در چند لحظه خود را بالای سر گل صنم که هنوز در حال بیهوشی بود رسانید و از اسب پایین جسته نزد او رفت ولی هرچه او را صدا کرد بیدار نشد. به خیال این که خواب است با نوک پا ضربه آهستهای به او زد باز هم بیدار نشد، اجباراً خم شده او را تکان داد و بالاخره بعد از مدتی فهمید که بیهوش است و به آسانی از خواب بیدار نمی‌شود، ناگاه چشمش به دو اسب افتاد که هر دو را به تخته‌سنگی بسته بودند و یکی از اسبها مرتباً سم خود را به زمین می‌کوبید و بی‌تابی می‌کرد، با یک خیز خود را به اسبها رسانید و بی‌اختیار فریادش بلند شد چون مادیان و اسب خود را شناخته بود، در جواب فریاد او صدای دو سه نفر که از عقب می‌آمدند بلند شد او دو مرتبه فریاد زد:

- بچه‌ها بیاید اینجا پیدایشان کردم.

چند لحظه بعد ده پانزده نفر دور گل صنم و اسبها جمع شده بودند ولی همه ساکت بودند و حرف نمی‌زدند. چون مقصود اصلی خود را نمی‌یافتند، از قزل گل خبری نبود بالاخره همان سوار اولی سکوت را شکسته و گفت:

- نمی‌دانم قزل گل چگونه شده؟ آنها به من گفتند هر سه نفر با هم بودند نکند سواری که من دیده‌ام همان صفدر پست‌فطرت بود که قزل گل را با خود برده است، حتماً همین طور است او دختر عموم را جلوی خود گذاشته و برد، دیگر معطل نشد و به روی اسب جسته و به همان طرفی که دیده بود صفدر رفته است روان شد.

چند قدم بیشتر نرفته بود که یکی از سوارها فریاد زد:

- خان، یک نفر اینجا افتاده است مثل این که مجروح است.

سوار که جز قادرخان کسی نبود با اضطراب هرچه تمام‌تر به عقب برگشته و بالای سر یدالله رفت.

یدالله تقریباً چیزی نمی‌فهمید پشت سر هم می‌گفت:

— او را نجات بدهید، قزل‌گل را نجات بدهید، آن خائن او را برد.

قادرخان که نمی‌دانست این شخص کیست و قزل‌گل را از کجا می‌شناسد

در کار خود مانده بود، در همین ضمن جوانی که به عتوان بلد و راهنما با آنها

آمده بود خود را به یدالله رسانیده و تا چشمش به او افتاد گفت:

— این یدالله برادرخواندهٔ من است، همان شخصی که گفتم میزبان قزل‌گل

بوده است، معلوم می‌شود آن مرد پست‌فطرت او را مجروح ساخته و دختر را

برده است، معطلی فایده ندارد، خان، بروید بلکه به او برسید.

قادرخان سفارش یدالله را به سوارانش کرده و گفت:

— پس سه چهار نفر با من بیایید. بقیه همین جا منتظر باشید تا ما برگردیم،

خیال می‌کنم هنوز وقت باقی است و می‌توانیم به او برسیم.

شش نفر سوار، عقب‌سر قادرخان حرکت کردند.

قادرخان چند ساعت پس از حرکت صفدر و قزل گُل و گل صنم به ده یدالله رسیده بود. آنجا وقتی سراغ قزل گُل را گرفت و از جریان مطلع شد به وسیله علی برادرخوانده یدالله فهمید که کدخدا قزل گُل را تسلیم صفدر کرده است و به حرف های او اعتنایی نکرده است. دستور داد سه نفر از سواران کدخدا را دستگیر کرده و برای مواجهه با قزل گُل همراه بیاورند و خودش به راهنمایی علی با بقیه سواران به تعقیب صفدر به راه افتاد. بی اعتنا به خستگی و گرسنگی بدون لحظه ای توقف پیش می رفتند، در آبادی که ظهر صفدر ناهار خورده بود برای تحقیق کمی توقف کردند و چون شنیدند که آنها بعد از ظهر حرکت کرده اند باز به راه خود ادامه دادند، به همین جهت اسب های آنها خسته شده و حالا که در تعقیب صفدر می رفتند در راه سخت و سربالا در مانده بودند.

تنها اسب قادرخان بود که به تاخت راه را طی می کرد، قادرخان پس از طی مسافتی نگاهی به عقب انداخته و دید که همراهانش هیچ کدام عقب سر او نیستند ولی در مسافتی خیلی دور سیاهی به سرعت جلو می رود از مشاهده این سیاهی نیروی او زیاد شد و به اسب فشار آورد، مثل این که اسب نجیب و راهوار مقصود صاحبش را فهمیده بود، چرا که او هم بدون اعتنا به خستگی با

منتهای قدرت و سرعت خود به جانب سوار سیاه پیش می‌رفت، گاهی در سرازیری‌ها و پشت تپه‌ها اسب سیاه گم می‌شد ولی اسب سفید قادرخان که هدفش را فهمیده بود از راه منحرف نمی‌شد و دنبال اسب سیاه می‌رفت. حرارت قادرخان و خوبی اسب موجب شد که مسافت بین آنها رفته‌رفته کم شود. این مسافت آنقدر کم شد که صفدر با نگاهی که به عقب افکنده تازه فهمید که او را تعقیب می‌کنند.

شب به پایان رسیده و سپیده دمیده بود، صفدر وقتی فهمید که تعقیبش می‌کنند به اسب خود فشار آورده و به سرعت خود افزود، دیگر آن قدر فاصله بین آنها کم شده بود که قادرخان تصور کرد صدایش به صفدر می‌رسد به این جهت فریاد زد:

— بی جهت خودت را اذیت نکن بایست والا به محض این که به تو برسم مثل سگ تو را خواهم کشت.

این صدا به گوش صفدر رسید و با این که عبارتش را نفهمید مقصود تعقیب کننده خود را دریافت ولی توجهی نکرده بر فشار خود به اسب افزود. صفدر نمی‌دانست کسی که او را تعقیب می‌کند کیست، او خیال می‌کرد سواران رهگذار با یدالله مصادف شده و یدالله یکی از آنها را به تعقیب او واداشته است.

لحظه به لحظه مسافت کم می‌شد ولی به همین نسبت قدرت اسب قادرخان نیز تحلیل می‌رفت، قادرخان بیم آن را داشت که اسبش بر اثر این تاخت و تاز طولانی پس از آن راه پیمایی‌های زیاد نتواند او را به مقصود برساند ولی حیوان نجیب آخرین قدرت خود را به خرج می‌داد. این بار که صفدر به عقب برگشت حریف خود را در پنجاه قدمی خود دید. اسب سیاه هم خسته شده بود و مخصوصاً در سر بالایی که یک باره به آن رسید از سرعتش کاسته شد، حالا صفدر خوب صدای قادرخان را می‌شنید پیش خود گفت:

— این صدا به گوش من آشنا است، من چند مرتبه این صدا را شنیده‌ام.

ولی هر چه به مغز خود فشار می‌آورد نمی‌توانست به یاد بیاورد این صدا را کجا شنیده است.

بالاخره اسب سیاه سربالایی را طی کرده و به زمین صاف رسید، ولی اسب سفید قادرخان هنوز در وسط سربالایی بود و با جان کندن قدم برمی‌داشت. صفدر وقتی به بالای تپه رسید نگاه دیگری به عقب انداخت، هوا روشن شده و قیافه خوب تشخیص داده می‌شد، به محض این که چشم صفدر از آن بالا به صورت قادرخان افتاد لرزه بر اندامش افتاد چون او را شناخت و فهمید سر و کارش با پسرعموی شجاع قزل گل افتاده.

صفدر هنگامی که در قلعه زندانی بود از اهل ده شنیده بود که قادرخان عاشق قزل گل است ولی به احترام نصرت‌الله‌خان از قزل گل چشم پوشیده است. یادآوری این خاطره او را به قدری ترساند که خواست قزل گل را از اسب به زیر انداخته و با سبک کردن بار اسبش از چنگال قادرخان فرار کرده و جان به سلامت برد. اما نگاهی که به صورت رنگ‌پریدهٔ قزل گل که در آن سپیدهٔ صبح صد بار بر زیباییش افزوده شده بود افتاد دلش راضی نشده و رکاب دیگری به اسب کشید و تا آنجا که مقدر بود به سرعت خود افزود.

قادرخان بیچاره شده بود اسبش دیگر رمق نداشت، وقتی سربالایی را طی کرد و به زمین صاف رسید مسافت صفدر از او خیلی زیادتر شده بود. احساس کرد شکست خورده است و صفدر از دست او فرار می‌کند. فکر کرد کمی توقف کند تا همراهانش برسند ولی به یاد آورد که همراهانش از او خیلی دور هستند تازه اگر آنها هم برسند اسب‌هایشان از اسب او بدتر و خسته‌تر است. تا آن موقع هیچ‌گاه آن قدر خود را خشمگین و در عین حال مأیوس نیافته بود.

دختر عمو و محبوبه‌اش در جلوی یک مرد اجنبی پست فطرت بیش از چند قدم با او فاصله ندارد و او که آن قدر اظهار شجاعت و رشادت می‌کند قادر نیست عزیزترین گمش را نجات دهد.

بی اختیار صورتش را به آسمان کرد، دو قطره اشک گرم از چشمانش به روی صورتش افتاد بعد نگاهی به اسب افکند و به او گفت:

– حیوان نجیب می‌دانم منتهای قدرت خود را به خرج داده‌ای و بیش از این نمی‌توانی کاری بکنی ولی چند قدم دیگر تند برو و مرا به این مرد خائن برسان تا قزل‌گل را نجات دهم.

گویی اسب درددل او را ملتفت شد، چرا که بر خلاف انتظار به طور عجیبی بر سرعت خود افزود و مسافتی را که رفته‌رفته زیاد می‌شد تا حد قابل توجهی کم کرد ولی این دیگر آخرین قدرت اسب هوشیار و نجیب بود و پس از آن که به چند قدمی اسب سیاه رسید شروع به لرزیدن کرد. قادرخان فهمید که حیوان بیچاره بر اثر تحمل این همه فشار خواهد مرد و این لرزش علامت نزدیک شدن سقوط او است.

همین‌طور که پیش می‌رفت و در فکر بود ناگهان چشمش به قاچ زینش افتاد و بی اختیار فریادی از مسرت کشید، این فریاد به قدری بلند بود که صفدر با تمام ترسی که داشت به عقب برگشت تا علت را بفهمد. در همین موقع چشمش به دست قادرخان افتاد.

مشاهده دو طپانچه که جلوی زین بسته شده بود پس از ناامیدی که از تمام شدن قدرت اسبش به او مستولی شده بود به قدری خوشحالش کرد که بی اختیار فریاد زد:

– بایست والا مغزت را پریشان می‌کنم.

راه پس از طی آن جلگه مسطح کم‌کم باریک می‌شد، صفدر بدون آن که بداند کجا می‌رود و بیشتر از ترس جان اختیار را به دست اسبش سپرده و تا می‌توانست به حیوان نجیب و راهوار فشار می‌آورد و پیش می‌رفت، موقعی هم که صدای قادرخان از عقب به گوشش رسید و تهدید او را شنید جلگه و راه صاف تمام شده و کوهستان شروع شده بود، یک طرف کوه سنگی و مرتفع غیرقابل عبور و طرف دیگر دره عمیق و پرتگاه هولناکی دید.

فقط یک راه باریک بین کوه و دره موجود بود، صفدر بی اراده وارد این راه شده بود، طبیعتاً اسب نمی‌توانست با همان سرعتی که در جلگه می‌رفت در این راه سخت و خطرناک پیش برود و همین کم شدن سرعت موجب شد که فاصله قادرخان با صفدر کم شود ولی اشکال راه برای قادرخان زیادتیر بود، چون اسب صفدر هر چند سرعتش کم شده بود باز هم می‌رفت ولی به محض این که سم‌های خسته و کوفته اسب قادرخان به روی سنگ‌های سخت کوهستان رسید از حرکت بازمانده و با اولین برخورد وا رفته و به زمین خورد.

از وقتی که قادرخان فریاد زد و صفدر را امر به توقف داد تا موقعی که به روی زمین غلتید مدت زیادی طول نکشید و او فقط توانست در این مدت یکی از طپانچه‌ها را که فقط یک گلوله سربی گرد و مقداری باروت در لوله خود داشت از جلد خارج سازد.

این مرتبه که صفدر به عقب نگاه کرد و غلتیدن قادرخان را دید فریادی از خوشحالی کشید، یک لحظه با خود فکر کرد به عقب برگردد و کار او را که زیر جثه سنگین اسب افتاده و برای بیرون کشیدن تنه خود تلاش می‌کرد بسازد ولی ترس از همراهان قادرخان که احتمال می‌داد دنبال ارباب خود بیایند او را از انجام این فکر بازداشت، رکاب دیگری به اسب کشیده و به راه خود ادامه داد.

قادرخان با کوشش زیادی خود را از زیر تنه اسب بیرون کشیده نگاهی به مرکب نجیب و باوقای خود افکند و با همان نگاه فهمید که اسب وفادار عزیزش دیگر قادر به بلند شدن نیست و نفس‌های آخری را می‌کشد. وقت تنگ بود دشمن داشت از دسترس دور می‌شد و از چنگ او فرار می‌کرد و محبوبه نازنین او را با خود می‌برد.

مانند اشخاصی که در دریای متلاطم و طوفانی غرق شده و برای رهایی و نجات خود دست و پا می‌زنند بی‌اختیار چهار دست و پا به راه افتاد و چند قدم

از حیوان بیچاره که مشغول دست و پا زدن بود دور شد، خودش هم نفهمید که با چه نیرویی قد راست کرد و بی معطلی شروع به دویدن کرد، با جست و خیزهای بلندی از روی سنگ‌ها و صخره‌ها می‌پرید و تمام توجهش به جلو بود، صفدر هنوز در جلوی او حرکت می‌کرد و شاید به زبونی و بیچارگی پسر عموی قزل گل می‌خندید.

پیاده خسته‌ای که در عقب سواری بدود و عرق بریزد چه حالی دارد، اگر فکر نجات قزل گل نبود قادرخان قادر نبود که حتی یک قدم هم به جلو برود ولی عشق نجات دخترعمو و تعصب خانوادگی چنان نیرویی به او بخشیده بود که مدت کمی مسافت خود را با صفدر کم کرد و تلافی وقت تلف شده را کرد، همان طور که می‌دوید نگاهی به طپانچه‌ای که در دست داشت افکند و زیر لب گفت:

- آیا این یک گلوله سربی سرنوشت مرا عوض می‌کند و از مرگ نجاتم می‌دهد، اگر چخماقش کار نکند، اگر تیر خطا کند، اگر گلوله به هدف نرسد چه خواهد شد، من اینجا در این بیابان بی و آب و علف زیر بار ناامیدی و ننگ باید جان بدهم.

از ته قلب خدا را خواند و در آن موقع که یأس و ناامیدی با خستگی و درماندگی توأم شده و به سراغش آمده بودند از او کمک خواست، مثل این که تیر دعایش زودتر از گلوله طپانچه به هدف رسید.

او به طور محسوسی کم شدن سرعت صفدر را دید، مرکب صفدر که تا به حال به سنگینی دو نفر و وزن کیسه‌های پولی را که در خورجین بودند اعتنایی نمی‌کرد و پیش می‌رفت در برابر سربالایی تندی که جلویش نمودار شده بود، و امانده و با تمام فشاری که صفدر به او وارد می‌کرد نمی‌توانست خود را به جلو بکشد.

صفدر با این حال نگاهی به عقب انداخت و قادرخان را دید که مسلح و مکمل پیاده از عقب او می‌دود. برای رهایی از این خطر با تمام دلبستگی و

علاقه‌ای که به خورجین پول و جواهرات داشت بند خورجین را که از زیر شکم حیوان رد شده بود باز کرده و خورجین را به زمین انداخت، بار حیوان تا حدی سبک شد و مختصری بر سرعت خود افزود، حالا قادرخان به پنجاه قدمی صفدر رسیده بود و به خوبی عمل صفدر را می‌دید و به علت آن پی برد. صفدر سربالایی سخت را طی کرده و دو سه لحظه دیگر به بالای کوه می‌رسید و قطعاً از آنجا سرازیر شده و برای همیشه از دسترس قادرخان دور می‌شد.

این بود که قادرخان تصمیم خود را گرفت و با تمام مخاطراتی که در این راه برای قزل گل فکر می‌کرد و می‌ترسید که گلوله بی‌اراده به او اصابت کند طیآنچه راه به سوی صفدر نشانه گرفت.

صدای احتراق باروت و صفیر گلوله در دره پیچید و انعکاس صدا هیاهوی عجیبی در آن کوهستان بلند کرد.

درست در همان لحظه‌ای که اسب سربالایی را تمام کرده و نفس بلندش با آه رضایت آمیز صفدر توأم شده بود گلوله مدور و سربی طیآنچه قادرخان به کفل حیوان خسته فرو رفت، درد و سوزش شدید هر دو پاهای اسب بیچاره را به عقب کشید و تعادلش را بر هم زده و به زمین غلتاند.

قادرخان نفهمید بقیه راه را چگونه طی کرد ولی وقتی به صفدر رسید او را آماده برای مقابله با خود یافت.

جسم نیمه‌جان و خون‌آلود قزل گل زودتر و زیادتر از بقیه چیزها توجه قادرخان را جلب کرد، می‌خواست بدون اعتنا اول به سراغ قزل گل رفته و زنده بودن او اطمینان حاصل کند ولی چشم‌های از حدقه بیرون آمده صفدر به او فهماند که این مرد جانی برای دفاع و حفظ شکار خود آماده و مصمم است و قطعاً از کوچکترین غفلت او استفاده خواهد کرد.

چهره قادرخان برافروخته بود، خون به مغزش صعود کرده و قلبش آن طور می‌تپید مثل این که می‌خواست قفسه سینه را شکافته و بیرون آید با کلماتی

مقطع و بریده بریده گفت:

- خائن نابکار کجا می روی؟ دختر مردم را کجا می بری؟

صفدر زیر چشمی نگاهی به قرل گل افکند و دخترک را که زیر اشعه آفتاب جلوه دیگری پیدا کرده بود نگریست، گویی این نگاه هم ترس و بیم او را که از مقابله با قادرخان پیدا کرده بود از بین برد و مانند حیوان درنده ای که بخواهد طعمه خود را از دستبرد حریف جدیدی محافظت کند آماده حمله شد و فوراً یا خود حساب کرد که اگر حریف از او قوی تر هم باشد فعلاً خسته تر و درمانده تر است و او به خوبی می تواند از عهده اش برآید. به جای این که به قادرخان جواب دهد جستی زده خود را به روی او انداخت.

قادرخان که فکر این حمله را نکرده بود به زمین افتاد ولی این افتادن مانع این نبود که در همان حال کمر صفدر را گرفته و او را هم با خود بغلتاند. در آن زمین سنگلاخ که مشرف به پرتگاه عمیق بود دو حریف از جان گذشته به هم پیچیدند، کمی زور صفدر را خستگی قادرخان جبران می کرد و در لحظات اول معلوم نبود که کدامیک از این دو غالب می شوند. وضع قادرخان از هر جهت بدتر بود، او نزدیک پرتگاه به زمین افتاده و صفدر هم کوشش می کرد او را به لب پرتگاه رسانده و سرازیرش کند. قادرخان نیز این مطلب را دریافته و به هیچ وجه دست از کمر صفدر بر نمی داشت.

آخراً امر صفدر با کشتش و کوشش زیاد قادرخان را به لب پرتگاه رسانید. قادرخان به وضع بدی دچار شده بود هر دو پایش به داخل پرتگاه رفته و فقط نصف تنه اش روی زمین بود.

سر و صورت هر دو خون آلود شده و دست هایشان مجروح گشته بود هیچ کدام حرف نمی زدند فقط زور آزمایی می کردند، به طور حتم بایستی یکی از این دو بمیرد و آن که به مرگ نزدیک تر بود قادرخان بود. قادرخان دیگر مطمئن شده بود که در پرتگاه سرنگون خواهد شد و با نیم

نگاهی که به زیر پای خود انداخت و درهٔ عمیق و هولناک را دید مرگ را بالای سر خود احساس کرد، پیش خود گفت:

— پس بهتر که او را هم با خود به داخل پرتگاه بکشم و هر دو با هم بمیریم، بالاخره سواران من خواهند رسید و قزل گل را نجات می‌دهند. یادآوری اسم قزل گل در آن لحظه که احساس می‌کرد به پایین می‌رود و صفدر را هم با خود به کام دره هولناک می‌کشند، عشق دیرینه‌اش را در برابر چشمش آورد.

صورتش را به طرف آنجایی که قزل گل روی زمین افتاده بود برگرداند، خواست در آخرین لحظه حیات با یک نگاه از معشوقه عزیزش که حتی به عشق او هم آگاه نیست وداع کند ولی این کار هم برایش مقدور نشد او طوری در پرتگاه آویزان شده بود که جز زیر پایش جایی را نمی‌دید.

صفدر که کشیده شدن خود را به داخل پرتگاه احساس می‌کرد و به هیچ قدرتی نمی‌توانست چنگال زورمند قادرخان را از کمر بند خود جدا کند فکری به خاطرش رسیده با دستی که آزاد بود به زحمت زیاد حلقه کمر بند خود را باز کرد.

قادرخان که تا به حال خود را به کمر بند صفدر آویزان ساخته بود احساس کرد که تکیه‌گاهش از بین رفت و جز یک تکه چرم چیزی در دست ندارد. در همین لحظه که سقوط او شروع شده و بایستی به پایین بیفتد دست ظریف ولی زورمندی همان دست رها شده او را گرفت و مانع افتادنش شد، خودش هم نفهمید چه نیرویی مانع سقوط او شد.

قزل گل زیر اشعهٔ گرم آفتاب کم‌کم به حال آمد، از آن موقع که صفدر او را روی اسب انداخته بود تا اینجا چند بار به هوش آمده و باز بی‌حال شده بود، صدای قادرخان و فریاد تهدید آمیز او برای آخرین دفعه به هوشش آورده و دیگر تا موقعی که از اسب زمین خورد همه چیز را فهمید. دویدن قادرخان را از پشت صفدر و تیراندازی او را دیده بود وقتی هم گلوله به اسب خورد و او با

صفدر به زمین افتاد صدمه زیادی ندید، اشعه گرم آفتاب کم کم حال او را بهتر کرد به طوری که توانست از جا برخیزد.

قزل گل در چند قدمی اش صفدر و قادرخان را مشاهده کرد که در لب پرتگاه مشغول زور آزمایی و مبارزه عجیبی که منتهی به مرگ یک یا دو نفر آنها خواهد شد می‌ناشند آهسته و بی صدا از جا بلند شد، کمی به اطراف خود نگاه کرد تا وسیله‌ای برای نجات عموزاده‌اش پیدا کند، چیزی به نظرش نرسید به یادش آمد که خنجرش را نیز از دست داده است. کمی جلوتر رفت و به طوری که هیچ یک از آنها متوجه نشوند وضع هردویشان را به دقت مشاهده کرد.

دیدن پسر عمویش در آن حالت که به خاطر او خود را به این مخاطره عظیم انداخته و الان دز آغوش مرگ است خونش را به جوش آورد و چون هیچ وسیله دیگری نداشت سنگ نسبتاً بزرگی را از زمین برداشت و با کمال مهارت خود را روی زمین کشیده پشت صفدر رسید. در آن موقع نفسش بند آمده و قلبش از حرکت بازمانده بود، آیا قادر است مغز آدمی را پریشان کند؟ او که تا به حال از کشتن مرغی احتراز می‌کرد حالا مجبور است سنگ بزرگی را به مغز یک انسان بکوبد. ولی تردید او طولی نکشید. صفدر به زودی محاکمه و محکوم شد، سنگ بالارفت و این درست در همان موقعی بود که صفدر توانسته بود یک دست خود را آزاد کرده و حلقه کمر بند خود را بگشاید.

قزل گل این حرکت را دید و زودتر از آنچه در خیال بگنجد نتیجه‌اش را که مرگ حتمی قادرخان بود حساب کرد، سنگ فرود آمد و دست قزل گل پنجه زورمند قادرخان را گرفت.

غریق هنگام غرق شدن به امید نجات دست به علف کوچکی هم می‌زند. قادرخان که از طرفی فشار حریف از سرش دور شده و از طرف دیگر تکیه‌گاه جدیدی یافته بود به سرعت خود را از آن وضع خطرناک خلاص

کرده و بالا آمد.

وقتی چشمش به سر و صورت خون‌آلود صفدر و مغز از هم شکافته‌او افتاد و از جانبی قزل‌گل را نزدیک پرتگاه روی زمین افتاده دید فهمید که چه چیز موجب رهایی و نجات او شده است، به سرعتی عجیب و با نیرویی که از جسم خسته و مجروح او خیلی بعید بود قزل‌گل را بغل کرده و به طرف کوه برد و تکیه‌اش را به سنگی داد، مثل این که قزل‌گل تمامی نیروی خود را مصروف کرده و دیگر قدرتی برایش باقی نمانده است از حال رفته بود. او با صرف تمام نیروی خود پسرعمویش را نجات داده بود. از طرفی بر خلاف میل باطنی‌اش به قصد کشتن یک نفر، سنگی بر مغز او کوفته و از طرفی با جسم ناتوان و مجروح خود دست قادرخان را در لحظه سقوط گرفته و جانش را به خطر انداخته بود، چرا که اگر نمی‌توانست کمی استقامت کند قادرخان او را هم با خود به داخل پرتگاه می‌کشید.

همین که بر اثر کوشش قادرخان هوش و حواس خود را بازیافت و چشمش را گشود قبل از هر صحبتی با اشاره دست صفدر را نشان داده و پرسید:

- آیا این مرد کشته شد؟

قادرخان نگاهی به جسد صفدر انداخته و گفت:

- مگر از کشته شدن او متاثری؟

از سؤال قزل‌گل یک فکر ناشایسته و بیجا مثل برق به مغز قادرخان تابید و با کسالت و سردی محسوسی خود را عقب کشید و در دل گفت:
- هیچ کس نمی‌داند؟ شاید از مردن این مرد جانی دلش سوخته باشد، مدتی است که اینها با هم هستند.

دنباله افکار قادرخان مثل هر عاشق محرومی به جاهای دیگر رفت، ناگهان چشمش به پیراهن پاره و پای مجروح قزل‌گل که تازه به خود آمده و سعی می‌کرد به هر ترتیبی هست خود را بپوشاند افتاد و با تعجب پرسید:

- تو مجروح شده‌ای؟ کی تو را مجروح کرد.
 قزل گل با دست صفدر را نشان داده و گفت:
 - این مرد جانی و پست.

- و تو با این حال از مرگ او متأثری؟
 قزل گل چشمش را روی هم گذاشته و گفت:

- نمی‌خواستم دست من به خون کثیف این جانی او باش آلوده شود.
 قادرخان از فکر ناروایی که درباره قزل گل کرده بود پیش خود خجل
 شده با شرمساری گفت:

- به جای این که من تو را نجات بدهم تو مرا نجات دادی و اگر به موقع
 نرسیده بودی هر قطعه بدن مرا باید از گوشه‌ای در قعر دره پیدا می‌کردند.

قزل گل نگاهی از حق شناسی به روی قادرخان افکند و گفت:

- این شما هستید که برای خاطر من خود را به مخاطره انداختید.

قادرخان در حالی که سعی می‌کرد چشمش به قزل گل نیفتد و او به التهاب
 درونی‌اش پی نبرد از جا بلند شد و گفت:

- اینجا محل ماندن نیست باید برگردیم و به همراهان ملحق شویم آیا
 جراحت تو مانع حرکت نیست.

- من برای رفتن حاضرم، وسط راه می‌توانیم حکایت‌های خود را برای هم
 بگوییم، زخم پای من هم زیاد مهم نیست.

قادرخان که از یافتن قزل گل سر از پا نمی‌شناخت با عجله مادیان
 تیرخورده را که صفدر سوار بود و حالا در گوشه‌ای بی حرکت ایستاده بود
 جلو آورده و گفت:

- این مادیان متعلق به خود ما است، تو سوار شو من هم پیاده می‌آیم، حتماً
 وسط راه به سوارانی که دنبال ما می‌آیند برخورد خواهیم کرد و اسب یکی از
 آنها را می‌گیریم، با این که حیوان بیچاره مجروح است می‌تواند سواری بدهد.
 قزل گل در نزدیک مادیان آمده و می‌خواست سوار شود که ناله صفدر او

را از سوار شدن بازداشت.

—عجب این مرد هنوز نمرده و جان دارد.

قادرخان هم که تعجبش از قزل گل کمتر نبود بالای سر او رفته به دقت و ارسی اش کرد، صفدر نمرده بود ضربهٔ سنگ سر او را شکافته و بی هوشش کرده بود، خون زیادی که از سر او رفته بود او را از دور به صورت مرده جلوه می داد ولی حالا که آنها می خواستند بروند ناله می کرد و حرف می زد، مثل این که هذیان می گفت:

قادرخان بالای سر او نشسته و متحیر بود چه کار کند؟

باز صدای صفدر بلند شد، شما را به خدا قسم مرا این طور اینجا نگذارید، یا مرا بکشید یا همراه خودتان ببرید، دارم از تشنگی هلاک می شوم، حیوانات درنده مرا تکه تکه می کنند، لاشخورها چشم هایم را بیرون می آورند. حس نوع دوستی قزل گل از شنیدن سخنان صفدر به شدت تحریک شده بود و در مقابل نگاه استفهام آمیز قادرخان که از او کسب تکلیف می کرد گفت:

—چه باید کرد؟ حیوان مجروحی است که انسان نام دارد، شایسته نیست او را در این کوه با این حالت بگذاریم و برویم، او را به روی همین مادیان مجروح انداخته و در اولین آبادی می گذاریم، اگر ماندنی است معالجه شده و اگر مردنی است آنجا بمیرد.

صفدر در آن حال سخنان قزل گل را شنید و از شدت ذوق و خوشحالی چشمانش را از هم گشود، معلوم نبود چه فکر می کند ولی پشت سر هم دعا می کرد.

—اگر زنده ماندم تا آخر عمر غلام حلقه بگوش شما خواهم بود، دیگر گرد این کارها نمی گردم تمام عمرم را وقف نیکو کاری می کنم.

به این ترتیب تکلیف معین شد، به جای این که قزل گل سوار مادیان شود قادرخان دست انداخته دشمن خونی خود را که چند دقیقه قبل می خواست او را

به قعر دره سرنگون کند بغل کرد و با ملایمت روی اسب گذاشت و خود دهنه اسب را گرفته و عازم حرکت شد.

قزل گل هم با این که از درد پا به شدت رنج می‌برد بدون یک کلمه حرف به قادرخان تکیه کرده و از همان راه باریک و سنگلاخ به راه افتادند، هنوز صفدر دعا می‌کرد. چند قدم بیشتر نرفته بودند که اسب رم کرده و دهانه‌اش را که به طور ملایم در دست قادرخان بود به شدت بیرون کشید و به طرف عقب برگشت.

قادرخان و قزل گل تا خواستند پی به علت رم کردن اسب ببرند و دهانه او را بگیرند با کمال تعجب مشاهده کردند که جسد صفدر بین زمین و آسمان چرخ می‌خورد و به قعر دره می‌رود.

بر فراز آن کوه بلند و بالای آن پرنگاه مهیب چهار چشم متحیر و خیره ناظر سقوط صفدر بودند و درست دیدند که جثهٔ او با سنگ‌های تده دره که عمق زیادی داشت اصابت کرد و برای همیشه چشم از جهان فرو بست.

- بیا برویم، او به مکافات خود رسید، شاید هم این توبه آخری‌اش دروغ بود، خدا از گناهان او بگذرد.

قزل گل سری تکان داده و گفت:

- خدا را شکر که دست من به خون کشیف او آلوده نشد و به این ترتیب

مرد.

اسب که بایک حرکت خود کار نیمه‌تمام قزل گل را کامل کرده بود مثل این که مأموریتش را انجام داده است سرش را زیر انداخته و نزدیک قادرخان آمد.

قزل گل گفت:

- هیچ فهمیدی که علت رم کردن اسب چه بود؟ این خورجین سیاه را می‌بینی این همان خورجین من است که اینجا افتاده، اسب از دیدن این خورجین رم کرد، نگاه کن هنوز هم از آن می‌ترسد، ببین چطور گوش‌هایش را تیز

کرده و خودش را عقب می‌کشد. این بدبخت به خاطر این خورجین خودش را به کشتن داد.

قادرخان گفت:

- این خورجین را دیدم پشت مادیان بود و صفدر برای سبک کردن بار خود که بتواند زودتر سربالایی را طی کند خورجین را به زمین انداخت، حالا مادیان می‌ترسد دوبرتبه خورجین را به پشتش که تیرخورده و مجروح است بگذارند.

قزل‌گل تبسمی کرده و گفت:

- پس در این صورت ما باید از پول‌ها و جواهراتمان صرف‌نظر کنیم.

- چرا صرف‌نظر کنیم، نگاه کن آن دور، آن چند سیاهی را می‌بینی؟ آنها

سوارهای ما هستند که عقب من می‌گردند یکی از آنها خورجین را می‌آورد.

قزل‌گل بدون این که دیگر اعتنایی به خورجین بکند به راه خود ادامه داد و

پیشاپیش قادرخان راه افتاد.

قادرخان در آن موقع از پشت سر به اندام متناسب قزل‌گل که با وضع خاصی خود را پوشانده و سعی می‌کرد پارگی لباسهایش را مخفی سازد نگاه می‌کرد، تمام آن شوق و ذوق‌ها و شور و شغف‌ها که قبل از رسیدن به قزل‌گل در قلب خود احساس می‌کرد تمام شده بود، اینک می‌دید که دختر عمویش و نامزد نصرت‌الله‌خان را نجات داده است؛ از این فعالیت و کوشش خود خیلی راضی بود ولی دو چیز آینه قلب او را مکدر می‌کرد، یکی این که قزل‌گل جز به نظر برادری و خویشاوندی به او نگاه نمی‌کند و همه این تلاش‌ها و فداکاری‌ها را به حساب عموزادگی می‌گذارد، دیگر آن که در آخرین لحظه قزل‌گل جان او را نجات داد و حساب او را تصفیه کرد و اگر شجاعت قزل‌گل نبود او حالا باید به جای صفدر در ته دره با سنگ‌ها مشغول راز و نیاز باشد.

تحت تأثیر این خیالات آه بلندی کشید و شعله سوزان دل را به همراه آن

آه بیرون فرستاد، مثل این که حرارت این آه قزل گل را که خود در عالم مخصوص و دور و درازی سیر می‌کرد گرم کرده و توجهش را جلب کرد. بی اختیار سربرگرداند و در یک آن اشعه سوزانی که از چشم‌های پسرعمویش بیرون می‌جست و به سوی او می‌آمد دید.

قادرخان کمی دیر به خود آمد و همین مدت کافی بود که قزل گل به راز درون او واقف شود و آیت عشق و دلدادگی را در چشم‌های او بخواند اما در آن موقع آن قدر به خود فرو رفته و به قدری گرفتار و در عین حال مأیوس و بدبین بود که پاسخ این نگاه و این حالت را با لبخند تمسخر آمیز تلخی داد و به سرعت رویش را برگرداند و در دل گفت:

- لعنت به این زیبایی من که همه جا آتش عشق و شهوت را شعله‌ور می‌سازد. حتماً این پسرعمو هم می‌خواهد از من مطالبه مزد کند و قیمت زحمات خود را بخواهد، نمی‌دانم چه کنم و کجا بروم؟ رو به که بیاورم و درد دل خود را به کی بگویم؟

بیچاره قادرخان، بی‌گناه و تقصیری در محکمه قلب قزل گل محکوم شد. همین موقع سوارانی که دنبال قادرخان آمده بودند رسیدند و او دستور داد که خورجین را از میان راه بردارند و ضمناً اگر می‌توانند یکی دو نفر پایین دره رفته و جسد صفدر را پیدا کنند و به خاک سپارند. سوارها از اسب‌هایشان پیاده شده و دو نفر از آنها اسب‌های خود را برای سواری قزل گل و قادرخان آوردند. قزل گل از یکی از آنها خواست که بالاپوش راه‌راه خود را بیرون آورده و به او بدهد و به این ترتیب خود را از زحمت پارگی پیراهن خلاص کند.

راه با سکوت خاصی طی می‌شد، قادرخان از این که قزل گل سخن نمی‌گفت و حرف نمی‌زد تعجب می‌کرد و با خود می‌گفت:

- چطور حتی یک کلمه هم از نصرت‌الله‌خان نمی‌پرسد و اسم او را هم نمی‌آورد، حتماً خجالت می‌کشد.

به این خیال خود را به او رسانده و با آهنگی خودمانی گفت:

- دختر عمو چرا هیچ حرف نمی‌زنی و سرگذشت خود را نمی‌گویی؟

- چه بگویم؟ آنچه بر من گذشته است شما بهتر می‌دانید چون همه جا

دنبال من آمده‌اید و از همه چیز اطلاع دارید.

- راست است، کم و بیش از گرفتاری‌های تو مطلع شدم اما انتظار داشتم

که حال نامزدت را بررسی، من از یک طرف و او از طرف دیگر دنبال تو راه

افتادیم منتها بخت با من یاری کرد و من زودتر تو را پیدا کردم، بیچاره

نصرت‌الله‌خان الساعه در حوالی شیراز عقب تو می‌گردد.

اسم شیراز قزل‌گل را به سختی تکان داد و با لحن مسخره آمیزی پرسید:

- شیراز، در تعقیب من به شیراز رفته است؟

قادرخان که متوجه استهزای قزل‌گل نبود به سادگی گفت:

- آری ما از قلعه که بیرون آمدیم با هم بودیم، از وسط راه دو قسمت

شدیم او با یک عده به طرف شیراز رفت و من به این جانب آمدم.

قزل‌گل با همان لحن گفت:

- حتماً هم راه و مقصد را نصرت‌الله‌خان تعیین کرد.

قادرخان به سادگی گفت:

- بله او پیشنهاد کرد که من این طرف بیایم.

قزل‌گل خنده بلندی کرده و گفت:

- پسر عمو، نصرت‌الله‌خان دنبالت من نرفته او مقصود دیگری داشته و حالا

هم به مقصد و مقصود خود رسیده است.

قادرخان که هیچ متوجه موضوع نبود به حال اعتراض گفت:

- چه می‌گویی دختر عمو، بیچاره نصرت‌الله‌خان از غیبت تو نزدیک بود

دیوانه شود، چه مقصودی غیر از یافتن تو داشته، بیچاره با آن زخم‌های

خطرناک و بیماری مهلک خود را در بدر کوه و بیابان ساخته که تو را پیدا

کند.

باز هم قهقهه قزل گل سخن قادرخان را قطع کرد.

- چقدر ساده هستی و چه دفاع نامناسبی از نصرت‌الله‌خان می‌کنی، مگر از قضایا خبر نداری و نمی‌دانی که زن حاکم شیراز دل و دین نصرت‌الله‌خان را ربوده است او به سراغ معشوقه شیرازی خود رفته است و حتماً هم او را پیدا کرده، به طور قطع هم هیچ تمایلی به یافتن من ندارد و غیبت مرا برای خود فوز عظیمی دانسته است.

قادرخان به یاد شایعه‌ای که از گوشه و کنار و از زبان بی‌بی شنیده بود افتاد و علت فرار قزل گل برایش کم‌کم روشن می‌شد، پیش خود گفت:
- این دختر باهوش بهتر از من به قضایا وارد است، آیا سزاوار است که حالا با او هم‌زبانی کنم و در بیرون کردن عشق نصرت‌الله‌خان از دلش کمک کنم؟ تا وقتی محبت نصرت‌الله‌خان در دل اوست، قطعاً به من جز با نظر برادری نگاه نمی‌کند الان بهترین موقع برای این کار است.

به شدت تحت تأثیر این خیالات قرار گرفت و دهانش باز شده بود که شمه‌ای از بی‌وفایی نصرت‌الله‌خان و صحبت‌هایی که در اطراف او شایع بود بگوید که ناگهان به خود آمد و بی‌اختیار عنان اسب را به طرف راست کشیده و خود را از قزل گل دور کرد و در دل گفت:

- به این ترتیب من فرقی با آن مرد جانی و خائن که چند دقیقه قبل به کیفر اعمال خود رسیده ندارم، نه هرگز این کار را نمی‌کنم این پستی و بی‌شرافتی از من ساخته نیست تا به حال قزل گل را دوست داشته‌ام و به زبان نیاورده‌ام و باز هم دوست خواهم داشت اما پیش خودم و در قلب خودم.

قزل گل که از حرکت ناگهانی قادرخان و دور شدن او تعجب کرده بود و ضمناً میل داشت این گفتگو را که برایش خیلی شیرین و دوست‌داشتنی بود ادامه دهد با لحنی که به هیچ وجه تأسف و تأثر از آن آشکار نبود گفت:

- این طور نیست پسرعمو او از غیبت من خوشحال نشده است؟

- والله من خبر ندارم و از زبان او چیزی نشنیده‌ام، او با علاقه تام و تمامی

از من خواست که برای یافتن تو به او کمک کنم، معمولاً عشق و علاقه زیاد ایجاد سوءظن و بدبینی می‌کند و عشاق همه به هم سوءظن دارند، اگر نصرت‌الله‌خان به تو علاقمند نبود این قدر برای پیدا کردن تو شتاب به خرج نمی‌داد، من آثار بی‌تابی زیادی در او دیدم و چقدر خوشحالم که تو را صحیح و سالم به او باز می‌گردانم.

قرل‌گل در حالی که به افق خیره شده و نقاط دوردست را نگاه می‌کرد گفت:

— ممکن است علاقه به پیدا شدن من داشته باشد اما نه به خاطر عشقی که به من دارد بلکه ملاحظه آبروی خود را کرده و فکر می‌کند با رفتن من به حیثیت خانوادگی‌اش لطمه وارد می‌شود تو هم پسر عمو در فکر این نباش که مرا به قلعه بازگردانی، من تصمیم خود را گرفته‌ام و دیگر مراجعت نخواهم کرد.
— چگونه؟ مراجعت نمی‌کنی مگر خدای نخواستہ عقل از سرت پریده است.

— نه عقلم به سر جای خودش است و همه چیز را هم می‌فهمم اما نمی‌خواهم مراجعت کنم و چشمم به چشم نصرت‌الله‌خان بیفتد.

قادرخان با لهجه‌ای که خشونت از آن آشکار بود گفت:

— نمی‌خواهی مراجعت کنی که با این قبیل حوادث خطرناک و ننگین دست به گریبان باشی، هیچ فکر نمی‌کنی که امروز اگر وضع این طور نشده بود چه اتفاق می‌افتاد. راست است که تو دختر شجاع و پردلی هستی و به خوبی می‌توانی از خود دفاع کنی و امروز هم تو مرا از مرگ نجات دادی ولی کوزه همیشه از آب، سالم بیرون نمی‌آید.

قرل‌گل که از سخن قادرخان به یاد حادثه دو شب قبل افتاد سرش را زیر انداخت و باطناً حق را به جانب او داد ولی در جواب آهسته گفت:

— آن شخص خیبت کشته شد، من به گوشه‌ای می‌روم که هیچ کس مرا نبیند در نقطه‌ای دوردست منزوی شده و خود را پنهان می‌کنم، شما می‌توانید

برای پیدا کردن چنین جایی به من کمک کنید، ولی شرطش این است که از محل من با نصرت‌الله‌خان صحبتی نکنید و بگذارید مرا فراموش کند.

- این حرف‌ها را بینداز دور یک دختر جوان نمی‌تواند در عنفوان شباب گوشه‌گیری پیش گیرد، نگاه کن به محلی که سوارهای ما هستند نزدیک شدیم، یک زن و یک مرد هم اینجا بودند که من نشناختم و گویا تو آنها را می‌شناسی این پیرزن کیست که هر چه او را تکان دادیم از خواب بیدار نشد. اسم پیرزن قزل‌گل را به عالم خود برگرداند و با اکراه محسوسی گفت: شما هم او را دیدید! همین عفریته است که موجب تمام گرفتاری‌های من شده است.

قزل‌گل در چند جمله گل‌صنم را به قادرخان معرفی کرد و شیطنت‌های او را بیان کرد به طوری که قادرخان با تمام حلم و حوصله پیش خود گفت: - با دست‌های خودم او را خفه می‌کنم.

زیر سایه درخت‌های بید پنج شش نفر از سوارها دور یدالله جمع شده بودند، جوان بیچاره که در حال احتضار بود چشم‌هایش را به صحرا دوخته بود حالت انتظار شدید از چشم‌های او نمایان بود.

زودتر از همه متوجه مراجعت قادرخان و قزل‌گل شد، از دیدن قزل‌گل که کنار قادرخان سوار بر اسب می‌آمد آه ممتد رضایت‌آمیزی کشید و با همین آه آخرین قطرات خون از تنش بیرون ریخت و رنگش سفید شد و نفسش به شماره افتاد، احساس کرد که مرگش خیلی نزدیک شده است با حرکت دست و سر اطرافیان را متوجه قزل‌گل ساخت و به آنها فهماند که می‌خواهد قزل‌گل را ببیند و با او حرف بزند.

پیغامش را به قزل‌گل رساندند، قزل‌گل به اتفاق قادرخان به بالین او آمد، از دیدن قیافه رنگ‌پریده و چشمان از حال رفته مجروح که به خاطر او زخمی شده و به چنگال مرگ افتاده بود اشک در چشمانش حلقه زد.

یدالله تمام نیروی خود را جمع کرده و بریده‌بریده به طور اختصار شرح

حال خود را حکایت کرد، صحبت‌هایی که در آن شب از پشت دیوار شنیده بود به زبان آورد، برداشتن جواهرات و پول‌ها را از خورجین قزل گل اقرار کرد و گفت که برای این‌گه تمام دارایی تو به دست این خیانتکاران نیفتند پول‌ها و جواهرات را برداشتم.

آخرین حرفش در حالی که به چشم‌های قزل گل خیره شده و عشق و دلدادگی خود را به او می‌فهماند این بود:
- من دزد نبودم.

و با دست علی را که بالای سرش نشسته و اشک می‌ریخت نشان داده گفت:

- از این آدم بپرسید، این هم پول‌های شما و با پا اشاره به خورجین کوچکی که جلویش افتاده بود کرد و آخرین نفس را کشید.
قزل گل از دیدن این منظره بی‌نهایت متأثر شده و با خود گفت:

- چه اشتباهی کرده بودم پس همه بد نیستند، آدم خوب هم پیدا می‌شود، این جوان بیچاره برای نجات من جان خود را فدا کرد، او به خیال خود نیمی از ثروت مرا از چنگال آن دو خیانتکار بیرون آورده و برای حفاظت من از خانه و زندگی‌اش دست کشیده و خود را به کشتن داد.

به دور از جمعیت سرش را میان دو دست گرفته و آهسته آهسته به مرگ این جوان بدبخت اشک می‌ریخت و زیر لب می‌گفت:

- من باعث قتل او شدم، این عشق شوم و لعنتی من موجب نابودی این جوان شد، حتماً خدا مرا نمی‌بخشد، خدایا چه کنم؟

قلب دختر بیچاره چون کبوتر تیرخورده‌ای می‌تپید او از نگاه‌های یدالله که در این چند روزه به او انداخته بود مخصوصاً از نگاه آخری‌اش راز قلب او را دریافته بود اکنون که سر و صورت خونین جوان بیچاره را در مقابل چشم و جسد بیجان او را جلوی پای خود می‌دید نمی‌فهمید که تا چه اندازه در کشته شدن این جوان بی‌گناه مقصر است، آهسته اشک می‌ریخت و در دل به بخت

خود لعنت می‌فرستاد. چرا باید از قلعه بیرون بیایم؟ چرا با این پیرزن مکار همداستان شده و فریب او را بخورم؟ چرا آن مرد خیانتکار جانی را از زندان آزاد کنم، اصلاً چرا عشق شوم نصرت‌الله‌خان را به دل خود راه بدهم که برای مرد بی‌گناه و بدبختی این ثمره فجیع را به بار آورده.

ابن چراها مغز خسته و مجروح او را آزار می‌داد، یادآوری پیرزن افسونگر خویش را به جوش آورد نگاهی به آن طرف که گل صنم هنوز افتاده و چند نفری دورش را گرفته بودند افکند و مناظر گذشته را از مقابل چشم عبور داد، تقصیر گل صنم را بیش از همه دید نگاه دیگری که به جسد یدالله انداخت خویش را به جوش آورد، اشک‌هایی را که هنوز روی چهره‌اش می‌غلتیدند با دست پاک کرد و با عزم راسخی به راه افتاد، تصمیم خود را گرفته بود می‌خواست با پاره کردن سینه پیرزن بدجنس غوغای قلب خود را بنشانند و با گرفتن انتقام خون یدالله بی‌گناه مرهمی بر زخم درونیش بگذارد. به اولین سوار که برخورد آنقدر تند خنجرش را از کمر ربود که سوار نتوانست علت آن را بفهمد و ممانعتی کند خیلی زودتر از آنچه لازم بود بالای سر گل صنم که دور و بر او را عده‌ای از همراهان قادرخان گرفته بودند رسید. مردانی که دور گل صنم جمع شده بودند آن قدر به خود مشغول شده و به آنچه در مقابلشان می‌گذشت توجه داشتند که ملتفت نزدیک شدن قزل‌گل نشدند. آنچه مردان ایل را مشغول کرده بود قزل‌گل را هم وقتی به آنجا رسید برجای خود خشک کرد.

گل صنم از خواب بیدار شده و با قیافه کریه و بدمنظرش که در آن موقع صدبار بدتر کیبتر شده بود در میان مردان نشسته و قاه‌قاه می‌خندید، حرکات عجیب و تهوع‌آوری می‌کرد، حرف‌های رکیک و مبتذلی می‌زد، با مردها شوخی‌های نامناسبی می‌کرد که برای زنی به آن سن و سال خیلی ناهنجار و زننده بود و متعاقب هر حرکتی با صدای بلند می‌خندید.

قزل‌گل کمی دورتر از جرگه مردان که به خیال خود وسیله مضحکه و

مسخره‌ای پیدا کرده و به حرکات و حرف‌های او می‌خندیدند ایستاد، ابتدا خیال کرد گل صنم می‌خواهد به این وسیله خود را از مجازاتی که فکر می‌کند در انتظارش هست برهاند ولی پس از چند لحظه به حقیقت عجیبی پی برد
گل صنم مثل این که از حقیقت مسلی سخن می‌گوید، شرح قشنگی و زیبایی اعضای بدنش را با وقیح‌ترین عبارت می‌داد و مردها را دعوت می‌کرد که به او نزدیک شده از زیبایی و لطافتش استفاده کنند. آواز رکیک و عامیانه‌ای را که معلوم نبود از چه موقع یاد گرفته است به صدای بلند می‌خواند. یکی لحظه بعد از جا بلند شده و با همان آهنگی که می‌خواند شروع به رقصیدن کرد، مردان تماشاچی هم با خنده‌ها و قهقهه‌های خود با کف زدن و آواز خواندن او را تشویق می‌کردند.

این منظره به قدری کثیف و مهوع بود که قزل گل دیگر نتوانست به آن نگاه کند، آب دهان را به زمین انداخته روی خود را برگرداند و زیر لب گفت:

- آیا می‌شود این زن دیوانه و سفیه را که به این صورت درآمده به انتقام اعمال سابقش کشت، او دیگر آدم عاقلی نیست که بتوان از او مواخذه کرد ولی چرا دیوانه شده است آیا دورغ نمی‌گوید؟

همان‌طور که ایستاده بود در فکر فرو رفت، ناگهان به صدای بلند گفت:
- فهمیدم، فهمیدم.

- چه چیز را فهمیدی؟ چرا با خودت حرف می‌زنی مگر دیوانه شده‌ای؟
قزل گل روی خود را برگرداند، قادرخان را دید که پشت سرش ایستاده و با اشاره چشم خنجر برهنه را به او نشان می‌دهد، مثل این که منظور او را از ربودن خنجر می‌پرسید.

سواری که قزل گل خنجرش را ربوده بود چون طبق رسوم ایلپاتی به خود اجازه نمی‌داد از قزل گل علت را بپرسد به عجله خود را به قادرخان که در آن

وقت دستور دفن یدالله را می‌داد رسانده، موضوع را به او گفت و قادرخان از ترس این که قزل‌گل قصد جان خود را بکند حرفش را نیمه‌تمام گذاشته و خود را به او رسانید و سخن او را شنید که می‌گفت:

- فهمیدم.

قزل‌گل با دست گل‌صنم را که هنوز مشغول رقص بود نشان داده و گفت:

- این را فهمیدم.

حالا نوبت تعجب قادرخان بود، او به صرافت طبع فهمید که پیرزن مکاری که قزل‌گل را فریب داده و از قلعه بیرون آورده است همین زن است پس از نگاهی که به او انداخت گفت:

-- خیلی خوب، تو چه خیال داشتی و چرا خنجر آن سوار را گرفتی؟

- می‌خواستم این پیرزن ناجنس را به جرم قتل آن جوان بدبخت با دست خود بکشم، می‌ترسیدم اگر تصمیم خود را بگویم به خاطر این که پیرزن از پا افتاده‌ای است مانع کشتنش بشوید و این عجزوزه زنده بماند و به کارهای خود ادامه دهد، شما نمی‌دانید این چه عفریته خطرناکی است، اما مثل این که خدا نخواست دست من به خون کثیف او آلوده شود همین‌طور که می‌بینید به سزای اعمال خود رسیده و دیوانه شده است، اول خیال کردم برای فرار از مجازات این کارها را می‌کند ولی حالا برایم یقین شد که موضوع حقیقت دارد.

- از کجا فهمیدی؟

قزل‌گل در حالی که از شرم سرخ شده بود سرش را زیر انداخت و آهسته گفت:

- این هم یکی از حوادث اخیر است که خدا به من رحم کرد.

بغض بیخ گلوی او را گرفت، اشکش جاری شد و از حرف زدن بازماند. قادرخان که تغییر حال دخترعموی محبوبش را دید بدون آن که بداند چه بر او گذشته متأثر شد و اشک در چشمش حلقه زد با آهنگی ملایم گفت:

— تو مجروح و خسته هستی، چادر ما را برپا کرده‌اند بیا برویم داخل چادر آنجا کمی استراحت کن و ضمناً داستان خود را بگو. بعد از گفتن این حرف معطل نشده نزدیک قزل گل آمد و بازوی او را گرفت و به طرف چادر به راه افتادند.

به راستی هم قزل گل احتیاج به استراحت داشت، به این ترتیب نگاهی ملو از حق شناسی به روی پسرعموی خود افکند ولی معلوم نشد در چشمان او چه دید که بی اختیار نگاهش را برگرداند.

داخل چادر شدند و قزل گل به اصرار قادرخان روی بستر سفری که نوکرها آماده کرده بودند نشست، آه ممتدی کشید و گفت:

— خوب است هر چه زودتر ماجرای خود را بگویم، نزدیک است خفه

شوم.

قادرخان دو زانو مقابل او نشسته و چشم‌ها را به زمین انداخته بود و به این ترتیب رضایت و تسلیم خود را اعلام داشت.

قزل گل جزئیات سرگذشت خود را از آن لحظه که با گل صنم مواجه شده بود بیان کرد، کم‌کم خجلتش برطرف شده و احساسات عاشقانه خود را نیز گفت و علت فرار از قلعه را تشریح کرد.

قزل گل حرف می‌زد و قادرخان خون می‌خورد، در چند جا هم عنان اختیار را از کف داد و اشکش جاری شد، آنجا که بیچارگی دخترعموی خود را می‌شنید مشت‌ها را گره کرده و دندان‌ها را روی هم می‌فشرد.

قزل گل همان‌طور، که چشم‌هایش را به زمین دوخته بود گفت:

— من از این انتقام سریع تعجب می‌کنم، این زن پست فطرت دو شب قبل

مرا دیوانه قلمداد می‌کرد، اکنون خودش دیوانه شده است و به کیفر اعمال سوء خود رسید، ولی هیچ یک از این اتفاقات مرا مسرور نمی‌کند و قلبم را تسلی نمی‌بخشد.

قادر خان از گفته آخری قزل‌گل آه سردی کشید و گفت:

— خدا بزرگ است امیدوارم به منظور اصلی خودت هم برسی، همه می‌دانند که درد تو چیست.

قزل‌گل بی اختیار سرش را بلند کرد و یک لحظه چشمش در چشم قادرخان افتاد، حالت محزون و قیافه متأثر پسرعمویش که نگاه افسرده‌ای حزن و تأثر آن را چند برابر می‌ساخت شور عجیب و بی سابقه‌ای در قلبش جاری کرده، بلااراده این سؤال پیش چشمش مجسم شد:

— چرا این قدر ملول و افسرده نگاه می‌کند.

نگاه قادرخان مدتی بود که به سوی دیگر معطوف شده بود اما قزل‌گل هنوز جواب سؤال خود را پیدا نکرده بود ناچار گفت:

— از درد بر صحبت کردید اما مثل این که شما هم دردی دارید، حالا از گرفتاری‌های من بگردیم. به قول شما همه می‌دانند و خود من بهتر از همه می‌دانم که دردم درازایی ندارد، بدن خحالت به شما می‌گویم ممکن نیست دو عشق در یک قلب بگنجد، من نصرت‌الله‌خان را دوست نداشتم بلکه او را می‌پرستیدم او مظهر آمال و آرزوهای من بود، من همه چیز خود را در وجود او جمع کرده بودم اما مرغ دل او بر بام دیگری نشست و آینه مصفای قلب مرا بی رحمانه درهم شکست و خرد کرد، چه می‌شود کرد او هم اختیارش دست خودش نبوده، کار من دیگر گذشته و جای صحبت ندارد، یک دختر ضعیف بی پناه چه می‌تواند بکند، به خیال خود خواستم از محبیطی که هر آن او را به یاد من می‌آورد و خاطرات تلخ و شیرین گذشته را در نظرم محسم می‌کند

فرار کنم و راحت شوم این هم نشد و به جای راحتی و آسودگی فکر و خیال دچار این همه مشقت و مصیبت شدم که اگر خواست خدا نبود... دیگر گریه مجالش نداد که صحبت خود را تمام کند. قوه تحمل و خودداری اش تمام شده و زارزار شروع به گریستن کرد.

قادرخان که گریستن قزل گل را دید از جا بلند شده نزدیک آمد و دستش را روی شانه او گذاشته و گفت:

--هیچ میل نداشتیم که تو را این طور متأثر کنم، تو دختر شیردلی هستی که باید با پیش آمدها و تصادفات مقابله کنی و همانطور که تا به حال همه چیز را تحمل کرده‌ای باز هم مقاومت نمایی من یقین دارم نصرت‌الله‌خان روزی به خانه عقل باز می‌گردد و از ظلمی که نسبت به تو روا داشته است یشیمان می‌شود.

قزل گل از این که نتوانسته بود خود را نگهدارد پیش خود احساس حجلت می‌کرد، با سر انگشت انگش هایش را پاک کرد و گفت:

--قلبی که شکست دیگر درست نمی‌شود، من برای همیشه نصرت‌الله‌خان و عشق او را از قلب خود بیرون کردم، نمی‌گویم او را دوست ندارم ولی مدت‌هاست که محبت من به او چون محبت خواهری به برادر می‌باشد، تأثر من به خاطر چیز دیگری است من از دوری نصرت‌الله‌خان رنج نمی‌برم و برای او گریه نمی‌کنم گریه من برای شکستی است که نصیم شده است.

مدت‌ها فکر کردم، شب‌های دراز اشک ریختم و از این خیال بیرون نرفتم و هنوز هم در این خیالم که نصرت‌الله‌خان در من چه نقصی پیدا کرده و چه بدی دیده بود و کسی را که انتخاب کرد چه مزیتی بر من داشت، نصف عمر خود را می‌دهم که این زن را ببینم و بفهمم چه چیز موجب شد که نصرت‌الله‌خان او را به من ترجیح دهد

قادرخان نگاهی از روی دلسوزی به صورت او افکنده و گفت:

--من با این که آن زن را ندیده‌ام ولی یقین دارم که هیچ مزیتی بر تو ندارد

بلکه اصلاً قابل مقایسه با تو نیست تو هیچگاه نباید خود را با زنی که شوهر دارد و باز در صدد شکار مردان دیگر برمی آید مقایسه کنی، اما چرا نصرت‌الله‌خان با تمام صفات خوبی که دارد بر خلاف رسم و عادت رفتار کرده و گرفتار زن دیگری شده است؟ خودت بهتر می‌دانی که عشق دلیل و منطق سرش نمی‌شود و مانع و رادع نمی‌فهمد حالا دیگر موقع این حرف‌ها نیست زودتر آماده شو تا حرکت کنیم و از اینجا برویم.

- کجا برویم؟

- به منزل خودمان، جایی که انتظار ما را می‌کشند و برای بازگشتن ما روزشماری می‌کنند.

- من که هر چه فکر می‌کنم در خود قدرت بازگشتن را نمی‌بینم.

- پس می‌خواهی برای همیشه در بیابان‌ها و کوه‌ها سرگردان باشی؟ برخیز برویم عمر می‌گذرد و همه این‌ها فراموش می‌شود. گذشت زمان همه چیز را عوض می‌کند، شاید روزی برسد که تری به خاطرات امروز خود بخندی، در دنیا یک نفر هم پیدا نمی‌شود که آسوده و قارغ‌البال بوده و دردی بر دل نداشته باشد، برخیز و خود را برای رفتن آماده کن، اشخاص زیادی در انتظار مراجعت تو هستند و قلبشان به خاطر تو می‌تپد.

سخنان قادرخان قزل‌گل را به فکر انداخته و پیش خود حساب کرد که دوری از خانه و زندگی مألوف درد او را دوا نمی‌کند، ناگهان فکری به خاطرش رسیده به سرعت سرش را بلند کرد و چشم در چشم قادرخان دوخته و گفت:

- به یک شرط حاضرم مراجعت کنم.

- چه شرطی؟

- این طور فهمیدم که شما هم دردی دارید، به من بگویید گرفتاری شما چیست؟ چرا همیشه گرفته و کسل هستید از آن وقت که به عقل رسیده‌ام همیشه شما را غمگین و غصه‌دار دیده‌ام علت تأثر خود را به من بگویید.

قادرخان برای این که قزل‌گل راز او را در چشمانش نخواند نگاهش را به جانب دیگر افکنده و گفت:

— چه فایده دارد؟ شاید روزی برسد که تو از درد من آگاه شوی و به علت اندوه و غم من پی ببری اما حالا آن روز نیست، بیش از این اصرار نکن که چیزی نمی‌توانم بگویم.

روز بعد قادرخان و قزل‌گل به همراهی سواران در راه قلعه و منزل خود بودند و یدالله بیچاره را که فدای جوانمردی و مهمان‌نوازی خود شده بود در ده خودش به خاک سپردند و گل‌صنم را با دادن مبلغی پول به یکی از اهالی در همان ده باقی گذاشتند و سفارش کردند که اگر بهبودی یافت خرج راهی به او داده و به هر جا که می‌خواهد برود روانه‌اش کنند و او از آن روز وسیله تفریح و خنده‌ای برای کودکان ده شد.

نصرت‌الله‌خان همان‌طور که در نقب منزل کلانتر در جستجوی راه نجات بود، در آن تنگنای تاریک نگاهی به اطراف انداخت، چشمش جایی را نمی‌دید، روغن پیه‌سوز کوچک نیز تمام شده بود آنجا فهمید که راه را عوضی آمده است، اجباراً تصمیم به مراجعت گرفت، در آن موقع تنها تمام فکرش این بود که در میعادگاه حاضر شود. این فکر قوتی به او بخشیده و به راه افتاد. اما چند قدم بیشتر نرفته بود که احساس کرد پیش رفتن در آن نقب باریک برای او امکان‌پذیر نیست. ساعتی پیش که این راه را پیموده بود، قوت و قدرتش بیشتر بود به علاوه آن وقت چراغی داشت که راه را روشن می‌کرد. کف دست‌ها و سر زانویش مجروح شده بود و چون عدم امکان جلو رفتن را احساس کرد متوقف شد و به فکر افتاد که بی جهت این نقب را نزده‌اند و قطعاً راه خروجی دارد، یک بار دیگر به عقب برگشت و باز به انتهای نقب رسید و مقابل دیوارهای سنگی و بلند رسید. این بار با دقت و حوصله بیشتری شروع به جستجو کرد با دست این طرف و آن طرف را گشت ناگهان مثل این که حیات نوینی یافته و بزرگترین گنج دنیا را پیدا کرده باشد فریادی از شعف و خوشحالی برکشید.

بالای دیوار آنجایی که به زحمت دست او می‌رسید سوراخی پیدا کرده بود

ولی دسترسی به آن به آسانی امکان نداشت چند دقیقه فکر کرد آنگاه خنجرش را از کمر کشید و شروع به کندن دیوارهای طرفین کرد، خودش هم نمی‌دانست چه مدت مشغول این کار بود، بالاخره در دیوارها چند جای پا برای خود درست کرد و با زحمت زیاد بالا رفت و خود را مقابل سوراخی که مانند راه آبی بزرگ بود رساند. برای کسی که از جهت مخالف این راه می‌آمد پایین افتادن و ورود به نقب اشکالی نداشت اما بالا رفتن و داخل شدن به آن راه خیلی سخت بود چون فاصله دیوارها زیاد و سوراخ درست در میان دیوار واقع شده بود.

چندین مرتبه دست‌هایش از دو طرف رها شد و به پایین افتاد و چند جای دیگر بدنش مجروح شد تا توانست دست‌ها را به لبه سوراخ رسانده و خود را آویزان کند، به هر زحمتی بود خود را بالا کشید، هنگامی که وارد راه جدید شد مانند کسی که عمر دوباره یافته باشد نفس راحتی کشید و تا مدتی برای رفع خستگی همانجا نشست، در راه تازه دیگر نمی‌شد ایستاده حرکت کرد و همه جا بایستی روی زمین می‌خزید.

زمین خیس و مرطوب و هوای خفه نقب بیش از اندازه اذیتش می‌کردند ولی چاره‌ای نبود باید پیش رفت هر قدر جلوتر می‌رفت راه سرازیرتر و رطوبت زمین بیشتر می‌شد تا جایی که کاملاً به آب رسید و قدم به قدم آب زیادتر می‌شد، از کف پا به ساق پا و از آنجا کم کم تا زانوهایش را آب گرفت. پیش خود گفت:

- این طور معلوم است که من به طرف دریا می‌روم. باید خود را برای شنا کردن حاضر کنم.

باز هم آب زیادتر می‌شد ولی هر قدر پیش‌تر می‌رفت ظلمت و تاریکی کمتر می‌شد تا جایی که یک دایره نورانی در چند قدمی خود ملاحظه کرد، ولی از آنجا نمی‌توانست بفهمد که این دایره نورانی چیست؟
با زحمت و مرارتی فوق‌العاده این چند قدم دیگر را میان آب سرد و زننده

جلورفت و خود را به آن دایره نورانی رسانید، این دایره مزده نجات و رهایی او را داد چرا که وقتی به آنجا رسید با چشم خود قرص ماه را در آسمان مشاهده کرد که درست بالای چاه قرار گرفته و روشنایی خود را به داخل چاه انداخته بود.

-عجب، پس من خیلی وقت است که راه می‌روم. معلوم نیست چقدر از شب می‌گذرد، حالا باید خود را از این چاه بالا بکشم.

بالا رفتن از چاه نیز با زحمت زیادی انجام گرفت. با تن خسته و مجروح و لباس‌های پاره شده که آب از آن‌ها می‌چکید پایش به روی زمین رسید، تازه نمی‌دانست این جا کجاست، یک زمین زراعتی که محصول آن را چیده و درو کرده بودند، چند درخت این طرف و آن طرف شاخه‌های خود را به دست باد سپرده و خم و راست می‌شدند. آن قدر خسته بود که قدرت فکر کردن هم نداشت ولی ناگهان به یاد وعده‌ای که با نازنین گذاشته بود افتاد، این یادآوری تا حدی قوای او را بازگرداند.

از دور چشمش به سیاهی چند خانه افتاد که سایه‌های دراز خود را روی زمین انداخته و به نظر می‌رسید او را به طرف خود می‌خوانند.

-هر چه باشد اینجا اشخاصی پیدا می‌شوند که مرا راهنمایی کنند. بروم بینم؟ چه می‌شود؟

با بی حالی تمام لباس‌هایش را درآورده فشار داد و دوباره بر تن کرد و به طرف کلبه‌های روستایی که در فاصله کمی بودند به راه افتاد. در چند قدمی خانه چند سگ قوی هیکل که تا به حال سر و صدایی نداشتند به پیشواز او آمده در چند لحظه سر و صدای عجیبی به راه انداختند، آنقدر خسته بود که قدرت برداشتن سنگی از زمین و دور کردن سگ‌ها را نداشت، یکی از سگ‌ها که از سایرین سمج‌تر بود خود را به او رسانده و پایش را به شدت گزید، مردی که یک تنه با چند نفر مقابله و شیر و پلنگ را به بازی می‌گرفت اکنون آن قدر بی‌حال و کوفته شده بود که به جای تأدیب سگ جسور، فریادی از

درد کشید و به صدای بلند از صاحب کلبه روستایی استمداد کرد. یک لحظه بعد صدایی در پاسخ او بلند شد که با کمال بی میلی و اوقات تلخی گفت:

– کی هستی، چه کار داری؟

– آدمی غریبم و راه را نمی‌دانم بیا جلو راه را به من نشان بده و این سگ‌ها را دور کن.

نصرت‌الله‌خان نفهمید چطور شد که بلافاصله هیاهویی برپا شد و از میان هیاهو و جار و جنجال چند مرتبه اسم خود را شنید و دید که سه چهار نفر به سرعت دویده و به طرف او می‌آیند، به چند قدمی که رسیدند آدم‌های خود را شناخت. آن که از همه جلوتر بود فریاد زد:

– خان اینجا چه می‌کنید؟

نصرت‌الله‌خان از شنیدن صدا و دیدن روی آشنا مانند غریقی که به ساحل بجات آمده و پایش به زمین رسیده است نفس بلند و راحتی کشید و قبل از هر چیز با همان لحن شوخ و خونرد همیشگی که با منتهای لطف و محبت با زیر دستانش رفتار می‌کرد گفت:

– حالا موقع توضیح دادن من نیست که کجا بوده‌ام و از کجا می‌آیم بگویید بینم خوراکی چه دارید، دلم از گرسنگی مالش می‌رود رود باشید هر چه پیدا می‌شود برایم بیاورید.

و پشت سر این حرف قهقهه بلندی سر داد. این صحبت و خنده پرده‌ای بود که به روی وضع زنده و ظاهر دلخراش او که دیگر نه لباس حسابی بر تن و نه رنگی بر رخسار داشت و با آن قبا و شلوار خیس و پاره مثل دزدهای کتک خورده شده بود کشید.

دهاتی‌ها که از مکالمه مهمانان خود با تازه‌وارد فهمیدند این شخص نصرت‌الله‌خان و ایلخانی بزرگ می‌باشد به سرعت در صدد تهیه وسایل راحتی او برآمدند، چیزی طول نکشید که سفره بزرگی گسترده و انواع خوراکی‌هایی که در دسترس و حاضر بود جلوی نصرت‌الله‌خان گذاشتند.

نصرت‌الله‌خان همان لحظه که از چاه بیرون آمده و نگاهی به آسمان انداخته بود پیش خود حساب کرد که بر خلاف تمام کوشش‌هایش امشب نمی‌تواند در میعادگاه حاضر شود و نازنین را ببیند، چون قرص تابان ماه به او فهماند شب از نیمه گذشته و حتماً تا به حال نازنین از باغ به عمارت خود مراجعت کرده است ولی با همهٔ این احوال دلش راضی نمی‌شد که از ملاقات نازنین صرف‌نظر کند و نزد او به بدقولی یا ترس متهم شود.

برای بار چندم از خدامراد که یکی از نوکرهایش بود پرسید:

-گفتی تا شهر چقدر راه است؟

-عرض کردم بیش از یک ساعت راه نیست.

نصرت‌الله‌خان نگاه دیگری به آسمان کرده و زیر لب گفت:

-افسوس.

و باز پرسید:

-حالا تقریباً چقدر از شب می‌گذرد، آیا می‌توانیم حالا به شهر برویم؟

نوکرها که خیلی وقت بود زمزمه اختلال حواس خان را از این و آن شنیده بودند نگاهی به یکدیگر انداخته و قیافهٔ تأثر آمیزی به خود گرفته بالاخره خدا مراد گفت:

-خان مدت‌ها است شب از نیمه گذشته و تا آفتاب طلوع نکند دروازه‌ها

را نمی‌گشایند، ما هم مرغ نیستیم که پرواز کنیم و داخل شهر شویم.

از این جواب نصرت‌الله‌خان نگاه غضب‌آلودی به گوینده افکند و گفت:

-احمق مرا از دروازه می‌ترسانی، من اگر بخواهم وارد شهر شوم هیچ چیز

قادر نیست جلویم را بگیرد.

ورود صاحب‌خانه و آوردن مرغی بریان که همان وقت کشته و کباب

کرده بود صحبت را قطع کرد و نصرت‌الله‌خان شروع به خوردن غذا کرد.

صاحب‌خانه که مؤدب و دو زانو در گوشه چادر نشسته بود برای اظهار

خدمتگزاری بیشتر به خدامراد که نزدیکش بود آهسته گفت:

— اگر خان شراب می‌نوشد یک شراب کهنه خوب از خیلی قدیم دارم
بیاورم.

خدامراد که هیچ وقت شراب‌خوارگی نصرت‌الله‌خان را ندیده و نشنیده بود
لب‌ها را به دندان گزیده و گفت:

— استغفرالله هیچ وقت این حرف‌ها را نزن، خان تا به حال لبش به این
چیزها آلوده نشده است.

نصرت‌الله‌خان که نجوای آن دو نفر را مشاهده کرد گفت:

— خدامراد چه می‌گویید بلند حرف بزنید من هم بشنوم.

— چیزی نبود قربان، این شخص سوآلی کرد و من هم به او جواب دادم، او
خیال می‌کند خان هم مثل شهری‌ها هستند.

— واضح‌تر حرف بزن چه گفت؟

— عرض کرد اگر خان میل دارند شراب خوبی دارم حاضر کنم، من گفتم
خان اهل این چیزها نیستند. چه کند بیچاره تقصیری ندارد شما را نمی‌شناسد.

نصرت‌الله‌خان به یاد می‌خوارگی در اردوگاه و مجالس می‌گساری جهانگیر
و نصرالله‌میرزا افتاد و پیش خود گفت:

— برای رفع خستگی و خیالات دور و دراز چیزی بهتر از شراب پیدا
نمی‌شود از این رو بدون هیچ ملاحظه‌ای گفت:

کی گفته من شراب نمی‌نوشم تصادفاً چه تعارف خوب و پیشنهاد به
موقعی کرده است آن وقت رویش را به صاحب‌خانه کرد و گفت:

— بلند شو پسر جان شرابت را بیاور بینم چطور چیزی است، معلوم می‌شود
مرد صاحب ذوق و چیزفهمی هستی بلند شو.

خدامراد بیچاره مثل این که گوش‌هایش عوضی می‌شنود دو سه مرتبه سر
خود را به این سو و آن سو گرداند و در قیافه نصرت‌الله‌خان دقیق شد و چون
یقین کرد آنچه شنیده است حقیقت دارد ابروانش را بالا انداخته و پیش خود
گفت:

-دیگر مسلم شد آنچه درباره خان می‌گویند راست است و این آدم عقلش را از دست داده و ما را با خودش در بدر بیابان‌ها کرده است، اصلاً این سر و وضع و شکل و قیافه را هر کس ببیند می‌فهمد که صاحبش عقل درستی ندارد، کی خان ما شراب می‌خورد، کجا دنبال این طور کارها می‌رفت، پس بیچاره هم ولایتی ما درست می‌گفت که خان از دیوار خانه مردم هم بالا رفته است.

نصرت‌الله‌خان چندجام شراب سرخ‌فام که انصافاً هم شراب ناب و گوآری بود پر کرده و نوشید و چند دقیقه بعد که نه در سفره لقمه‌ای و نه در کوزه قطره‌ای باقیمانده بود از جا برخاسته و رو به نوکرهایش کرده و گفت:
-خوب حالا من می‌توانم حرف بزنم و به حرف‌های شما هم گوش کنم.
قبل از هر کاری یکی از شماها لباس خودش را با من عوض کند که من در این لباس خیلی ناراحتم.

اینجا هم قرعه فال به نام خدامراد افتاد که از حرکات و سکنات اربابش گیج شده بود، وقتی تعویض لباس انجام شد و خدامراد مشغول پوشیدن لباس‌های نصرت‌الله‌خان شد بی‌اختیار فریادی زد که همه را متوجه خود ساخت.

-بچه‌ها خان مجروح شده است، نمی‌دانم کجا بوده و چه به سر خودش آورده، خدا خانه آن کس را خراب کند که ما را به این حال و روز انداخته است، نگاه کنید تمام لباس‌هایش پاره و خون‌آلود است، حالا هم نمی‌دانم با این وضع و حال کجا راه افتاده و می‌خواهد چه کار کند؟
نصرت‌الله‌خان که بیرون چادر ایستاده بود از سر و صدای خدامراد به عقب برگشته و گفت:

-چه خبر است، این جار و جنجال چیست؟
خدامراد که دیگر طاقتش طاق شده و از شدت محبتی که به نصرت‌الله‌خان داشت به گریه افتاده بود با چشمی اشکیار جلو آمده و گفت:

- خان تو را به روح پدرت قسم می‌دهم بگو ببینم چه به سر خودت آورده‌ای؟ این چه وضعی است، از لباس‌هایت معلوم می‌شود که نزاع بزرگی کرده و مجروح شده‌ای، به خدا ما تو را دوست داریم تو همه چیز ماهستی، بعد از خدا چشم امیدمان به سوی تو است، از پریشب تا به حال ما صد دفعه مرده و زنده شده‌ایم، هیچ نمی‌پرسی ما اینجا چه می‌کنیم، کار ما اینجا چیست؟ دیروز از صبح در شهر می‌گفتند که شما را کشته‌اند، بعضی‌ها می‌گفتند نصرت‌الله‌خان را دست بسته به دیوان‌خانه برده و زندانی کرده‌اند، میزبان بیچاره ما که پریشب همراه شما بود نزدیک بود از غصه دق کند و ما می‌خواستیم به خاطر این که او با تو از خانه بیرون آمد و تنها برگشت او را بکشیم، از وقتی این حرف‌ها را شنیدیم چند نفری این طرف و آن طرف متفرق شده و عقب تو می‌گردیم حالا اینجا با این وضع پیدایت کرده‌ایم آخر این چه اوضاعی است من که هیچ سردر نمی‌آورم تو هیچ وقت شراب نمی‌خوردی و به کسی تعرض نمی‌کردی همیشه ما را از این قبیل کارها منع می‌کردی حالا چطور شده که یکباره همه چیزت عوض شده است، تو را به خدا هر کار که تا به حال کرده‌ای بس است بیا برگردیم به سرخانه و زندگی‌مان، برویم. اگر عقب قزل‌گل می‌گرددی که قزل‌گل این طور پیدا نمی‌شود، اگر خواست خدا باشد دو مرتبه برمی‌گردد، ما همه او را می‌شناسیم او دختر عاقل و شیردلی است و غیبت او دغدغهای ندارد.

نصرت‌الله‌خان که تا به حال به احترام خدامراد که مانند لله و مربی او بود سخنان او را گوش می‌کرد وقتی دید که حرف‌های او تمامی ندارد با خشونت سخنش را قطع کرده و گفت:

- تمام نشد، چقدر پرچانه هستی، راست گفته‌اند وقتی آدم پیر می‌شود تمام قوتش در چانه‌اش جمع می‌شود، تو به این کارها چه کار داری من تکلیف خودم را بهتر می‌فهمم و قیم لازم ندارم، اگر یک بار دیگر از این قصولی‌ها کنی حقت را کف دستت می‌گذارم.

از این تغیر نوکر بیچاره که نصرت‌الله‌خان را مانند فرزند خود دوست داشت و تا به حال سخن تلخی از او نشنیده بود دست و پای خود را جمع کرد، دهانش باز مانده و زانوهایش شروع به لرزیدن کرد، اشکش جاری شد و بی اختیار بر زمین نشست و با کلماتی مقطع و بریده بریده گفت:

— خان به من تغیر می‌کنی، حق مرا کف دستم می‌گذاری؟ این نتیجه چهل سال خدمت شبانه‌روزی در خانه‌ات است، از آن موقع که زبان باز کردی تو را روی زانوهای خودم و در آغوشم نگاهداری کردم و با خون دل بزرگت کردم، رسم و راه زندگی را آن طور که پدر بزرگوارت دستور داده بود و می‌خواست به تو آموختم، دقایقه‌ای از خدمتت فروگذار نکردم که حالا فحشم بدهی و حقم را کف دستم بگذاری.

تأثر شدید اجازه حرف زدن بیشتری به او نداد، بغض گلویش را گرفت و راه سخن گفتن را بر او بست.

نصرت‌الله‌خان که از مشاهده حال خدامراد متأثر گردیده و از رفتاری که با او کرده بود خجل شده بود از رفتن بازماند، همان‌طور جلوی خدامراد ایستاده و سرش را زیر انداخته بود و پیش خود فکر می‌کرد:

— راست می‌گویند این مرد خیلی حق به گردن من دارد بیشتر از یک پدر برای من زحمت کشیده است چرا به او تغیر کردم، چرا به او فحش دادم، اصلاً من خیلی بد شده‌ام، عوض شده‌ام نزدیک است راستی‌راستی دیوانه شوم این چه کارهایی است من می‌کنم، دختر عموی مهربان و نامزد عزیزم را سرگردان کوه و بیابان ساختم، مادر بدبختم را دچار رنج و غصه کردم، دوستان و اقوامم را پریشان و مضطرب کرده‌ام، این پیرمرد بیچاره را که تمام علاقه‌اش به وجود من است به این صورت در آورده‌ام، چرا؟ چرا این طور شده‌ام؟

نوکرها که تا اواسط صحبت خدامراد آنجا بودند وقتی گله‌های او را شنیدند خود را عقب کشیدند، آنها از روابط نزدیک خدامراد و نصرت‌الله‌خان

آگاه بودند و می‌دانستند که نصرت‌الله‌خان خدامراد را مثل پدر حقیقی‌اش دوست دارد به این جهت آنها را تنها گذاشته و دور شده بودند تا حرف‌هایش را بزنند، عقیده همه آنها هم همین بود و دل همه بر حال نصرت‌الله‌خان که در این یک سال همه چیزش تغییر کرده بود می‌سوخت.

نصرت‌الله‌خان که کاملاً منقلب شده و از شدت خجلت هنوز سرش را بلند نکرده بود بی اختیار دستش را دراز کرده بازوی خدامراد را گرفت و او را از روی زمین بلند کرده و در آغوشش کشید، سرش را به شانه او تکیه داده و صورتش را به صورت چروک خورده و ریش سفید نرمش چسبانده، از این اظهار محبت بغض خدامراد ترکید و با صدای بلند‌های‌های شروع به گریستن کرد. دست‌هایش را به گردن نصرت‌الله‌خان افکنده و با اشک چشم صورت او را خیس کرد.

از گریه خدامراد نصرت‌الله‌خان هم متأثر شد، خاطرات گذشته و پرده‌های گوناگون زندگی از برابر چشمش یکی بعد از دیگری می‌لغزیدند و می‌گذشتند. با تمام کوششی که کرد نتوانست از ریزش اشکش جلوگیری کند او هم به گریه افتاد، لحظاتی چند دو مرد پیر و جوان چون پدر و فرزندی که مدت‌ها از هم دور بوده و حالا به هم رسیده باشند در آغوش هم اشک ریختند. نصرت‌الله‌خان احساس کرد که همین اشک‌ریزی باز قلبش را به نسبت محسوسی سبک کرد؛ با اشتیاق تمام هیکل درشت و استخوانی‌لله پیرش را در میان بازوان می‌فشرد و با کمال میل بوی مهر و محبت را از سر و روی نوکر دلسوز و وفادارش استشمام می‌کرد، تازه می‌فهمید که احتیاج به محرمی داشته که راز دلش را با او درمیان گذارد و درد درونیش را نزد او آشکار کند. در همان حال با خود می‌گفت:

— چرا تا به حال به فکر نیفتاده بودم که دردم را به این مستخدم دلسوز و مهربان بگویم.

آهسته و با ملایمت تمام سر او را از شانه خود بلند کرد و از آغوشش

بیرون آمد، دستش را گرفت و گفت:

- خدامراد مرا ببخش بی جهت به تو تندی کردم، تو که نمی‌دانی در قلب من چه می‌گذرد و من چه روز و شبی دارم، آیا تا امشب ملتفت تغییر حال من نشده بودی؟

خدامراد که مانند برهٔ مطیعی دنبال نصرت‌الله‌خان می‌رفت گفت:

چرا آقا جان حدس‌هایی می‌زدم، پیش خودم حساب‌هایی می‌کردم اما حرف مردم، زخم زبان دشمنان مجالی برایم نمی‌گذاشت، طعنه‌های اشخاص مثل خنجرهای کاری بر جان و دلم می‌نشست، می‌دانی دشمنان ما چه می‌گویند؟ همه پیش خود و این طرف و آن طرف می‌نشینند و از تو صحبت می‌کنند آنها که دوستند و تو را دوست دارند خون می‌خورند و سکوت می‌کنند ولی دشمنان و مخالفین ما هزار حرف نامربوط می‌زنند.

- مثلاً چه می‌گویند؟ چرا واضح نمی‌گویی، چرا ملاحظه می‌کنی؟

- ملاحظه نمی‌کنم اصلاً چرا پنهان کنم، از آن وقتی که حاکم برای شکار به ایل ما آمد و برگشت تو عوض شدی، حالت تغییر کرد مردم می‌گویند خان حواسش پرت شده، شاعرش مختل شده است.

خدامراد پس از گفتن این حرف لب‌هایش را به شدت به دندان گزیده و مثل این که کار سخت و پرزحمتی را انجام داده باشد چند بار نفسش را تازه کرد و باز گفت:

- اما من که تو را بزرگ کرده‌ام و از عقل و هوش و فهم تو خوب اطلاع دارم چطور می‌توانم این اراجیف را باور کنم ولی چه خاکی به سرم بریزم که گاهی بعضی از حرکات تو حرف دشمنان را سبزی می‌کند. حالا آقا جان من، ارباب عزیز من تو را به خدا بگو این چه حال و وضعی است، یک کلمه به من بگو که مردم دروغ می‌گویند و تو هیچ چیز نیست تا من خیالم راحت شود و از این به بعد دندان آن کس را که پشت سر تو مهمل بگوید در دهانش بریزم.

نصرت‌الله‌خان که لحظه به لحظه بیشتر تحت تأثیر سخنان محبت‌آمیز خدامراد قرار می‌گرفت با آهنگی قاطع و الفاظی شمرده گفت:

- خدامرادجان بدبختانه مردم اشتباه نمی‌کنند و خود من هم می‌فهمم که در حال تغییر حاصل شده است، چه کنم که گرفتاری عجیبی پیدا کرده‌ام و هر کار می‌کنم نمی‌توانم خودم را خلاص کنم، این گرفتاری بدتر از تار عنکبوتی که به دور پشای بیچد مرا در خود گرفته و روز به روز بیشتر تار و پود این دام در اطرافم محکم می‌شود و من در آن میان دست و پا می‌زنم و جان می‌کنم و راه خلاصی پیدا نمی‌کنم.

خدامراد که با چشم‌های سرخ و اشک‌آلود خود با تعجب به دهان نصرت‌الله‌خان خیره شده بود وقتی دید او ساکت شد گفت:

- چرا حرفت را تمام نمی‌کنی حالا نوبت من است که بگویم تو را به خدا واضح‌تر حرف بزن این چه گرفتاری است؟

نصرت‌الله‌خان مانند متهمی که بخواهد در مقابل قاضی برای اولین دفعه به جنایت خود اقرار کند چشم‌هایش را به زیر افکند و گفت:

- هر چه بادا باد می‌گویم فشار این راز نزدیک است مرا بکشد، خدامراد من گرفتار شده‌ام و گرفتاریم عشق است، عشق، نمی‌دانم تو می‌دانی و می‌فهمی عشق چیست؟ آری عاشق شده‌ام آن هم چه عشق لعنتی و اذیت‌کننده‌ای همین عشق است که مرا واله و سرگردان کرده است، مردم هر چه بگویند حق دارند و راست گفته‌اند.

بر خلاف انتظار نصرت‌الله‌خان خدامراد از سخنان او اظهار تعجبی نکرد بلکه فقط قیافه‌اش بیشتر در هم رفته و با ملایمت گفت:

- من هم همین حدس را می‌زدم ولی فرزندم اگر چه نمی‌شود جوان را از عشق منع کرد و گفت دوست نداشته باش ولی در مقابل تقدیر و پیش‌آمد چه می‌توان کرد. کمی صبر داشته باش به خدا توکل کن انشاءالله همه کارها مطابق میل تو انجام خواهد گرفت و محبوب تو هم پیدا خواهد شد و خودم در

عروسی شما آن قدر پایکوبی و دست‌افشانی کنم که تلافی همهٔ این‌ها بشود.
— در عروسی ما پایکوبی و دست‌افشانی کنی؟ چه حرف‌ها می‌زنی
خدامراد.

— آری خان به خدا قسم دروغ نمی‌گویم حالا نمی‌دانم چطور شده این
دختر خود را دربدر بیابان‌ها کرده است، ما از اول همه فکر می‌کردیم که
قزل گل جز تو کسی را دوست ندارد من نمی‌فهمم کدام حرامزاده او را به
بیراهه انداخت ولی من باز هم در عقیدهٔ اول خود هستم و مطمئنم قزل گل جز
تو کسی را دوست ندارد.

از شنیدن حرف خدامراد نصرت‌الله‌خان محکم دستش را بر هم کوفته و
سوت بلندی کشید و بلافاصله به خود آمد و آهسته گفت:

— چه می‌گویی افسوس که اشتباه می‌کنی، مجبورم به سختی هر چه تمامتر
حقیقت تلخی را به تو بگویم حرفی که تا به حال از زبان من کسی نشنیده
است.

صحبت قزل گل نیست بیچاره آن دختر همان‌طور که تو می‌گویی مرا از
جان و دل دوست دارد و حالا هم به خاطر من خود را مفقودالتر ساخته، من
عاشق زن دیگری شده‌ام زنی که به دست آوردن او امکان ندارد و تو نمی‌توانی
در عروسی او پایکوبی و دست‌افشانی کنی. همین حرف است که حال مرا
دگرگون ساخته و نزدیک است دیوانه‌ام کند.

چشم‌های گرد خدامراد از شنیدن این حرف گردتر شد و با تعجب تمام
گفت:

— عجب، پس شما قزل گل را دوست نداری و عاشق شخص دیگری
شده‌ای، من می‌گفتم چطور شد این دختر، قزل گل مرتکب این حرکت شده و
از خانه و زندگی اجدادی خود دست کشیده است، پس این کیست که تو را
گرفتار کرده و تو وصل او را محال می‌دانی نکند آنچه من از گوشه و کنار
شنیده و به آن خندیده‌ام درست باشد و زن شیرازی حاکم تو را اسیر خود

کرده باشد.

آن وقت مثل این که می‌خواهد فکری که عارضش شده از خود دور کند دو سه مرتبه دستش را به جلو تکان داد و گفت:

— نه، نه حتماً این طور نیست، هیچ وقت این طور نیست.

نصرت‌الله‌خان مانند محکومی که حکم قتلش را شنیده باشد آهسته گفت:

— بدبختانه همین طور است، حالا دیدی من حق دارم خودم را بیچاره

بدانم، تو بی خود به آنچه شنیده‌ای نخندیده‌ای.

خدامراد باز هم نمی‌توانست باور کند که نصرت‌الله‌خان مردی که

زیردست او پرورش یافته و از پدر و مادری پاکدل و پاک نهاد به وجود آمده

اسبت دل در گروهی محبت زنی که متعلق به مرد دیگری است بگذارد ولی چه

باید کرد که این حقیقت تلخ را همین الان از لبان خود نصرت‌الله‌خان که

جلوی او ایستاده است شنیده بود دیگر دشمن و مخالفی نبود که او خیال کند

تهمتی وارد ساخته و دروغی گفته‌اند.

پس از چند لحظه تفکر سر برداشت و گفت:

— بدبختانه راست است و من عاشق شده‌ام آن هم چه عشق شوم و لعنتی،

نگاه کن خدامراد تو لله و مربی من هستی من همیشه با چشم احترام به تو

نگریسته‌ام و حرف‌ها و نصیحت‌هایت را از جان و دل پذیرفته‌ام اما اکنون

کارم از این چیزها گذشته و طشت رسوایی‌ام از بام افتاده است، آری من

نازنین زن حاکم را دوست دارم و از جان و دل عاشق او شده‌ام امشب هم باید

نزد او می‌رفتم اما گرفتاری‌هایی که پیش آمد مانع شد به موقع برسم حالا هر

چه می‌خواهی بگو و هر کاری می‌خواهی بکن.

خدامراد با دقت سخنان اربابش را گوش می‌داد و اشک می‌ریخت، وقتی

سخن نصرت‌الله‌خان تمام شد خدامراد آه سردی کشید و زیر لب گفت:

— پس هر چه شنیده بودم راست بود، خدایا این دیگر چه مصیبتی است.

در یک سکوت ممتد هر دو مدتی خیره به‌هم نگریستند، آخر سر

نصرت‌الله‌خان از جا برخاست و گفت:

— در هر حال من باید به شهر بروم. تو خود دانی و در آمدن و نیامدن
مختاری. دستور بده اسبی برای من حاضر کنند و یکی از نوکرها را هم برای
راهنمایی من تعیین کن من باید الان راه بیفتم.

خدا مراد در حالی که برای اجرای دستور اربابش خارج می‌شد با خود
گفت:

— نباید بگذاری او تنها برود حالا که کار به اینجا رسیده هر چه بادا باد،
خودم با او خواهم رفت.

یک ساعت بعد صدای پای سوارانی که چهار نعل به طرف شیراز
می‌تاختند، سکوت مطلق شب را درهم می‌شکست.

نصرالله میرزا با تمام سماجت و لجاجت که به خرج داد و یک شبانه روز کوچه منزل عبدالله خان را که حریف نیمه شبیش را در آنجا از دست داده بود محاصره کرد، نتوانست به مقصود نائل شود اجباراً روز بعد همان طور که دیدیم فراشباشی را مأمور ساخت تا به جبر و عنف وارد منزل عبدالله خان شود و همه جا را جستجو کرده و این حریف عجیب را بیابد.

نصرالله میرزا حریف خود را شناخته بود و همان شبانه پی برده بود که با چه کسی سر و کار دارد ولی یک کلمه هم از این موضوع با همراهانش حرف نزده و صحبت نکرده، او میل داشت نصرت الله خان را به طور ناشناس دستگیر کرده و در اختیار خود بگیرد و اگر به او می گفتند برای این کار نصف عمرت را بده بی معطلی قبول می کرد.

وقتی فراشباشی دست خالی از منزل عبدالله خان برگشت و گفت که هیچ کس جز صاحبخانه و دخترش در این خانه نیست، نصرالله میرزا حرف او را قبول نکرده و پیش خود نسبت به فراشباشی هم ظنین شد اما ظاهراً چیزی به روی خود نیاورد و پس از مختصری فکر تصمیمی گرفته و دستور داد فوراً قراولها و فراشها را از کوچه جمع کرده و عبور و مرور را در آن قسمت که ممنوع ساخته بودند آزاد کنند مخصوصاً با دادن انعامی به فراشباشی و

قراولها به آنها سفارش کرد که از این موضوع با کسی صحبت نکنند و مخصوصاً در حکومتی قضیه را فاش نکرده و نگذارند موضوع به گوش شاهزاده برسد.

تازه هوا تاریک شده و چادر سیاه شب، کوچه‌های شیراز را در خود پیچیده بود که نصرالله میرزا به اتفاق دو نفر از محارم خود وارد کوچه منزل عبدالله خان شد.

کوچه خلوت بود. گاهی عابری بی توجه از کنار آنها می‌گذشت. صدای پارس سگی از دور شنیده شد ولی به زودی سکوت کوچه را فرا گرفت. فقط صدای پای نصرالله میرزا و همراهان او بود که در سکوت شب منعکس می‌شد.

پس از طی مسافتی نصرالله میرزا به یکی از همراهان خود گفت:
- تو در فاصله چند درب خانه، مراقب باش و اگر من تو را صدا کردم بلافاصله داخل خانه شو.

نصرالله میرزا لحظه‌ای سکوت کرد و آنگاه به نفر دیگر گفت:
- تو هم بهتر است گوش به زنگ باشی و در صورت لزوم به فراشخانه برو و کمک بیاور.

در این موقع نصرالله میرزا و یارانش به مقابل درب خانه عبدالله خان رسیده بودند.

نصرالله میرزا یک بار دیگر سفارشات لازم را به همراهان خود کرد. آنگاه با یک پرش خود را بالای دیوار رساند و از آن طرف به پایین پرید.
در آن موقع رهگذری در کوچه نبود نصرالله میرزا چنان به سرعت این کار را انجام داد که هیچکس متوجه او نشد.

اهل خانه هم ورود او را نفهمید. او قبلاً با سؤال‌های دقیق خود وضعیت خانه را از فراشباشی پرسیده و حالا که وارد خانه شده بود، زیاد ناآشنا نبود،

می دانست اندرون عبدالله خان کجاست و اتاق او در کدام سمت واقع شده و با سابقه ذهنی که پیدا کرده بود، سری به این طرف و آن طرف زد و از جلوی تمام اتاق ها گذشت. برخلاف تصور او بیشتر اتاق ها خالی بود و فقط در اتاق های بیرونی، خدمه عبدالله خان خوابیده و صدای نفس خوابشان بلند بود و با این که هنوز خیلی از شب نمی گذشت، آنها غرق در خواب بودند.

نصرالله میرزا از راه احتیاط آهسته و بی صدا در اتاق خدمه را بست و ظاهراً آنها را در اتاق های شان محبوس ساخت، گردشی هم در اندرون کرد. چیز تازه ای به نظرش نرسید، دیگر مأموس شده و می خواست مراجعت کند که روشنایی مختصری از درز یکی از پنجره های آخرین اتاق اندرون جلب توجهش را کرد. پاورچین، پاورچین خود را به پشت آن اتاق رساند.

از چند قدمی صدای زنی به گوشش رسید، با دقت هر چه تمامتر خود را به پشت پنجره رسانیده، روی نوک پا بلند شد و گوشش را به در چسباند و کوشید سخنان آنها را بشنود.

یکی دو لحظه از گوش دادن او نگذشت که توجهش زیادتر جلب شد مثل این که آنچه را می شنود، خیلی شنیدنی و قابل توجه است. قلبش به طیش افتاد و برای این که مبادا از خوشحالی فریادی از گلویش بیرون برآید، دندان ها را روی هم گذاشته و می فشرد. هر قدر بیشتر گوش می کرد، وجد و شعفش زیادتر می شد.

در داخل اتاق، عبدالله خان و دختر زیبایش ماهرخ یا یکدیگر صحبت می کردند، عبدالله خان روی بستر دراز کشیده دست هایش را زیر صورتش گذاشته بود و رویش را به جانب دخترش کرده و با دقت حرف های او را می شنید و گاه گاه سخن او را یا سوالات کوتاهی قطع می کرد.

نصرالله میرزا در پشت در با خود می گفت:

-گفتم من اشتباه نمی کنیم. این غول همان نصرت الله خان بوده است، این ها

او را شناخته‌اند، دیشب و امروز از او نگهداری کرده‌اند اما چرا دختر این قدر حرارت به خرج می‌دهد، غلط نکنم این دختر هم به او علاقه‌مند شده است. بین چطور از او تعریف کرده و چقدر او را بزرگ می‌کند.

راستی هم ماهرخ با حرارت زیادی از نصرت‌الله‌خان پیش پدرش سخن می‌گفت، از سخنان او عشق و دلباختگی نمایان بود. وقتی صحبت مجروح بودن نصرت‌الله‌خان را می‌کرد اشک در چشمان قشنگش حلقه می‌زد.

عبدالله‌خان هم با لذت و علاقه و آفری سخنان دخترش را گوش می‌داد و هر وقت او با منتهای لذت خوشحالی خود رانسان می‌داد او هم متبسم می‌شد و با گرفتگی او قیافه‌اش در هم می‌رفت، صحبت این پدر و دختر در آن موقع شب هم‌اش از نصرت‌الله‌خان و شجاعت او بود، هر قدر از نصرت‌الله‌خان تعریف می‌کردند به حاکم و عمال حکومت بد می‌گفتند و لعنت می‌فرستادند.

نصرت‌الله‌میرزا که از پشت در نگاه می‌کرد و گوش می‌داد با خود می‌گفت: پس این‌ها از دشمنان ما هستند و هنوز کشته شدن کلانتر را از یاد

نبرده‌اند، خیلی خوب این اشکالی ندارد ما دشمنی را به دوستی تلافی می‌کنیم و موقع آن می‌رسد که با تصاحب این دختر طنناز به حرف‌هایش پاسخ دهیم.

راستی دختر قشنگ و طننازی است اگر آدم حواسش پیش نازنین نباشد شکاری از این بهتر پیدا نمی‌شود، اما قبل از هر کار باید حساب آن غول بیابانی را رسید، معلوم می‌شود این جا هم کار خود را کرده و این دخترک را گرفتار خود ساخته است، چقدر از این آدم بدم می‌آید، چقدر به خون او تشنه‌ام. دلم می‌خواهد با دست خود چشم‌هایش را بیرون بیاورم.

آن وقت مثل این که خود را از این فکر منع می‌کند گفت:

نه قبل از این که چشمش را در بیاورم و تکه‌تکه‌اش کنم باید از وجودش استفاده کنم، فقط به همین طریق است که وصال نازنین ممکن می‌شود.

سخن تازه‌ای که از دهان ماهرخ بیرون آمد رشته افکار او را از هم گسیخت و توجهش را زیادتر کرد.

عجب، این دختر او را فراری داده است، از راه نقب هم فراری داده اما نقب کجاست؟

دخترک در داخل اتاق با آب و تاب زیادی موضوع فراری دادن نصرت‌الله‌خان را برای پدرش تعریف می‌کرد و از دست خالی رفتن فراشباشی به قدری اظهار خوشحالی می‌کرد که پدرش با کمال وضوح آیات عشق و دلدادگی را از سخنان او و از چهره‌اش می‌خواند.

هر قدر ماهرخ زیادت‌تر حرف می‌زد وجد و شعف نصرالله‌میرزا زیادت‌تر می‌شد، توضیحاتی که عبدالله‌خان پس از سخنان دخترش داد خوشحالی او راز زیادت‌تر کرد و زیر لب گفت:

-دیگر جای توقف نیست باید رفت و زود رسید.

عبدالله‌خان در پاسخ دخترش که می‌پرسید نقب چند راه دارد جواب داد:
-دوره، یکی زیر چهارسوق منزل قدیمی خودمان که پس از دستگیری کلانتر خراب کرده و روی هم ریخته‌اند می‌باشد اما آن راه فعلاً مسدود است و مشکل بشود از راه زیر چهارسوق بیرون آمد، مگر این که کسی از بیرون کمک کند و در نقب را بگشاید. یک راه دیگر نقب هم به بیرون شهر می‌رود. خیلی دورتر از اینجا مقابل آخرین آبادی راه کازرون به قنات کهنه‌ای متصل می‌شود.

توضیحات عبدالله‌خان طوری دختر بیچاره را مشوش کرد که بی اختیار فریادی کشیده و گفت:

-تو را به خدا پدرجان راه چهارسوق مسدود است پس این جوان بیچاره چطور می‌شود؟ او آن قدر خسته و مجروح بود که به زحمت راه می‌رفت چطور می‌تواند خود را نجات دهد؟ کی از بیرون به او کمک می‌کند، پدرجان به خاطر خدا فکری بکن، برخیز الان به چهارسوق برویم من هم با تو می‌آیم حتماً این جوان بدبخت زیر چهارسوق رسیده و آنجا نتوانسته است در را باز کند و بیرون بیاید و همانجا موده است او خیلی ضعیف و مجروح بود.

پدرجان خدا را خوش نمی‌آید هر چه باشد او مهمان ما بود و از خانه ما رفت، سزاوار نیست بگذاریم زنده به گور شود و بمیرد، تو می‌توانی او را نجات بدهی، تو را به خدا مضایقه نکن.

عبدالله‌خان که در مقابل اصرار و الحاح دخترش بیچاره شده بود گفت:
 -فرزندم امروز دیدی تمام کوچه و برزن ما را قراول‌های حکومتی گرفته بودند و به ما مظنون شده‌اند. فراشباشی با کمال وقاحت برای جستجو داخل اندرون من شد، حتماً اگر امشب از خانه بیرون برویم ما را تعقیب می‌کنند، از کجا که دستگیرمان نکنند. آن جوان که من دیدم خیلی ورزیده و زرنگ است و در تله نمی‌ماند، رفتن ما جز جلب توجه فراش‌های حکومتی نتیجه‌ای ندارد.
 ماهرخ از سخنان پدرش رویش را در هم کشید و با عدم رضایت آشکاری گفت:

-پدرجان شما که این طور نبودید چطور دلتان راضی می‌شود یک جوان بیگناه که مهمان شما بود زنده به گور شود و در نقب بمیرد.

و باز برای تحریک زیاده‌تر پدرش شروع به التماس کرد. تضرع و الحاح ماهرخ به قدری زیاد و شدید شد که عبدالله‌خان ناچار حرکتی به خود داده از جا بلند شده و در بستر نشست و گفت:

-حالا می‌گویی چه کار کنم، از دست من چه برمی‌آید؟ هر کار که به نظرت می‌رسد بگو من انجام دهم اما این پسندیده نیست دختری مثل تو برای یک جوان ناشناس آن قدر اظهار نگرانی کند، اگر این حرف به گوش مردم برسد هزار افترا و تهمت به تو می‌زنند.

ماهرخ که رضایت پدرش را مشاهده کرد خود را در آغوش او انداخته، سر و صورت پیرمرد را غرق بوسه ساخت و ریش جو گندمی او را با اشک‌های خود مرطوب کرد و گفت:

-پدرجان من می‌دانستم که تو صاحب بهترین قلب‌ها هستی و هیچ وقت راضی نمی‌شوی حتی یک خار به پای کسی نرسد. من به مردم چه کار دارم هر

چه می‌خواهند بگویند فقط تو از من راضی باش برای من کافی است، حالا چه کار خواهیم کرد و چطور از سرنوشت این جوان مطلع می‌شویم؟
عبدالله‌خان بیچاره آهی کشید و گفت:

— اول باید به چهارسوق برویم اگر آن جوان خود را به پله‌های زیر چهارسوق رسانده باشد می‌توانیم او را آنجا پیدا کنیم والا باید از شهر خارج شده و خود را به قناتی که گفتم برسانیم.
— پس معطل نشویم می‌ترسم وقت بگذرد.

نصرالله‌میرزا همه این حرف‌ها را شنیده و به راه افتاده، با عجله خود را به پشت بام رسانیده نوکرهایش را برداشت و از همان راهی که آمده بود مراجعت کرد و خود را به کوچه رسانید، به یکی از نوکرها دستور داد که به سرعت به حکومتی رفته و اسب او را زین کرده و حاضر سازد و چند نفر سوار هم از سوارهای او را مجهز کرده و آماده نماید و منتظر شود تا آنها بیایند. خودش با نوکر دیگر به عجله به سمت چهارسوق رفت و در تاریکی و ظلمت مطلق چهارسوق به اتفاق نوکرش در گوشه‌ای مخفی شد.

در همان موقع دسته‌ای از شبگردان از آنجا می‌گذشتند، نصرالله‌میرزا به نوکر خود گفت که نایب شبگردان را نزد او بیاورد.

نایب وقتی خود را در آن موقع شب مقابل نصرالله‌میرزا دید از وحشت لرزه بر اندامش افتاده و طوری می‌لرزید که صدای دندان‌هایش شنیده می‌شد.
نصرالله‌میرزا او را نزدیک‌تر کشیده و در گوشش گفت:

— تو با این شش نفر شبگردت در این کوچه پشت چهارسوق مخفی شو، هر وقت صدای سوت مرا شنیدی بلافاصله بیرون آمده و سه نفر را که در مقابل خود می‌بینی دستگیر می‌کنی و به حکومتی می‌بری، فهمیدی چه گفتم؟
نایب بیچاره که هنوز می‌لرزید گفت:

— بله قربان اگر شیطان هم باشد دستگیرش می‌کنم، سه نفر که اهمیتی ندارد به اقبال حضرت والا صد نفر هم باشند ما باک نداریم.

- خیلی خوب معطل نشوید، زود بروید در این کوچه پشت و خود را مخفی سازید.

انتظار زیاد طول نکشید، یک ساعت بعد سه سیاهی در وسط چهارسوق پیدا شدند بلافاصله برقی جستن کرد و روشنایی کم نور شمعی تمام چهارسوق را پوشانید.

به اشاره مردی که در جلو بود دو نفر دیگر گاهی دولا می شدند و زمانی بلند می شدند، این خم و راست شدن مدت زیادی طول کشید تا آن که آدم جلویی به صدای بلند گفت:
- پیدا کردم.

جستجو مدتی طول کشید و در این مدت نصرالله میرزا در پناهگاه خود به دقت حرکات این سه نفر را زیر نظر داشت. تا این که مرد جلویی که در شعاع کمرنگ شمع معلوم بود آدم مسنی است با دست نقطه‌ای را نشان داده و گفت:
- اینجا است.

در آن نقطه سنگ‌های زیادی ریخته شده بود، با عجله سنگ‌ها را به سوی ریختند. ماهرخ بیچاره که در تمام این مدت قلبش می‌تپید و زانوهایش می‌لرزید بیش از پدر و نوکرش کار می‌کرد، دخترک دل‌داده به نیروی عشق و محبت سنگ‌های سنگین را به آسانی جابجا می‌کرد و با عجله بی‌نظیری در پاک کردن آن نقطه‌ای که پدرش نشان داده بود کوشش می‌کرد. آخر الامر سنگ‌ها به سوی رفت و در کهنه‌ای نمودار شد، دستگیره زنگ زده در نشان می‌داد که مدت‌هاست آن در باز نشده است و هیچ دستی به آن دستگیره نرسیده است.

نصرالله میرزا می‌شنید که عبدالله‌خان می‌گفت:

- اینجا صحن حیاط پدرم بود، بی انصاف‌ها خراب کردند و از بین بردند و به این صورت ویرانه و خرابه در آوردند.

ماهرخ همان طور که در اتاق با پدرش صحبت می‌کرد با اضطراب نمایانی می‌گفت:

- پدرجان حالا وقت داستان سرایی نیست بگویند چه باید بکنیم.

عبدالله‌خان با آهنگ ملایم و مطبوع خود گفت:

- دخترم از اینجا کسی بیرون نیامده است و صدایی هم به گوش نمی‌رسد، قطعاً آن که وارد نقب شده یا هنوز داخل نقب است یا از آن راهی که گفتم بیرون رفته، اگر از من می‌پرسی باید این در را بلند کنیم بینیم آشنای شما زیر این در هست یا خیر.

آن وقت خنده بلندی کرده دولا شد و دستگیره را گرفته و به جانب خود کشید.

نصرالله‌میرزا از فکر این که به این آسانی موفق شده و رقیب را دستگیر می‌کند قلبش به شدت می‌تپید و منتظر بود نصرت‌الله‌خان سرش را از داخل نقب بیرون کند و او فرمان دستگیری اش را صادر نماید.

در به آسانی باز نمی‌شد و در مقابل بازوهای قوی و ورزیده عبدالله‌خان که هنوز قدرت ایام جوانی را داشت مقاومت می‌کرد، ماهرخ هم به کمک آمد، نوکر نیز زورش را روی زور آنها گذاشت. سپس عبدالله‌خان با نوک خنجر اطراف در را قدری خالی کرد و بالاخره با زحمت زیاد در باز شد. هوای کهنه و مانده نقب با بوی مخصوص رطوبت بیرون آمد و به شامه آنها خورد. عبدالله‌خان در حالی که به داخل نقب نگاه می‌کرد چند بار هم فریاد زد:

- نصرت‌الله‌خان، نصرت‌الله‌خان.

صدای او در داخل نقب پیچید و جز انعکاس خودش جوابی از آن شنیده نشد. عبدالله‌خان رو به دخترش کرده و گفت:

- دخترجان اینجا نیست و از این راه هم نیامده، نگاه کن من با شمع خوب این پله‌ها را دیدم اصلاً جای پای آدم روی پله‌ها نیست، می‌خواهی داخل نقب هم بشوم.

ماهرخ مقابل نقب آمده و نگاهی به داخل آن انداخت، پله‌ها تا آخر در روشنایی شمع دیده می‌شدند و کوچکترین اثر پایی روی آنها نبود.

ماهرخ سر برداشته و گفت:

- پس باید برویم سر آن قنات که گفتید.

عبدالله‌خان تبسمی کرده و گفت:

- قنات بیرون شهر است و حالا دروازه‌ها را بسته‌اند، باید صبر کنی وقتی

صبح شد دنبال این کار می‌رویم.

ماهرخ در حالی که نزدیک بود از اضطراب قلبش از سینه بیرون آید، در فکر فرو رفته و آهسته‌آهسته اشک می‌ریخت، ناگاه نور امیدی در قلبش تابید سرش را بلند کرد، تصمیم ثابتی در چشم‌هایش خوانده می‌شد با کمال خوشحالی به پدرش گفت:

- پدرجان برگردیم منزل.

- قبل از برگشتن باید این را درست کنیم.

و با دست اشاره به در نقب کرد.

- خیلی خوب زود باشید.

ماهرخ تصمیم گرفته بود از راه نقب منزل داخل شده و دنبال نصرت‌الله‌خان برود، او فکر می‌کرد حتماً زخم‌ها و جراحات نصرت‌الله‌خان باز شده و میان نقب او را از پا در آورده است و شاید تا به حال مرده باشد، این فکر تمام بدن او را لرزاند و دست پدرش را که تازه از بستن در فارغ شده بود کشیده و گفت:

- بیا برویم پدر، زود باش عجله کن می‌ترسم دیر شود.

عبدالله‌خان بینوا دنبال دخترش به راه افتاد ولی هنوز چند قدم نرفته بود که صدای سوتی بلند شد و متعاقب آن صدای پای چند شبگرد که قداره‌هایشان به در و دیوار می‌خورد و سر و صدای عجیبی راه می‌انداخت بلند شد. پیرمرد محترم با دختر زیبای جوانش در آن واحد در بین یک عده اشخاص نانجیب و

شروع کرد که بعضی از آنها هنوز مست بودند محاصره شد.

نصرالله میرزا جلو آمد و با صدای خشنی گفت:

— این وقت شب اینجا چه می‌کنید؟

عبدالله‌خان که تا آن ساعت نصرالله میرزا را ندیده بود با بی‌اعتنایی هر چه

تمام‌تر و با قوت قلب قابل تحسینی گفت:

— خرابه‌های منزلم را بازدید می‌کنم، اینجا منزل من است که به این صورت

درآمده است.

نصرالله میرزا که مواظب جریان کار بود خود را به میان انداخته و با تشدد

به نایب قراول‌ها گفت:

— زود این مرد را به قراول‌خانه ببرید و تا من دستور نداده‌ام آنها را آزاد

نکنید.

خون در عروق عبدالله‌خانه به جوش آمده و تکلیف خود را در مقابل

دخترش نمی‌دانست، شب تاریک یک، عده مسلح و بی‌اعتنا به همه چیز با

وجود دختری که از جان و دل بیشتر دوستش داشت او را دچار وضع عجیبی

ساخته بود، اگر تسلیم شود باید خودش و دخترش به قراول‌خانه بروند و حتماً

وقتی چشم ناپاک و شهوت‌پرستی به رخسار زیبای ماهرخ بیفتد حساب او

تمام است، قطعاً هیچ یک از این اشخاص از این طعمه لذیذ که نیمه‌شب به

دامشان افتاده صرف‌نظر نخواهند کرد، اگر هم مقاومت کند و حاضر به تسلیم

نشود، بلا زودتر نازل خواهد شد و همین جا احساسات این جمع تحریک شده

و خشم و غضب هم با آن توأم خواهد شد و پس از یک جنگ و جدال کوتاه

که مسلماً به شکست او خاتمه می‌یابد، دختر محبوبش حکم غنیمت جنگی پیدا

کرده و معامله‌ای که با او می‌شود خیلی سخت‌تر و شدیدتر خواهد بود. چه

کند و چه راهی را انتخاب کند؟

در این فکر بود که نصرالله میرزا خود را نزدیک‌تر ساخته و بازوی او را

میان پنجه‌های قوی خود گرفت، آهسته گفت:

- می‌دانم به چه فکر می‌کنید و تصدیق می‌کنم که دچار وضع سختی شده‌اید، برای رهایی از این وضعیت تنها یک راه هست اگر قبول می‌کنید بگویم.

عبدالله‌خان بیچاره که در مقابل حفظ ناموس دخترش حاضر بود جان خود را بدهد با عجله گفت:

- چه راهی؟ زود بگوید هر چه باشد قبول می‌کنم به شرط این که کسی به او کار نداشته باشد.

و با دست دخترش را نشان داد.

- نه مطمئن باشید که اگر خوب جواب سؤال مرا که خیلی ساده و آسان است بدهید هیچ کس به دختر شما کاری ندارد و خود من او را به منزلتان خواهم رسانید.

عبدالله‌خان در حالی که از گفته آخری مخاطبش و این که دخترش را این مرد ناشناس به منزل برساند گره در ابرو افکنده بود گفت:

- زود بگوید چه می‌خواهید برسید و منظورتان چیست؟

نصرالله‌میرزا با لحن دوستانه و ملایمی که کاملاً با چند لحظه قبل فرق داشت گفت:

- یک سؤال خیلی ساده و آسان، چیزی که شما خوب از آن اطلاع دارید می‌خواهم بفهمم، مهمان دیشبی شما الان کجاست و من در چه محلی می‌توانم او را ببینم؟

- مهمان دیشبی من؟ من دیشب مهمانی نداشتم، مقصودتان چیست واضح‌تر حرف بزنید.

نصرالله‌میرزا در حالی که لحن خود را با تهدید آمیخته بود گفت:

- نمی‌گویم شما مهمان داشتید، البته شما کسی را دعوت نکرده بودید اما گاهی اوقات مهمان‌های ناخوانده هم وارد می‌شوند، مقصودم آن شخصی است که دیشب وارد منزل شما شد و تا امروز ظهر هم در خانه شما بود و به کمک

شما فرار کرد و رفت، حتماً پی برده‌اید که چه اشخاصی فرار می‌کنند و خود را مخفی می‌سازند، این آدم هم از همان‌هاست و مأمورین حکومتی هم دنبال او هستند و لابد بهتر از من می‌دانید که مجازات کسانی که خائنین حکومتی را مخفی می‌کنند یا فراری می‌دهند اگر بیشتر از خود مقصر نباشد کمتر نیست.

عبدالله‌خان که چوب مأمورین حکومتی را خورده و معنای این حرف را خوب می‌فهمید مضطرب شده و می‌خواست جواب نصرالله‌میرزا را بدهد که ناگهان صدای تحکم‌آمیز و هلاکت‌بار دخترش او را به خود آورد.

ماهرخ از بهشتان موقعی که نصرالله‌میرزا به عبدالله‌خان نزدیک شده و سر صحبت را باز کرده بود آهسته خود را پشت سر آنها رسانیده بود و چون حس کرد پدرش به علت حضور او و خطری که او را تهدید می‌کند می‌خواهد راز نصرت‌الله‌خان را آشکار سازد و به خاطر او جوانمردی را زیر پا گذاشته و جوان محبوب او را لو بدهد با تندی گفت:

— پدر مگر ما چه تقصیر کرده‌ایم که این طور محاکمه می‌شویم، این آقا به چه حقی نیمه شب جلوی مردان پیر و دختران جوان را گرفته و آنها را استنطاق می‌کند، چه لزومی دارد که تو به هر سوالی جواب بدهی، بیا برویم من خسته هستم و مراجعت به منزل از همه چیز برایم لازم‌تر است.

و بعد از این سخن رو به نصرالله‌میرزا کرده و گفت:

— آقا ما مردمان بی‌سروپایی نیستیم که شما بخواهید ما را به قراول‌خانه ببرید، همه شیراز ما را می‌شناسند و هر کسی را که شما خواسته باشید ضمانت ما را می‌کند، اگر میل دارید همین الان در اولین خانه را بکوبید و صاحب‌خانه را صدا بزنید تا ببینید که همه اهل شهر پدرم را می‌شناسند و احترام می‌گذارند.

نصرالله‌میرزا که از شنیدن صدای گرم و روح‌بخش ماهرخ زانوانش به عادت همیشگی سست شده و قلبش به تپش افتاده بود با آهنگی که سعی می‌کرد خوش‌آیند و جذاب باشد گفت:

— من نگفتم خدای نخواستہ شما مردمان بی‌سروپایی هستید، ولی طبق

معمول و بنا به دستور حضرت فرمانفرما هیچ کس اجازه ندارد این موقع شب در کوچه‌ها عبور و مرور کند و اگر شبگردها کسی را در این وقت مشاهده کنند وظیفه دارند او را به قراول‌خانه برده تا صبح نگاهش دارند، در صورتی که صبح رفع سوءظن شد البته آزادش می‌سازند اما خود شما بهتر می‌دانید که حلب اشخاص محترم به قراول‌خانه شایسته شأن آنها نیست و خدای نخواستہ ممکن است قراول‌های بی‌تربیت جانب‌ادب را نگاه ندارند، این بود که از پدر شما تقاضا کردم به ما کمک کرده و برای دستگیری یکی از مقصرین بزرگ که مرتکب خیانت‌ها و جنایات عظیمی شده به ما ارائه طریق کنند.

ماهرخ که ابتدا از لحن مؤدبانه نصرالله‌میرزا خوشش آمده و به دقت سخنان او را گوش می‌کرد، از قسمت آخر بیانات او مشمز شده با غیظ محسوسی گفت:

— آقا پدرم مدت‌هاست در به روی خود بسته و در خانه نشسته و به کار هیچ کس کاری ندارد، او از جایی خبر ندارد که بتواند شما را هدایت کند، تقاضای من این است که مزاحم نشده و بگذارید به خانه خودمان برویم.
باز هم نصرالله‌میرزا که بیشتر شیفته طرز سخن گفتن ماهرخ شده بود با ملایمت گفت:

— این طور که می‌فرمایید پدرتان از هیچ جا خبر ندارد، پس این شما هستید که می‌توانید اطلاعات لازم را به ما بدهید، چه بهتر از این، من سعی می‌کنم جایزه‌ای را که برای دستگیری این اوباش بی‌سروپا تعیین کرده‌اند تمامش را به شما تقدیم کنند و حتماً حضرت فرمانفرما هم از شما قدردانی و تشویق خواهد کرد.

ضمناً پیش خود می‌گفت:

— این غول بی‌شاخ و دم صحرایی عجب اقبالی دارد، ببین هر جا که می‌رسد همه عاشق و بی‌قرار او می‌شوند، دختر به این زیبایی و قشنگی و خوش‌زبانی در عرض یک روز دل‌باخته او شده و این طور از او دفاع کرده و

این قدر برای نجاتش دست و پا می‌کند.

نصرالله‌میرزا ضمن صحبت کردن از عبدالله‌خان جدا شده و خود را به ماهرخ نزدیک ساخته بود، عطر ملایم گل سرخی که از زیر چادر دخترک در فضا منتشر می‌شد شامهٔ او را نوازش داده و در آن شب احساسات خفته‌اش را تحریک می‌کرد.

ماهرخ که متوجه تغییر مکان نصرالله‌میرزا شد بی‌اختیار خود را به جانب پدرش کشید و در پناه او قرار گرفت، احساس می‌کرد که از این مرد بدش آمده و از سخنان او متنفر شده است اما از آنجا که میل داشت هر چه بیشتر ممکن است سخن از محبوب خود بشنود در جواب نصرالله‌میرزا گفت:

— از شما که ظاهراً به نظر می‌رسد از طبقه اشراف و نجبا هستید خیلی بعید است ندیده و نشناخته با یک دختر ناشناس این طور صحبت کنید، من چطور می‌توانم در دستگیری خائن و جنایتکاری که شما می‌گویید کمک کنم، من با اشخاص جانی چه آشنایی دارم، به علاوه از کجا معلوم است که حرف شما درست باشد و شخصی را که می‌گویید جانی و خیانتکار باشد.

نصرالله‌میرزا که لحظه‌به‌لحظه بیشتر مجذوب ماهرخ می‌شد و از طرفی فکر شیطنت‌آمیزی به سرعت برق در مخیله‌اش پیدا شده بود، به عجله حرف او را قطع کرده و گفت:

— خیلی عذر می‌خواهم اگر نتوانستم مقصود خود را ادا کنم شما خبر ندارید ما گرفتار چه بساطی هستیم اولاً نمی‌دانم تا کنون مرا شناخته‌اید یا نه، حتماً اگر شما و پدر محترمتان مرا ندیده باشید اسمم را شنیده‌اید، من نصرالله‌میرزا برادرزاده حضرت فرمانفرما هستم که به حکم حضرت خاقانی چند ماهی است به شیراز آمده‌ام.

و پس از گفتن این حرف کمی تأمل کرد و منتظر ماند تا اثر معرفی خود را در پدر و دختر مشاهده کند و مختصراً سر خود را به جانب عبدالله‌خان برگرداند.

عبداللہ خان کہ با منتهای اوقات تلخی منتظر ختم مکالمہ دخترش با نصر اللہ میرزا بود، با اکراہ سری در مقابل او فرود آورده و اجباراً چند کلمہ بر سبیل تعارف بیان کرد.

ماہر خ موقع را غنیمت دانستہ بلافاصلہ گفت:

- این اقبال ما است کہ با شما مواجہ شدہ ایم، حالا اگر نگرانی ہم داشتیم مرتفع شد و حضرت والا دستور می فرماید کہ کسی مزاحم ما نشود.

- البتہ همین طور است کہ می گوئید و احدی جرأت نخواهد کرد برای شما ایجاد مزاحمت کند اما ناچارم بگویم کہ حضرت فرمانفرما مأموریت یافتن آن شخص فراری را بہ عہدہ من محوئ کرده اند و بدبختانہ مأمورین حکومتی اطلاع داده اند کہ مقصر فراری بہ خانہ شما وارد شدہ است و پس از مجروح ساختن و کشتن چند نفر از فرارشہا و قراولہا خود را در منزل شما پنهان کردہ است. شاید ہم دروغ باشد و این شخص آدم نجیب و محترمی باشد ولی آمدن او بہ خانہ شما حتی استر من مطمئنم کہ بہ عادت مهمان نوازی شما نمی خواهید محل او را بگوئید. حالا من برای خاطر شما پیشنهاد دیگری می کنم و بہ شما اطمینان می دہم کہ ہیچ گونه اذیت و آزاری بہ آن شخص وارد نشود و برای منازعہ او ہم با مأمورین حکومتی خود، من در حضور حضرت فرمانفرما شفاعت می کنم کہ کوچکترین زحمتی برای او فراهم نشود.

بہ علاوہ من خیر دارم کہ او دیگر در منزل شما نیست و از راه مخفی زیرزمین فرار کردہ است می خواهید بہتر بگویم همین نقطہ ای کہ ما ایستادہ ایم و یک لحظہ قبل شما مشغول کاوش بودید یکی از راہہای خروجی همان نقب است، من فقط می خواہم شما و پدرتان راہ دیگر را بہ ما نشان بدہید. درست فکر کنید این کار ہم بہ نفع شما و ہم بہ نفع آن شخص است چرا کہ باز ہم من خیر دارم کہ او بایستی از این راہ بیرون آمدہ باشد، در حالی کہ قرائن نشان می دہد از اینجا نیامدہ و ممکن است هنوز در نقب ماندہ و خدای نکرده بر اثر اتفاقات غیر مترقبہ از بین برود، من فقط راہنمایی و کمک از شما می خواہم کہ

او را پیدا کرده و در هر صورت نجاتش بدهیم.

نشانی‌های صریح و درست نصرالله‌میرزا، عبدالله‌خان و ماهرخ را طوری متعجب کرده بود که بلا اراده مدتی در چشم یکدیگر خیره شده بودند. به علاوه وعده‌های او، هر دوی آنها را به این فکر انداخت که راهنمایی آنها ضروری به حال نصرت‌الله‌خان ندارد.

ماهرخ که هر لحظه بر اضطرابش افزوده می‌شد و می‌ترسید که نصرت‌الله‌خان در شاخه‌های نقب از پا افتاده باشد با وجود انزجاری که از نصرالله‌میرزا احساس می‌کرد، به گفته‌های او علاقمند شده و پیش خود حرف‌های او را تصدیق می‌کرد.

عبدالله‌خان هم عین همین افکار را داشت منتها می‌ترسید این موضوع برای او اسباب زحمت شود و خانواده او که فعلاً مغضوب و مظنون می‌باشند بیشتر دچار فشار و اذیت گردند. از طرفی نمی‌توانست باطناً تصدیق کند که نصرالله‌میرزا نصرت‌الله‌خان را نشاخته و کینه او را از نزاع شب گذشته در دل نگرفته باشد، بالاخره پس از یک سکوت کوتاه ماهرخ رو به پدرش کرده و گفت:

— پدرجان به نظر من حرف حضرت‌والا صحیح است، چه ضرر دارد که ما به اتفاق ایشان به مخرج دیگر نقب برویم و آنجا را نیز مشاهده کنیم، اگر از آنجا هم بیرون نیامده باشد باید داخل نقب را جستجو کنیم، آن شخص مجروح بود چه بسا که در میان نقب از حال رفته و از پا افتاده باشد.

عبدالله‌خان بیچاره که تکلیف خود را نمی‌دانست و بین چند محذور گیر کرده بود آهسته گفت:

— نمی‌دانم هر کار می‌خواهید بکنید، من حرفی ندارم.

محبت فرزندان و رعایت جوانمردی در حفظ سر نصرت‌الله‌خان بیم از گرفتاری‌های بعدی و فکر این که ممکن است نصرت‌الله‌خان در نقب مانده باشد و زنده به گور شده باشد او را مردد و متحیر ساخته بود بالاخره موافقت با

گفته دخترش و پیشنهاد نصرالله میرزا را مناسب‌تر یافت و با خود گفت:
این خیلی وحشتناک است که شخصی زنده به گور شود و در میان نقب
باقی بماند، فعلاً وظیفه من این است که در جستجوی او برآیم و بهتر از هر کار
همراهی با این آدم است، بعداً خدا بزرگ است و خودش کارها را روبراه
می‌کند.

به این جهت به نصرالله میرزا گفت:

- خیلی خوب من حرفی ندارم، برویم و در مخرج دیگر نقب جستجو
کنیم، اما شما باید به من اطمینان بدهید که برای او اسباب زحمتی فراهم نشود.
- از هر حیث مطمئن باشید.

عبدالله خان به دخترش گفت:

- پس ما تو را به منزل می‌رسانیم و من در خدمت حضرت‌والا می‌روم.

قبل از آن که نصرالله میرزا سخنی بگوید ماهرخ گفت:

- نه پدرجان من هم با شما می‌آیم، من نمی‌توانم شما را تنها بگذارم، گذشته
از این در خانه راحت نخواهم بود و همه فکرم پیش شما است.

عبدالله خان می‌خواست حرفی بزند شاید عقیده دخترش را برگرداند که
نصرالله میرزا با لحن دوستانه‌ای گفت:

- من خیال می‌کنم آمدن شما لزومی نداشته باشد، ما می‌رویم و خیلی زود
مراجعت کرده و شما را از نتیجه کار مطلع می‌کنیم، هر چه باشد شما زن
هستید و نمی‌توانید بی‌خوابی و خستگی را تحمل کنید این کارها مال مردها
است، شما بروید و استراحت کنید.

نصرالله میرزا مخصوصاً این عبارت را طوری ادا کرد که ماهرخ بیشتر
تحریک شد و در تقاضای خود پافشاری نماید، ضمناً نظر عبدالله خان را هم
به دوستی خود جلب کند.

حرف نصرالله میرزا اثر خود را بخشید و ماهرخ به پدرش گفت:

- من چیزی از مردها کم ندارم و تحمل هم در بی‌خوابی و زحمت از شما

کمتر نیست و حتماً باید بیایم.

— عبدالله‌خان که عادت کرده بود همهٔ اوقات خواهش‌های ماهرخ را انجام دهد اینجا هم تسلیم شده و سکوت کرد.

چند دقیقه بعد نصرالله‌میرزا شبگردها را مرخص کرده، به اتفاق عبدالله‌خان و ماهرخ و چند نفر از نوکرهای مخصوص خود به راه افتادند. عبدالله‌خان گفت:

— از اینجا تا محلی که ما می‌خواهیم برویم راه نسبتاً دوری است و اگر پیاده برویم خیلی طول می‌کشد و شاید وقت بگذرد.

نصرالله‌میرزا فوراً به یکی از نوکرها دستور داد که به اصطبل حکومتی رفته چند اسب بیاورد، آوردن اسب‌ها آن قدر طول نکشید و ساعتی از نیمه‌شب می‌گذشت که جمعیت آنها سواره از دروازه بیرون رفتند.

نصرت‌الله‌خان و خدامراد رکاب به رکاب اسب می‌تاختند و هر قدر به شهر نزدیک‌تر می‌شدند بر اضطراب نصرت‌الله‌خان افزوده می‌شد. بالاخره طاقت نیاورده به خدامراد گفت:

— خدامراد نمی‌دانم چرا این قدر مضطربم؟

خدامراد به سادگی گفت:

— آقا جان خدا تو را معالجه کند، این طور که من شنیده‌ام همه آنها که عاشق می‌شوند این حالات را پیدا می‌کنند و همه اوقاتشان با اضطراب و نگرانی می‌گذرد.

نصرت‌الله‌خان خنده کوتاهی کرد و گفت:

— به نظر تو من امشب موفق می‌شوم و او را می‌بینم؟

— مقصودتان زن حاکم است؟

نصرت‌الله‌خان به عادت زمان بچگی با اعتراض گفت:

— لازم نیست اسمش را ببری، آری مقصودم او است.

— به عقیده بنده که خیر، شما امشب ایشان را نخواهید دید.

— چرا فال بد می‌زنی و بدشگونی می‌کنی؟ به چه علت من موفق نخواهم

شد؟ من با این همه مصیبت خودم را به اینجا رسانده‌ام که در میعادگاه حاضر

شوم.

خدامراد در حالی که روی زین این طرف و آن طرف می‌شد گفت:

- علتش واضح است، ما چند دقیقه دیگر به پشت دروازه می‌رسیم، دروازه هم بسته است و در را به روی ما باز نمی‌کنند ما هم اسم شب نداریم، مرغ هم نیستیم که از هوا پرواز کنیم، به علاوه هیچ زنی هم خرش به گل نمانده که تا این موقع شب در انتظار شما بماند آن هم زنی که شوهر دارد و شوهرش حاکم فارس می‌باشد، بیا آقا جان از خر شیطان پیاده شو، از همین جا با هم برگردیم به قلعه انشاءالله تا آن موقع که ما می‌رسیم قزل گل خانم هم مراجعت کرده و من خودم بساط عروسی را که نیمه تمام مانده دومرتبه فراهم می‌کنم و به سلامتی و خوشی دست عروس و داماد را به یکدیگر می‌دهم و زندگی خوب و خوش خودمان را از سر می‌گیریم و...

خدامراد مشغول عبارت‌پردازی بود که نصرت‌الله‌خان سخن او را قطع

کرده و گفت:

- گوش کن خدامراد مثل این که صدای سم اسبان زیادی به گوشم

می‌رسد و چند نفر سوار از مقابل ما می‌آیند.

هر دو در آن واحد دهتهٔ اسب‌ها را کشیده و از سرعت اسب‌ها کاستند و به

دقت گوش دادند. خدامراد گفت:

- راست است چند سوار نزدیک می‌شوند تکلیف چیست؟

- چه تکلیفی می‌خواهی داشته باشیم ما به راه خود می‌رویم، چه کار به کار

آنها داریم.

- ما کاری به کار آنها نداریم ممکن است آنها به ما کار داشته باشند.

- نمی‌فهمم مقصودت چیست، درست حرف بزن.

خدایراد در حالی که اسبش را به خارج جاده هدایت می‌کرد و در عین

حال دهنه اسب نصرت‌الله‌خان را گرفته و دنبال خود می‌کشید گفت:

- مقصودم این است که ممکن است این سوارها دنبال شما بگردند و برای

دستگیر کردن شما در این نیمه شب به خود زحمت راه‌پیمایی داده‌اند.

—ای بابا چه حرف‌ها می‌زنی، کی می‌داند که من این موقع اینجا هستم، جن هم نمی‌تواند بفهمد من از کجا سر در آورده‌ام، راست گفته‌اند اشخاص که پیر می‌شوند مالیخولیا هم پیدا می‌کنند.

—راست است من مالیخولیا پیدا کرده‌ام اما مگر خود شما نگفتید که دیشب عده زیادی در تعقیبتان بوده‌اند و امروز هم دنبالتان کرده‌اند و حتی به خانه‌ای که در آنجا پنهان شده بودید آمدند، من این طور به فکرم رسیده که اینها همان اشخاص هستند، حالا چه ضرر دارد که ما اینجا در این گودال مخفی شویم تا این‌ها بیایند و بگذرند این که اشکال ندارد، گوش کن دارند نزدیک می‌شوند. برآستی هم سوارها نزدیک می‌شدند، صدای صحبت آنها با صدای سم اسب‌ها که به زمین می‌خورد در هم آمیخته و سکوت مطلق صحرا را در هم می‌شکست.

خدا مراد می‌خواست باز هم حرف بزند که نصرت‌الله‌خان بازوی او را گرفته و فشار محکمی داد و با این علامت و ادار به سکوتش کرد، ضمناً با دقت هر چه تمام‌تر به صحبت‌های سواران که جسته و گریخته به گوش می‌رسید گوش فرا داد.

نسیم ملایمی که در آن نیمه‌شب می‌وزید به رساندن صدای سواران کمک می‌کرد و سخنان آنها را به گوش نصرت‌الله‌خان می‌رسانید، تا مدتی که سوارها از برابر آنها عبور کردند هر دو ساکت بودند و به محض این که چند قدم دور شدند نصرت‌الله‌خان زیر لب گفت:

—عجب، تو درست می‌گفتی خدا مراد مگر از غیب هم خبرداری؟

خدا مراد که به علت ثقل سامعه از حرف‌های سوارها چیزی نفهمیده بود گفت:

—چطور؟ مگر چیزی شنیدید و آنها را شناختید؟

—آری همه‌شان را شناختم، بیچاره میزبان دیشبی من و دخترش بود که

گیر آن پسره رذل افتاده‌اند. خیال می‌کنم حدس تو درست باشد و آنها به سراغ من می‌روند.

خدایمرا د گفت:

- حالا نوبت من است که از حرف‌های شما چیزی نفهمم.

نصرت‌الله‌خان در حالی که سراسب را به سمت مخالف شهر برمی‌گرداند گفت:

- بیا برویم تا برایت بگویم.

و رکاب به اسب کشیده از گودال بیرون آمد و داخل جاده شد.

- خدایمرا د گفت:

- مگر به شهر نمی‌رویم؟

- نه، باید دنبال این‌ها برویم، قلبم به من می‌گوید که این پسره خیال سویی

دارد و این بدبخت‌ها برای نجات من گرفتار او شده‌اند، معطل نشو حرکت کن.

بیچاره خدایمرا د که نمی‌دانست مقصود اربابش چیست دنبال او راه افتاد.

نصرت‌الله‌خان که خدایمرا د را در انتظار توضیح خود دید همان طور که

اسب می‌راند گفت:

- صحبت نصرالله‌میرزا را که برایت کردم، همان شخصی که دیشب

در صدد دستگیری من بود و امروز هم فراش‌ها را به خانه عبدالله‌خان که مرا

پناه داده بود فرستاد، از صحبت‌های آن‌ها که به گوشم خورد این طور فهمیدم

که نصرالله‌میرزا عبدالله‌خان را قریب داده و راه فرار مرا از او پرسیده است و

حالا به عنوان نجات من می‌خواهد او را به سر همان چاه که من از آن بیرون

آدمم ببرد.

خدایمرا د بی اختیار دهنه اسبش را کشید به طوری که نصرت‌الله‌خان هم

مجبور شد توقف کند و گفت:

- خوب به ما چه مربوط است که می‌خواهد او را به سر چاهی که شما از

آن در آمده‌اید ببرد، شما که به حمدالله نجات یافته‌اید دیگر برای چه ما دنبال آنها برویم.

—عجب بساطی است من باید همه چیز را برای تو بگویم، آخر صدای دختر عبدالله‌خان را هم شنیدم و این همان دختری است که مرا نجات داد، من یقین دارم وقتی نصرالله‌میرزا از یافتن من مأیوس بشود دست از سر عبدالله‌خان برنمی‌دارد، به علاوه امکان ندارد آدم رذلی مثل او از دختر خوشگل عبدالله‌خان صرف‌نظر کند آن هم وقتی پای من در میان باشد، حتماً برای گرفتن انتقام هم که شده بلایی به سر دختر بیچاره می‌آورد.
خدایم! در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت:

—مگر شما عاشق این دختر هم هستید که با این حساب‌های دور و دراز می‌خواهید دو مرتبه خود را به خطر بیندازید.

نصرت‌الله‌خان با لحن اعتراض آمیزی که از تحکم خالی نبود گفت:

—بس است خدایم! تو اگر می‌ترسی نیا، این دختر به خاطر رهایی من در این نیمه شب جان خودش و پدرش را به خطر انداخته است، من مجبورم برگردم و ببینم نتیجه کار چه می‌شود.

خدایم! که اوقات تلخی نصرت‌الله‌خان را دید ساکت شد و پیش خود گفت:

—دیگر تردیدی ندارم که عقلش را گم کرده است.

نصرت‌الله‌خان برای کم کردن مسافت بین خودشان و سوارها فشاری به اسب آورد و خیلی زود به همان جایی که سرشب خدایم و نوکرهای دیگرش را آنجا دیده بود رسیدند.

زیر درخت‌هایی که در اطراف چشمه کاشته شده بود چشمش به سوارها افتاد که تازه رسیده و می‌خواستند از اسب پیاده شوند.

نصرت‌الله‌خان هم فوراً در پناه همان کلبه‌های روستایی که سرشب را آنجا گذرانده بود پیاده شده، اسبش را به خدایم داد و گفت:

بدون این که کسی را بیدار کرده و سر و صدا بلند کنی اسبها را ببند، خودت هم دورادور مواظب من باش، این طور معلوم است که آنها هم نمی‌خواهند با اهل این آبادی مواجه شوند، من آهسته آهسته می‌روم بینم مقصودشان چیست.

در پناه توده‌های گندم از میان جوی‌های عمیق خود را نزدیک سوارها رساند، خیلی دورتر از چاه‌های قنات سوارها پیاده شده و اسب‌های خود را می‌گرداندند.

نصرالله میرزا شانه به شانه ماهرخ پشت سر عبدالله خان که از لحاظ آشنایی به راه جلوتر می‌رفت، حرکت می‌کرد. سه نفری به سوی چاهی که چند ساعت قبل نصرت‌الله‌خان از آنجا بیرون آمده بود می‌رفتند و چهار نفر از نوکرها نیز آنها را بدرقه می‌کردند. صدای ماهرخ به خوبی شنیده می‌شد که اظهار نگرانی می‌کرد، گاهی به پدرش گاهی به نصرالله‌میرزا می‌گفت:

— خدا کند دیر نرسیده باشیم و بتوانیم او را نجات دهیم، ببینید از شهر تا اینجا چقدر راه است این جوان مجبور بوده است که این راه طولانی را بییماید. حتماً در بین راه از پا افتاده و از حال رفته است، پدرجان تندتر برو عجله کن خدا را خوش نمی‌آید، جوانی که مهمان ما بوده زنده به گورش کنیم.
نصرالله‌میرزا گفت:

— قطعاً او را پیدا می‌کنیم، من همه وسایل را همراه آورده‌ام، شمع و چراغ و طناب و هر چه که لازم باشد آورده‌ایم. ما داخل نقب می‌شویم و امیدواری هست او را زنده پیدا کنیم.

بالاخره راه طی شد، بر بالای پشته‌ای عبدالله‌خان ایستاد و رو به نصرالله‌میرزا کرده و گفت:

— همین چاه است.

نقب منزل ما به همین قنات متصل می‌شود و این اولین چاهی است که به نقب برمی‌خورد، این نقب شاید بزرگترین راه زیرزمینی باشد که تا به حال

ساخته شده و به این منظور ساخته‌اند، که هر وقت شهر از خارج در محاصره می‌افتاد، بتوانند آذوقه و سایر مایحتاج اهالی را از این راه زیرزمینی برسانند. چندین مرتبه که شیراز محاصره شده است به علت وجود همین نقب مردمش توانسته‌اند در برابر لشکریان مهاجم مقاومت کرده و تسلیم نشوند.

موقع اشغال شهر هم آن‌هایی که نمی‌خواستند تسلیم دشمن شوند از این نقب فرار می‌کردند. آخرین دفعه هم وقتی شیراز در محاصره آغامحمدخان افتاد، لطف علیخان زند از این راه فرار کرد و توانست قشون جدیدی فراهم کرده و دو مرتبه در برابر دشمن صف‌آرایی کند. ولی بار دیگر که خواست به شهر برگردد جد من دروازه‌ها را بست و او را راه نداد و راه‌های این نقب را هم جز آن که در منزل خودمان است مسدود ساخت.

نصرالله‌میرزا گفت:

— به این ترتیب شما خوب به راه‌های نقب آشنایی دارید و ما به کمک شما می‌توانیم داخل آن شویم.

عبدالله‌خان نگاهی به دخترش انداخت، ولی در تاریکی چیزی از قیافه او نفهمید ناچار پرسید:

— ماهرخ عقیده تو چیست؟

— پدرجان هر قدر زودتر بتوانیم مهمانمان را نجات دهیم بهتر است، من خیلی نگرانم.

عبدالله‌خان گفت:

پس دستور بدهید نوکرها بیایند و مقداری خار جمع کرده آتش بزنند تا ما در روشنایی آن داخل چاه را ببینیم.

نصرالله‌میرزا فوراً نوکرهایی که همراه آمده بودند صدا کرده و گفت که دستور عبدالله‌خان را انجام دهند.

در مدت کمی تل بزرگی از خارهای بیابان جمع شد و مقداری از آن را آتش زدند، شعله‌های آتش مقداری از صحرا را روشن کرد. به محض این که

آتش روشن شد چشم عبداللہ خان بہ کنارہ ہای چاہ کہ تازہ ریزش کردہ و ہنوز مرطوب بود افتاد و فریاد زد:
- آنجا را ببینید.

ہمہ چشم ہا بہ سوی چاہ برگشت، نصر اللہ میرزا پرسید:
- مقصودت چیست؟
عبداللہ خان گفت:

- مگر کنارہ چاہ را نمی بینید کاملاً معلوم است کہ اینجا تازہ ریزش کردہ، بہ علاوہ ہنوز آثار رطوبت در زمین ہای اطراف چاہ معلوم است، خیال می کنم رفیق ما موفق شدہ است نقب را طی کردہ و از چاہ بیرون آید. این ہم یک نشانہ دیگر، نگاہ کنید این یک قطعہ از لباس مردانہ است، قطعاً اینجا لباس ہایش را فشردہ، چرا کہ اینجا زمین کاملاً خیس است ممکن است ہنوز ہم در این حوالی باشد اما عجب استقامت و شجاعتی، من هیچ نمی توانستم باور کنم کسی قادر باشد این راہ را بدون وسیلہ در این مدت بپیماید.
ماہرخ در حالی کہ با خوشحالی و شادی ہر چہ تمام تر پارچہ ای را کہ پدرش نشان دادہ بود از زمین برمی داشت فریاد زد:

- پدرجان درست است این قطعہ پارچہ مال خودش است.
این تکہ ای است کہ دو طرف قبا را بہ ہم متصل می کند و من این پارچہ سبز را ہم امروز در جلوی سینہ او دیدم، چہ سعادتی، او نجات یافتہ است ما چقدر باید از حضرت والا سپاسگزاری کنیم کہ ما را این موقع شب اینجا آوردند و خیالمان را راحت کردند.
آن وقت مثل این کہ از این ہمہ ابراز احساسات و اظہار شادی خجالت کشیدہ باشد گفت:

- اگر این شخص تلف می شد برای ما خیلی بد بود و من خیلی افسوس می خوردم زیرا من او را زندہ بہ گور کردہ بودم.
نصر اللہ میرزا کہ در پرتو شعلہ خاراہا بہ دقت چہرہ زیبای ماہرخ را برانداز

می‌کرد و لحظه به لحظه بیشتر تغییر حال می‌داد در دل گفت:

این دفعه هم که نجات یافته است، شاید هنوز در این اطراف باشد و من بتوانم او را پیدا کنم و انتقام خودم را بگیرم، در هر حال من ضرر نکرده‌ام اگر خودش را هم به دست نیآورم این لعبت زیبا و قشنگ را که در اختیار دارم و می‌توانم با فراغ بال کام دل از او بگیرم و داغش را به دل آن غول بیابانی بگذارم.

صورت ماهرخ در مقابل شعله‌های آتش گل انداخته و زیبایی‌اش ده چندان شده بود.

ناگهان عبداللہ خان متوجه نگاه‌های خیره و شهوت‌آلود نصرالله‌میرزا که به چهرهٔ ماهرخ دوخته شده بود شد و در یک لحظه آنچه در مغز جوان می‌گذشت فهمید، قدمی پیش گذاشته هیکل خود را، بین ماهرخ و نصرالله‌میرزا حائل کرد و بانوک پا ماهرخ را متوجه ساخت که از برابر آتش دور شود. نصرالله‌میرزا که علت جلو آمدن عبداللہ خان را دریافت بر خشمش افزوده شد و پس از یکی دو بار که دور چاه گردید و از بیرون آمدن نصرت‌الله‌خان مطمئن شد، با لحنی که کوچکترین شباهتی به طرز صحبتش با چند لحظه قبل نداشت و خشونت کاملی از آن آشکار بود گفت:

عبداللہ خان بنا به اقرار خودتان شما و دخترتان مسئول فرار این شخص که مقصر حکومتی است می‌باشید.

رنگ از روی عبداللہ خان پریده با تعجب در روشنایی شعله‌های آتش. نصرالله‌میرزا را نگاه می‌کرد مثل این که نمی‌توانست باور کند آن قیافه آرام و صدای ملایم و مؤدب یک باره این طور تغییر یابد، خستگی و بی‌خوابی ضعف بنیه و عصبانیت ذاتی دست به هم داده مرد بیچاره را دچار وضع ناگوار و سختی کرده بودند بدون این که جوابی به نصرالله‌میرزا بدهد نگاه ملامت‌بار خود را به روی دخترش افکند، گویی با این نگاه به او می‌گفت که تو باعث گرفتاری و بی‌آبرویی من شده‌ای.

ماهرخ در مقابل نگاه پدر طاقت نیاورد و با خجلت و شرمساری سرش را زیر انداخت و پیش خود حق را به جانب پدر می‌داد. سکوت پدر و دختر غضب نصرالله‌میرزا را زیادتر کرده این بار با لحنی شدیدتر و بی‌ادبانه‌تر فریاد زد:

– با شما هستم چه جواب می‌دهید، می‌گویم مسئولیت فرار مقصر دولتی با شما است، اگر حاضر نیستید پناهگاه فعلی او را بگویید ناچارم شما را تسلیم دیوانخانه کنم، آنجا وسایل زیادی هست که اشخاص را به صحبت و اقرار وامی‌دارد.

ماهرخ از این طرز حرف زدن نصرالله‌میرزا و تهدید کردن او خونسش به جوش آمده با تکبر زیادی خود را به پدر نزدیک‌تر کرده با صدایی محکم و نافذ گفت:

– آقا شما با کی صحبت می‌کنید، چرا یک مرتبه تغییر حال دادید مگر شما برای نجات آن جوان با ما همراهی نکردید حالا که او نجات یافته باید خوشحالی باشید نه این که با پیرمرد محترمی این طور بی‌ادبانه صحبت کنید و او را تهدید نمایید، ما از تهدید شما نمی‌ترسیم و باک نداریم، گناهی هم نکرده‌ایم که ترسی داشته باشیم، این شما و این هم راه نقب که می‌خواستید، هر کار میل دارید بکنید و ما را به حال خود بگذارید.

با تمام خشونت‌هایی که ماهرخ میل داشت به صدای خود بدهد باز هم آهنگ و طرز حرف زدنش در آن صحرای ساکت اعصاب نصرالله‌میرزا را تحریک کرد و با حرص و ولع زیادی سخنان او را می‌شنید، دوست داشت باز هم ماهرخ حرف بزند، اعتراض کند، فحش بدهد، التماس نماید ولی طاقت ماهرخ تمام شده بود، او تمام نیروی خود را به کار برده و برای اولین بار در زندگی‌اش با مرد اجنبی این طور صحبت کرده بود.

سنگینی اندامش را روی شانه نحیف پدر انداخت و آهسته به طوری که پدرش شنید گفت:

— پدرجان مرا ببخش که باعث زحمت تو شدم، می‌ترسم این نانجیب‌ها برای تو زحمتی فراهم کنند.

عبدالله‌خان که لحظه‌به‌لحظه بر خشمش افزوده می‌شد آب دهان خود را به زحمت فرو برده و در جواب دخترش با صدای بلند به طوری که نصرالله‌میرزا بشنود گفت:

— نه دخترجان خاطرت آسوده باشد این‌ها نمی‌توانند اسباب زحمتی برای من فراهم کنند، خدایی که مرا آفریده است در همه حال حافظ و نگهبان من است من در تمام عمر به خدا متکی بوده و جز او پناهی نداشتم.
آن وقت صدایش را بلندتر کرده و گفت:

— بفرمایید حضرت‌والا مقصود آخری شما چیست؟ هر کار می‌خواهید با من بکنید، من در اختیار شما هستم، مسئولیت فرار مقصر دولتی هم به عهده من است قبول دارم اما تصدیق می‌کنید نگاهداشتن یک دختر جوان از خانواده محترمی در این بیابان خلوت شایسته نیست و شما که خودتان را با غیرت و حمیت معرفی می‌کردید نباید راضی شوید دختر من به جرم فرار مرد ناشناسی مورد مواخذه قرار گیرد.

صدای قهقهه نصرالله‌میرزا بلند شد و گفت:

— عجب اشتباهی می‌کنید معلوم می‌شود خیلی درباره دختر خودتان حسن ظن دارید، مرد ناشناس، چه حرف‌ها می‌زنید راست گفته‌اند مردهای قدیم خوش‌باور و ساده دل هستند. چطور این مرد رذل و ترسو برای دختر شما ناشناس است که این طور برای او یقه‌درانی می‌کرد و حتی حاضر نشد در شهر بماند و رنج راه را به خود هموار کرده برای نجاتش تا اینجا آمد.

راستش را بخواهید همه تقصیرها با دختر شماست و به اقرار خودش وقتی فراش‌های حکومتی وارد خانه شدند او راه نقب را نشان داده و مرغ را از قفس پرواز داد. من بنا به وظیفه مجبورم او را هم توقیف کنم.

از این سخن عبدالله‌خان خستگی و ضعف خود را فراموش کرده سینه را

سپر کرد و قدمی پیش گذاشت و با فریادی بلند گفت:

— چه گفتید؟ دختر مرا توقیف کنید، برای چه؟ به چه گناه؟

— به گناه فراری دادن یک مقصر خطرناک، بیایید بچه‌ها این مرد را با دخترش تحت‌الحفظ. به شهر برگردانید و اگر خواستند اعتراض کنند دست‌هایشان را از عقب ببندید.

— در این موقع صدای به هم خوردن علف‌ها از پشت سر ماهرخ و عبدالله‌خان به گوش آنها رسید. بی‌اختیار نور امیدی در قلب ماهرخ درخشید ولی چون صدا قطع شد و خبری نشد مایوس شده و پیش خود گفت:

— موش‌های صحرائی هستند که این طرف و آن طرف می‌دوند، من عجب ابله‌ی هستم و چه انتظار بیهوده‌ای دارم، او معلوم نیست الان به کجا رسیده باشد، پدرم بیهوده می‌گفت ممکن است الان در همین حوالی باشد.

ماهرخ اشتباه نکرده بود صدایی که به گوش او رسید صدای پای نصرت‌الله‌خان بود که چند قدم دورتر در گودالی دراز کشیده و شاهد ماجرای آنها بود.

ضمن تهدیدات نصرالله‌میرزا، مخصوصاً موقعی که او را آدم رذل و ترسو خوانده بود طاقتش طاق شده و نزدیک بود اختیار را از کف داده چون اجل معلق به سر نصرالله‌میرزا فرود آید، لیکن با حساب عاقلانه‌ای که کرد حمله را آن موقع صلاح ندید و با خود گفت:

— این‌ها چند نفرند و من یک نفر ممکن است موقع زد و خورد یکی دو نفرشان فرصت را غنیمت شمرده و ماهرخ را بریبایند، بالاخره از اینجا تا شهر فرصت مناسب‌تری به دست خواهد آمد.

با این حساب خودداری کرده و در محل خود باقی ماند.

دو نفر از نوکرهای نصرالله‌میرزا که همیشه مأمور اجرای اوامر او بوده و یار غارش محسوب می‌شدند به فرمان او نزدیک عبدالله‌خان و ماهرخ آمده پدر بیچاره و دختر مضطرب را در میان گرفتند. یکی از آنها از نصرالله‌میرزا

پرسید:

- قربان، این مقصرین را پیاده باید برد یا سواره.

نصرالله میرزا در حالی که به جانب اسبش می‌رفت با بی‌اعتنایی گفت:

- مرد را پیاده و دختر را سواره.

ماهرخ فریاد زد:

- حضرت والا لازم نیست اظهار لطف بفرمایید من هم با پدر پیاده می‌آیم.

نصرالله میرزا که سوار اسب شده و عازم حرکت بود گفت:

- هر طور که مایل هستید.

و رکاب به اسب کشیده و راه افتاد.

نصرت‌الله‌خان که هنوز در گوداگ دراز کشیده و نگاه می‌کرد آهی کشید

و زیر لب گفت:

- اگرچه نجات آنها آسان‌تر شد اما افسوس که خودش از دستم فرار کرد،

باشد تا وقت دیگری سزای این رذالتش را در کنارش بگذارم.

نصرالله میرزا چند قدمی نرفته بود که مراجعت کرد و سواره مقابل

عبدالله‌خان و ماهرخ که مانند دو اسیر بین دو نفر سوار پیاده راه افتاده بودند

ایستاد، بالطبع پدر و دختر و مراقبین هم توقف کردند. او مخصوصاً با نوک

مهمیز زیر شکم اسب فشار می‌آورد و حیوان شرور را به جست و خیز وادار

می‌کرد، مثل این که می‌خواست با این حرکتش مقام و قدرت خود را بیشتر به

چشم آنها بکشد.

نوکرها احساس کردند فکر تازه‌ای برای اربابشان پیدا شده و می‌خواهد

دستوری جدید بدهد.

همین‌طور هم بود، نصرالله میرزا پیش خود فکر کرد که حیف است موقع

را از دست بدهد، شاید دیگر در شهر محل خلوت و مناسبی به آسانی پیدا نکند

پس بهتر است قبل از آن که به شهر مراجعت کند ماهرخ را در محل خلوتی

برده و به این وسیله انتقامی هم از رقیب پرزور خود بگیرد.

به این خیال چند قدم دورتر رفته یکی از نوکرها را صدا کرد و چند کلمه زیر گوش او گفت.

نوکر با صدایی که ماهرخ و پدرش هم شنیدند جواب داد:
- بله قربان همین نزدیکی، هزار قدم بیشتر نیست.

عبدالله‌خان و ماهرخ دیدند که باز هم نصرالله‌میرزا دستوراتی می‌دهد و بلافاصله نوکر فشاری به اسب آورده و به سرعت رو به جلو حرکت کرد.
- نصرالله‌میرزا پس از رفتن آن نوکر دو نفر از سوارها را نیز پیش خوانده و دستوری به آنها داد.

ماهرخ که وقوع سانحه‌ای را حدس می‌زد بیش از پیش خود را به پدرش چسبانده و دست استخوانی عبدالله‌خان را میان پنجه خود گرفته و می‌فشرد.
اضطراب او لحظه‌به‌لحظه زیادتر می‌شد، وقتی دید دو نفر سوار جدید به طرف آنها می‌آیند ترسش بیشتر شده و بی اختیار گفت:
- پدرجان می‌ترسم به دادم برس.

عبدالله‌خان با متانت و بردباری بی نظیری که در آن موقع خیلی بعید می‌نمود آهسته گفت:
- خدا را بخوان و از او استمداد کن، خدا همیشه یار و یاور درماندگان است.

سوارها مجال ندادند سخن او تمام شود، یکی از آنها با بی رحمی زیادی دست پیرمرد را گرفته به جانب خود کشید و گفت:
- از این طرف بیا و دخترت را رها کن.

ماهرخ دستش را از دست پدر جدا نمی‌کرد بالنتیجه چند قدم به این سو و آن سو کشیده شد.

عبدالله‌خان باز هم با آرامش زیادی به طرفی که نصرالله‌میرزا آنجا ایستاده بود رو کرده و به صدای بلند گفت:

- به سگ‌های خودتان دستور داده‌اید که مرا از دخترم جدا کنند، این بود

شرافت و نجابتی که به آن تظاهر می‌کردید، چرا دخترم را از من جدا می‌کنند. جوابی از نصرالله‌میرزا شنیده نشد و نوکرها که از شنیدن کلمه سگ‌ها خشمگین شده بودند از اسب پیاده شده و بدون توجه به آه و ناله ماهرخ که دیگر طاقتش تمام شده و به التماس افتاده بود آن دو را از یکدیگر جدا کردند و عبدالله‌خان را کشان‌کشان از طرف راست به سوی شهر بردند.

ماهرخ که هنوز در بین دست‌های زورمند دو نوکر تلاش می‌کرد پشت سر هم فریاد می‌زد و پدرش را صدا می‌کرد فحش می‌داد، بد می‌گفت، اما فایده‌ای نداشت جلوی چشم او پدر پیر و ضعیفش را دو سوار در میان گرفته و می‌بردند. او آنقدر بی‌تابی کرد و زاری کرد که چند لحظه از حال رفت و دیگر نفهمید چه شد، وقتی به خود آمد دید که او را روی اسبی نشانده و دهنه اسب در دست یکی از نوکرهای نصرالله‌میرزا است، سوازی که پهلو به پهلو می‌بردند. او اسب می‌داند زیر بازویش را گرفته و به این وسیله مانع افتادن او شده است. تازه می‌خواست متوجه دامی که برایش گسترده بودند بشود که صدای خنده نصرالله‌میرزا بلند شد.

— خوب دخترخانم، چرا این قدر بی‌تابی می‌کنی اگر آن جوان ولگرد را پیدا کرده بودیم خیلی خوشحال بودی. آن وقت دیگر داد و فریاد نمی‌کردی و عربده نمی‌کشیدی، دختری به سن و سال تو نباید این طور باشد و برای رفتن پدرش آه و زاری کند.

ماهرخ در مقابل این طور حرف زدن و قیحانه، بیشتر خشمگین شد و خواست با چند ناسزا جواب او را بدهد، به یادش افتاد در موقعیت بدی گرفتار شده است به این جهت سکوت کرد و از ته قلب به خدا متوسل شد، دو قطره اشک از چشمش به روی صورتش غلتید و چون آبی که بر آتش سوزانی بریزند به اندازهٔ زیاد التهاب و حرارت او را فرو نشاند.

هنوز نصرالله‌میرزا حرف می‌زد و به خیال خود دلجویی و استمالت می‌کرد، و چون پاسخی از ماهرخ نشنید دهنهٔ اسبش را کشیده و قدم‌های او را کوتاه

کرد تا ماهرخ و مراقبش به او رسیدند، با دست مراقب را که هنوز پهلوی ماهرخ اسب می‌راند به کناری زده و خودش جای او را گرفت و خواست بازوی ماهرخ را بگیرد که دخترک با حرکت تندی دست خود را کنار کشید.

نصرالله‌میرزا بدون توجه به این حرکت دوباره شروع به حرف زدن کرد، اما دخترک یک کلمه هم جواب نمی‌داد و در مقابل سوالات پیاپی او ساکت بود، نصرالله‌میرزا به خود نوید می‌داد که چند دقیقه دیگر او را در آغوش خواهد گرفت و جبران بی‌اعتنایی او را خواهد کرد.

بالاخره راه تمام شده، شبح سیاه رنگ باغی از دور پیدا شد، درخت‌های بلند و انبوه سر به هم داده و وزش نسیم را در بین شاخ و برگ‌های خود به صدای وهم‌انگیز محزون‌ی تبدیل می‌کردند، دیوار بلندی که گرداگرد باغ کشیده شده بود با کنگره‌های متوالی خود به نظر ماهرخ عجیب و ترسناک جلوه می‌کرد، او حس کرد که مقصد نصرالله‌میرزا همین جاست و او را داخل همین باغ خواهند کرد.

حدس ماهرخ درست بود چون در چند قدمی باغ سیاهی ظاهر شد و صدای او که می‌گفت حضرت‌والا از اینجا تشریف بیاورید به گوش رسید. سوارها در مقابل در باغ که برای ورود آنها باز شده بود پیاده شدند، ماهرخ را هم پیاده کردند. نصرالله‌میرزا نزدیک‌تر آمده خواست زیر بازوی ماهرخ را بگیرد و او را با خود به داخل باغ ببرد اما دخترک با ضربه محکمی که به زیر دست او زد از این فکر منصرفش کرد و برای این که در حضور نوکرها و مخصوصاً باغبان و زنش که هنوز در حال تعظیم بودند سر و صدای ماهرخ بلند نشود مؤدبانه به صدای بلند گفت:

— امشب را در این باغ می‌گذرانید و فردا صبح به شهر می‌روید، خیال شما از هر حیث آسوده باشد.

بعد نزدیک‌تر آمد و به طوری که فقط ماهرخ بشنود گفت:

- ملاحظه آبروی خودت را در حضور نوکرها بکن و بی سروصدا داخل شو. در اینجا با هم صحبت می‌کنیم، من که آدم‌خور نیستم و نظری هم به شما ندارم.

دختر بیچاره که تکلیف خود را نمی‌فهمید خود را به خدا سپرده آرام و ساکت وارد باغ شد و نصرالله‌میرزا به نوکرها گفت:

شما همین جا توقف کنید و اگر جای مناسبی هست استراحت نمایید.

آن وقت به نوکری که قبلاً به آنجا آمده بود رو کرده و آهسته گفت:

- جای مناسبی پیدا کردی؟

- بله قربان یک اتاق از عمارت اربابی باغ از هر حیث آماده است، غذای مختصری هم باغبان و زنش با عجله تهیه کرده‌اند و چون می‌دانستم حضرت‌والامیل ندارید کسی مزاحمتان شود همه چیز را در اتاق گذاشته‌ام، همان اتاقی که چراغ می‌سوزد.

نصرالله‌میرزا دستی به پشت نوکر زده و با اشاره دست به او فهماند به عقب برگردد و خود با قلبی مملو از خوشحالی نزدیک ماهرخ آمده و گفت:

- برویم داخل عمارت.

ماهرخ وقتی او را تنها یافت ایستاد و تکیه‌اش را به درختی داده و گفت:

- اگر نیایم چطور می‌شود.

نصرالله‌میرزا خنده تمسخرآمیزی کرده و گفت:

- هیچ تو را به زور خواهم برد، اینجا هیچ کس نیست به فریاد تو برسد،

پدرت الان در دست نوکرهای من گرفتار است، دستور داده‌ام او را در یکی از

دهات بین راه نگهدارند اگر تو رضایت مرا فراهم کردی که او را آزاد

می‌سازند و خوش و خندان به اتفاق یکدیگر به منزل مراجعت می‌کنید اما اگر

خواستی بد اخلاقی کنی و سر و صدا راه بیندازی علاوه بر این که نتیجه‌ای

نمی‌گیری اسباب زحمت پدر پیرت هم خواهی شد، نمی‌دانم خبرداری که

زندان دیوانخانه چطور جایی است و هیچ اسم اتاق شکنجه به گوشت خورده

است یا نه؟ در اتاق شکنجه انواع و اقسام وسایل برای اقرار گرفتن از متهمین موجود است آنجا وزندهای سنگینی به پای مقصرین می‌بندند و آنها را به سقف آویزان می‌کنند. نی‌های نوک‌تیز و باریکی دارند که زیر ناخن کرده فریاد مقصر را به آسمان می‌رسانند، میله‌های آهنی سرخ کرده که روی بدن لخت و عریان می‌گذارند و دست‌بندهای فشاری و هزاران اسباب‌شکنجه دیگر با دژ خیمان قسی‌القلب و کریه‌المنظر همه در انتظار مهمان جدید و تازه‌وارد هستند، حتماً تو میل نداری از پدر پیر از کار افتاده‌ات فردا در آن اتاق پذیرایی کنند. من هم حرفی ندارم و او را از این پذیرایی معاف می‌کنم به شرط این که بی‌سر و صدا با من به آن اتاق گوشه باغ که چراغ در آنجا می‌سوزد بیایی و ساعتی در کنار هم بخوابیم و خستگی این راه دور و دراز را از تن دور کنیم. بیا عزیزم برویم، معطلی فایده‌ای ندارد الان صبح می‌شود و فرصت از دستمان می‌رود.

در مقابل سخنان دور و دراز نصرالله‌میرزا که با آن آب و تاب و کیف مخصوصی ادا می‌کرد و روی هر جمله تکیه کرده و می‌خواست ترس و وحشت را به تمام معنی در قلب ماهرخ رسوخ دهد، دخترک بی‌حرکت و ساکت ایستاده بود او از اتاق شکنجه حکومتی و معاملهای که آنجا با مقصرین و متهمین و حتی اشخاص بی‌گناه می‌کردند چیزهایی شنیده بود، فکر این که پدر پیر و ضعیفش را فردا در آن اتاق شکنجه خواهند کرد موبر اندامش راست کزده و استخوان‌هایش را به لرزه درآورده بودند، اما ظاهراً چیزی به روی خود نیاورده و طبق تعالیم پدرش از ته قلب به خدا متوسل شده و نجات خود را از او می‌خواست.

وقتی حرف‌های نصرالله‌میرزا تمام شد و دست خود را برای گرفتن بازوی او پیش برد ماهرخ با ضربه محکمی که از دست کوچک و ظریف او خیلی بعید بود دستی را که به سویش دراز شده بود کنار زد و گفت:

— دور شو رذل اوباش، به من دست نزن.

نصرالله‌میرزا که موفقیت خود را حتمی می‌دانست از شنیدن این ناسزا قهقهه‌های زده و گفت:

- هر چه دلت می‌خواهد فحش بده، به نظر تو فقط آن غول بیابانی، آدم نجیب و باشرفی است و من رذل و اوباش هستم، باشد تا سزای او را هم در کنارش بگذارم افسوس که امشب از دستم فرار کرد والا جلوی چشم‌هایت حق او را کف دستش می‌گذاشتم. حالا که با ملایمت نمی‌آیی ناچارم تو را به زور ببرم و تلافی این خیره سری‌ات را هم سر پدرت در بیاورم.

بازویش را باز کرد تا ماهرخ را در آغوش گرفته او را با خود به اتاق ببرد که برقی از مقابل چشمش گذشت و ضربه شدیدی که نفهمید از کجا فرود آمد دست‌هایش را به پایین انداخت. صدای آهسته ولی محکم و نافذی را شنید که می‌گفت:

- خوب اسمی برایتان انتخاب کرد، حضرت‌والا رذل و اوباش برای شما اسم برارنده‌ای است اما لقب هم می‌خواهید به عقیده من دزد ناموس هم برای شما بهترین القاب است.

نصرالله‌میرزا تا خواست به خود بیاید و داد و فریاد کرده نوک‌هایش را که بیرون باغ مانده بودند احضار کند، نوک شمشیر حریف را در تاریکی زیر گلوی خود احساس کرد و سوزش آن به او فهماند که اگر کوچکترین بی احتیاطی کند گلایش سوراخ خواهد شد.

حریف تازه وارد با لحن سراسر مسخره‌ای گفت:

- فرمودید میل دارید حق مرا کف دستم بگذارید، اکنون بنده برای گرفتن حقم شرفیاب شدم.

نصرالله‌میرزا با خون‌سردی قابل تحسینی در مقابل این اتفاق غیرمنتظره سکوت کرده و یک کلمه هم جواب نداد.

ماهرخ که نفهمید چطور یک مرتبه صحنه تغییر کرد، تا چشمش به اندام نصرت‌الله‌خان افتاد و او را شناخت از خوشحالی فریادی کشید. این فریاد

بیرون باغ به گوش باغبان و نوکرها هم رسید، باغبان مضطرب شده و خواست برای فهمیدن علت داخل باغ شود که یکی از نوکرها شال او را گرفته و نگاهداشت و گفت:

- حضرت والا شوخی می‌کنند، چیزی نیست بی جهت نگران نشو.
 نصرت‌الله‌خان از فریاد ماهرخ مضطرب شد و با لحن دوستانه و ملایمی گفت:

- آهسته صحبت کنیم بهتر است، شاید حضرت‌والا میل نداشته باشند اشخاص خارجی حرف‌های ما را بشنوند.
 و پس از این حرف فشار مختصری به شمشیر داد و برای بار دیگر به نصرالله‌میرزا فهماند که برای کشتن او مستعد و آماده است.
 اینجا نصرالله‌میرزا با صدای خفهای گفت:

- من هنوز شما را نشناختم و نمی‌دانم چرا خودتان را داخل زندگی خصوصی من می‌کنید، من با نامزد خودم دارم صحبت می‌کنم، شما کیستید و مقصودتان از این حرکت چیست؟

نصرالله‌میرزا حریف خود را شناخته بود خواست با این حرف، خود را نجات دهد، او می‌دانست اگر ماهرخ حرف او را تصدیق کند نصرت‌الله‌خان دست از سرش برمی‌دارد و پیش خود گفت:

- شاید ماهرخ برای نجات پدرش قول او را تصدیق کند و او را از این مخمصه که به آن دچار شده است نجات دهد.
 نصرت‌الله‌خان در جواب او گفت:

- عجب گردشی و چه صحبت‌های خوبی، این دختر نامزد شما است و حتماً هم با پای خود و به میل خودش این موقع شب اینجا آمده است، خود او هم دستور داده پدرش را توقیف کرده و به زندان ببرند.
 نصرالله‌میرزا گفت:

- خیال نمی‌کنم دوست داشتن و عاشق شدن گناهی داشته باشد، خیلی‌ها

عاشق می‌شوند و با معشوقه‌شان از این موقع هم دیرتر ملاقات می‌کنند و هیچ کس هم حرفی به آنها نمی‌زند، حالا شما کیستید و چه کار به من دارید. من هنوز نفهمیده‌ام.

نصرت‌الله‌خان مقصود نصرالله‌میرزا را از این اشاره دریافت و چون نمی‌خواست ماهرخ به ماجرای عشق او پی ببرد فشار شمشیر را کم کرده و برای این که صحبت را تغییر دهد گفت:

— پس چرا نامزد شما ساکت است و حرف‌های شما را تصدیق نمی‌کند. آن وقت رویش را به ماهرخ کرده و گفت:
— آیا حضرت‌والا راست می‌گویند، ایشان عاشق شما و شما هم نامزدشان هستید؟

ماهرخ که از فریاد زدن بی‌موقع خود خجل شده بود آهسته گفت:
— دروغ می‌گویند، این شاهزاده رذل پدرم را از من جدا کرده و مرا به زور به اینجا آورده و چند لحظه قبل مرا تهدید می‌کرد که اگر تسلیم او نشوم پدرم را زیر شکنجه خواهد کشت.

اینجا نصرالله‌میرزا حرف ماهرخ را قطع کرده و گفت:
— عشاق برای به دست آوردن دل معشوقه هزار جور حرف می‌زنند اما همه را که عملی نمی‌کنند.

نصرت‌الله‌خان این بار با قیافه عصبانی و لحنی پراز تهدید گفت:
— ساکت باش بگذار حرفش را تمام کند.
مثل این که ماهرخ تکلیف خود را فهمید چون دو مرتبه شروع به صحبت کرد و گفت:

— اگر شما نیامده بودید معلوم نبود چه به سر من می‌آمد اما من مطمئن بودم که خداوند خودش به فریاد من می‌رسد و مرا از دست این دزد ناموس نجات می‌دهد.

نصرت‌الله‌خان نگاه تحقیرآمیزی به نصرالله‌میرزا افکنده و گفت:

—حقیقتاً حیف از ساعاتی که با تو شخص بی حیثیت در سر یک سفره و زیر یک چادر گذراندم.

از این حرف ماهرخ یکم‌ای خورد، چون او خبر نداشت این دو نفر با هم آشنایی و سابقه دوستی دارند و خواست در این باره توضیحی بخواهد که نصرالله میرزا در پاسخ نصرت‌الله‌خان گفت:

—من هیچ پادم نمی‌آید که شما را دیده باشم، در هر حال الان شما مسلح هستید و من اسلحه‌ای ندارم. منظور آخری خود را بگویید. تا صبح که نمی‌شود اینجا ایستاد و حرف زد.

مثل این که این یادآوری نصرت‌الله‌خان را به خود آورد، چون فوراً شمشیر خود را از گلوی نصرالله‌میرزا برداشته و به سرعت جای خود را عوض کرد و میان راه نصرالله‌میرزا و باغ قرار گرفته و گفت:

—راست است بفرمایید برویم به همان اتاقی که برای بدبخت کردن این دختر آماده کرده‌اید.

— کدام اتاق، برای چه به آنجا برویم.

نصرت‌الله‌خان خنده کوتاهی کرد و گفت:

— کدام اتاق؟ همان اتاقی که چراغ در آنجا می‌سوزد. آنجا یکدیگر را خوب می‌بینیم به علاوه کارهایی داریم که باید در مقابل نور چراغ انجام گیرد.

و چون حس کرد نصرالله‌میرزا که نوک شمشیر را از زیر گلوی خود دور دیده در رفتن ماسحه می‌کند این بار شمشیر را پشت او گذاشت و با یک فشار لباسش را سوراخ کرد و گفت:

— معطل نشو حرکت کن.

نصرالله‌میرزا اجباراً به راه افتاد و نصرت‌الله‌خان به ماهرخ گفت:

— شما هم بیاید، هیچ نترسید دیگر از این حضرت‌والا کاری ساخته نیست. وقتی داخل اتاق شدند نصرت‌الله‌خان رویش را به نصرالله‌میرزا که سر

خود را زیر افکنده و او را نگاه نمی‌کرده، کرده و گفت:
- حضرت والا به من نگاه کنید، حالا در روشنایی ببینید مرا می‌شناسید یا نه؟

نصرالله میرزا بدون این که سرش را بلند کند گفت:
- در هر حال مقصود خود را بگویید، از من چه می‌خواهید، اگر پول می‌خواهید که من اینجا پولی ندارم فقط این انگشتر را دارم که حاضرم آن را به شما بدهم و خودم را خلاص کنم.
نصرالله میرزا خواست با این جمله فحشی در مقابل فحش‌های نصرت‌الله‌خان به او داده باشد و او را در مقابل ماهرخ راهزن و دزد معرفی کرده باشد.

نصرت‌الله‌خان جلو رفته و دستی زیر چانه او زده سرش را بلند کرد و چشم در چشم او انداخته و گفت:

- لا بد یادتان هست که در مقابل پذیرایی من مرا به شهر دعوت کردید؟

نصرالله میرزا با بی‌حوصلگی محسوسی گفت:

- بس است آقا مقصودتان را بگویید.

- من مقصودی ندارم انگشتر و پول‌هایتان را هم برای خودتان نگاهدارید، فقط می‌خواهم بینم عبدالله‌خان را چه کار کردید؟

- عبدالله‌خان کیست؟

- حالا دیگر عبدالله‌خان را هم نمی‌شناسید، پدر این دختر، پدر ماهرخ، همان مردی که به جرم پناه دادن من مورد تعقیب شما قرار گرفته است.

- من کاری به او نکرده‌ام، او با دو نفر از نوکرهای من به شهر رفته و حتماً الان در منزل خودش می‌باشد.

نصرت‌الله‌خان که از شنیدن دروغ‌های نصرالله میرزا خشمگین شده و کم‌کم خونسردی‌اش را از دست می‌داد با لهجه تهدیدآمیزی گفت:
- نگاه کن نصرالله میرزا من الان حق دارم تو را مثل سگی بکشم و سزای

کشفات کاری هایت را بدهم، اگر هم بگویی این طریق جوانمردی نیست
حاضرم شمشیر بین ما حکومت کند، خودت می‌دانی که در این مرحله هم
حریف من نیستی، اما من به یک شرط هیچ یک از این دو کار را نمی‌کنم و
دستم را به خون کیف تو آلوده نمی‌سازم.

نور آمیدی در قلب نصرالله میرزا تابیدن گرفت ولی ظاهراً به روی خود
نیاورده و منتظر ماند تا شرط نصرت‌الله‌خان را بشنود.

نصرت‌الله‌خان در دنباله حرف خود گفت:

- شرطش این است که همین جا نشانه یا کاغذی برای نوکرهای خودت
که عبدالله‌خان را توقیف کرده‌اند بدهی که به آن پیرمرد محترم کاری نداشته
باشند و با این که من به قول شما اطمینان ندارم تعهد کنی که از این به بعد
هیچ گونه اذیتی به او نرسانی والا خونت بر من حلال خواهد بود.

- نصرالله میرزا گفت:

- من اینجا قلم و کاغذ ندارم که چیزی بنویسم به علاوه نمی‌دانم چرا شما
حرف مرا باور نمی‌کنید.

- برای این که غیر از دروغ چیزی از تو نشنیده‌ام، لازم نیست چیزی
بنویسی، من یکی از نوگرها را اینجا می‌آورم و تو به او دستور می‌دهی که فوراً
نزلاً مأمورین عبدالله‌خان رفته او را اینجا بیاورند، من می‌دانم آنها چندان راهی از
اینجا دور نیستند، آزاد کردن عبدالله‌خان هم برای من اشکالی ندارد منتها
نمی‌خواهم کسی از آمدنم به شیراز مطلع شود.

از این پیشنهاد قیافه نصرالله میرزا از هم شکفته و پیش خود فکر کرد که با
رفتن نصرت‌الله‌خان از اتاق او خیلی کارها می‌تواند انجام دهد به این جهت در
جواب گفت:

- خیلی خوب حاضرم شما یکی از نوگرها را اینجا بیاورید که من دستور

بدهم.

نصرت‌الله‌خان گفت:

— حالا که حاضر شدید بی زحمت اینجا روی همین رختخواب بخوابید یعنی دراز بکشید تا به شما بگویم.

— مقصود چیست، می‌خواهی چه بکنی؟

— هیچ چون اطمینان ندارم که در غیاب من آرام و آسوده بمانید می‌خواهم دست‌ها و پاهایتان را ببندم، زیر لحاف هیچ کس شما را نمی‌بیند، این خنجر را هم می‌دهم دست ماهرخ که نوک آن را پشت گردن شما بگذارد تا اگر خواستید حرف زیادی بزنید یا دستوری غیر از آنچه من گفته‌ام بدهید خنجر را تا دسته در گردنتان فرو کند باقی کارها به عهده من.

نصرالله‌میرزا از شنیدن این پیشنهاد قیافه‌اش در هم رفت و آثار خوشحالی از چهره‌اش محو شد، بالاخره در مقابل فشار نصرت‌الله‌خان ناچار شد که پیشنهاد او را پذیرفته و آن طور که دستور می‌دهد عمل نماید. داخل رختخواب شد و دراز کشید، شال ابریشمی خود نصرالله‌میرزا و بند شمشیر او دست‌هایش را از عقب و هر دو پایش را مقید ساختند، ماهرخ هم که وظیفه خود را شنیده و تکلیفش را فهمیده بود خنجر بران نصرت‌الله‌خان را در دست گرفته و نوک آن را پشت گردن نصرالله‌میرزا گذاشت و لحاف دیگری روی خود کشیده کنار بستر نصرالله‌میرزا دراز کشید.

نصرت‌الله‌خان وقتی خواست از در خارج شود خنده‌ای کرد و گفت:

— حضرت‌والا بالاخره منظور شما هم عملی شد، شما می‌خواستید با ماهرخ در همین اتاق و روی همین بستر استراحت کنید حالا هم همان طور است، تفاوتی ندارد.

چهره ماهرخ از شنیدن این سخن سرخ شد ولی یادآوری نصرت‌الله‌خان موجب شد که در انجام مأموریت خود بیشتر دقت کند.

نصرت‌الله‌خان وقتی ماهرخ را در آن حال دید گفت:

— مواظب باشید دستتان نلرزد، نجات پدرتان فقط به این طریق میسر است اگر کمترین حرکتی کرد بدون هیچ گونه رحمی خنجر را فرو کنید.

ماهرخ با اشاره سر و فشردن خنجر در میان دست فهماند که مأموریت را به خوبی انجام خواهد داد.

نصرت‌الله‌خان از در خارج شده داخل باغ شد و خود را به یکی از دیوارهای باغ رسانیده با کمی کوشش از دیوار بالا رفت و از آن طرف سرازیر شد، چند دقیقه بعد با چهره‌ای خاک آلود و قیافه‌ای که به هیچ وجه شناخته نمی‌شد خود را مقابل نوکرهای نصرالله‌میرزا که کنار آتش نشسته و چرت می‌زدند رسانید.

حسن‌بیک یکی از نوکرهای نصرالله‌میرزا مشغول صحبت با باغبان بود و ضمن این که چرت می‌زد بریده‌بریده از این طرف و آن طرف حرف‌هایی می‌زد و به خیال خود سر باغبان را گرم می‌کرد که خیالش از داخل باغ و آنچه در آنجا می‌گذرد منصرف شود.

زن باغبان هم که از زیبایی بهره‌ای داشت کنار شوهرش نشسته و در پرتو پیه‌سوز کم‌نوری که شعله‌اش در برابر وزش نسیم مرتباً خم و راست می‌شد و هر آن بیم خاموش شدنش می‌رفت به قیافه نوکر نصرالله‌میرزا که به نظر او شخص برجسته و مهمی می‌آمد خیره شده و لباس مجلل سوار حکومتی که زیر اسلحه و یراق‌های براق به چشم او شکوه خاصی داشت، پیراهن کرباسی و قبای مندرس شوهر بیچاره‌اش را تحت‌الشعاع قرار داده و نظر زن جوان را کاملاً به خود جلب کرده بود.

حسن‌بیک هم متوجه فریفتگی زن باغبان شده و تا آنجا که مقدورش بود خودنمایی می‌کرد و صحبت‌هایی که برای آنها تازگی داشت به میان می‌آورد. نوکر دیگر هم که متوجه خیرگی زن شده و می‌دید که سر و وضع حسن‌بیک زن باغبان را مجذوب کرده است با حرکات کود کانه‌ای سعی می‌کرد خودش را هم به چشم او بکشد، گاهی تفنگش را بازدید می‌کرد و زمانی دبه باروت و ساچمه را جایجا می‌کرد و زیر لب زمزمه می‌کرد و آه می‌کشید، سیلش را تاب می‌داد و می‌خواست به هر نحوی شده توجه زن را از رفیق خواب‌آلودش به

سوی خود گردانده و او هم به تقلید اربابش در آن نیمه شب کیفی بکند.
ورود نابهنگام نصرت‌الله‌خان و سلام غلیظ او با لهجه دهاتی چرت همه را
پاره کرد. زودتر از همه باغبان متوجه او شد و نگاهی تعجب‌آمیز به هیکل
تازه وارد انداخت.

نصرت‌الله‌خان هم سر و وضع خود را خوب درست کرده بود، لباس
رویی‌اش را که از خدامراد گرفته بود بیرون آورده شمشیر خود را نیز باز کرده
و در باغ زیر درختی گذاشته بود، اکنون با لباس زیر که در مجرای قنات
کاملاً گل‌آلود و کثیف شده بود جلوی آنها ایستاده و به صورت یک زارع
دهاتی درآمده بود.

باغبان از او پرسید:

- کیستی و چه می‌خواهی؟

نصرت‌الله‌خان با خضوع و خشوع زیاد و در حالی که خود را کاملاً
مضطرب نشان می‌داد و پیایی نفس می‌کشید نوکر خواب‌آلود را نشان داده و
گفت:

- قاصدی هستم که با حضرت‌والا کار دارم، یک کار خیلی مهم و فوری.
حسن‌بیک از شنیدن این حرف چشم‌ها را مالیده و نگاهی متکبرانه به
نصرت‌الله‌خان انداخت و با تبختر هر چه تمام‌تر گفت:

- بگو چه می‌خواهی؟

- قربان با خود حضرت‌والا کار دارم، کاغذی است که بایستی به دست
خود ایشان بدهم.

و اشاره به سینه‌اش کرد و سر لوله کاغذی را که از پیراهنش بیرون آمده
بود نشان داد.

حسن‌بیک سرش را بلند کرده، دست را مقابل شعله لرزان پیه‌سوز حائل
چشم ساخته و گفت:

کاغذت را بده.

- عرض کردم باید به دست خود حضرت والا بدهم.
 - تو خودت حضرت والا را دیده‌ای و او را می‌شناسی؟
 - نصرت‌الله‌خان لرزش شدیدی به صدای خود داده و گفت:
 - اگر این اقبال را داشتم که غصه‌ای نداشتم، خیر حضرت والا را نمی‌شناسم.
 نوکر پس از یکی دو سرفه کوتاه چینی به ابروان انداخته و گفت:
 - بده من، من خودم حضرت والا هستم، کی به تو گفت من اینجا آمده‌ام؟
 نصرت‌الله‌خان از شنیدن این حرف تعظیم بلندی کرده و با کلماتی مقطع
 و جویده گفت:

- چشم اطاعت می‌کنم اما...

- اما چه؟ می‌گویم کاغذت را بده.

- قربان نشانی‌هایی از حضرت والا به چاکر دادند و چاکر...

باز هم حرفش را تمام نکرده و نگاهش را این طرف و آن طرف انداخت.
 زن باغبان از این که میهمانشان نود را این طور معرفی کرده و به این
 ترتیب نزدیکی خودش را با حضرت والا بیان کرده، تعجبش بیشتر شده و
 علائم تحسین و تمجید آشکاری در چشمانش مجسم شد.

نوکر دیگر که همه هوش و حواسش پیش زن باغبان بود از این جریان
 حسادتش بیشتر شده و کینه شدیدی از رفیقش در دل خود احساس کرد.
 ناگهان برقی از خوشحالی در چشمانش جستن کرد و پیش خود گفت:

- این مردیکه خودش را به جای حضرت والا معرفی می‌کند و زن باغبان را
 زیادتر به خود متمایل می‌سازد الان بادش را می‌خواه‌ام و با یک تیر دو نشان
 می‌زنم، اگر به قاصد بگویم دروغ می‌گوید، قاصد کاغذش را به او نمی‌دهد و
 او مجبور است خودش قاصد را پیش حضرت والا ببرد، اگر باغبان هم با آنها
 برود که دیگر نور علی‌نور می‌شود، من می‌مانم و با زن باغبان شاید بشود
 کاری صورت داد.

به این خیال برای بار دیگر که حسن‌بیک با صدای دورگه‌اش گفت من

حضرت والاهستم، کاغذ را به من بده، او به صدا درآمده و بالحن ملامت آمیزی گفت:

-حسن بیک چرا این طور می گویی، شاید کاغذی باشد که بایستی به دست خود حضرت والایا برسد و خیلی هم اهمیت داشته باشد، این که کاری ندارد تو که محرم حضرت والاهستی، برخیز و این قاصد بیچاره را ببر خدمتشان که به دست خود کاغذش را به حضرت والایا بدهد، بالاخره این بیچاره را مأمور کرده اند که کاغذ را به خود حضرت والایا بدهد.

ضمناً رویش را به نصرت الله خان کرده و گفت:

-این طور نیست عموجان؟

نصرت الله خان گردنش را کج کرده و گفت:

-قربان دهنه آقا جان، به سر حضرت والایا قسم همین است که می فرمایی، به من گفته اند کاغذ را به دست خود حضرت والایا بدهم، البته برای من همه تان حضرت والاهستید و فرقی نمی کند اما آن که مرا فرستاده است گفت که این کاغذ بایستی به دست حضرت والایا نصرالله میرزا برسد و اگر دیر بشود خطر دارد، من بیچاره هم در این شب تاریک دو فرسخ راه را پاده دویده ام. شما را به خدا زود باشید و مرا به حضرت والایا برسانید، نکند خدای نکرده اتفاق بدی بیفتد، آن وقت روزگار من سیاه می شود.

حسن بیک در حالی که تحت تأثیر سخنان نصرت الله خان از جا بلند می شد. نگاهی غضب آلود به هم قطارش انداخته و گفت:

به تو ثابت می کنم که من با حضرت والایا فرقی ندارم، دستوراتی که می دهم عین دستورات خود شاهزاده است، این حق را هم دارم که کاغذ حضرت والایا را بگیرم.

بعد رویش را به قاصد کرده و گفت:

بیا پسر، بیا برویم، خودت با چشم بین و با گوش هایت بشنو که حضرت والایا چه می فرمایند. هیچ کس مقام مرا نزد حضرت والایا ندارد.

نصرت‌الله‌خان خوشحالی خود را با تعظیم‌گرایی که مقابل حسن‌بیک کرد مخفی ساخته و بلافاصله دنبال او به راه افتاد.

باغبان وقتی راه افتادن حسن‌بیک را دید با احترام زیادی او را صدا کرده و گفت:

- قربان صبر کنید چراغ بیاورم خودم هم بیایم، سگ‌ها را نیاز کرده‌ایم ممکن است خدای نکرده چون شما را نمی‌شناسند حمله کنند. سگ‌های ما خیلی درنده هستند.

حسن‌بیک با این که میل نداشت باغبان را با خود ببرد از شنیدن اسم سگ‌های درنده قدم‌هایش را سست کرده و گفت:

- من از شیر و پلنگ هم نمی‌ترسم اما برای خاطر این مرد دهاتی بد نیست خودت هم بیایی؟

رفیق حسن‌بیک که کار را از همه جهت بر وفق مراد می‌دید خنده بلندی کرد و به باغبان گفت:

- راست است، حسن‌بیک از هیچ چیز نمی‌ترسد خودت هم بروی عیبی ندارد.

باغبان از جلو، حسن‌بیک و نصرت‌الله‌خان پشت سر او به طرف نور چراغی که از آخر باغ سوسو می‌زد حرکت کردند و همقطار حدود حسن‌بیک را با زن باغبان تنها گذاشتند.

حسن‌بیک به نصرت‌الله‌خان گفت:

- خوب حالا بگو ببینم کاغذ را کی و از کجا فرستاده‌اند.

- خدمت خودشان عرض می‌کنم.

- عجب احمقی هستی هیچ کس نمی‌تواند داخل اتاق حضرت‌والا بشود

خود مرا هم که می‌بینی وارد اتاق نمی‌شوم، حالا کاغذ را نمی‌دهی اقلاباً باید من از پشت در اتاق بگویم که قاصد از کجا آمده تا بیرون بیایند و کاغذ را بگیرند.

نصرت‌الله‌خان پس از چند لحظه تأمل و مثل این که در گفتن تردید دارد سرش را نزدیک گوش حسن‌بیک آورده و آهسته گفت:

— به ایشان عرض کنید نصرت‌الله‌خان کاغذی فرستاده، آن وقت هر دستوری فرمودند من اطاعت می‌کنم، من می‌خواهم فقط صدای حضرت‌والا را بشنوم.

— تو که می‌گفتی حضرت‌والا را نمی‌شناسی پس از کجا صدای او را تشخیص می‌دهی؟

— اختیار دارید قربان حضرت‌عالی که دروغ نمی‌گویید به علاوه به من نشانی‌های کامل داده‌اند.

بالاخره طول باغ طی شد و به عمارت رسیدند، حسن بیک پیش خود ابتکاری به خرج داده و از چند قدمی چند سرفه بلند و پیاپی کرد و با صدای بلندی که به گوش نصرالله‌میرزا برسد به همراهانش گفت:

— شما همین جا بایستید تا من خبر بدهم.

نصرالله‌میرزا که با دست و پای بسته زیر لحاف افتاده و نوک خنجر ماهرخ را در پشت خود احساس می‌کرد بی اختیار از شنیدن صدای حسن‌بیک خوشحال شد ولی فشار مختصر خنجر نگذاشت که خوشحالی او دوامی پیدا کند.

ماهرخ آهسته به او گفت:

— مواظب باش حرکت بی‌رویه‌ای نکنی و حرف بی‌قاعده‌ای نزن.

بیچاره نصرالله‌میرزا با تمام شجاعت و رشادتش در چنگال یک دختر ضعیف اسیر شده و ناگزیر بود اجباراً هر چه او می‌گوید اطاعت کند، ناچار پرسید:

— من چه بگویم، چه کار کنم، تکلیفم چیست؟

ماهرخ گفت:

— این صدای کی بود که الان شنیدیم، این شخص کیست؟

- صدای حسن بیک، یکی از نوکرهای من.
 - خیلی خوب او را صدا کن و بدون این که داخل اتاق شود از او بپرس
 چه کار دارد؟ و با کی آمده است کمی هم اوقات تلخی کن.
 نصرالله میرزا تحت تأثیر نوک خنجر از داخل بستر فریاد زد:
 - حسن بیک چه می خواهی، چه کار داری؟ مگر من دستور ندادم بیرون
 باغ منتظر من باشید، مثل این که کسی هم همراهت می باشد.
 حسن بیک که تقریباً خود را پشت در اتاق رسانده بود با آهنگ لرزانی
 گفت:

- ببخشید حضرت والا، یک قاصد آمده و می گوید نامه خیلی محرمانه و
 فوری دارم که باید به دست خود حضرت والا بدهم، هر چه اصرار کردم به
 چاکر بدهد قبول نکرد و چون گفت اگر دیر بشود خدای نخواستہ خطر دارد
 مجبور شدم شرفیاب شوم.

نصرالله میرزا خیلی آهسته از ماهرخ پرسید:

- چه بگویم؟

- بگو قاصد کیست، از کجا آمده؟ بعداً هم دستور بده خود قاصد تنها
 داخل اتاق شود.

نصرالله میرزا که از این مسخره بازی جانش به لب آمده بود با اوقات تلخی
 که کاملاً حقیقت داشت فریاد زد:

- قاصد کیست؟ او از کجا آمده و چه کار دارد؟

- چه عرض کنم قربان به چاکر چیزی نگفت، فقط می گوید او را
 نصرت الله خان فرستاده است، اگر بی جهت مزاحم شده حقش را داده
 مرخصش کنم.

فشار خنجر بیشتر شد، نصرالله میرزا فریاد زد:

- نه کاری به او نداشته باش، درست می گوید او را بفرست داخل اتاق.
 حسن بیک که از این دستور تعجب کرده بود نگاهی به قاصد انداخته و

گفت:

— من که سر در نمی‌آورم. بیا برو کاغذت را بده.

نصرت‌الله‌خان آهسته‌آهسته و با تظاهر به این که راه را نمی‌داند و تکلیف خود را نمی‌فهمد پشت در اتاق رفت و بعد از کمی تأمل وارد اتاق شده با صدای بلند به طوری که حسن‌بیک بشنود سلام متواضعانه‌ای کرده پیش رفت تا مقابل بستر نصرالله‌میرزا رسید، خیلی آهسته به او گفت:

— این نوکری که می‌خواستید، زود به او دستور بدهید با رفیقش سوار شده و به سرعت دنبال عبدالله‌خان بروند و او را از دست مأمورین نجات داده به ما بسپارند.

نصرالله‌میرزا طوری خشمگین شده بود که اگر در آن ساعت آزاد بود خود را به روی این حریف خیره‌سر می‌افکند و با چنگال چشم‌هایش را بیرون می‌آورد، ولی در آن موقع چاره‌ای جز اجرای دستور نداشت، با اکراه هر چه تمامتر حسن‌بیک را صدا زده و گفت:

— حسن‌بیک زود حرکت کنید و دنبال سوارهایی که عبدالله‌خان را با خود بردند بروید و او را به دست دخترش و همین قاصد بسپارید که به خانه‌شان بروند و دیگر به آنها کاری نداشته باشید.

حسن‌بیک از این دستور تعجب کرده با ترس و لرز گفت:

— پس حضرت‌والا چه می‌کنید مگر تشریف نمی‌آورید.

مدتی سکوت شد و حسن‌بیک چیزی نشنید، پس از لحظه‌ای صدای نصرالله‌میرزا بلند شد که می‌گفت:

— نه من کمی خسته هستم، به علاوه صلاح نیست به شهر برگردم همین‌جا استراحت می‌کنم، شما وقتی عبدالله‌خان را تحویل این‌ها دادید برگردید اینجا با هم به شهر می‌رویم.

حسن‌بیک می‌خواست علت این کار را بفهمد ولی جرأت نکرد، او فکر می‌کرد که آزاد ساختن عبدالله‌خان زیاد مهم نیست حتماً دخترش رضایت

نصرالله میرزا را فراهم کرده، اما ماندن او در این باغ دورافتاده چه علتی دارد و برای چه اینجا می ماند، در این فکر بود که قاصد از اتاق بیرون آمد و گفت:
حضرت والایا می فرمایند زود حرکت کنید.
حسن بیک زیر لب گفت:

- خدا راحتی را به ما حرام کرده، یک ساعت نباید راحت باشیم از دیروز صبح تا به حال خواب به چشم من نیامده، خدا این زندگی را تمام کند.
نصرت الله خان دست او را گرفته و گفت:
راستی که درست می فرمایید اما چه می شود کرد من بیچاره هم دو شب است نخوابیده ام.

حسن بیک که برای صحبت کردن شخصی را پیدا کرده بود اختلاف مقام خود را با قاصد فراموش کرده و سر درد دلش باز شد و پس از قدری شکایت از روزگار گفت:

خوب بگو بینم داخل اتاق حضرت والایا که رفتی چه دیدی؟

- چیزی ندیدم، مقصودتان چیست؟

- مقصودی ندارم خواستم بفهمم چطور شد دستور آزادی عبدالله خان را داد، مگر در نامه تو چه نوشته بود که به این زودی رأی او را عوض کرد. وقتی تو داخل اتاق شدی دختر عبدالله خان چه می کرد و کجا خوابیده بود.

نصرت الله خان تجاهل کرده پرسید:

- دختر عبدالله خان کیست؟

- همان دختری که نزد حضرت والایا بود مگر تو او را ندیدی؟

- عجب، حالا فهمیدم این دختری که کنار اتاق نشسته بود دختر عبدالله خان است، پس حضرت والایا دستور داد عبدالله خان را تسلیم این دختر بکنیم.

حسن بیک پیش خود گفت:

- گیر عجب آدم کودنی افتادم، حرف زدن با این مرد فایده ای ندارد.

در این موقع که به نزدیک در باغ رسیده بودند صدای زن باغبان به گوششان خورد، حسن بیک قاصد را گرفته او را متوقف ساخت و گفت:

- گوش بده بین چه می‌شنوی؟

نصرت‌الله‌خان پس از کمی توقف خنده‌ای کرده و گفت:

- به نظرم آن آقا، رفیق شما مزاحم زنی که آنجا نشسته بود شده است و

زن بیچاره داد و فریاد می‌کند و اعتراض می‌کند.

نصرت‌الله‌خان درست می‌گفت هم‌قطار حسن بیک وقتی چشم رفیقش را

دور دید و باغبان را هم به داخل باغ فرستاد، خود را نزدیک زن باغبان

رسانده شروع به مغالزه کرد و آنچه برای رام کردن یک زن می‌دانست و به

نظرش می‌رسید به کار برد اما زن باغبان وقتی به منظور سوء او پی برد جداً در

مقابل او ایستادگی کرد، اول به ملایمت از او دور شد و خواست با زبان

خوش بفهماند که او اهل این کارها نیست ولی نوکر نصرالله‌میرزا دست بردار

نبود، آخر سر هم کار به مشاجره کشید و موقعی که حسن بیک و

نصرت‌الله‌خان از جلو و باغبان از عقب‌سر نزدیک در باغ رسیدند آن دو به

یکدیگر آویخته و چیزی نمانده بود زن بی‌نوا زیر دست مرد شهوتران و

هوس‌باز مغلوب شود.

نصرت‌الله‌خان که از فهمیدن این موضوع به شدت خشمگین شده بود

نقشی را که بازی می‌کرد فراموش کرده به حسن بیک گفت:

- این چه بازی است شماها در آورده‌اید، ارباب دختر مردم را می‌دزدد،

نوکر با زن مرد بدبختی که شما را به خانه خود راه داده است این معامله را

می‌کند؟

پس از گفتن این حرف بدون توجه به اعتراض و تعجب حسن بیک با دو

خیز خود را به نوکر که زن باغبان را به زمین انداخته و زویش افتاده بود

رسانیده، از پشت یقه او را گرفت و با یک فشار از زمین بلند کرد، اینجا

باغبان و حسن بیک هم رسیدند.

نصرت‌الله‌خان خواست نوکر را به دست باغبان بسپارد ولی پیش خود حساب کرد که این ماجرا کارشان را به عقب می‌اندازد، گذشته از این به خاطرش آمد که او فعلاً نقش دیگری دارد و نباید خود را معرفی کند به این جهت آهسته در گوش مرد گفت:

— حضرت‌والا فرمودند زود است را سوار شو و با ما بیا، معطل نشو اگر باغبان موضوع را بفهمد به آسانی دست از سرت بر نمی‌دارد.

حسن‌بیک که دیگر با شک و تردید نصرت‌الله‌خان را نگاه می‌کرد نزدیک آمده و گفت:

— چه می‌گویید موضوع چیست؟

نصرت‌الله‌خان او را متوجه باغبان کرده و با دو سه جمله او را هم متقاعد ساخت که زودتر حرکت کنند. تنها کسی که چیزی نمی‌فهمید باغبان بود که هنوز هم علت این جار و جنجال را نفهمیده بود.

به محض این که اسب‌ها حاضر شد ماهرخ هم از در باغ بیرون آمد و بی معطلی به طرف یکی از اسب‌ها رفته و به روی آن جست. حسن‌بیک هم با اکراه تمام سوار شده و چون خواست راه بیفتد به نصرت‌الله‌خان گفت:

— تو چه کار می‌کنی؟ تو که اسب نداری.

نصرت‌الله‌خان اشاره‌ای به صحرا کرده و گفت:

— اسب من آنجا است، شما حرکت کنید من هم به شما می‌روم.

وقتی همه راه افتادند، حسن‌بیک به یاد گفته نصرت‌الله‌خان افتاده و رفیقش را به باد ملامت گرفت. نصرت‌الله‌خان بدون این که اعتنایی به مکالمه نوکرهای نصرالله‌میرزا بکند در کنار ماهرخ اسب می‌تاخت و گاهی با لحن ملایم حسن‌بیک را نیز به تند رفتن تشویق می‌کرد.

حسن‌بیک بی اختیار مجذوب نصرت‌الله‌خان شد و بر خلاف یک ساعت قل که او را قاصد بینوایی می‌دید احساس کرد که مجبور است دستور او را اطاعت کند. چند مرتبه خواست سر صحبت را باز کرده و از هویت این قاصد

عجیب مطلع شود اما نصرت‌الله‌خان که فکر او را خوانده بود مجال این تحقیق را به او نداد.

حسن‌بیک مدت‌ها در شیراز و تهران و تبریز در دستگاه حکومتی خدمت کرده و همه جور اشخاص را دیده بود و خوب می‌توانست تشخیص بدهد با چه نوع آدمی سر و کار دارد، حالا هم اگر دچار خستگی و بی‌خوابی نبود همان لحظه اول می‌فهمید که این قاصد زارع معمولی نیست. وقتی هم از اتاق بیرون آمدند این فکر برایش پیدا شده بود که حتماً زیر کاسه نیم کاسه‌ای است، ولی مشاهده عمل بی‌رویه رفیقش فکر او را مغشوش ساخت. اکنون که قاصد چند لحظه پیش راه، به روی اسب و کنار ماهرخ می‌دید تصدیق می‌کرد که سواری به این مهارت و قابلیت کمتر دیده است.

بالاخره خود را قانع کرد که این شخص از نزدیکان ماهرخ و آشنایان نصرالله‌میرزا است و به این ترتیب نصرالله‌میرزا را وادار ساخته که حکم آزادی عبدالله‌خان را بدهد، به این جهت در طرز رفتار و لحن خود تغییری داده و از آن به بعد جانب ادب را بیشتر رعایت می‌کرد، این فکر موقعی در او تقویت شد که نصرت‌الله‌خان بدون توجه به نقشی که بازی می‌کرد و به خیال این که با نوکرهای خودش صحبت می‌کند با لحن آمرانه‌ای از او پرسید:

— تا شهر چقدر راه است، آیا ما به عبدالله‌خان می‌رسیم یا نه؟

حسن‌بیک مثل این که این سؤال را نشنیده باشد صورتش را در تاریکی به سوی رفیقش کرده و آهسته گفت:

— به نظر تو این قاصد کیست؟

رفیق او که هنوز از پگری بیرون نیامده و محرومیت از وصال زن باغبان بی‌اندازه اوقاتش را تلخ کرده بود بدون این که معنی حرف همقطارش را بفهمد گفت:

— این نانجیب بلای جان من است اگر این حرامزاده نیامده بود اقلاباً یکی دو

ساعت می‌خواستیدیم.

ماهرخ که متوجه مکالمه حسن بیک و رفیقش بود آهسته به نصرت‌الله‌خان گفت:

— این‌ها درباره تو مشکوک شده‌اند، مواظب خود باش که نقشه‌مان خراب نشود.

بر اثر این تذکر نصرت‌الله‌خان کمی خودش را از ماهرخ دور کرد و سر اسب را کشیده و در میان نوکرها قرار گرفت و شروع به صحبت کرد، اما هرچه زیاده‌تر حرف می‌زد حسن بیک بیشتر مشکوک می‌شد.

نصرت‌الله‌خان نمی‌توانست مثل یک رعیت معمولی صحبت کند به علاوه قادر نبود جواب سؤال حسن بیک را بدهد، اسامی دهات اطراف شیراز را نمی‌دانست، رفقای نصرالله‌میرزا را نمی‌شناخت و به این جهت همه سؤالات حسن بیک را که از کجا آمدی و کی تو را فرستاده است بلاجواب گذاشت.

نصرت‌الله‌خان احساس کرد که حسن بیک سست شده روش اسب خود را از چهار نعل به یرقه و ترات و بالاخره به قدم مبدل ساخته است.

نوکر کهنه کار فهمیده بود که این قاصد حقیقی نیست و چون پیدا شدن بی مقدمه او و رفتن او به اتاق نصرالله‌میرزا و دستور اربابش را پیش هم گذاشت و چیزی نفهمید، زیاده‌تر خشمگین شد. آخر الامر گفت:

— من اشتباه نمی‌کنم شما در لباس عوضی به سراغ ما آمده‌اید و ما دو نفر از نوکرهای محرم حضرت‌والاهستیم، راستش را بگویید این چه اوضاعی است و شما کیستید؟

نصرت‌الله‌خان فهمید قافیه را باخته و نتوانسته است نقش خود را خوب بازی کند، اجباراً صحبت جهانگیر میرزا را به میان کشیده و نام چند نفر از نوکرها و بستگان او و اشخاصی را که همراه شاهزاده در شکارگاه با آنها آشنا شده بود برد و گفت:

— انصافاً آدم باهوشی هستی و خوب تشخیص داده‌ای من از طرف جهانگیر میرزا آمدم و او نشانی نصرالله‌میرزا را به من داده اما این صحبت پیش

خودمان بماند مصلحت این بود که من این طور بیایم، حق الزحمه و انعام شما هم فراموش نمی‌شود. شاهزاده از خیلی چیزها مطلع شده و برای نصرالله‌میرزا هم وضع بدی پیش آمده است به همین جهت هم بود که به شهر نیامد و در باغ ماند، بیش از این از من نپرس که نمی‌توانم چیزی بگویم.

این صحبت همان طور که نصرت‌الله‌خان انتظار داشت اثر خود را بخشید و حسن‌بیک را وادار به سکوت کرد، او پیش خود غره و خوشحال شده بود که طرف را خوب شناخته است.

دومرتبه به تقاضای نصرت‌الله‌خان به اسب‌ها فشار آوردند، از دور سیاهی چند درخت پیدا شد و روشنایی آتشی که معلوم بود برای جلوگیری از سرمای نزدیک صبح افروخته‌اند جلب توجه سواران را کرد و شیهه متوالی چند اسب به گوش رسید، حسن‌بیک گفت:

— به نظرم رفقای ما اینجا توقف کرده‌اند، شیهه اسب‌ها به گوشم آشنا می‌آید، اسب‌ها احتیاج به هدایت نداشتند خودشان بر سرعت قدم‌ها افزوده و به طرف درخت‌ها روان شدند.

حدس حسن‌بیک درست بود این‌ها نوکرهای نصرالله‌میرزا بودند که عبدالله‌خان را به شهر می‌بردند.

بیچاره عبدالله‌خان در میان سواران او باش پیاده تا آنجا آمده بود، نوکرهای رذل علاوه بر انواع خشونت‌ها پیرمرد بیچاره را مسخره کرده و با گفتن الفاظ رکیک و تشریح وضع دخترش در آغوش نصرالله‌میرزا خون او را به جوش می‌آوردند، به حدی که کاسه صبر او را لبریز کرده و وادارش کرده بودند که دست به سنگ و کلوخ ببرد و چند بار با حال زار و نزار پا به فرار گذارد. پیرمرد بدبخت زیر ضربات شلاق و تازیانه تا آنجا رسیده و چون دیگر قادر به حرکت نبود به علاوه نوکرها دستور صریحی نداشتند که با او چه طور معامله کنند و او را به کجا ببرند در آنجا توقف کرده و منتظر بودند خبری از جانب نصرالله‌میرزا به آنها برسد.

ماهرخ موقعی به پدرش رسید که پیرمرد بینوا روی خاک‌ها غلتیده و تقریباً از حال رفته بود با این حال مشغول ذکر بود، تسبیح صد دانه بین انگشت‌های نحیف و لاغرش تکان می‌خورد و لب‌هایش آهسته حرکت می‌کرد.

بی اختیار اشک دخترک جاری شد و خود را در آغوش پیرمرد انداخت، مثل این که عبدالله‌خان نیز منتظر آمدن او بود، دست‌هایش را از هم گشود و او را در آغوش گرفت و به سینه خود چسباند و با آرامش عجیبی که در آن حال خیلی بعید بود از جا برخاسته و آهسته گفت:

- دختر جان آمدی، نجات یافتی؟

ماهرخ که از دیدن حال پدرش زیاده از حد منقلب شده بود گفت:

- آری پدر او نجاتم داد، مرا بیخوش من باعث اذیت و زحمت تو شدم.

ضمن این که این حرف را می‌زد در روشنی شعله‌های آتش چشمش به صورت و پیشانی پدر پیرش افتاد که مجروح و خون‌آلود شده بود و بی اختیار فریاد زد:

- این جراحت چیست؟ چرا صورتت زخم شده است؟

- چیز مهمی نیست، زمین خورده‌ام؟

ماهرخ که اثر شلاق را روی صورت پر چین و چروک پیرمرد تشخیص

داده بود ناله‌ای کرده و فریاد زد:

- نصرت‌الله‌خان بیا نگاه کن به خاطر تو چه به سر پدرم آورده‌اند.

نصرت‌الله‌خان که مشغول صحبت با نوکرها بود و خود را یکی از نزدیکان جهانگیر میرزا به آنها معرفی می‌کرد و منتظر بود حسن‌بیک دستور تحویل عبدالله‌خان را از طرف نصرالله‌میرزا به آن‌ها ابلاغ کند، از شنیدن فریاد ماهرخ یکه‌ای خورده و خود را به طرف او انداخت.

دیدن منظره پیرمرد مجروح و خون‌آلود همه چیز را از یاد او برد و بی

اراده و با فریاد سه‌گیگی گفت:

— کدام آدم رذل این مرد محترم را به این صورت انداخته است؟

هر چه عبدالله‌خان خواست با علامت دست و سر او را وادار به سکوت کند موفق نشد. مانند شیر خشمگینی که میان گله روباه بیفتد به طرف آنها پرید، گریبان اولین نفری که به چنگش رسید گرفته و به جانب خود کشید و سیلی محکمی بر صورتش نواخت به طوری که چند قدم آن طرف‌تر پرتاب شد. این عمل آتش خشم او را خاموش نکرده دنبال نفر دیگر کرد، نوکرها که وضع را این طور دیدند با تعجب به حسن‌بیک نگریسته و مثل این که از او کسب تکلیف می‌کردند یکی از آنها دست به شمشیرش برد و شمشیر را از غلاف کشید.

دیدن برق شمشیر فیل را به یاد هندوستان انداخت و نصرت‌الله‌خان که این جسارت را از او دید خودش را مقابل او رساند. در برابر نور سرخ‌رنگ آتش، منظره یک آدم سراپا مسلح با حریفی بدون سلاح و لباس ژنده هفت نفر سوار دیگر را دچار تعجب کرده و ضمناً به شوق آورده بود که نتیجه این مبارزه بی تناسب را تماشا کنند.

ماهرخ می‌لرزید و پدرش زیر لب او را سرزنش می‌کرد که چرا این جوان خسته و کوفته را وادار به این کار ساختی.

نصرت‌الله‌خان به صدای بلند ناسزایی خطاب به نصرالله‌میرزا داده و به روی حریف مسلح خود پرید، هنوز نوکر مسلح شمشیرش را بالا نبرده بود که مشت محکمی بر دهانش خورد و میچ دستش در میان پنجه فولادین نصرت‌الله‌خان افتاد. در یک چشم به هم زدن شمشیر از کفش بیرون آمد و یک پشت‌گردنی او را نزد رفیق اولی‌اش انداخت.

نصرت‌الله‌خان که با شمشیر مسلح شده بود فریاد زد:

— از مقابل چشمم دور شوید و نزد ارباب بی‌غیرتتان که در اتاق باغبان محبوس و دربند است بروید والا ناچارم گوش مالی محکمی به همتان بدهم. نوکرها که همه‌شان به هم چسبیده و تقریباً یک صف تشکیل داده بودند

وقتی حرف آخرین نصرت‌الله‌خان را شنیده و فهمیدند نصرالله‌میرزا محبوس و عقید شده است همه با هم نگاهی به حسن‌بیک کردند و با این نگاه راست و دروغ این حرف و تکلیف خود را می‌پرسیدند.

حسن‌بیک که فهمید اغفال شده و گول خورده است رویه نوکرها کرده و گفت:

— راست است این مرد حضرت‌والا را محبوس ساخته و دختر را فراری داده است. نباید بگذاریم از چنگ ما بگریزد، من از دقیقه اول به او مشکوک شدم، فعلاً وقت حکایت کردن نیست دور او را بگیرد، باید زنده یا مرده‌اش را برای حضرت‌والا ببریم.

یک مرتبه هفت شمشیر از غلاف بیرون آمد، نوکری که خلع سلاح شده و شمشیرش را نصرت‌الله‌خان گرفته بود به سرعت خود را به اسبش رسانده و چماق شش‌پیری را که معمولاً زیر زین می‌زدند بیرون کشیده و برای انتقام شکستی که خورده بود خود را به صف اتباع حسن‌بیک رسانید.

نصرت‌الله‌خان که از خشم سر از پا نمی‌شناخت فریاد زد:

— بچه شغال‌ها شماها قابل نیستید که من با شما بجنگم، من حاضرم این شمشیر را با آن چماق عوض کنم، آن وقت نفری یک ضربه چماق به پشتتان بنوازم و پیش از بابتان بفرستم.

حسن‌بیک گفت:

— نوبت رجزخوانی ما هم می‌رسد، بچه‌ها او را بگیرند.

به فرمان حسن‌بیک یک مرتبه همه قراول‌ها به طرف نصرت‌الله‌خان هجوم کردند.

نصرت‌الله‌خان بدون این که کوچکترین حرکتی کند بر جای خود راست ایستاد و به محض این که آن جمع خود را به طرف او انداختند و نوک اولین شمشیر به تنش رسید به سرعت حیرت‌انگیزی خود را روی زمین انداخت، این حرکت موجب شد که آن جمع در هم پیچیده و یکی دو نفرشان زمین

بخورند.

نصرت‌الله‌خان موقع را مناسب دید و هدف خود را که همان مرد چماق به دست بود انتخاب کرده به طرف او پرید و برق آسا چماقش را از دستش ربود. چماق ارژن بلند سلاح خوب و مناسبی بود، شمشیرش را به زمین فرو کرد و با چماق به حان آنها افتاد.

هر بار که چماق بالا می‌رفت روی شانه و دوش یکی از نوکرها فرود می‌آمد و فریادشان را به آسمان می‌رساند. دو سه نفر با همان ضربات اول نقش بر زمین شدند، یکی دو نفر نیز فرار را بر قرار ترجیح دادند، فقط حسن‌بیک با یک نفر دیگر توانسته بود خود را از شر ضربات چماق محفوظ داشته و ایستادگی کند، آخر الامر هم حسن‌بیک در موقعی که دیگر نصرت‌الله‌خان خسته شده و ضمناً خیال می‌کرد همه را گریزانده و از میدان بیرون کرده است فرصتی یافته و با ضربه محکم شمشیر چماق را از میان دو نیم کرده و خود را مقابل نصرت‌الله‌خان قرار داد. رفیق دیگرش هم تشجیع شده از سوی دیگر حمله کرد.

نصرت‌الله‌خان که کاملاً خسته و فرسوده شده و در عین حال خلع سلاح شده بود حس کرد که در مقابل این دو حریف تازه نفس مسلح نمی‌تواند مقاومت کند، ناچار زانوی راست را بر زمین زده ششپر خرد شده و شکسته را بالای سر گرفت و منتظر فرود آمدن شمشیر حسن‌بیک شد.

حسن‌بیک از مشاهده این وضع قهقهه‌های زده و گفت:

- با مردان مقابل نشده‌ای که این طور رجز می‌خواندی، حالا به تو می‌فهمانم.

یک قدم دیگر به پیش گذاشت و شمشیرش در حال فرود آمدن بود که بی اختیار فریادی زده و از پهلو به زمین افتاد، رفیق دیگرش که افتادن او را دید بدون این که علت آن را بفهمد مثل اشخاص جن‌زده شمشیر را انداخت و در بیابان نیمه‌تاریک به طرف شهر شروع به دویدن کرد.

علت فریاد زدن و افتادن حسن بیک این بود که ماهرخ به اشاره پدرش عبدالله خان در آن لحظه حساس خود را داخل معرکه کرده بود. عبدالله خان از لحظه اول که نصرت الله خان به نوکرها حمله کرد مرتباً دخترش را سرزنش می کرد که چرا موجب عصبانیت او شده و وادار به این کارش کرد اما ماهرخ با خوشحالی و حظ فراوانی کتک خوردن نوکرها و قراولها و هنرنمایی نصرت الله خان را می نگرید و وقتی شمشیر نصرت الله خان شکست و حسن بیک با نفر دیگر به او حمله کردند عبدالله خان به ماهرخ گفت:

— زود باش برخیز. من قدرت حرکت ندارم.

ماهرخ فوراً بلند شد و با حرکت سر و چشم از پدرش پرسید:

— چه کنم؟

عبدالله خان شمشیری را که نصرت الله خان در زمین فرو کرده بود به او نشان داد و با انگشت به حسن بیک اشاره کرد. ماهرخ هم با این که تا آن لحظه دست به شمشیر نزده بود تکلیف خود را فهمیده و برق آسا شمشیر را از زمین بیرون آورد و روی زمین نرم، خود را از پشت سر به حسن بیک نزدیک کرد و درست در همان موقع که شمشیر او می خواست پایین بیاید نوک شمشیر را به گردنش فرو کرد و همین ضربه بود که فریاد حسن بیک را بلند کرد و او را به زمین انداخت.

نصرت الله خان نگاهی تحسین آمیز به او افکنده و گفت:

— آفرین خوب موقعی بود اما من نمی خواستم خون این شغالها را بریزم.

ماهرخ اشاره به پدرش کرده گفت:

— من اجازه داشتم. از طرف خود این کار را نکردم.

— و مرا از مرگ یا مجروح شدن سخت نجات دادید، اگر این طور نشده

بود حتماً ضربه شمشیر او به سر من فرود می آمد.

ماهرخ گفت:

— موقع صحت نیست زود از اینجا دور شویم ممکن است بقیه نوکرها و

قراول‌ها برسند به علاوه صبح نزدیک است حتماً باغبان سراغ نصرالله میرزا می‌رود و او را آزاد می‌کند و باعث زحمت خواهد شد.

نصرت‌الله‌خان در حالی که به طرف عبدالله‌خان می‌آمد گفت:

— از اینجا کجا می‌روید؟ اگر به خانه خودتان بروید حتماً به سراغتان می‌آیند و راحتان نمی‌گذارند، حبس کردن برادرزاده فرمانفرما و کشتن نوکر حکومتی کار کوچکی نیست.

فعلاً عجله کن تا پدرت را به یک اسب رسانده او را سوار کنیم، خودمان هم سوار شده و حرکت می‌کنیم.

عبدالله‌خان قبل از آن که نصرت‌الله‌خان و ماهرخ به او برسند به هر سختی و زحمتی بود از جا برخاسته و راست ایستاده بود و موقعی که نصرت‌الله‌خان به او رسید دستش را دراز کرد و او را به طرف خود کشیده صورتش را بوسید و گفت:

— به‌به از این زور بازو، مدت‌ها بود این طور کتک‌زدن ندیده بودم، حظ کردم اگر این قسمت آخرش نبود نظیر نداشت و منظره بهتر از این نمی‌شد.

این حرف عبدالله‌خان ماهرخ و نصرت‌الله‌خان را به یاد حسن‌بیک انداخت، هر دو به عقب برگشته او را دیدند که نزدیک خاکسترها که هنوز کمی آتش داشت روی زمین افتاده است.

نصرت‌الله‌خان گفت:

— صبح نزدیک است هوا گرگ و میش شده و چند لحظه دیگر روشن می‌شود، حرکت کنید برویم.

عبدالله‌خان با اشاره سر حسن‌بیک را نشان داده گفت:

— این بیچاره چه می‌شود، برویم ببینیم چه به سرش آمده زنده است یا مرده، ما امشب آمدیم یک نفر را از مرگ برهانیم، حالا برعکس یک نفر را کشته‌ایم این برای من خیلی بدبختی است، اگر بمیرد خونش گردن من است من دستور زدن و کشتن او را داده‌ام.

ماهرخ که به احوال و اخلاق پدرش آشنایی داشت و می‌دانست از فکر خودش منصرف نمی‌شود زیر بازوی او را گرفته و به اتفاق نصرت‌الله‌خان به طرف حسن‌بیک به راه افتادند. خون زیادی از گردن و گلوی او رفته و مقداری از زمین را خیس کرده بود، عبدالله‌خان با دقت زیادی به معاینه او پرداخت، زانوهایش را زمین زده گوشش را مقابل بینی و دهان او گرفت و پس از چند لحظه با خوشحالی زیادی گفت:

— خدا را شکر نمرده است، هنوز نفس می‌کشد زود باشید کمی خار بیاورید روی این آتش‌ها بریزید و روشن کنید تا زخم او را بیسم و ببندم.

دستور پیرمرد فوری انجام شد، ماهرخ و نصرت‌الله‌خان هر یک از طرفی رفته با مقداری خار مراجعت کردند و خارها را روی آتش‌ها ریختند.

گرمای آتش کمی عبدالله‌خان را به حال آورده زبان او را باز کرد، نصرت‌الله‌خان به طور اختصار ماجرای ماهرخ را برای او تعریف کرده و چگونگی نجات خود را از نقب حکایت کرده و گفت که در تمام مدتی که نصرالله‌میرزا برای انجام نقشه شوم خود آنها را تهدید می‌کرد و بالاخره ماهرخ را از او جدا ساخته و با خود برد او مواظب و مراقب بوده است و چون ماهرخ را زیادت‌تر در خطر دید دنبال او رفت و بالاخره توانست نجاتش دهد.

عبدالله‌خان که ضمن حکایت نصرت‌الله‌خان رنگ به رنگ می‌شد و گاه از غضب دندان‌هایش را به هم می‌سایید و گاهی مشت‌ها را بر هم می‌کوفت در پایان صحبت دست‌ها را از هم گشوده نصرت‌الله‌خان را نذر آغوش گرفت، بوسه‌ای گرم و پدران‌ه بر پیشانی او زد و گفت:

— اگر صد بار مرا از مرگ نجات داده بودی خودم را به تو مدیون نمی‌دانستم، تو آبروی چند صد ساله خانواده مرا حفظ کردی و یگانه اولادم را از چنگال این اهریمن دیوسیرت نجات دادی، حقا که شیرپاکی خورده و خونی پاک در عروقت جاری است.

نصرت‌الله‌خان که در مقابل این محبت به‌دینا سرخ شده بود با احترام تمام

دست پیرمرد را بوسید و گفت:

— من جز انجام وظیفه کاری نکرده‌ام هر کس دیگر هم به جای من بود جز این نمی‌کرد، چطور می‌شود مردی ببیند که دختری معصوم اسیر مردی بی حیثیت بشود و او دست روی دست گذاشته و نگاه کند، به علاوه شما دیشب مرا از مرگ حتمی نجات دادید و من هنوز نتوانستم دین خود را به شما ادا کنم.

ماهرخ که با بی‌تابی و ضمناً با علاقه زیادی به صحبت‌های پدرش و نصرت‌الله‌خان گوش می‌داد منتظر بود که در خلال سخنان نصرت‌الله‌خان سرود و زمزمه‌های از آنچه دل خودش می‌خواست بشنود ولی بر خلاف تصور و فکر او حرف‌های خان خیلی خشک و نگاه‌هایش خالی از هر گونه شور و ذوقی بود. ابتدا دزدیده و زیرچشمی به او نگاه می‌کرد و چون هیچ‌گونه قرینهای که بتوان بوی عشق و محبت را از آن استشمام کرد در چهره او ندید با جرأت و جسارت بیشتری چشم در چشم او دوخت ولی بدبختانه غیر از یک قیافه معمولی و نگاه عادی چیزی ندید، پیش خود گفت:

— چه بدبختی بزرگی؟ آیا من اشتباه کرده‌ام و پس از مدت‌ها که تصور می‌کردم گمگشته خود را یافته و محبوب خیالی‌ام را پیدا کرده‌ام راه خطا رفته‌ام؟

لحظات بحرانی و پرهیجانی را می‌گذراند، گاه به خود می‌گفت از مردی خسته و مجروح که چند شب است نخوابیده و این همه زجر کشیده حالا نمی‌توان انتظار نظربازی و اظهار عشق داشت، اما قلبش به او می‌گفت که عشق زمان و مکان نمی‌فهمد و عاشق، خستگی و بی‌خوابی سرش نمی‌شود پس حتماً مرا دوست ندارد و من نتوانستم توجه او را به خود جلب کنم. اینجا قلب به او می‌زد که چه انتظار بی‌جایی از جوان ندیده و نشناخته‌ای داری، از کجا که دل این مرد در گرو دختر دیگری نباشد یا به عشق زن و فرزندش نتپد.

این جنگ پنهانی در تمام مدتی که پدرش با نصرت‌الله‌خان صحبت می‌کرد در قلب او ادامه داشت، وقتی شنید که نصرت‌الله‌خان نزدیک شدن صبح و لزوم حرکت را یادآوری می‌کند او هم خود را داخل حرف کرده و گفته نصرت‌الله‌خان را تصدیق کرد و امیدوار بود که نصرت‌الله‌خان به منزل آنها بیاید شاید در آنجا پی به حقیقت حالش ببرد.

— عبدالله‌خان با تمام زجری که از پیاده‌روی و بی‌خوابی کشیده بود خود را برای حرکت حاضر نشان داد. نصرت‌الله‌خان هم فوراً به طرف اسب‌ها رفت اما همین که دو قدم دور شد چشمش به منظره‌ی عجیبی افتاد که بلافاصله دستش به شمشیری که از سوارها غنیمت گرفته بود رفت و منتظر ماند.

وقتی نصرت‌الله‌خان و ماهرخ نصرالله‌میرزا را ترک کردند و او را دست بسته و پا بسته در بستر باقی گذاشتند از شدت غضب و از شکستی که خورده بود مخصوصاً این که شکار آدمی مثل او را از دندانش گرفته و برده بودند دچار حال مخصوصی شد که بی شباهت به ضعف نبود.

چشم‌هایش روی هم و نفسش به شماره افتاد، در دل هزار ناسزا به نصرت‌الله‌خان می‌داد و خط و نشان‌هایی برای او می‌کشید؛ طوری دستخوش احساسات شده بود که بی توجه به گرفتاری و وضع آن موقع اش بلند بلند فحش می‌داد و بد و بیراه می‌گفت. حتی موقعی هم که باغبان نزدیک اتاق آمد و داد و فریاد او را شنید از ترس به عقب برگشت و چون یادش آمد که کسی نزد حضرت‌والا نیست به خود جرأتی داده پاورچین پاورچین و آهسته تا پشت در رفت و از شکاف در نگاهی به داخل اتاق انداخت، بیچاره باغبان هیچ نمی‌توانست باور کند آنچه را به چشم می‌بیند حقیقت دارد یا این شخص را که دست و پا بسته در میان اتاق مشاهده می‌کند خود حضرت‌والا می‌باشد.

نصرالله‌میرزا که به صورت پشته باری درآمده بود میان اتاق خود را به این طرف و آن طرف می‌کشید، با تمام کوششی که کرده بود هنوز موفق به گشودن دست‌ها و پاهایش نشده بلکه بیشتر مقید شده بود. عدم موفقیت خشم

او را صد چندان کرده و دیگر فریاد می‌کشید، داد می‌زد و کمک می‌خواست. باغبان وقتی کمک خواستن حضرت‌والا را دید تردید را کنار گذاشته وارد اتاق شد. او آمده بود شکایت نوکر هوس‌باز و شهوتران را به حضرت‌والا کرده و دادخواهی کند اما وقتی وضع را آن طور دید همه چیز از یادش رفت و دچار ترس عجیبی شد، به قدری ترسیده بود که مدتی هم خیره‌خیره به نصرالله‌میرزا نگاه می‌کرد و جرأت نزدیک شدن به او را نداشت، بیچاره نمی‌توانست باور کند که باغبان فقیری مثل او می‌تواند چشمش را به صورت شاهزاده‌ای بیندازد و خود را به او نزدیک سازد، چه برسد به این که او را در آن وضعیت خنده‌آور و مضحک دیده و مجبور باشد بند از دست و پای او بردارد.

نصرالله‌میرزا تا مدتی ملتفت ورود باغبان نشده و همچنان خود را بر زمین می‌کشید و به در و دیوار می‌زد، وقتی چشمش به تازه‌وارد افتاد بدون این که بفهمد با کی صحبت می‌کند فریاد زد:

- حتماً تو هم از بستگان آن دزد قَطاع‌الطریق هستی و آمده‌ای شاهکار اربابت را تماشا کنی، اگر زنده ماندم و از این بند جستم بلایی به روزگارتان بیاورم که مرغ‌های هوا به حالتان گریه کنند، پوست هم‌تان را کنده و پر از گاه می‌کنم، زبان‌تان را از حلقوم بیرون می‌کشم، ناخن‌هایتان را زیر چوب می‌گیرم.

باغبان بدبخت از شنیدن این تهدیدهای متوالی مو بر اندامش راست شده و شروع به لرزیدن کرد و با صدای لرزانی گفت:

- قربان چاکر تقصیری ندارم.

- تقصیری نداری، بدبخت‌ها حالا که به بزرگی خیانت خود آگاه شده‌اید می‌خواهید به این ترتیب و با این مردنک بازی‌ها خود را از شر غضب من برهانید، نه مطمئن باش که اول پوست تو را خواهیم کند.

باغبان از شنیدن این حرف پیش خود گفت:

- بیچاره من چه گناهی کرده‌ام، حتماً فردا پوستم را کنده و پراز کاه کرده بالای دروازه شهر آویزان می‌کنند، چه عاقبت شومی داشتم. بی اختیار از یادآوری آن منظره به گریه افتاد و با صدای بلند شروع به گریستن کرد.

نصرالله‌میرزا به خیال آن که تهدیدش کاملاً مؤثر واقع شده است و با این حرف توانسته است یکی از بستگان نصرت‌الله‌خان را به گریه بیندازد تکبر ذاتی خود را بازیافته و حاکمانه گفت:

- بیچاره گریه فایده ندارد مجازات کوچکترین بی احترامی نسبت به من مرگ است. آن هم چه مرگ دلخراش و عجیبی، از قول من به اربابت بگو که تکه بزرگش گوشش خواهد بود، بستن دست و پای من کار آسانی نیست که هر بی سر و پایی بتواند آن را انجام دهد.

باغبان که با تمام حماقتش متوجه لاف و گزاف حضرت‌والا بود، پیش خود خیال کرد که حالا که دست و پایش بسته است این قدر داد و فریاد می‌کند، اگر آزاد شود چه خواهد کرد؟ مردد بود که چه بکند آیا بند از دست و پای او بردارد و آزادش کند یا همان‌طور او را گذاشته و برود، مثل این که تصمیمش را گرفته باشد برقی در چشم‌هایش درخشید و بر خلاف چند لحظه قبل که با ترس و لرز وارد اتاق شده بود جلوتر رفت بالای سر نصرالله‌میرزا نشست چشم‌هایش را در چشم او دوخت و با دقت و کنجکاوی زیادی همه جای او را تماشا کرد، یکی دو بار با دست گوش و چشم و ابروی حضرت‌والا را دستمالی کرد، مدتی لباسش را تماشا کرد و برای فهمیدن خوب و بد پارچه آن قبا و لباده شال و شلوارش را میان دو انگشت گرفته و بازدید کرد و مثل این که مورد پسندش شده باشد سری از روی رضایت تکان داد.

نصرالله‌میرزا که هر لحظه منتظر باز شدن دست‌ها و پاهایش بود پیش خود می‌گفت:

- به محض این که دستم باز شد و آزاد شدم حق این مرد را کف دستش

خواهم گذاشت و خنجر را تا دسته در قلبش فرو خواهم کزدم؛ بیخود نیست که من همیشه دو خنجر برمی‌دارم، فایده خنجر دوم امشب معلوم شد، این احمق دیگر نباید آفتاب فردا صبح را ببیند و چشمش به صورت مردم بیفتد و وضع مرا برای این و آن تعریف کند.

باغبان بدون توجه به خیالات و نقشه‌هایی که نصرالله‌میرزا پیش خود طرح می‌کرد با دقت زیادتر به کار مشغول بود، وقتی معاینه‌اش تمام شد آهی رضایت‌آمیز کشیده و به صدای بلند گفت:
- حالا دیگر موقع کار است.

نصرالله‌میرزا به خیال این که مقصود از کاری که می‌گوید آزاد ساختن او است با لحن متکبرانهای گفت:

- احمق چرا معطلی؟ زودباش، به خاطر این کارت دستور می‌دهم طوری سرت را ببرند که آب در دلت تکان نخورد و هیچ احساس درد نکنی.
باغبان لبخندی زده و گفت:

- خدا سایه حضرت‌والا را از سر ما بیچارگان کم و کوتاه نگرداند ما همیشه از خوان نعمت حضرت‌والا استفاده کرده‌ایم، چشم الان کار را تمام می‌کنم.

و به سرعت زیادی از جا بلند شد و بیرون رفت و بلافاصله با طناب سیاه و بلندی مراجعت کرد و بدون توجه به نگاه‌های خیره و چشمان متعجب نصرالله‌میرزا که می‌خواست علت آوردن طناب را بفهمد طناب را روی زمین نزدیک او انداخت و زانوی راست را زمین زده با عجله یک دست مقید نصرالله‌میرزا را آزاد ساخت، اما قبل از آن که او بتواند تکانی به خود دهد این دستش را داخل گره طناب کرده و سر طناب را به پای او بست و در یک چشم به هم زدن دست دیگرش را نیز خیلی محکم‌تر به پایش بست و بدون کوچکترین توجه به تعجب و تحیر حضرت‌والا قبایش را از تنش بیرون آورد.
بعد از بیرون آوردن قبا نوبت باز شدن شال و بیرون آوردن سایر لباس‌ها

بود. باغبان خیلی زودتر از آن که یک درخت را از شاخ و برگ‌های زیادی آزاد کنند نصرالله‌میرزا را از قید لباس و شال و کیسه و پول و خنجر راحت ساخت، آنگاه محترمانه از جا برخاسته دست ادب بر سینه گذاشت و تعظیمی کرده گفت:

- من نمی‌دانم چه کسی حضرت‌والا را این طور مقید ساخته است، لابد او هم مصلحتی داشته است اما چاکر چون نمی‌توانستم مرحمتی‌های حضرت‌والا را قبول کنم ناچارم از اینجا کوچ کرده و مرخص شوم، نوکر حضرت‌والا سرشب خیال دست‌درازی به زن من را داشت، خداخواهی بود به موقع رسیدیم و مانع‌الانجام خیال شیطان‌ی آن ملعون شدیم، حالا که پشت سر هم حضرت‌والا وعده‌های خوب و دور و دراز می‌دهند که چاکر در خودم طاقت یکی از آنها را هم نمی‌بینم ناچار به این فکر افتادم که بروم، این مختصری هم که باعث اذیت حضرت‌والا شدم خواهند بخشید و مطمئن باشند اگر یقین داشتم که باعث زحمت نمی‌شوید هیچ وقت چنین جسارتی نمی‌کردم.

از قیافه ابله و احمقانه باغبان گفتن این حرف آن قدر بعید و برای نصرالله‌میرزا زننده و عجیب بود که بی اختیار چشم‌هایش را روی هم گذاشت و فریاد زد:

- دور شو ای خائن نمک به حرام.

باغبان منتظر این دستور نشده و قبلاً از اتاق بیرون آمده بود، چند تکه جل و پلاسی که مورد احتیاجش بود از بین اسباب‌ها انتخاب و روی الاغی گذاشته زنش را هم روی آن نشانده و با قلبی فشرده از تأثر و اوقات تلخی گفت:

- ظلم و جور این حکام هر روز ما را از خانه و زندگی مألوف بیرون کرده و دربدر بیابان‌ها و صحراها می‌سازد، خدا عاقبت آنها را به خیر نگرداند.

پس از رفتن باغبان نصرالله‌میرزا خویشتن‌داری را از دست داد، به خیال این که باغبان شوخی کرده و برای امتحان او این حرف‌ها را زده است شروع به التماس کرد، از آنچه گفته و از تهدیدهایی که کرده بود عذر خواست، قسم‌ها

خورد که هر چه گفته است دروغ محض بوده و جنبه شوخی و خودنمایی داشته است. نصرالله میرزا مدتی خودش را این طرف و آن طرف می کشید، خدا می داند پرتو آخرین اشعه شمع که فتیله اش به آخر رسیده و توده ای از چربی و پیه پایین آن جمع شده بود جلب توجهش را کرد فریادی از ته دل کشید:

- پیدا کردم.

برای انجام نقشه اش بایستی بتواند از جا برخیزد، در صورتی که پاهای او بسته بود به زحمت هر چه تمام تر سینه خیز خود را به نزدیک شمع رساند و با مرارت زیادی گره یک دست و پایش را به فراز آخرین شعله شمع رسانید ولی در مقابل چشمان حسرت بار او شعله شمع خاموش شد و اتاق در تاریکی مطلق فرو رفت.

نصرالله میرزا به تصور این که آخرین امیدش هم مبدل به یأس شده دیگر آخرین قوا و طاقت را از دست داده به تمام معنی خود را عاجز و زبون دید و به صدای بلند زار زار شروع به گریستن کرد. به عادت طبیعی خواست اشک هایش را که به روی چهره اش سرازیر شده بودند پاک کند، با کمال تعجب مشاهده کرد دست راستش آزاد شده است.

خوشحالی و شعف او پس از آن عجز و نومیدی قابل گفتن و وصف کردن نبوده، یک دست و یک پایش آزاد شده و او می توانست به کمک آنها دست دیگر خود را هم بگشاید.

این کار هم مدتی طول کشید، از جا برخاست و با عجله تمام به راه افتاد. بیرون باغ اسب خودش را که به او خیلی مأنوس بود پیدا کرد و روی آن جست و فشاری به اسب آورد و به راه افتاد.

حیوان باهوش در همان راهی که ساعتی قبل نصرت الله خان و ماهرخ و حسن بیک رفته بودند به راه افتاد و با سرعت زیاد خود تا حدی جبران عقب ماندگی نصرالله میرزا را کرد.

نصرالله میرزا وقتی به محل توقف نصرت‌الله‌خان رسید که نوکرهایش از مقابل دشمن او گریخته و آنها که هنوز بر سر پا بودند کنار جاده گرد یکدیگر جمع شده و مشغول گفتگو بودند.

حسن‌بیک که انصافاً با داشتن دو سه جراحت هنوز خود را نباخته بود آنها را به حمله و هجوم به نصرت‌الله‌خان و گرفتن ماهرخ تشویق و تشجیع می‌کرد اما هیچ‌یک از نوکرها حاضر نبود خود را به دم شمشیر این مرد دیوانه و از خود گذشته بیندازد.

ناگهان صدای نصرت‌الله‌میرزا آنها را ساکت کرد.

— چه خبر است؟ چرا اینجا ایستاده‌اید، آن حرامزاده را چه کردید؟

حسن‌بیک که معلوم نبود از ترس یا خوشحالی زبانش بند آمده است با لکنت زبان، به اشاره دست نصرت‌الله‌خان و ماهرخ و عبدالله‌خان را به نصرالله‌میرزا نشان داد.

در هوای تاریک و روشن صبح گاهی دو حریف که هر دو خسته و کوفته بودند با شمشیرهای آخته مقابل یکدیگر قرار گرفته بودند، هر دو خشمگین، هر دو خسته و هر دو بی حوصله بودند، تنها تفاوت آنها یاران و همراهانشان بودند، پشت سر نصرالله‌میرزا چندین نوکر و سوار مسلح که همه‌شان کینه نصرت‌الله‌خان را به دل گرفته و تمایل زیادی به تلافی ضربات او داشتند. در صورتی که نصرت‌الله‌خان غیر از یک پیرمرد مجروح و یک دختر ضعیف یار و مددکاری نداشت.

حسن‌بیک هم که در مدت صحبت عبدالله‌خان و نصرت‌الله‌خان به حال آمده بود از جا برخاسته خودش را به اربابش رسانیده و در چند جمله ماجرای خود را تعریف کرده بود و اکنون خوشحال بود که نصرالله‌میرزا رسیده و حتماً انتقام او را خواهد گرفت، دیگر تکلیف معلوم بود بایستی این دو بر هم آویزند و برای بار سوم در یک روز با هم گلاویز شوند.

شمشیرها بالا رفت و بدون این که یک کلمه حرف رد و بدل شود حمله و

دفاع شروع شد، فقط صدای چکاچک شمشیرها و صفیر آنها که هوا را می‌شکافت سکوت بیابان را برهم می‌زد با وجود خستگی و کوفتگی طرفین باز هم هر دو خوب می‌جنگیدند و هیچ یک از دیگری باز نمی‌ماند.

عبدالله‌خان و دخترش که از بدو ورود نصرالله‌میرزا به موقعیت وخیم خود پی برده بودند نفس‌ها را در سینه حبس کرده و منظره جنگ تن به تن دو حریف را تماشا می‌کردند، ماهرخ مرتباً در دل برای موفقیت نصرت‌الله‌خان دعا می‌کرد و هر وقت که حمله‌ای از جانب نصرالله‌میرزا می‌شد و نصرت‌الله‌خان دچار خطر می‌شد طپش قلب او شدیدتر می‌شد، کم کم بقیه نوکرهای نصرالله‌میرزا از گوشه و کنار جمع شده و پشت سر ارباب خود قرار گرفتند و سکوت اولیه را با دشنام‌های خود که نثار نصرت‌الله‌خان می‌کردند به هم زدند، چند بار از نصرالله‌میرزا اجازه خواستند که به او کمک کرده و زودتر کار نصرت‌الله‌خان را بسازند اما نصرالله‌میرزا که ماهرخ را شاهد معرکه می‌دید برای این که خود را در مقابل او ضعیف‌تر از حریف نشان ندهد با تغییر آنها را ساکت کرد و گفت:

— شیر هم باشد نمی‌تواند از دست من رهایی پیدا کند، بین تسلیم و کشته‌شدن یکی را باید انتخاب کند.

نصرت‌الله‌خان در مقابل رجزخوانی حریف ساکت بود و تمام حواسش متوجه مبارزه بود و همین توجه و دقت هم بالاخره به نفع او تمام شد و با چند ضربه به موقع و چند حمله پیاپی نصرالله‌میرزا را به طرفی که میل داشت کشانید.

نقشه نصرت‌الله‌خان این بود که با سرگرم کردن حریف او را نزدیک اسبها برده و از جمع نوکرها دور سازد و آنجا او را بر زمین انداخته روی اسب بجهد.

البته این نقشه خیلی متهورانه و در عین حال مشکل بود و احتمال موفقیت هم زیاد نبود چون نصرت‌الله‌خان نمی‌توانست عبدالله‌خان و ماهرخ را آنجا

گذاشته و خودش را از معرکه بیرون بکشد لیکن دیگر چاره‌ای نبود و تنها راه نجات همین بود. نصرت‌الله‌خان اطمینان داشت که اگر حریفش را عاجز کند قطعاً متوسل به نوکرهایش خواهد شد به همین جهت او را سرگرم می‌ساخت و فنون مخصوص خودش را در شمشیربازی به کار نمی‌برد.

حالا دیگر به اسبها رسیده بودند و دور از سایرین با یکدیگر می‌جنگیدند. عبدالله‌خان به فراست نقشه نصرت‌الله‌خان را فهمید و آنچه احساس کرد بود آهسته و مختصر به ماهرخ گفت.

آنها نیز هر کدام اسبی را در نظر گرفته و آهسته‌آهسته به طرف اسبها روان شدند.

نصرت‌الله‌خان که متوجه آنها بود نقشه خود را عملی یافته در موقع مناسبی با یک ضربت مخصوص شمشیر نصرالله‌میرزا را چند قدم دورتر پرتاب کرده با سرعتی غیرقابل تصور فاصله بین خود و حریف را طی کرده مشت محکمی به شکم او نواخت که جابجا به زمین غلتید و بی معطلی به روی اسب جست و جهت مخالف شهر را پیش گرفت و فریاد زد:

— از این طرف.

عبدالله‌خان و ماهرخ پیش از آن که نصرت‌الله‌خان سوار شود، سوار شده بودند، سه سوار چون تیرهایی که از کمان بجهد سر به بیابان گذاشتند.

ناله حسن‌بیک از دیدن این منظره بلند شده خطاب به نوکرها فریاد زد:

— معطل چه هستید؟ مگر نمی‌بینید آنها گریختند زود باشید آنها را تعقیب

کنید، بالاخره این حرامزاده کار خود را کرد و شاهزاده را از پا درآورد.

سه چهار نفر از نوکرها با بی‌میلی سوار شده دنبال فراری‌ها حرکت کردند. حسن‌بیک به جانب نصرالله‌میرزا آمد، وقتی بالای سر او رسید که نصرالله‌میرزا از جا برخاسته و روی زمین نشسته بود و تا چشمش به حسن‌بیک افتاد سیل فحش و دشنام را به طرف او جاری ساخت:

— نالایق‌ها، بی‌عرضه‌های بدبخت، ده پانزده نفر در مقابل یک نفر

نتوانستید کاری از پیش ببرید.

- قربان تقصیر ما چیست، چاکر که لحظه اول اجازه خواستم تا کار او را بسازم، خودتان اجازه مرحمت نفرمودید، ضمناً سر و صورت خود را نشان داده و اضافه کرد:

- چاکر به اندازه خودم جان فشانی کردم الان دو زخم عمیق و بزرگ در گردن و سینه دارم.

نصرالله میرزا با خشونت فریاد زد:

- بس است، دیگر خفه شو میل ندارم صدای کربهت را بشنوم، زود باش یک اسب بیاور خودم آنها را تعقیب کنم اگر مثل مرغ شده و به هوا پرواز کنند آنها را خواهم گرفت.

حسن یک که باطناً رجزخوانی اربابش را تمسخر می کرد تعظیمی کرده و گفت:

- به عقیده چاکر دیگر امشب بس است در شأن حضرت والا نیست که خودتان را با هر بی سرو پایی مقابل کنید، نوکرها دنبال آنها رفتنند و قطعاً دستگیرشان می کنند.

نصرالله میرزا که در عین حال حوصله و قدرتی برای تعقیب حریف سرسخت در خود نمی دید از حرف آخری حسن بیک خنده تلخی کرد و با تمسخر گفت:

- این نوکرهای بی عرضه او را بگیرند؟ عجب احمقی هستی و احمق تر از تو کسی که این حرف را باور کند.

فقط یک حرف صحیح است که دیگر من به خودم زحمتی ندهم بالاخره به دست من خواهند افتاد، آن وقت می دانم چه به روزشان بیاورم.

سلانه سلانه به راه افتاد و خودش را به اسبی که نوکرها جلو آورده بودند رساند، به کمک دو نفر سوار شد و در حالی که زیر لب به زمین و زمان فحش می داد به طرف شهر حرکت کرد. نوکرها هم که اوقات تلخی شاهزاده را

دیدند با ترس و لرز بعضی سواره و عده‌ای پیاده دنبال او به راه افتادند، آنها مطمئن بودند که اربابشان تلافی شکست امشب خود را سر آنها در می‌آورد و چوب و فلک در دیوانخانه منتظر آنها می‌باشد.

وضعیت این عده سوار و پیاده درست مثل بقیة السیف، قشون شکست خورده‌ای بود که از کارزار بزرگی فرار کرده و باز گشته‌اند، همه سرها زیر افتاده و هر کس در فکر خود فرو رفته بود.

بالاخره نصرالله میرزا طاقت نیاورده با صدایی سهمگین گفت:

— یک عده عرتب و مسلح را فقط یک نفر این طور تار و مار کرد، خاک

بر سر همتان.

... هنوز حرف نصرالله میرزا تمام نشده بود که صدای پای آسی که چهارنعل از عقب می‌آمد توجه همه سواران را جلب کرد، زودتر از همه دست خود نصرالله میرزا به شمشیر رفت و دهانه اسب را کشیده بر جا ایستاد. توقف او سایرین را نیز متوقف ساخت. ناگهان صدای فریاد و هلهله شادی نوکرهای پیاده که کمی عقب‌تر از سوارها بودند بلند شد فریاد مژده، گرفتند، آوردند از عقب به گوش می‌رسید.

نصرالله میرزا که لحظه به لحظه بر تعجبش افزوده می‌شد چون از این جار و جنجال چیزی نفهمید چند قدم به عقب برگشت، یکی از نوکرهای سوار که حسن بیک به تعقیب نصرت‌الله خان فرستاده بود فقط توانست بگوید مژده؛ همین یک کلمه بود که این همه غوغا ایجاد کرده بود.

نصرالله میرزا با بی‌تابی گفت:

— خفه شو زودتر بگو چطور شد آنها را گرفتند؟

— بله قربان به سلامتی حضرت‌والا، قربان نمی‌دانید چه زحمتی کشیدیم و چه جانفشانی کردیم تا این غول را گرفتیم، کم کم حالش به جا آمد و زبانش باز شده بود و پشت سر هم از شجاعت خودش تعریف می‌کرد.

— کو، کجاست، چطور او را گرفتید.

- او را از عقب می آورند، خدا می داند که کار هیچ کس نبود خود حضرت و الا که بهتر می دانند چه اعجوبه‌های است، صد نفر هم حریف او نمی شوند.

نصرالله میرزا با این که به طور کنایه مورد مسخره واقع شده بود به روی خود نیاورده و به صدای بلند گفت:

- آفرین خلعت خوبی خواهی داشت، بگو بینم چند نفر محافظ او هستند می‌آید باز هم مثل چند دقیقه قبل که از دست من فرار کرد فرار کند. از این حرف چند نفر از نوکرها نگاهی به هم انداخته و پوزخندی زدند. نوکری که مزده آورده بود گفت:

- خیر قربان کاملاً او را محاصره کرده‌اند، کت‌هایش را بستند نیم ساعت دیگر اینجا می‌رسد و مثل سگ رکاب حضرت و الا را می‌بوسد چاکر خیلی با عجله آمدم می‌دانستم حضرت و الا علاقه زیادی به گرفتن او دارید، قربان اجازه بفرمایید خودم چشم‌هایش را با انگشت در بیاورم.

از این حرف داغ حسن بیک که هنوز گلویش از زخم شمشیر نصرت‌الله خان می‌سوخت تازه شده گفت:

- گردنش مال این پیر غلام است و بایستی خودم آن قدر گلویش را بفشارم تا که چشمش از حدقه بیرون بیاید.

نوکری دیگر که شکمش از ضربه لگد هنوز درد می‌کرد گفت:

- از پوست شکمش خودم باید طبل درست کنم و پیشاپیش موکب حضرت و الا بنوازم که دلم خنک شود.

یکی سرش را می‌خواست، دیگری پایش را و تقریباً اعضایش را تقسیم کردند.

نصرالله میرزا از شنیدن حرف نوکرهایش کیف می‌کرد و لبخند می‌زد، وقتی هم ساکت شدند گفت:

- خود من فقط زبانش را می‌خواهم که از حلق بیرون بیاورم، باقی هیكل

منحوشش مان شماها که هر بلایی می‌خواهید به سرش بیاورید ولی به این زودی او را به شما نمی‌دهم، وقتی خوب محاکمه شد و تحت شکنجه قرار گرفت آن وقت.

بالاخره دقایق انتظار پایان یافت و از دور چند سوار که شخصی را میان گرفته و معلوم بود هنوز او را می‌زنند و روی زمین می‌کشند آشکار شدند، دیگر هوا روشن شده و نزدیک طلوع آفتاب بود. نصرالله میرزا هر چه دقت کرد دشمن خونی و رقیب خطرناک خود را بین سوارها که دورادور او را گرفته و می‌آوردند از دور ببیند موفق نشد ضمناً برای این که حریف در روز روشن آثار ضربات خود را در چهره و سر و صورت سواران او نبیند آنها را که زخمی و مجروح بودند با اشاره دست به عقب فرستاد و به عقیدهٔ خود سر و صورتی به موکب خود داده و منتظر آوردن حریف اسیر شد.

نصرت‌الله‌خان وقتی روی اسب جست و به راه افتاد مطمئن بود که عبدالله‌خان و ماهرخ نیز سوار شدند، او اطمینان داشت که نوکرها دیگر جرأت تعقیب او را ندارند و نصرالله‌میرزا طوری از کار افتاده که دیگر قدرت حرکت از او سلب شده است. پس از طی مسافت کوتاهی سر اسبش را کشید و سرعت خود را کم کرد تا ماهرخ و عبدالله‌خان به او برسند.

ماهرخ و پدرش با این که منتهای کوشش خود را می‌کردند نمی‌توانستند به سرعت نصرالله‌خان اسب‌یتازند اما بالاخره به او رسیدند و هر سه نفر شانه‌به‌شانه راه افتادند، به خاطر ضعف و خستگی عبدالله‌خان و مراعات حال ماهرخ روش اسب‌ها کوتاه شد. عبدالله‌خان از نصرت‌الله‌خان پرسید:

— حالا چه خیال داری، کجا می‌رویم؟

— نزد نوکرهای من که عده‌ای از آنها همین نزدیکی در آبادی کوچکی هستند، امروز را اینجا می‌گذرانیم تا فکری برای مراجعت به شهر بکنیم.

ماهرخ از شنیدن این پیشنهاد که نتیجه‌اش گذراندن یک روز در جوار نصرت‌الله‌خان بود طوری خوشحال شد که بی اختیار گفت:

— راست است پدرجان، ما دیگر امروز نمی‌توانیم به شهر برگردیم باید قبلاً بنشینیم و عقلمان را روی هم بگذاریم که چه کار باید کرد.

عبدالله‌خان که آیات عشق و دلدادگی را در چشمان دخترش می‌خواند و ضمناً از خستگی هیكلش روی اسب به چپ و راست منحرف می‌شد لبخندی زده گفت:

— هر طور که مایلید بکنید من آن قدر خسته هستم که دیگر فکر هم نمی‌توانم بکنم.

ماهرخ که این حرف پدر را طعنه غیرمستقیمی به خود پنداشت سرخ شده سرش را به زیر انداخت و گفت:

— من از روی تو خجلم پدرجان.

هنوز این حرف در دهان ماهرخ بود که صدای پای چند اسب که روی جاده سنگفرش می‌تاختند به گوش آنها رسید.

نصرت‌الله‌خان نگاهی به عقب سر افکنده به نظرش رسید که عده زیادی به طرف آنها می‌آیند، بی‌خوابی و خستگی زیاد کار نصرت‌الله‌خان را ساخته بود او پنج نفر سوار را عده خیلی زیادی دید و پیش خود حساب کرد که دیگر قدرت مقابله با این جمعیت انبوه را ندارد، اجباراً به همراهانش گفت:

— عده زیادی ما را تعقیب می‌کنند عجله کنید، زودتر خودمان را به آبادی که گفتم برسانیم. آنجا سواران به ما کمک می‌کنند، زود باشید معطلی جایز نیست.

هر سه با هم به اسب‌ها فشار آوردند، تا مسافتی هر سه با هم می‌رفتند. ماهرخ خود را به نصرت‌الله‌خان چسبانده و اسبش گوش به گوش اسب او پیش می‌رفت، نصرت‌الله‌خان هم دیگر چشمش جایی را نمی‌دید با یک دست دهنه اسب خود و با دست دیگر عنان اسب ماهرخ را گرفته بود و هر چه می‌توانست به اسبش فشار می‌آورد، او خیال می‌کرد که عبدالله‌خان هم به موازات آنها اسب می‌تازد در صورتی که مدتی بود عبدالله‌خان بیچاره بر اثر زمین خوردن اسبش زمین افتاده و از حال رفته بود و هیچ یک از این دو نفر متوجه او نشده بودند.

شاید اینجا تقصیر بیشتر متوجه ماهرخ بود که متوجه افتادن پدر بیچاره اش نشد.

نوکرهایی که از عقب آنها می آمدند وقتی فرارشان را دیدند جری شده و به سرعت خود افزودند.

زمین خوردن اسب سفید عبدالله خان و پرت شدن او آنها را سرمست خوشحالی و شعف کرد، رنگ اسب عبدالله خان آنها را به اشتباه انداخت چون وقتی از باغ حرکت کردند نصرت الله خان سوار اسب سفید بود و آنها خیال می کردند سواری که زمین افتاده نصرت الله خان است.

یکی از نوکرها که از سایرین خودخواه تر بود وقتی از رفقایش شنید که نصرت الله خان زمین خورد از جمع آنها جدا شده خود را عقب کشید و تا آنجا که همقطاران اش عبدالله خان مدهوش را از زمین برداشته و مثل نعش روی اسب انداختند ایستاد.

به محض این که اطمینان یافت نصرت الله خان را روی اسب انداخته و برگشتند دیگر معطل نشده با حد اعلای سرعتی که امکان داشت به عقب برگشت. چهار نوکر بقیه وقتی بالای سر عبدالله خان رسیدند که نصرت الله خان و ماهرخ دور شده و از نظر آنها محو شده بودند. چند دقیقه با هم مشورت کردند و صلاح در این دیدند که عبدالله خان را برداشته و مراجعت کنند، آنها فهمیدند که رفیقشان اشتباه کرده است اما مخصوصاً سکوت کردند تا او خبر دروغی برای حضرت والا ببرد و به سزای خودنمایی اش برسد.

پس از آن که مسافتی پیمودند عبدالله خان به حال آمده چشمش را باز کرد با صدای ضعیفی پرسید:

— مرا کجا می برید، دخترم چطور شد؟

همین چند کلمه کافی بود که خشم مأمورین غلاظ و شداد را به جوش بیاورد، فوراً او را از اسب به زیر کشیده و پیرمرد بدبخت را مجبور ساختند که

پیاده جلوی آنها راه بیفتد.

ضربات شلاق و تازیانه مرتباً پشت مرد بینوا را نوازش می‌داد، فحش‌های رکیک و دشنام‌های مخصوص نثار او می‌شد، یکی می‌گفت:

— چرا سراغ دخترت را از ما می‌گیری، لابد آن کسی که به او سپردی و با خودش برد خوب مواظبتش می‌کند و مثل دسته گل تحویلت می‌دهد.

دیگری می‌گفت:

— این‌ها کجا لیاقت دارند که با بزرگان دمخور شوند و دخترشان را به شخصی مثل حضرت‌والا بدهند باید با همین‌طور آدم‌های بی سر و پا معامله کنند.

با چنین وضعی عبدالله‌خان بدبخت را که هر چند قدم یک مرتبه به زمین می‌افتاد و دیگر طاقت بلند شدن نداشت به زور شلاق و سیلی و لگد نزدیک یک فرسخ راه آوردند و به نصرالله‌میرزا رساندند، قیافه نصرالله‌میرزا پس از دیدن عبدالله‌خان خیلی تماشایی بود، او وقتی چشمش به عبدالله‌خان افتاد که در آخرین لحظه مثل نعشی در مقابل او به زمین غلتید خشم و غضبش صد برابر زیاده‌تر شده به نوکری که خبر دستگیری نصرت‌الله‌خان را آورده بود حمله کرد، به طوری که کلاه او از سرش افتاد و بیشتر از موهایش به دست نصرالله‌میرزا رسید.

نصرالله‌میرزا مرتباً با مشت به سر و مغز او می‌کوفت و موهایش را می‌کشید و می‌گفت:

— این نصرت‌الله‌خان است که گرفتی، حرامزاده خیلی شجاعت به خرج

دادی؟

نوکرهای دیگر از این منظره خنده‌شان گرفته و در عین حال از غضب شاهزاده می‌ترسیدند، آخر الامر یکی از چهار نفر سوار که عبدالله‌خان را آورده بود موضوع زمین خوردن اسب عبدالله‌خان و فرار نصرت‌الله‌خان و ماهرخ را برای نصرالله‌میرزا حکایت کرد او را از جوش و خروش انداخت، ناچار

دستور داد جسد نیمه‌جان پیرمرد را روی اسب انداخته و به طرف شهر حرکت کردند و با خود گفت:

– باز هم بد نشد گرویی از این دختر خیره‌سر لجوج به دست آوردم و با تهدید به کشتن و شکنجه کردن پدرش بالاخره کام خود را از او خواهم گرفت و تلافی تمام صدمات و مسخره‌بازی‌های امشب را سر او درمی‌آورم.

قیافه خسته و رنجور عبدالله‌خان که در عین حال نجابت و متانت از آن آشکار بود در بین فراش‌های حکومتی که همه از زور بی‌خوابی و خستگی چشم‌هایشان سرخ شده و رنگ‌هایشان پریده بود جلوه خاصی داشت، به طوری که نصرالله‌میرزا هم با تمام اوقات تلخی که داشت نتوانست در چشم‌های او خیره شود فقط. ضمن حرکت چند بار به عقب برگشته و او را نگاه کرد، مثل این که باز هم بیم داشت نصرت‌الله‌خان مراجعت کرده و پیرمرد اسیر را که او گرویی بهاداری می‌دانست از چنگ فراش‌ها بریاید او طوری از شکست‌های پی‌پی که در عرض یک شبانه روز از طرف نصرت‌الله‌خان به او وارد شده بود عصبانی بود که اگر کسی همه دارائی‌اش را در مقابل تسلیم نصرت‌الله‌خان از او می‌خواست بی‌شک می‌داد.

تنها تسلی او در اختیار داشتن عبدالله‌خان بود، نصرالله‌میرزا پیش خود می‌گفت:

– حتماً دختر این مرد که این قدر دوستش دارد برای نجات او حاضر به فداکاری بوده و خود را در مقابل آزاد ساختن پدرش به من تسلیم می‌کند.

از این فکر لبخند شیطنت‌آمیزی بر لبانش نقش بسته و مثل این که منظره تسلیم ماهرخ و عجز و الحاح او را پیش چشم مجسم می‌کند چند لحظه چشم‌ها را روی هم گذاشت و با خود گفت:

– تازه وقتی دماغ او را به خاک مالیدم، پدرش را رها نخواهم کرد و برای انتقام بی‌اعتنایی‌ها و مسخره‌بازی‌های امشب که به سرم درآوردند، دستور می‌دهم در مقابل چشمش او را شکنجه کنند، از آن شکنجه‌ها که به عقل

شیطان هم نمی‌رسد.

با این خیالات راه را طی کرد، وقتی به شهر رسید که تازه دروازه را گشوده بودند و خورشید از پشت کوه سرکشیده نیزه‌های طلایی خود را به روی برج و باروی شهر پرتاب می‌کرد.

چارپاداران و بارفروش‌ها که انتظار باز شدن دروازه را می‌کشیدند به جنب و جوش افتاده و چارپایان خود را بار می‌کردند.

نصرالله‌میرزا آهسته دستوری به حسن بیک داده و خودش با دو سه نفر از سوارها رکاب به اسب کشیده و به سرعت از دروازه عبور کرده وارد شهر شد، حسن بیک برای اجرای او امر اربابش که مایل بود به جبران شکست دیشب رضایت خاطر او را نیز فراهم کند به عقب برگشته و خود را به مراقبین عبدالله‌خان رسانید و آنها را متوقف ساخته وادارشان کرد ساعتی تأمل کنند. ضمناً چون وسیله آتش زدن چپقش را گم کرده بود یکی از دهاتی‌ها را که مشغول باز کردن الاغش بود صدا کرده سنگ چخماق او را گرفت.

چشم دهاتی که به عبدالله‌خان افتاد با دست‌های بسته تازه به هوش آمده و در کناری روی زمین افتاده بود، از دیدن او یک‌های خورد و دهانش از تعجب باز ماند، بیچاره مرد دهاتی نمی‌توانست باور کند که ارباب محترم او بین چند نفر فراش به این وضع گرفتار باشد، می‌خواست فریاد بزند و علت را بپرسد که نگاه نافذ عبدالله‌خان او را ساکت کرد و چون احساس کرد اربابش حرفی با او دارد با تعارف کردن چپق خود را به مراقبین او نزدیک کرد.

عبدالله‌خان آهسته و به طوری که فراش‌ها متوجه نشدند به دهاتی گفت:

— خودت را به منزل من برسان و خبر گرفتاری مرا بده، این‌ها بدون اجازه حاکم مرا اسیر و زندانی کرده‌اند سفارش کن سر و صدا راه نیندازند، من خودم کارها را روبراه می‌کنم.

مرد دهاتی به علامت این که همه چیز را فهمیده سری فرود آورده و از آنجا

دور شد.

هنوز حسن بیک در فکر بود که دستور نصرالله میرزا را چگونه اجرا کند. نصرالله میرزا گفته بود مایل نیست عبدالله خان را به حکومتی بیاورند و باید او را در محل مخفی و محکمی زندانی کنند.

حسن بیک پس از مدتی فکر و چند بار خالی کردن و پر کردن چپقش، ناگاه مثل این که به حل مشکلی موفق شده باشد با عجله از جا برخاست، خاکستر چپق را دور ریخت و چپق سر و ته نقره را میان شال مخفی کرده در حالی که به طرف اسبش می‌دفت به فراش‌ها گفت:
- یاالله راه بیفتید.

تیمی که دهان بزرگ او را از هم گشوده و دو نوک سیل پریشتش را تا زیر گوش‌ها رسانده بود نشانه این بود که محل مناسبی برای زندانی کردن عبدالله خان یافته است.

وقتی خوب در خانه زین مستقر شد به یکی از فراش‌ها گفت:
- تو اسبت را به این پیرمرد بده.

فراشی که مخاطب این دستور بود با غرولند گفت:

- پس خودم چه کنم، سوار حکومتی که نمی‌تواند پیاده راه برود.

- فضولی موقوف زود اسبت را بده، خودت این چند قدم را پیاده برو. در مقابل به تو اجازه می‌دهم که امروز را در خانه‌ات راحت باشی.

- خیر من نمی‌توانم اسبم را رها کنم.

عبدالله خان خود را داخل صحبت کرده گفت:

- من پیاده می‌آیم، بی‌جهت اسباب زحمت مردم را فراهم نکنید.

حسن بیک که به دستور نصرالله میرزا نمی‌خواست توجه اهالی شهر را به دستگیری عبدالله خان جلب کند، با خشم زیادی از اسب پیاده شده اسب فراش را گرفت، ابتدا دست عبدالله خان را که از پشت بسته بودند باز کرد و تقریباً به عنف او را سوار اسب کرد و به او گفت:

- مواظب باش که کسی از وضع تو سر درنیاورد و با هم صحبت کنان

داخل شهر می‌شویم.

عبدالله‌خان سری به علامت رضا تکان داده و با هم راه افتادند، پس از طی چند کوچه و عبور از بین عده کمی از اهالی که آن وقت از مسجدها به خانه‌شان مراجعت می‌کردند و با نگاه‌های خیره و متعجب این قافله کوچک را می‌نگریستند نزدیک دروازه قرآن شده و در کوچم‌ای که قبلاً با آن آشنا شدیم مقابل خانه مخروبه و کوچکی که در رنگ و رورفته‌ای داشت پیاده شدند.

این خانه همان خانه‌ای بود که زمانی پناهگاه صفدر و زمانی محل وضع حمل رقیه شده بود و حسن‌بیک چند بار با صفدر که دوست صمیمی او بود آنجا آمده شرابی نوشیده و عیش کرده بودند، تصادفاً به علت همان شایعه‌ای که این خانه مأمن اجنه و پناهگاه پریان است کسی آنجا را تصاحب نکرده بود و مثل سابق خالی از سکنه و متروک مانده بود.

حسن‌بیک عبدالله‌خان را وارد حیاط کرده مانند کسی که به خانه خودش داخل شده یک سر به طرف زیرزمین رفته عبدالله‌خان را نیز دعوت به پایین آمدن کرد.

عبدالله‌خان با حالت رضا و تسلیمی که مخصوص خودش بود بسم‌اللهی گفته از پله‌ها پایین رفت و تا چشمش به نیم تخت چوبی که مثنی کاه روی آن ریخته بودند افتاد زیر لب شکری گفته و بی آن که حرفی بزند به طرف نیم تخت رفت و خود را به روی کاه‌ها انداخت.

حسن‌بیک که از مشاهده حرکات عبدالله‌خان نمی‌توانست از تعجب خودداری کند چند لحظه بر جای خود ایستاد آنگاه به معاینه در و دیوار و اطراف زیرزمین پرداخت و چون خیالش راحت شد که عبدالله‌خان قادر به فرار نیست به دو نفر از فرارش‌های همراهش گفت:

— گرچه خیال نمی‌کنم این زندانی خیال فرار به سرش بزند اما شما هم نباید از وظیفه خود غافل باشید همیشه یک نفر بیدار و نزد او بماند، نفر دیگر برای

تهیه غذا و لوازم برود یا بخوابد، تصور می‌کنم در جیب خان هم آن قدر پول پیدا شود که خیال شما از بابت مخارج راحت باشد، خیلی دقت کنید که حضرت والا بیش از این اوقاتش تلخ نشود.

عبدالله‌خان که سخنان حسنینک را شنید دست در جیب کرده کیسه ترمه کوچکی که محتوی چند اشرفی بود بیرون آورده به طرف آنها پرتاب کرد و گفت:

- این هم کیسه من دیگر بگذارید راحت باشم.

آن وقت مثل این که داخل بستر همیشگی خود شده باشد با آرامش هر چه تمامتر چشم‌ها را بر هم گذاشت و زیر لب گفت:

- خدا را شکر خیالم از جانب ماهرخ راحت است چه مرد توانا و نجیبی همراه او است و از او نگهداری می‌کند، عاقبت من هم با خدا است.

خواب سنگین و راحتی که نتیجه زحمات و مشقات و پیاده‌روی‌های شب گذشته بود او را در ربود و حسن‌بیک هم برای مطلع ساختن نصرالله‌میرزا بیرون آمده یکی از اسب‌ها را سوار شده و سه اسب دیگر را یدک کرده به سرعت از آن کوچه دور شد و به طرف حکومتی رفت.

نازنین روی نیمکت کنار استخر نشسته و جریان ملایم و بی صدای آب را که از یک طرف وارد استخر شده و از طرف دیگر بیرون می‌رفت تماشا می‌کرد، اگر در آن موقع شب کسی نزدیک او بود و به چهره‌اش خیره می‌شد علائم بی حوصلگی و اضطراب را به طور وضوح در صورتش می‌دید، حوادث روزگار گذشته و روزهایی که در قصر حکومتی گذرانده بود یکی پس از دیگری از مقابل چشمش می‌گذشتند، او روی هیچ یک از این حوادث و اتفاقات که هر کدام برای دختری مثل او اهمیت فراوانی داشت توقف نکرد، تنها وقتی به نصرت‌الله‌خان رسید تأمل کرد، آنجا دیگر طائر فکرش از حرکت بازماند، خیال نصرت‌الله‌خان آنقدر بزرگ شد که سراسر وجود او را دربر گرفت.

قیافه مردانه نصرت‌الله‌خان را با عظمت و شکوه زیاد و با جاذبه بی مانندی در صفحه آب صاف و مواج استخر می‌دید، آن قدر در فکر فرو رفته بود که زمان و مکان را از یاد برده و خیال می‌کرد به راستی آنچه قوه تخیل در تصور او ایجاد کرده حقیقتی مسلم و انکارناپذیر است، بدون آن که بفهمد چه می‌گوید و چه می‌کند، با تصویر خیالی معشوق سخن می‌گفت و به صدای بلند راز و نیاز می‌کرد، او وقتی همه اهل عمارت را خواب کرد برای دیدن

نصرت‌الله‌خان که حتم داشت بنا به وعده‌ای که گذاشته به دیدن او می‌آید به باغ آمد و منتظر نصرت‌الله‌خان شد.

از صبح آن روز مقدماتی فراهم کرده بود که شاهزاده شب را نزد شمس آفاق بگذراند و با مهارت خاصی منظور خود را عملی کرده و شاهزاده را به عمارت شمس آفاق فرستاده بود.

شمس آفاق که شب پیش تیرش به سنگ خورده و نتوانسته بود مچ رقیب را گرفته و او را با معشوقش به دست شوهر متعصب بپارد. از شنیدن این خبر که شاهزاده شب را به عمارت او می‌آید متعجب شد و در عین حال سوءظن شدیدی به دلش راه یافت و بلافاصله خود را به اتاق امینه رساند.

در کفش کن اتاق صدای امینه را شنید که با آب و تاب زیادی با شخص دیگری صحبت می‌کند، لحن امینه آن قدر جاذب و سخنانش به قدری آمیخته به تملق بود که شمس آفاق را بر جای خود خشک کرد اما هر قدر گوش داد از اصل مطلب چیزی دستگیرش نشد چون امینه گاهی آن قدر آهسته حرف می‌زد که اگر کسی داخل اتاق و نزدیک او هم بود چیزی نمی‌شنید.

بالاخره صبر شمس آفاق تمام شد و برای این که امینه را متوجه ورود خود کند چند قدم دورتر رفته او را صدا کرد.

امینه به شنیدن صدای خانمش صحبت خود را قطع کرده با شتاب از اتاق بیرون آمد.

— بله بیگم، چه فرمایشی دارید؟

— می‌خواهم به اتاق تو بیایم کار لازمی دارم.

— نه دخترجان حالا نمی‌شود به اتاق من بیایید، من الان خودم می‌آیم.

و پس از گفتن این حرف به اتاق برگشته و پس از چند لحظه مراجعت کرد.

شمس آفاق دید زنی که خود را در چادر پیچیده و رویش را محکم گرفته است از اتاق امینه بیرون آمده به طرف در خروجی عمارت رفت.

شمس آفاق از مشاهدهٔ این زن چشم‌هایش خیره شد و با خود گفت:
- به نظرم این گیس سفید چندین ساله هم به من دروغ می‌گوید و برایم دوز
و کلک می‌چیند، از کجا که او هم با دشمنان من نساخته باشد.
طوری این فکر در نظر او مجسم شد که مقصود اولی خود را از یاد برد و
چون امینه نزد او آمد نتوانست خشم و غیظ خود را مخفی سازد و با چهره‌ای
که از غضب سرخ شده بود پرسید:

این زن کی بود و با تو چه کار داشت؟

امینه بدون توجه به خشم خانمش گفت:

شما چه کار دارید که این زن کی برد، او با من کار داشت.

- چطور، دیگر روی تو آن قدر زیاد شده که به من این طور جواب
می‌دهی، معلوم می‌شود من نباید بفهمم در خانه‌ام چه می‌گذرد و چه اشخاصی
اینجا رفت و آمد می‌کنند، تو حق داری تقصیر من است که به تو اعتماد کرده
و خودم را در اختیار گذاشتم. خدا از من بدبخت‌تر خلق نکرده است،
دوروبرم را دشمن گرفته یک نفر دوست و دلسوز ندارم.

بغض گلوی او را گرفته و اشکش جاری شده بود، پشت سر هم بد
می‌گفت و به بخت خود لعنت می‌فرستاد.

امینه که از مشاهدهٔ حال خانمش متأثر شده بود با فروتنی و دلسوزی
گفت:

- چرا این طور می‌کنی؟ من که حرفی نزدم گفتم حالا به کار من کار
نداشته باش تا مقصودم را عملی سازم.

شمس آفاق با خشم بیشتری فریاد زد:

- چه مقصودی؟ لابد می‌خواهی وقتی درست و حسابی من به خاک سیاه
نشستم بیایی و بگویی مقصودم این بود که عملی کردم نه، دیگر تو را هم
نمی‌خواهم زود از پیش چشم دور شو.

امینه که کم‌کم تعادل خود را از دست می‌داد و خشمگین می‌شد با لحن

آمرانهای گفت:

چرا آهسته حرف نمی‌زنی، می‌خواهی همهٔ اهل شهر را اینجا بیاوری، مرا ببین که برای خاطر تو خودم را به آب و آتش می‌زنم و پیه همه جور بی آبرویی و بدنامی را به تنم مالیده، برای انجام مقصود تو جانفشانی می‌کنم این هم مزد دستم است که آخر سر باید تحویل بگیرم.

شمس آفاق باز هم با همان خشونت و سختی گفت:

- این حرف‌ها را بینداز دور، من از تو می‌پرسم در اتاقت با کی صحبت می‌کردی که صلاح ندانستی من داخل شوم؟ حالا با این زبان بازی‌ها می‌خواهی قضیه را ماست‌مالی کرده و از بین ببری؟

امینه که لحظه‌به‌لحظه از بلند شدن صدای شمس آفاق بیشتر می‌ترسید دست او را گرفته و به طرف اتاق برد و با التماس گفت:

-- تو را به خدا ساکت باش، آبرویمان رفت نگاه کن تمام کنیزها و کلفت‌ها متوجه ما شده‌اند، خیلی خوب الان همه چیز را برایت تعریف می‌کنم بیا برویم داخل اتاق آنجا هر چه می‌خواهی بپرس.

- اول بگو ببینم این زن که بود؟

- وقتی این موضوع را فهمیدی خیالت راحت می‌شود.

- آری.

- امینه فکری کرده دو سه بار آب دهان خود را فرو برد و بالاخره گفت:

- این زن رقیه دایه ارسلان بود، آیا باز هم لازم است توضیحی بدهم؟

شمس آفاق که قبلاً چیزهایی از امینه شنیده بود به یاد حرف‌های او افتاده باطناً کمی خجل شد اما خود را از تب و تاب نینداخته گفت:

-- خیلی خوب، رقیه دایه ارسلان یعنی کلفت نازنین با توجه کار محرمانه‌ای داشت که نگذاشتی من وارد اتاق شوم.

اینجا دیگر نوبت امینه بود که عصبانی شود با لحن ملامت‌باری گفت:

- دیگر خیلی اذیت می‌کنی من برای پیشرفت کار تو و کندن شر رقیب این

همه تلاش می‌کنم، من که خیال ندارم زن شاهزاده شوم، هوو هم ندارم که دلم بسوزد. می‌خواهم گرفتاری تو را رفع کنم، خوب است خودت می‌بینی که این دختره بی سر و پا روز به روز عزیزتر و سوگلی‌تر می‌شود، تمام محبوبیت او به خاطر این بچه قورباغه است که دین و دل شاهزاده را ربوده، اگر یک طوری شود که این بچه از بین برود بقیه کارها اشکالی ندارد، خوب است که خودت دیده‌ای هر کاری که کردیم شاهزاده از او روگردان نشد، ما هر حق‌های درست کنیم و هر تدبیری بیندیشیم تا این بچه هست فایده ندارد. حالا دیگر ورپریده می‌خندد و بازی می‌کند. یک خنده این موش خرمايي صاحب‌مرده دل شاهزاده را می‌برد و هر چه ما بریسیم پنبه می‌کند، حالا فهمیدی چه می‌خواهم بکنم.

شمس آفاق که رفته‌رفته آرام شده و از تندی و زیاده‌روی خود خجل شده بود به عادت همیشگی خود را به آغوش دایاش افکنده و در میان گریه گفت:
- امینه‌جان مرا ببخش من حال خودم را نمی‌فهمم، خودت فکر کن اگر من این دل پر و اوقات تلخی خود را خالی نکنم دلم می‌ترکد و دق می‌کنم، غیر از تو هم کسی را ندارم، تو عمری زحمت کشیده و مرا بزرگ کرده‌ای باید تحمل این کارهایم را هم داشته باشی.

امینه دستی به سر و صورت او کشیده ضمن این که اشک‌هایش را پاک می‌کرد گفت:

- این کار تو یک دفعه و دو دفعه نیست، هر چند روز یک مرتبه ما یک الم‌شنگه این طوری داریم، امروز دیگر حرف تازه‌ای به میان آوردی که من با دشمنان تو ساختم. این حرف دیگر تازگی دارد، خدا مرا از چشم کور و از گوش کر و از زبان لال کند اگر غیر از خوبی تو بخواهم، چیزی را بینم و بشنوم یا بگویم.

بالاخره پس از آن که آشتی کردند امینه گفت:

- حالا بگو بینم با من چه کار داشتی؟

شمس آفاق که اصل موضوع را فراموش کرده بود نفس بلندی کشیده گفت:

—هان آمده بودم بگویم الماس آغا خبر آورده بود که شاهزاده امشب را اینجا می‌گذرانند، من هر چه خواستم علت این کار را پس از قضایای دیشب که خودت دیدی بفهمم نتوانستم، دیدی دیشب با چه بی‌اعتنایی مرا ترک کرد و به عمارت نازنین که لابد تا آن وقت در آغوش معشوق بوده رفت. خاک بر سر این مردها که لیاقت همین‌طور زن‌ها را دارند.

امینه انگشتش را به علامت سکوت روی بینی گذاشته گفت:

— با فحش و ناسزا کاری درست نمی‌شود، گوش کن اگر از من می‌پرسی من می‌گویم شاهزاده را نازنین وادار کرده که امشب نزد تو بیاید.

—این موضوع را خودم هم حدس زدم اما نمی‌دانم برای چه این کار را کرده است؟

امینه لبخندی زده گفت:

آدم عاقل برای این که محبوبش این روزها آمده، من امروز این خبر را شنیدم و حالا دیگر حتم دارم که دیشب نصرت‌الله‌خان در باغ بوده و باز هم یقین دارم که امشب هم خواهد آمد و برای همین کار نازنین خانم شوهر تو را به خودت واگذار کرده تا با معشوقش راز و نیاز کند و اگر دقت کنیم می‌توانیم سر بزنگاه شاهزاده را بالای سرشان ببریم و دست سوگلی‌اش را در دستش بگذاریم.

شمس آفاق گفت:

—به نظر من اگر این کار را هم بکنیم می‌ترسم باز دست‌بردار نباشد، من نمی‌دانم آن غیظ و غضب و تعصبی که داشت کجا رفت، مثل این که در مقابل این دختر بی‌پدر و مادر دست و پایش را بسته‌اند

—حالا به حرف من می‌رسی، تمام این چیزها که می‌بینی به خاطر همین بچه است والا شاهزاده عوض نشده، ما اگر بتوانیم کلک بچه را بکنیم باقی کارها

خودش درست می‌شود.

شمس آفاق که نور امیدی در دلش تابیده و به فتح خود امیدوار شده بود با لحنی که هیچ شباهت به گریه و التماس‌های چند دقیقه قبلش نداشت گفت:
- اما من باید امشب عاشق و معشوق را در کنار یکدیگر تحویل حضرت حاکم بدهم.

- و من هم در ظرف همین هفته این بچه حرامزاده را به خاک بسپرم.
شمس آفاق گفت:

- از این قرار شاهزاده امشب اینجا می‌آید، پس همان‌طور که حدس زدی دختره پس از قضیه دیشب حاضر شده است، شاهزاده امشب به عمارت من بیاید اما تو از کجا فهمیدی؟

- من، مثل آب خوردن این که فکر نمی‌خواهد، آن هم برای آدمی مثل من که همیشه گوش به زنگ و چشم به راه هستم، بله خانم جان تو به من فحش می‌دهی و بد می‌گویی که چرا با رقیه محرمانه صحبت می‌کنم، آخر اگر جلو شما با او حرف بزنم که نمی‌توانم از بوک و مکر او باخبر شوم، او هم هیچ وقت جرأت نمی‌کند سفره دلش را پیش شما پهن کند.

- خیلی خوب، من که خودم گفتم بدی کردم دیگر این قدر دنباله‌اش را نکش، بگو بینم چه گفت، مفصلاً هر چه شنیدی بگو.

امینه بادی در گلو انداخته سر نی‌قلیان را از زیر لب برداشته روی گونه‌اش گذاشت و گفت:

- خانم که شما باشید رقیه گفت دیشب سوگلی حضرت‌والا از پنجره داخل اتاق بچه شده و به خیال این که رقیه در خواب است بچه را برداشته و به اتاق خود برده، وقتی شاهزاده بالای سرش رفته درست مثل یک مادر بیگناه که در آغوش بچه‌اش خوابش برده باشد خودش را به خواب زده است. معلوم است هر کس دیگر هم جای شاهزاده باشد گول می‌خورد، بیچاره شاهزاده چه خبر دارد که یک ساعت پیش سوگلی محبوبش در آغوش کی بوده؟

شمر آفاق در حالی که برقی از شیطننت و خوشحالی در چشمش می‌درخشید گفت:

- خود رقیه این حرف‌ها را به تو زد و خودش همه را دیده است.

- پس می‌خواستید کنی بگوید، بله همه چیز را هم دیده است.

- عجب زن بلایی است. به نظرم خیلی به درد ما بخورد.

امینه پک دیگری به قلیان زده گفت:

- اگر صبر کنی ز غوره حلوا سازم. می‌دانم چه به سر این دختره بی پدر و

مادر و خاله عفریته‌اش بیاورم.

شمر آفاق شانه‌هایش را بالا انداخته و گفت:

- این هم از آن وعده‌های سرخرمن است من دیگر طاقتم طاق شده خیال

دارم همین امشب یک خرده از حسابم را با نازنین خانم و شوهر عزیزش که

مغز خر به خوردش داده‌اند پاک کنم، من دیگر یقین دارم امشب شاهزاده را به

اینجا می‌فرستد تا با معشوق خلوت کند، اگر کمی حواست را جمع کنی و به

خودت بجنبی ما درست سر بزنگاه دست شاهزاده را گرفته می‌پریم بالای سر

زن عزیزش و دزد و بزهر دو را حاضر و آماده به دستش می‌دهیم، به نظر تو

این کار چطور است؟

امینه فکری کرده گفت:

- آن وقت موضوع بچه چطور می‌شود، بچه همین‌طور بماند و باز هم

اسباب سیاه‌بختی تو بشود.

- ای بابا خدا پدرت را بیامرزد من چند مرتبه به تو گفتم که یک ذره هم

این مرد احمق را دوست ندارم که فکر سفیدبختی و سیاه‌بختی باشم، فقط دلم

می‌خواهد این دختر را آتش بزنم، به علاوه وقتی ما راز آنها را فاش کردیم،

می‌گوییم این بچه مال شاهزاده نیست و حرامزاده است و شاهزاده عقیم است و

اولادش نمی‌شود، همه باور می‌کنند به خودش هم ثابت می‌شود، بچه را هم

می‌کشد و کار تمام می‌شود. حالا بلند شو برو کارها را روبراه کن، من دلم

روشن است که امشب تلافی دیشب را درمی‌آوریم.

یک ساعت از شب می‌گذشت که خبر ورود شاهزاده را دادند، شمس آفاق با عجله دستی به سر و زلف خود کشیده به استقبال او رفت و پس از ورود شاهزاده تا آنجا که مقدورش بود دلبری کرد، تملق گفت، از آن نوع تملق‌هایی که می‌دانست شوهرش دوست دارد، از سخاوت و شجاعت او تعریف‌ها کرد تا حدی که توجه شاهزاده را به خود جلب کرد و برای چند لحظه نازنین را از خاطر او برد، آن وقت صحبت را به شب گذشته کشانده و گفت:

- اگر دیشب یک تصادف کوچک مانع نشده بود حضرت‌والا تماشای خوبی می‌کردند.

- چه تماشایی؟

شمس آفاق سرش را زیر انداخته و با تظاهر به ترس و خجلت گفت:

- نمی‌توانم عرض کنم، می‌ترسم.

- چرا نمی‌توانی بگویی از چه می‌ترسی؟

شمس آفاق ساکت بود و حرف نمی‌زد.

شاهزاده با لحن آمرانه‌ای گفت:

- به تو می‌گویم حرف بزن، چه تماشایی می‌کردم، من که تمام باغ را زیر

و رو کردم و چیزی ندیدم فقط جهانگیر و نصرالله‌میرزا را دیدم که گردش

می‌کردند- این که تماشایی نداشت، مگر چیز دیگری هم می‌دانی؟

شمس آفاق وقتی مطمئن شد شاهزاده خوب تشنه شنیدن حرف او شده

است گفت:

- عرض کردم اگر یک تصادف کوچک نبود حضرت‌والا چیزهای

دیگری هم می‌دیدند و حالا اگر به کنیز خودتان اطمینان بدهید که خشمگین

نشده و خودتان را ناراحت نکنید باز هم می‌توانم عرایضی بکنم و چیزهایی

نشان بدهم.

شاهزاده که سوءظنش به مراتب از مردان دیگر بیشتر بود کاملاً تحریک شده و گفت:

- خیلی خوب مطمئن باش که خشمگین نمی‌شوم حالا هر چه می‌دانی بگو.
شمس آفاق صدایش را نازک کرده و با آهنگ دلنشینی گفت:
- به سر حضرت‌والا قسم من هیچ نمی‌خواهم باعث کسالت و نگرانی شما بشوم ولی می‌ترسم اگر بعضی حقایق را که شنیده‌ام عرض نکنم خیانتی کرده باشم.

بی صبری و حرص شاهزاده به شنیدن این مطلب که کتمان‌ش خیانتی به او است از حد گذشته بود دندان‌هایش را به هم می‌فشرد، سیل‌هایش را می‌جوید، رنگ و رویش برافروخته و تمام اعضای صورتش به وضع مهیبی متشنج شده بود.

- بگو زود بگو بینم چه می‌دانی چه شنیده‌ای؟
- مطالب زیادی شنیده‌ام ولی هیچ کدام قابل عرض نیستند. مگر آن که امشب حضرت‌والا خودشان بعضی چیزها را ببینند آن وقت می‌توانم آنچه شنیدام به عرض برسانم.

شاهزاده با خشم و غضب بی حد و حصری از جا برخاسته راست ایستاد و در حالی که از شدت عصبانیت می‌لرزید گفت:

- خیلی خوب برخیز برویم به من نشان بده، من برای دیدن و تماشا کردن حاضریم؟

شمس آفاق خودش را به دامان او آویخته و گفت:
- این قدر خشمگین نشوید کمی صبر داشته باشید به خدا قسم اگر می‌دانستم این طور می‌کنید هیچ حرف نمی‌زدم گذشته از این حالا موقعش نیست، یکی دو ساعت دیگر که وقتش شد عرض می‌کنم. اما یک شرط دارد که حضرت‌والا آرام باشد والا سکوت می‌کنم و اگر میرغضب را هم احضار بفرمایید و فرمان قتل را بدهید یک کلمه نمی‌گویم.

شاهزاده از شنیدن این حرف و این که ممکن است شمس آفاق بترسد و دیگر حرف نزنند قدری آرام شد و برای این که تسلطی بر خود پیدا کند دستور حاضر کردن شراب را داد.

بساط شراب گسترده شد و شمس آفاق مخصوصاً جام‌های متوالی و پیاپی به او نوشاند، شاهزاده هم با میل هر چه به او می‌دادند می‌گرفت و می‌نوشید. پاسی از شب نگذشته بود که امینه از پشت پرده سر خود را داخل اتاق کرد و از پشت سر شاهزاده اشاره‌ای به شمس آفاق کرد. شمس آفاق که منتظر آمدن امینه بود از دیدن او و اشاره‌ای که علامت موفقیت بود قلبش از خوشحالی به تپش افتاد، او با امینه قرار گذاشته بود که به وسیله رقیه مراقب نازنین باشد و هر وقت نازنین به باغ رفت به او خبر بدهد تا شمس آفاق شاهزاده را حرکت دهد.

شمس آفاق برای این که قضایایی مثل شب گذشته نقشه‌اش را به هم نزنند تصمیم داشت از همان لحظه‌ای که نازنین به باغ می‌رود با شاهزاده نزدیک او بایستند و منتظر ورود معشوقه نازنین بشوند و وقتی نازنین خود را در آغوش معشوقش انداخت هر دو را به شاهزاده نشان بدهد و باقی کار را به عهدهٔ خود او بگذارد. به همین جهت پس از اشاره امینه یکی دو جام دیگر برای شاهزاده ریخت و گفت:

— اگر حضرت‌والا میل داشته باشند گردشی در باغ بکنیم.

شاهزاده که بر اثر سکر شراب کم‌کم داشت موضوع را فراموش می‌کرد از این یادآوری به خود آمده بلافاصله از جا بلند شد. شمس آفاق در آستانه در جلوی او را گرفته گفت:

— اگر اجازه می‌فرمایید یک تقاضایی دارم و آن تقاضا این است که در هر محلی که من تعیین می‌کنم توقف فرموده منتظر نتیجه کار بشوید.
— قبول دارم.

هر دو به راه افتادند و از حاشیه گل‌ها و سایه درخت‌ها به طرف استخر

رفتند.

در کنار استخر که گاه‌گاه پریدن وزغ‌ها سکوت مطلق آن را به هم می‌زد، نازنین به قدری در خود فرو رفته و در افکار خود غرق شده بود که هیچ صدایی را نمی‌شنید و جز عکس ماه را که در استخر مقابلش افتاده و در آب شنا می‌کرد چیزی نمی‌دید، به صدای بلند با خود و با ماه راز و نیاز و درددل می‌کرد.

در همین موقع چند قدم دورتر پشت درخت‌ها و میان بوته‌های گل دو نفر دست یکدیگر را گرفته و ایستاده بودند قلب هر دو شان به شدت می‌تپید و زانوی هر دو شان می‌لرزید، این دو نفر شمس آفاق و شاهزاده بودند.

شاهزاده از دور نازنین را می‌دید که روی نیمکت چوبی کنار استخر نشسته است صدای او را هم که با خود حرف می‌زد می‌شنید ولی مسافت آن قدر کم نبود که حرف‌های نازنین فهمیده شود.

شمس آفاق و شاهزاده هر دو مضطرب بودند و هر دو می‌لرزیدند. اضطراب شاهزاده از این بود که چه خواهد دید و با چه منظره‌ای مواجه خواهد شد، او حالا فهمیده بود که منظور شمس آفاق چیست؟

شاهزاده از شدت علاقه‌ای که به نازنین داشت نمی‌توانست باور کند که نازنین با مرد دیگری سر و سری داشته باشد و اگر در خواب هم چنین منظره‌ای را می‌دید قطعاً حکم به کشتن او می‌داد اما حالا زن دیگرش دست او را گرفته و در چند قدمی نازنین در انتظار ورود مرد اجنبی نگاهداشته است و بنا به قولی که داده نمی‌تواند حرف بزند و مجبور است سکوت کند. دقیق به کندی و تآنی هر چه تمام‌تر می‌گذشتند و هر دقیقه به نظر شمس آفاق از یک سال دیرتر می‌گذشت. مدت‌ها گذشت و کسی پیدا نشد. هر قدر بیشتر وقت می‌گذشت و اتفاق تازه‌ای نمی‌افتاد بر اضطراب شمس آفاق افزوده می‌شد و بر عکس شاهزاده خوشحال می‌شد، اگر ملاحظه فهمیدن نازنین در میان نبود از همانجا تعرض شاهزاده به شمس آفاق شروع می‌شد، یک ساعت دیگر هم آنجا

ایستادند، نیمه شب نزدیک می‌شد و کسی نیامده بود.

تنها دلخوشی شمس آفاق این بود که اگر نازنین در انتظار معشوق نیست تا این موقع شب چرا در باغ کنار استخر نشسته است ولی گاهی هم در دل می‌گفت:

- آیا ممکن است معشوقش بدقولی کند و نیاید؟ آن وقت من چه کنم و چه خاکی به سرم بریزم؟ آیا ممکن است موضوع از بیخ و بن دروغ باشد، امینه و رقیه به من دروغ گفته باشند و نازنین اصلاً معشوقی نداشته باشد؟ خدایا به فریادم برس، در این صورت من به جای نازنین باید زیر دست جلاد بنشینم.

یک ساعت دیگر هم گذشت و خبری نشد.

شاهزاده که دیگر حوصله‌اش سر رفته بود می‌خواست فریاد بزند، ناسزا بگوید و شمس آفاق را نابود کند، در عین حال از نازنین بپرسد که چرا تا آن موقع شب آنجا نشسته است و چه می‌خواهد، اما باز هم خودداری کرده ولی آهسته‌آهسته در حالی که دست شمس آفاق را هنوز در دست داشت به طرف نازنین پیش رفت، شمس آفاق نیز منظور شوهرش را از نزدیک شدن به نازنین نمی‌دانست و هر چه خواست از جلو رفتن استنکاف کند مقدور نشد، پنجه‌های نیرومند شاهزاده دست او را در میان گرفته و دنبال خود می‌کشید، هر دو جلو آمدند تا جایی که در چهار قدمی نازنین ایستادند.

نازنین متوجه نبود، هنوز در عالم خودش سیر می‌کرد او در عالم خیال تصویر نصرت‌الله‌خان را پیش چشم مجسم ساخته بود، در همین موقع ناگهان چشمش به عکس مردی که در آب استخر منعکس شده بود افتاد و چون ساعات درازی به فکر نصرت‌الله‌خان فرو رفته بود به خیال این که این عکس نصرت‌الله‌خان است که به سوی او می‌آید از جا برخاسته و به طرفی که شاهزاده ایستاده بود روان شد تا از نصرت‌الله‌خان استقبال کند و از دیر آمدن و در انتظار گذاشتن او گله کند.

شاهزاده و شمس آفاق در چند قدمی نازنین ایستاده بودند، قلب شمس آفاق به شدت می‌تپید و از ذوق در پوست نمی‌گنجید مطمئن بود که این بار موفق شده و رقیب را با معشوق غافلگیر کرده، مناظر مختلفی که نتیجه این غافلگیری شبانه بود از جلو چشمش می‌گذشتند و دلش را خنک می‌کردند.

او در عالم خیال فردا صبح را می‌دید که الاغ سفیدی را زینت کرده و به اندرون آورده‌اند، زنگ‌ها و زنگوله‌های متعدد به گردن و دم الاغ بسته و سر و گوش حیوان را قرمز کرده، جل سرخی به رویش انداخته‌اند، منظره دیگری می‌دید که نازنین را در میان هو و جنجال کنیزان و غلامان و خواجه‌سرایان در وسط سفره سفیدی نشانده و دلاک با تیغ تیز خود بی‌رحمانه زلفان مشگفام او را از بیخ می‌تراشد. در گوشه دیگر معصومه خاله نازنین را می‌دید که با چشمانی اشکبار نشسته و منتظر رسیدن نوبت است که سر او را نیز بتراشند. میرغضب مخصوص حکومتی با شلوار سرخ از این که بعد از مدتی بی‌کاری مأموریتی به او محول شده سبیل‌های چخماقی خود را تاب می‌دهد و او هم در انتظار تمام شدن کار سلمانی است.

دو نفر غلام سیاه که کلاه منگوله‌دار سرخی بر سر و لیاده قرمزی بر تن داشتند دو طرف الاغ زینت شده ایستاده و گاه‌گاه دایره‌زنگی‌های خود را به صدا درمی‌آورند. مجسم کردن این مناظر شمس آفاق را طوری شاد و خوشحال کرده بود که زمان و مکان را از یاد برده و همه چیز را به دست خیال سپرده بود و تسلسل خیالات او را به عالم مخصوصی برده بود که در آن عالم جز خواسته‌ها و آرزوهای او چیز دیگری وجود نداشت، او در عالم خودش می‌دید که پس از تمام شدن کار سلمانی نازنین را با هیئت و قیافه مخصوصی نزدیک غلامان سیاه آورده و واژگونه بر همان الاغ سفید سوارش کرده‌اند. یکی از غلام‌سیاه‌ها کاسه ماستی را که قبلاً حاضر کرده بود به سر و روی نازنین مالید و دیگری دم الاغ را به دستش داد و متعاقب آن صدای هو و جنجال مسخره‌آمیز گروه مشایعین با صدای دایره‌زنگی غلام‌سیاه‌ها توأم

شده و نازنین و معصومه را با آن وضع افتضاح آمیز برای گرداندن در شهر از حکومتی بیرون بردند و آن‌هایی که تا چند ساعت قبل در مقابل او تعظیم و کرنش می‌کردند با خنده‌های تمسخر آمیز بدرقه‌اش می‌کردند.

میرغضب حکومتی هم از عقب همه حرکت می‌کرد تا پس از خاتمه مراسم کار خود را انجام دهد و با جدا کردن سر او به زندگی رقیب شمس آفاق پایان بخشد و او را برای همیشه از درد و غم راحت سازد.

شمس آفاق به قدری غرق در تخیلات خود بود و آن قدر به تماشای مناظر خیالی دلخواهش مشغول شده بود که ملتفت بیرون آمدن دست شاهزاده از دستش نشد.

شاهزاده پس از چند لحظه توقف چون نمی‌توانست به خوبی حرف‌های نازنین را بشنود و مخاطب او را ببیند دستش را از دست شمس آفاق بیرون آورد و یکی دو قدم دیگر به نازنین نزدیک شد. همین تغییر مکان که تصویرش در آب زلال استخر هم منعکس شد نازنین را به خود آورد، او کلاه تخم مرغی و ریش بلند شاهزاده را در آب دید و به یک نظر او را شناخت و حتی دست او را که میان شال کمرش فرو رفته و دسته خنجر را می‌فشرد به خوبی دید.

یک بار دیگر هوش ذاتی و زرنگی جلی او به فریادش رسید و او را متوجه خطری کرد که از نزدیک تهدیدش می‌کرد. دیدن تصویر شاهزاده در آب و عکس نیمی از هیکل شمس آفاق که چادر نمازش را به دست نسیم و خود را به دست خیالات دور و درازش سپرده بود تا حدی موضوع را برایش روشن کرد و فهمید نقشه‌ای برایش کشیده شده است.

شاید اگر کس دیگری به جای او بود با سابقه شب گذشته دست و پای خود را گم می‌کرد و مضطرب می‌شد و بالنتیجه اسرارش را فاش می‌ساخت اما او به هیچ وجه خود را نباخت، به سرعت افکارش را مرتب کرد و تصمیم خود را گرفت و بدون این که تغییری در وضع خود بدهد یا لحن صدایش را

عوض کند مثل این که کوچکترین توجهی به اطراف ندارد شروع به صحبت کرد منتها این بار برای این که شاهزاده حرف‌هایش را بشنود و بفهمد بلندتر حرف می‌زد. این دفعه مخاطب خیالی او ارسلان فرزندش بود. راز و نیاز پر سوز و گدازی که یک مادر فداکار و علاقه‌مند در عالم تنهایی و بی‌خیالی با تصویر جگرگوشه عزیزش می‌کند یا به یاد فرزند دور افتاده‌اش نوحه‌سرایی می‌کند در دل شنونده‌ای که اتفاقاً صدای او را بشنود چقدر تأثیر می‌کند؟ و چطور عاطفه و ترحم آمیخته به احترامی نسبت به آن مادر در قلب خود احساس می‌کند.

شاهزاده هم از شنیدن سخنان سوزناک نازنین که آن موقع شب یکه و تنها با خود سخن می‌گفت و با خدا راز و نیاز می‌کرد و گاه‌گاه طفل کوچکش را مخاطب قرار می‌داد دستخوش احساسات شدیدی شد به طوری که اشک از چشمش جاری شد با این حال به علت سوءظن شدیدی که تخم آن را شمس آفاق در دلش کاشته بود بر خود مسلط شده و بی‌حرکت به جای خود ایستاده با دقت هر چه تمام‌تر اطراف و جوانب را نگاه کرد. جز نازنین هیچ کس و هیچ چیز نبود و جز صدای مرغ حق که در فواصل سخنان نازنین حق می‌زد صدای دیگری به گوش نمی‌رسید.

نازنین خود را به روی نیمکت انداخته و ضمن ریختن چند قطره اشک با ارسلان محبوبش، فرزند دل‌بندش صحبت می‌کرد، بین صحبت گاهی هم یادی از پدر ارسلان می‌کرد و مخصوصاً برای رفع هر شبهه‌ای اسم شاهزاده را می‌برد و از خدا برای او طلب طول عمر و موفقیت می‌کرد تا بتواند فرزند عزیزش را زیر سایه او بزرگ کند.

نازنین برای طبیعی نشان دادن نقشی که بازی می‌کرد منتهای هنرمندی و مهارت را به خرج می‌داد، ضمن این سخنان که احساسات رقیق شاهزاده را تحریک می‌کرد برای این که علت گردش‌های شبانه خود را به گوش شاهزاده برساند شکایت‌هایی هم از حسادت و سخن‌چینی رقیبان می‌کرد و با یک تیر

دو نشان می‌زد و با حالی افسرده و غمگین رویش را به آسمان کرده و با آهنگی که هر کلمه‌اش تارهای قلب شاهزاده را به لرزه می‌آورد گفت:

— خدایا من دختر بی‌پناه و بدبختی هستم که جز تو ملجائی ندارم، شوهر عزیز و فرزند دل‌بندم را به تو می‌سپارم، کار دشمنانم را هم به تو حواله کرده و آنهایی که می‌خواهند مرا از شوهر و فرزندم جدا کنند به تو واگذار می‌کنم.

این راز و نیاز آخری که توأم با گریه بود یکباره کار شاهزاده را ساخت و طاقت او را تمام کرد با قلبی لرزان از شعف و خوشحالی به طرف او آمد و آهسته از پشت سر خود را به او رساند و با صدایی مملو از عشق و محبت گفت:

— نازنین چه می‌گویی، با کی صحبت می‌کنی؟

حساس‌ترین و مشکل‌ترین قسمت کار نازنین در نقشی که مشغول بازی بود همین قسمت بود.

به شنیدن صدای شاهزاده نازنین از جای جست و فریاد کوچکی کشید ولی مثل این که با دیدن شوهرش آرامشی یافته است فریاد را در سینه خود خفه کرد و با لکنتی که مخصوصاً به زبانش داده بود و خیلی طبیعی جلوه می‌کرد گفت:

— حضرت‌والا... شما، اینجا هستید؟ من خیال می‌کردم حالا در عمارت شمس آفاق خوابیده‌اید؟

و پس از کمی مکث دو مرتبه گفت:

— چطور شد به باغ تشریف آوردید، آیا خیلی وقت است اینجا هستید؟

شاهزاده خود را پهلوی او رسانده هر دو دستش را گرفت و در حالی که روی نیمکت می‌نشست او را هم پهلوی خود نشانده، آنگاه یک دستش را روی شانه او انداخت و اندام ظریفش را با فشار ملایمی به خود نزدیک‌تر ساخته گفت:

— آری مدتی است اینجا ایستاده‌ام و حرف‌های تو را شنیدم، بگو بینم از

کی شکایت داری و آن‌هایی که می‌خواهند تو را از من و بچه‌ات جدا کنند کیستند؟

نازنین با قیافهٔ محجوبی سرش را زیر انداخته و با تظاهر به این که اشک‌هایش را پاک می‌کند زیر لب گفت:

— پس شما همه حرف‌های مرا شنیدید، من هیچ میل نداشتم خاطر حضرت‌والا را با این صحبت‌ها مکدر کنم، خیال می‌کردم شما در عمارت بیگم استراحت کرده‌اید یک ساعت قبل هر چه کردم بخوابم خوابم نبرد سرم هم به شدت درد می‌کرد ناچار برای هواخوری به باغ آمدم فکر نمی‌کردم این سعادت را دارم که حضرت‌والا را در باغ زیارت کنم.

شاهزاده لبخند رضایت‌آمیزی زده و در حالی که بیشتر او را به خود می‌فشرد گفت:

— بی‌خوابی و سردرد تو حتماً برای این است که من امشب پهلوی تو نبودم اما تو خودت مرا وادار کردی به عمارت شمس آفاق بروم من خودم هیچ میل نداشتم.

نازنین بدون این که چشمش را از زمین بردارد گفت:

— من هیچ وقت این جسارت را ندارم که برای حضرت‌والا تکلیف تعیین کنم اما برای این که کسی در جواتمردی شما تردید نکند و اطرافیان نگویند که من تمام وقت حضرت‌والا را به خود اختصاص داده‌ام استدعا کردم به عمارت بیگم تشریف ببرید. گرچه من قابل نیستم درباره بیگم عرض کنم ولی ایشان بهترین زنی هستند که من و صفشان را شنیده‌ام، خداوند به ایشان طول عمر عنایت کند.

از این صحبت شاهزاده به یاد شمس آفاق و وسوسه یک ساعت قبل او افتاد و در دل گفت:

— چقدر این دختر خوش‌قلب و ساده و مهربان است که نسبت به دشمن خونی خود این عقیده را دارد، هیچ خبر ندارد که چه نسبت‌هایی به او

می دهند.

با این فکر نفرت شدیدی از شمس آفاق در قلب خود حس کرد و زیر لب گفت:

- افسوس.

نازنین گفت:

- حضرت والا به چه چیز افسوس می خورند.

- چیزی نیست، فکر می کنم که تو خیلی ساده دل و بی تجربه هستی، برخیز برویم بخوابیم. من امشب خیلی خسته شدم و احتیاج به استراحت دارم.
نازنین که از بیم آمدن نصرت الله خان منتظر این تکلیف بود فوراً از جا بلند شد و آماده حرکت شد و مطمئن بود شاهزاده هر چه شنیده است برای او حکایت خواهد کرد.

هر دو با هم به راه افتادند، نازنین مخصوصاً شاهزاده را از همانجایی برد که چند لحظه قبل شمس آفاق ایستاده و کشیک می کشید.

شمس آفاق وقتی از خیالات دور و دراز خود فارغ شد و به خود آمد که شاهزاده در کنار نازنین نشسته و با او مشغول صحبت شده بود او نمی توانست باور کند به جای طوفان سهمگین و مهیب خشم و غضب این منظره را ببیند.

- عجب، هر دو پهلوی هم نشسته اند، چقدر دوستانه و عاشقانه به هم چسبیده اند؟ چطور با دقت به حرف های او گوش می دهد، پس معشوقی که با او صحبت می کرد چطور شد، ضمناً من خواب می بینم یا این دختره جادوگر و ساحر است که به این سرعت همه چیز را عوض می کند.

طوفانی از خشم و غضب افکار او را در هم ریخته و قلب و روحش را به تلاطم در آورده بود.

تا وقتی آن دو با هم صحبت می کردند بر جای خود ایستاده بود و چند بار اسم خود را شنید ولی هر چه می خواست سخنان آنها را بفهمد و چیزی دستگیرش شود از شدت بغض و حسد قادر نبود همه اعضاء و حواسش از کار

افتاده بودند، گوشش نمی‌شنید، پایش قدرت حرکت نداشت، چشمش به درستی جایی را نمی‌دید.

ناگهان مشاهده کرد که شاهزاده زیر بازوی نازنین را گرفته به طرف او می‌آیند دستشان در دست هم و شانهایشان به هم چسبیده است.

قطعاً هر منظرهٔ مهیب و وحشتناکی را غیر از این منظره می‌دید این قدر خود را نمی‌باخت، با هزار سختی، تمام نیروی خود را جمع کرد تا توانست دو سه قدم خود را به عقب بکشد و در پشت چنار قطوری پنهان شود.

آن دو بدون کوچکترین توجه به او از مقابلش گذشتند. اینجا شنید که نازنین به صدای بلند و شاید مخصوصاً برای این که او بشنود گفت.

— به عمارت من تشریف می‌آورید؟

به خوبی دید که شاهزاده سری به علامت تصدیق فرود آورد و به طرف عمارت نازنین حرکت کرد، تا وقتی آنها از پیچ خیابان گذشتند روی پای خود ایستاده بود، همین که از نظرش پنهان شدند مثل این که دیگر نیرویی برایش باقی نمانده باشد ناله‌ای کرد و به زمین افتاد. خودش هم نمی‌دانست چه مدت در آن حال بوده، فقط موقعی به خود آمد که امینه را بالای سر خود دید که سرش را به زانو گرفته و با انگشتان مرطوبش شقیقه‌های او را مالش می‌دهد.

— امینه تو هستی اینجا کجاست؟ چرا من اینجا هستم؟

— اینجا زیر یکی از درختان باغ است، من مدتی صبر کردم و چون خبری از مراجعت شما نشد اینجا آمدم، بگو ببینم چطور شد که اینجا به زمین افتادی و از حال رفتی؟ شاهزاده کجا رفت چطور تو را به اینحال اینجا گذاشت؟

— هیچ چیز از من مپرس که حوصله حرف زدن ندارم، شاهزاده گورش را گم کرد و با سوگلی‌اش رفت، مثل دیشب مثل هزار شب دیگر، حالا کمک کن زیر بغلم را بگیر بلند شوم.

امینه به زحمت او را از زمین بلند کرد و به طرف عمارتش برد و بین راه

مرتباً از خود می‌پرسید چطور شده؟ چه اتفاقی افتاده است؟
شمس آفاق در اتاقش پس از نوشیدن جامی نبات و گلاب که امینه فوراً
برایش حاضر کرده بود قدری قوای خود را بازیافت و توانست آنچه دیده بود
برای امینه تعریف کند.

امینه ضمن این که متوالیاً سرش را تکان می‌داد گفت:

— حالا به حرف من می‌رسی؟ چاره کار همان است که گفتم.

شمس آفاق با یأس آشکاری گفت:

— کم کم دارم معتقد می‌شوم که این دختره با پریان و از ما بهتران سر و
کار دارد و ما نمی‌توانیم حریف او بشویم.

— این حرف چیست؟ دختر جان هر کاری راهی دارد، بهتر از این فکری
که من کرده‌ام در دنیا پیدا نمی‌شود حالا بیا و یک بار دیگر هم به حرف من
گیس سفید گوش کن و نتیجه‌اش را ببین.

— من که همیشه حرف تو را به کار بستم، حالا هم خودت می‌دانی هر
کار می‌خواهی بکن ولی من یقین دارم که حریف این آتشپاره نخواهی شد.

شمس آفاق آهی ممتد و طولانی کشید و در حالی که قطره اشکی که به
روی صورتش غلتیده و تا گوشه لب‌هایش کشیده شده بود با نوک انگشت
کوچک پاک می‌کرد گفت:

— بدبختانه همین‌طور است و تا کنون همه جا تیر ما به سنگ خورده، از
هیچ کار خود نتیجه نگرفتیم، بدتر از همه این دختره و خاله دمام‌اش را مثل
مار زخمی کردیم، اگر من به حرف‌های تو گوش نداده بودم و همان فکر قدیمی
خودم را عملی می‌کردم حالا آسوده شده بودم، اقلّاً یک خواب راحت
می‌کردم.

امینه با تعجب گفت:

— کدام فکر؟

— همان فکر رفتن، فرار کردن، دور شدن از اینجا و ندیدن روی این

عفریته‌ها.

امینه در پاسخ این حرف شمس آفاق چند بار سرش را به چپ و راست تکان داده و گفت:

— خدا عقلی به شما و پول زیادی به من کرامت کند، آخر فایده این کار چه بود و جز بدنامی و بی آبرویی چه ثمری داشت، همین یک کارمان باقی بود که فرار کنیم و هزار تهمت و افترا برای خود بخریم، میدان را هم برای حریف خالی بگذاریم که با خیال راحت بر خر مراد سوار شود و هر غلطی دلش می‌خواهد بکند، تو را به خدا دیگر این حرف را نزن از خانم عاقلی مثل شما بعید است که این طور فکر کند، اگر یادت باشد آن دفعه هم که این صحبت را کردی همین جواب را دادم.

— پس می‌گویی چه کار کنم مگر چشم نداری نمی‌بینی و نمی‌فهمی که زور ما به اینها نمی‌رسد، نمی‌دانم منتظر چه هستی و چه خیالی برای من بافته‌ای؟ به نظرم انتظار این را داری که این دختر شیرازی در موقع مناسبی حکم قتل مرا از شوهر احمقم بگیرد خیال نمی‌کنم تو بعد از من حتی فرصت گریه کردن را هم پیدا کنی، هر روزی که بگذرد نفوذ او در این مرد بیشتر می‌شود و به رموز کار هم زیاده‌تر آشنا می‌شود. تا به حال اگر ترسی و ملاحظه‌ای هم داشته آن ملاحظات از بین رفته، مردم این‌وقت هم که تکلیف خودشان را خوب می‌دانند، درست فکر کن یکی از آنهایی که هر روز زن‌هایشان را اینجا می‌فرستادند و اظهار خدمتگزاری می‌کردند دیگر نگاه هم به من نمی‌کنند و تره هم برای ما خرد نمی‌کنند. می‌دانی چرا؟ برای این که خانم تازه‌ای پیدا کرده‌اند که مثل ریگ پول خرج می‌کند، انعام می‌دهد، حکم می‌گیرد، فرمان صادر می‌کند و حاکم و نایب‌الحکومه معین می‌کند. کی روزهای اول عقلش به اینجاها می‌رسید و جرأت این کارها را داشت. شوهر صفیه هم تمام عقلش را به دست او داده و هر چه بخواهد به سرعت انجام می‌دهد. همین زن فراشباشی که دائم چاپلوسی و اظهار ارادت می‌کرد حالا کجاست؟ چند وقت است اینجا

نیامده؟ پرریوز هم که فرستادم عقبش بهانه آورد که مریض است و نمی‌تواند حرکت کند، حالا برای این که بفهمی راست می‌گویم فردا مراقب او باش و نگاه کن. اقلأً روزی دو مرتبه خود را به عمارت نازنین می‌رساند و عتبه او را می‌بوسد، مردم را هم نمی‌شود ملامت کرد، آنها حساب خودشان را می‌کنند و می‌بینند همه چیز آنجاست؟ سوگلی حضرت والا هر چه بخواهد و اراده کند عملی می‌شود، پس چرا دنبالش نروند و اظهار بندگی نکنند. همین حکیم باشی پیرمرد را که به قول خودش آفتاب لب بام است و یک پایش این طرف گور است نگاه کن، نمازش را فراموش می‌کند اما شرفیابی روزانمش را از یاد نمی‌برد تا خودش را به عمارت نازنین نرساند و بچه حرامزاده او را نبیند و صد جور دستور ندهد آرام نمی‌گیرد.

حرف آخری شمس آفاق و اسم بچه، چین‌های پیشانی امینه را که با قیافه‌ای گرفته و افسرده سخنان او را گوش می‌داد از هم باز کرد و صحبت او را قطع کرد و گفت:

- همهٔ اینها را می‌دانم مردم را هم خوب می‌شناسم. تنها یک نفر به ما وفادار بود که نفهمیدم چه بلایی بر سرش آمد و کجا رفت؟
شمس آفاق گفت:

- حتماً مقصودت گل صنم است. راستی از او چه خبر داری؟

- بله، گل صنم را می‌گویم. چند نفر را در تعقیب او فرستاده‌ام. هیچ کدام برنگشته‌اند اما فعلاً با او کاری ندارم. چیز دیگری می‌خواهم بگویم. از بچه اسم بردی می‌خواستم دربارهٔ او حرف بزنم که شما نگذاشتید و حواسم را مغشوش کردید. اینها همه درد است باید فکر دوا بود و چارهٔ درد را پیدا کرد. تمام این حرفها را که زدید من قبول دارم و راه چارهٔ همهٔ آنها هم یکی است. فقط یکی!

شمس آفاق که از خستگی روی همان بستری که قرار بود با شاهزاده در آن بخوابد دراز شده بود، سرش را در بازوان برهنه و عریانش فرو برد.

همان‌طور چشم‌های اشک‌آلودش را به صورت امینه دوخته بود با اکراه مخصوصی گفت:

- این یکی هم مثل آن چند تا فایده‌اش چیست؟ تو را به خدا دست از سرم بردار و بگذار به درد خودم بمیرم. شاید هم مقصودت همین است و تنها چاره‌ای که یافته‌ای همان مردن من است!
امینه با غیظ زیادی گفت:

- دشمنت بمیرد چرا این حرف را می‌زنی؟ من برعکس تو که این قدر مایوس و ناامید شده‌ای، خیلی امیدوار شده‌ام و مخصوصاً از امروز بعد از ظهر امیدواری‌ام زیادتر شده. اگر حواست جمع است فکری که کرده‌ام، برایت بگویم. با این که خیال نداشتیم به این زودی این حرف را به تو بگویم. شمس آفاق با نگاه مایوسانه خود فهماند که منتظر شنیدن حرفش می‌باشد. امینه چند جرعه آب نوشید و نفسی تازه کرد و خود را به بستر خانمش نزدیک کرده، سرش را نزدیک صورت او نموده و با صدایی آهسته که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

- تنها راه چاره ما نابودی این دختره شیرازی است. اگر ما بتوانیم او را از بین ببریم، همه کارها درست می‌شود.

شمس آفاق با تمام اوقات تلخی و عصبیت از شنیدن این حرف نتوانست خودداری کند، با قهقهه بلند شروع به خندیدن کرد و گفت:

- دست شما درد نکند. چه راه حل خوبی و چه نقشه عاقلانه‌ای. آن طریقه منحصر به فرد همین بود؟ خوب زن حسابی این حرف که چیز تازه‌ای نیست. ما مدت‌هاست در این فکر هستیم و هر کاری هم که کرده‌ایم، به همین منظور بوده است.

امینه برای این که خشمش را پنهان سازد چشم‌ها را بر هم گذاشته و با همان لحن گفت:

- صبر کن حرفم تمام شود، چرا نمی‌گذاری صحبت‌م را بکنم؟ من گاهی

اوقات فراموش می‌کنم که تو شش‌ماهه به دنیا آمده‌ای. اما هر وقت متوجه این موضوع می‌شوم دیگر تعجبی نمی‌کنم.

- خیلی خوب حرفت را تمام کن.

- به شرط این که تا آخر گوش بدهی، همه چیز را می‌گویم. گفتم چارهٔ تمام این گرفتاری‌ها نابودی سوگلی حضرت والا است. کارهایی که ما تا حال کرده‌ایم با این که هر یک از آنها باید جل و پوست نازنین خانم را به دستش داده باشد، به نتیجه نرسید. می‌دانی برای چه؟ برای این که ما از اول دقت نکردیم و فکر نکردیم بفهمیم علت محبوبیت این دختره چیست؟ شاهزاده تا به حال چند تا دختر گرفته و سر همه را زیر آب کرده. اگر بگوییم نازنین خوشگل است بعضی از آنها به قدری قشنگ و زیبا بودند که نازنین انگشت کوچک آنها هم نمی‌شود. همهٔ آنها هم حسب و نسب درست و حسابی داشتند. اما هیچ کدام باقی نماندند یا کشته شدند یا فرار کردند یا بلای دیگری به سرشان آمد. چطور شد که فقط پیاز این یکی ریشه کرد و بلای جان ما شد، می‌دانی علتش چه بود؟ این بچهٔ ذلیل مردهٔ ورپریده که امیدوارم داغش به دل همه‌شان بماند! اگر این بچه پیدا نمی‌شد، این نازنین هم پیش نازنین طالشی می‌رفت. ما هر کاری که بکنیم و هر دوز و کلکی که بچینیم تا این بچه وجود دارد و زنده است، فایده‌ای ندارد. چاره‌ای که من پیدا کرده‌ام همین است، سر به نیست کردن بچه!

شمس آفاق که مجالی برای حرف زدن یافته بود، گفت:

- این هم حرف تازه‌ای نبود، چندین دفعه این صحبت را کردیم. آیا راه نابود کردنش را به طوری که کسی به ما سوءظن نبرد پیدا کرده‌ای که این قدر به آن آب و تاب می‌دهی و رجزخوانی می‌کنی؟

- بله خانم جان اگر پیدا نکرده بودم حرف نمی‌زدم. امینه تا از کاری

مطمئن نشود حرفش را به میان نمی‌آورد.

شمس آفاق از خودنمایی امینه تبسمی کرده گفت:

- خیلی خوب بگو ببینم راهش چیست و چه کاری تا به حال انجام

داده‌ای؟

- همان ملاقات رقیه که باعث اوقات تلخی شما شد، مقدمه کار بود. همان موقع هم اشاره‌ای کردم اما موضوع ملاقات نازنین با فاسقش شما را آن قدر ذوق زده کرد که دیگر توجهی به این حرف من نکردید، من می‌دانستم از این کارها نتیجه‌ای گرفته نمی‌شود. بله، من با رقیه صحبت کردم و تا حدی او را آماده انجام دستورات خود کرده‌ام.

شمر آفاق با تعجب زیادی گفت:

- چطور او حاضر شد بچه را از بین ببرد، چطور به این زودی قبول کرد و در مقابل چه چیز حاضر شد این کار را بکند. ممکن نیست، من باور نمی‌کنم.
- خانم جان، من که بچه نیستم این گیس‌هایم را هم در آسیاب سفید نکرده‌ام که بیایم و صاف و پوست‌کنده به او بگویم تو بیا و بچه را بکش. اگر این طور بگویم معلوم است که قبول نمی‌کند اما من با او به زبان دیگری صحبت کردم. تخم کینه و نفرت را در دل او کاشتم و اگر چند روز مهلت بدهی کاری می‌کنم که بزرگترین دشمن نازنین و خاله‌اش بشود. به علاوه وعده‌ای به او دادم که اگر این وعده را به هر زن دیگری هم بدهند انجام می‌دهد. او خودش روی پاهای من افتاده و اشک می‌ریخت. البته صلاح نبود به این زودی بی‌پرده با او حرف بزنم، تا چند روز دیگر حاضر می‌شود و ما با دست او کلک این بچه قلابی را می‌کنیم.

شمر آفاق که از قیافه‌اش معلوم بود حرف‌های امینه را باور نکرده و قانع

نشده است گفت:

- چه وعده‌ای به او دادی؟ من شنیده‌ام که رقیه این بچه را خیلی دوست دارد و از جان خودش او را بیشتر می‌خواهد، دو سه مرتبه از پنجره اتاقم او را در باغ دیده‌ام که با چه محبتی بچه را به سینه خود چسبانده و با چه علاقه‌ای در چشم‌های او نگاه می‌کند، نمی‌توانم باور کنم چطور حاضر می‌شود بچه‌ای

را که این قدر دوست دارد نابود کند؟ اگر هم بخواهی به زور پول، او را وادار به این کار کنی کاری مشکل بلکه محال است، نازنین به او پول زیاد می‌دهد و تمام وسایل راحتی‌اش را فراهم کرده است او خوب می‌داند که این راحتی و احترام همه به خاطر این بچه حرامزاده است، وقتی هم بچه از بین رفت همه چیز او هم نابود شده و از بین می‌رود. آدم عاقل که چنین کاری را نمی‌کند، حالا بگو ببینم چه وعده‌ای داده‌ای که حاضر به انجام دستور تو شده است؟

امینه از روی عدم رضایت شانم‌هایش را بالا انداخته و گفت:

-از این بیشتر نمی‌توانم چیزی بگویم فقط ده روز مهلت می‌خواهم و قول می‌دهم که با تمام این حرف‌ها خودش سر بچه را زیر آب کند به طوری که هیچ کس خبردار نشود آن وقت موقع کیف و شادی من است.

با این که این حرف حس کنجکاوی هر زنی را تحریک می‌کرد و او را علاقمند به دانستن وعده‌ای که امینه داده بود می‌ساخت، شمس آفاق از شدت خستگی و اوقات تلخی و بعلاوه عدم اعتماد و باور نکردن سخنان امینه، اعتنایی نکرده چشم‌ها را بر هم گذاشت و زیر لب گفت:

-ببینم و تعریف کنیم.

امینه که تکلیف خود را فهمیده بود او را به حال خود گذاشت و برای مرتب کردن نقشه‌ای که کشیده بود داخل بسترش شد و هر کدام در افکار خود غوطه‌ور شدند. افکار دور و دراز و در هم و برهمی شمس آفاق را به خود مشغول کرده و خواب را از سر او دور ساخته بودند.

اشباح و هیاکل گوناگونی یکی بعد از دیگری از مقابل چشم او می‌گذشتند، بالاخره بعد از مدتی فکر مثل این که تاب و توانش تمام شده است از جا برخاست و در بسترش نشست و زیر لب گفت:

-همه به طرف او و متمایل به او هستند، شاهزاده که تکلیفش معلوم است، جهانگیر او را می‌خواهد، نصرالله‌میرزا به او علاقه‌مند است، نصرت‌الله‌خان دیوانه او است، عجب! شهری و دهاتی، نوکر، آقا همه خاطرخواه او هستند،

هیچ کس مرا نمی‌خواهد. احدی به من اعتنا نمی‌کند بزرگ و کوچک، مرد و زن گرد او می‌گردند، در صورتی که من باید بیکه و تنها شب را روز و روز را شب کنم و مهملات این پیرزن سفیه را گوش کنم.

قدری در رختخوابش جابجا شد و همین موقع چشمش به آینه بزرگ قدی که کنار اتاق بود افتاد و برای هزارمین بار با دقت به زیبایی چهره و تناسب اندام خود که در آینه منعکس شده بود نگریست و گفت:

- تقصیر خودم است خودم نخواستم و امتحان نکرده‌ام، هر وقت هم که به فکر افتاده‌ام ترسیده‌ام، باید ترس را از خود دور کنم پیه همه چیز حتی مرگ را به تنم بمالم و آزمایش کنم.

مثل این که این فکر نیرویی به او داده باشد چهره‌اش برافروخته شد، چشم‌هایش حالت عجیبی به خود گرفتند، دندان‌هایش روی هم فشرده شد و بی‌اختیار این کلمه بر زبانش جاری شد.

- انتقام، آری انتقام خودم را می‌گیرم انتقام این بی‌اعتنایی را به بدترین صورتی خواهم گرفت. بی‌جهت رنج می‌کشم و خودم را عذاب می‌دهم.

آن وقت سرش را به جانب عمارت نازنین که فکر می‌کرد شاهزاده در آنجا است برگردانده و گفت:

- این بار مصمم شده‌ام و تصمیم گرفته‌ام که انتقام خودم را بگیرم، مردها نمی‌دانند که هیچ چیز سهمگین‌تر و موحش‌تر از تصمیم یک زن، زنی که احساساتش جریحه‌دار شده و مورد اهانت و بی‌اعتنایی قرار گرفته است نیست، همه کار خواهم کرد همه چیز را به آتش خواهم کشید، ذره‌ای رحم و عاطفه نخواهم داشت، می‌کشم، خفه می‌کنم: آتش می‌زنم، اساس همه چیز را بر هم می‌زنم، آسانتر و زودتر از همه چیز خودم را به اولین مرد اجنبی که دستم برسد تسلیم می‌کنم به یک مرد و دو مرد هم اکتفا نمی‌کنم هر چه بیشتر بهتر.

این افکار مخصوصاً قسمت اخیر، طوری در نظرش مجسم شده و به قدری او را تحت تأثیر قرار داده بود که بی‌اختیار از جای خود بلند شد و مقابل آینه

رفت. هنوز آثار آرایشی که چند ساعت قبل برای پذیرایی از شوهرش کرده بود در صورتش باقی بود اما مثل این که این آرایش او را راضی نکرد، با دقت هرچه تمام‌تر مشغول خودآرایی شد منتهای ذوق و ظرافت طبع خود را به کار برد. آخرین بار که در آینه نگریست تبسمی بر لبانش ظاهر شد، راستی قشنگ و زیبا شده بود بدون این که بداند چه می‌کند چادر ابریشمی نیلی رنگی از صندوق بیرون آورده به سر انداخت و مانند اشخاصی که عادت دارند در خواب راه بروند به راه افتاد.

امینه ساعتی بود در اتاق مجاور خوابش برده و خر و خرش بلند شده بود و خبر نداشت چه انقلاب سوزانی در قلب و روح خانمش ایجاد شده و چه تصمیمی گرفته است او با فکر نابود کردن کودک بیچاره خردسال به خواب رفته بود.

شمس آفاق از بالای سر او عبور کرد و به سرعت خود را از اتاق بیرون انداخت، در راهرو دو سه تن از کنیزها خوابیده بودند که آنها نیز همه خواب بودند و هیچ یک بیدار نشدند. شمس آفاق فراموش نکرده بود که در بزرگ عمارت به وسیله خواجه قاپوچی و چند خواجه دیگر مراقبت می‌شود و آنها نخواهند گذاشت زنی از حرمسرا در آن موقع شب به طور ناشناس خارج شود و اگر او را بشناسند که قطعاً بدتر خواهد شد به همین جهت کلید مخصوص در کوچک عمارت را که زمان‌های پیش برای رفت و آمد محرمانه و بی سر و صدا مورد استفاده شاهزاده قرار می‌گرفت و مدت‌ها بی کار مانده بود با خود برداشت.

پاورچین پاورچین خود را مقابل در کوچک رساند، کلید را آهسته داخل کلون کرد و مشغول گشودن شد، اولین صدایی که از کلون بلند شد برای نخستین بار قلب او را فرو ریخت و لرزه بر اندامش انداخت اما زود بر خود مسلط شد و در را گشوده و قدم در باغ گذاشت.

مدتی بود که ماه افول کرده و تاریکی مطلق عمارت حکومتی را فرا گرفته

بود، هیولای ساختمان‌های متعدد که در بین درخت‌های کهنسال و تناور چون اشباح غولان و دیوان افسانه‌ای در چهار طرف ارک دست به هم داده بودند به نظر زن جوان فوق‌العاده وهم‌انگیز و ترسناک شده و او را دچار تخیلات بی‌سابقه و عجیبی نموده بود. صدای سنگین قدم‌های یکنواخت قراول‌ها که پشت دیوارهای ارک سکوت مطلق شب را شکافته بود به گوش او می‌رسید که هر کدام چون ضربه سنگین و هولناکی بود که قلب او را می‌لرزاند، تا آن وقت اتفاق نیفتاده بود که تنها آن موقع شب از عمارتش بیرون آید آن هم با خیالی عجیب و مقصدی عجیب‌تر. یکی دو بار عقل و ترس با هم توأم شده گریبان او را گرفتند و با خود گفت:

— کجا می‌روم، چه کار می‌کنم؟

لیکن کینه شدیدی که خشمش را برانگیخته و او را به راه انداخته بود عقل و ترس را مغلوب ساخته و به پیش رفتن وادارش می‌کرد؛ خودش هم نفهمید مسافت بین دو عمارت را در چه مدت پیموده است فقط وقتی به خود آمد که پشت اتاق جهانگیر میرزا بود.

تصادفاً نه در باغ و نه در عمارت جهانگیر میرزا با کسی مواجه نشد، عمارت جهانگیر میرزا هم از مدتی پیش به این طرف دربان و حاجبی نداشت و بر خلاف سابق که جهانگیر میرزا همیشه در فکر تجمل و جاه و جلال بود وضع ساده‌ای پیدا کرده، جز یک نفر خدمتگزار مرد، مستخدم دیگری نداشت، این خدمتگزار هم پس از مرتب کردن وسایل شام و خواب جهانگیر میرزا به خانه‌اش می‌رفت و شاهزاده را به حال خود می‌گذاشت که تا نزدیک صبح شراب بنوشد و به یاد عشق سوزان و بی‌حاصل خود اشک بریزد. اکثر شب‌ها سفره شام بدون این که دست بخورد تا روز بعد باقی می‌ماند و جهانگیر کوچکترین اعتنایی به آن نمی‌کرد. خوراک همیشگی‌اش شراب و اشک چشم و کارش شعر گفتن و گاهی هم گردش در باغ و اطراف عمارت نازنین بود، اتفاقاً آن شب جهانگیر میرزا از اتاقش هم خارج

نشده و همانجا در برابر سفره‌ای که برایش گسترده بودند دراز کشیده و پس از نوشیدن چند جام شراب ارغوانی کهنه در عالم مخصوص خود فرو رفته و از آنچه در نزدیکی او و بیرون عمارتش می‌گذشت خبری نداشت.

چشم‌ها را به سقف دوخته و غزلی را که همان شب به یاد نازنین سروده بود زیر لب زمزمه می‌کرد، از بی‌وفایی او می‌نالید، در عالمی بین خواب و بیداری بود که احساس کرد سایه‌ای به دیوار مقابل افتاده است. این سایه لرزان که با کج و راست شدن شعله شمع می‌لرزید حالتی خوش و اضطرابی مطبوع در او ایجاد کرد چرا که در آن عالم بین خواب و بیداری خوب می‌فهمید که این سایه زنی خوش‌اندام و متناسب است، مستی و خستگی چشم‌های او را روی هم انداخته و خیال می‌کرد خواب می‌بیند و چون جز نازنین در خواب و بیداری فکر و ذکری نداشت سایه را از آن نازنین می‌پنداشت و از ترس آن که مانند شب‌های گذشته زود به خود آید و بیدار شود خواندنش را قطع کرد و آهسته و ملایم گفت:

— چطور شد یاد من افتادی و بر بالین من گذر کردی، اقلاً رحم داشته باش و نزدیک‌تر بیا، بیا پهلویم بنشین و دست نوازش به سرم بکش، رحم کن دیگر از من چیزی باقی نمانده است.

اینجا احساس کرد سایه کوچکتر و دورتر شد. به خیال آن که مانند دفعات سابق به زودی از آن عالم بیرون می‌آید و باز خود را تنها می‌بیند شروع به التماس کرد:

— نرو تو را به خدا نرو، یک لحظه دیگر صبر کن تو آن قدر بی‌رحمی که راضی نیستی من با خیالت هم خوش باشم بیا یک دم پهلویم بنشین، قول می‌دهم چشم را هم باز نکنم.

شمس آفاق که با دلی لرزان خود را به عمارت جهانگیر رسانده بود از این که هیچ کس را در عمارت ندید دچار حیرت شد چند بار خواست به عقب برگردد و از تصمیمی که گرفته منصرف شود اما یاد منظره یک ساعت پیش،

او را به جوش و خروش آورد و پیش خود گفت:
 - چرا برگردم مگر آنها الان در آغوش هم نیستند از کجا که در همین
 دقیقه فکر کشتن و نابودی من در مخیله او نباشد، چرا از این فرصتی که دارم
 استفاده نکنم؟

با این فکر از پله‌ها بالا رفت و به طرف تنها اتاقی که روشنایی خفیفی از آن
 به چشم می‌رسید حرکت کرد. او می‌خواست قبلاً به وسیله یکی از مستخدمین
 جهانگیرمیرزا خبر ورود خود را منتها به اسم یک زن جوان ناشناس به جهانگیر
 بدهد و چون به اخلاق خواهرزاده شوهرش خوب آشنایی داشت که در مقابل
 زن‌ها و دختران جوان سر از پا نمی‌شناسد در آن دل شب وارد اتاق او شود،
 پیش از این فکر نکرده بود که پس از ورود به اتاق جهانگیرمیرزا چه خواهد
 کرد و در آنجا چه پیش می‌آمد، فقط بین راه در مقابل این سؤال به خود جواب
 داده بود هر چه بشود برای من اهمیتی ندارد من باید به هر نحو و از هر راهی
 که ممکن است و شیطان پیش پایم می‌گذارد انتقام خود را بگیرم. فعلاً این
 شخص با آن صفات و اخلاقی که من از او شنیده‌ام وسیله انتقام خوبی است و
 جز او کسی را سراغ ندارم.

با این خیال طول ایوان را پیمود و وارد آبدارخانه شد آنجا هم کسی را
 ندید، یک بار دیگر ترس گریانش را گرفت و تردیدی برایش حاصل شد اما
 همین موقع زمزمه جهانگیرمیرزا که با کلمات نامفهوم و شکسته بستمای شعر
 می‌خواند به گوشش خورده، هر چه توقف کرد چیزی نفهمید، حس
 کنجکاوی‌اش تحریک شده و دلش می‌خواست بفهمد جهانگیرمیرزا چه می‌کند
 آیا تنهاست یا با کسی خلوت کرده و مخصوصاً خدمت‌اش را از عمارت بیرون
 فرستاده تا با خیال راحت به کار خود مشغول باشد.

این کنجکاوی زنانه موجب شد که تردید را از خود دور سازد و جلوتر
 برود، چند قدم دیگر پیش رفت و پشت پرده نازکی که تنها حجاب بین او و
 جهانگیرمیرزا بود ایستاد، با دستی لرزان‌تر از قبلش گوشه پرده را به سوی زد و

مشاهده کرد که جهانگیرمیرزا که پشتش به طرف او است به مخده‌ای تکیه داده و پایش را روی هم انداخته و در کنار او سفره‌ای گسترده و تنگی شراب گذارده شده است، هر چه چشم انداخت از درز پرده شخص دیگری را ندید، تعجبش زیادتر شد و برای این که بهتر داخل اتاق را ببیند پرده را بیشتر از هم گشود و نیمی از تنه‌اش را داخل اتاق کرد. همین موقع بود که شمع فضولی که در شمعدان گوشه راست اتاق می‌سوخت سایه لرزان او را بر دیوار انداخت و جهانگیرمیرزا را دچار آن توهم کرد.

راز و نیاز جهانگیر بیشتر او را متحیر ساخت، نمی‌دانست مخاطب او کیست جهانگیر به کی التماس می‌کند و از چه کسی تقاضا می‌کند که نزد او برود، کمی عقب رفت که گوشه دیگر اتاق را ببیند و حقیقت را دریابد که باز التماس جهانگیر و سوگندهای او شروع شد، هر چه اطراف را نگرست کسی را ندید ناگهان چشمش به سایه خودش افتاد و فوراً موضوع را دریافت و بی اختیار خنده‌اش گرفت، چیزی نمانده بود صدای خنده او جهانگیر را از آن نشئه مطبوع بیرون بیاورد ولی فکری به خاطرش رسید و بر خود مسلط شد.

شمس آفاق با اطلاعی که از عشق جهانگیر به نازنین داشت فوراً موضوع را حدس زد که مخاطب جهانگیرمیرزا کیست اما نمی‌توانست باور کند که مردی چون او آن قدر مالیخولیایی و خیالباف شود که در عالم خواب و بیداری با معشوقه خیالی راز و نیاز کند به این جهت تصور کرد که نازنین روابط نزدیک‌تری با جهانگیر دارد و بعضی شب‌ها به عمارت او می‌آید، با خود گفت:

— امشب هم منتظر او بوده و به همین علت هم عمارت را از اغیار خالی کرده است، این سفره دست نخورده خود بهترین دلیل این موضوع است من عجب اشتباهی کردم، خدا امینه را مرگ بدهد که همیشه موجب شکست من می‌شود. نازنین می‌خواسته امشب اینجا بیاید حتماً منتظر بوده که رفت و آمدها قطع شود و خلوت گردد آن وقت خود را به اینجا برساند و در آغوش

جهانگیر بیفتد، من بی جهت شاهزاده را به باغ بردم چرا صبر نکردم که این دختره راه بیفتد آن وقت دنبالش بیایم و این جا در آغوش خواهرزاده حضرت والا مچش را بگیرم، چقدر این دختر حرامزاده و ناجنس است. او بیخ گوش ما در همین عمارت عشق بازی خود را می کند و گوش تا گوش خبر نمی شود. همه را با هم به اشتباه می اندازد. حالا چه کنم؟ آیا برگردم و منتظر بمانم تا شب دیگر که نازنین اینجا می آید او را غافلگیر کنم؟ مثل این که این فکر را نپسندید چون به جای این که خود را عقبتر بکشد قدمی به جلو گذاشت و وارد اتاق شد منتها روی خود را محکم گرفت به طوری که صورتش هیچ معلوم نبود. دیگر سایه او تماماً روی دیوار افتاده بود.

جهانگیر که همان طور چشم به سایه دیوار دوخته بود با همان لحن عاشقانه و سوزناک گفت:

— قبول دارم تو نرو اینجا بمان کمی توقف کن، رویت را هم بگیر من تنها با خیال تو خوش و راضی هستم.

شمس آفاق از این حرفها چیزی نفهمید خیال کرد جهانگیر زیادتر از اندازه مست شده و از روی مستی سخن می گوید در دل گفت:

— چه بهتر هر قدر بیشتر مست باشد کمتر و دیرتر می فهمد، سه چهار قدم فاصله خود را با او آهسته آهسته طی کرد و در کنارش نشست اما باز هم طوری قرار گرفته بود که جهانگیر جز سایه او چیزی نمی دید، جهانگیر میرزا از این که موفق شده است در عالم خواب و خیال معشوقه سنگدل را راضی به نشستن در کنار خود کند شور و هیجانی داشت و از ترس این که از عالم خیال بیرون بیاید کوچکترین حرکتی نمی کرد و کمترین تغییری به وضع خود نمی داد، مدتی در همان حالت به راز و نیاز مشغول بود از جور و جفای او، از سنگدلی و بی اعتنایی او حکایتها کرد، قول و قرار خود را به یاد او آورد و استحکام خود را در نگاهداری قراری که کنار استخر با او گذاشته بود به یادش آورد و گفت:

— من تا بمیرم از قول خود بر نمی‌گردم و دیگر مزاحم تو نخواهم شد، تو مرا قانع کردی که نمی‌توانی عشقم را پذیری من هم قبول کردم و تا جان در بدن دارم دیگر یک کلمه از این عشق سوزان که جان و دلم را آتش زده و خرمن هستی‌ام را می‌سوزاند به زبان نمی‌آورم، دیگر از عمر من هم چیزی نمانده و روغن این چراغ تمام شده است.

در اینجا بی اختیار نگاه شمس آفاق به شمع‌دان افتاد و دید که شمع رو به تمام شدن است و چیزی نمانده خاموش شود بی اختیار لرزه‌ای بر اندامش افتاد، هنوز جهانگیر حرف می‌زد و با سایه راز و نیاز می‌کرد و می‌گفت:

— تو هر چه گفתי من قبول کردم، در مقابل آن، تقاضای مرا بپذیر و هر شب مثل امشب در خواب و خیال به سراغم بیا ببین چقدر خوب است که زیادتر پیش هم باشیم، این چند روز آخر عمرم را به من رحم کن و هر شب بیا.

سخنان جهانگیر میرزا که ابتدا برای شمس آفاق بی معنی بود و او آنها را نتیجه مستی زیاد می‌دانست کم کم برایش مفهوم می‌شد، با توضیحاتی که جهانگیر پشت سر هم می‌داد شمس آفاق فهمید با شخص عادی طرف صحبت نیست.

جهانگیر میرزای جسور و بی‌باک به آدم مالیخولیایی و خیال‌بافی تبدیل شده که مدتی است با سایه او صحبت می‌کند و از ترس این که از آن خواب خوش بیدار نشود سر خود را بر نمی‌گرداند تا او را در یک قدمی خودش ببیند او از خلال سخنان جهانگیر همه چیز را فهمید و به اشتباه جدید خود پی برد و در دل گفت:

— من به خیال دیگری اینجا آمده بودم و خیال می‌کردم با آن جهانگیر میرزا که می‌گفتند از سیل هایش خون می‌چکد طرف هستم، معلوم می‌شود عشق این آتشپاره او را بیش از اندازه مجنون و دیوانه ساخته است خدا کند تا چند دقیقه دیگر هم بر جای خود بنشیند و متوجه حضور من نشود. آن

وقت مقصود من عمل می‌شود.

با این فکر نفسش را در سینه حبس کرد که مبادا صدای تنفس او جهانگیر را به عقب سر خود متوجه سازد ضمناً یکی دوبار تغییر مختصری در وضع نشستن خود داد و به این ترتیب توجه جهانگیر را به سایه خود بیشتر جلب کرد.

جهانگیر از شدت مستی و ضعف و گرسنگی پلک‌هایش سنگین شده و روی هم افتاده بودند اما باز هم دل از سایه خیالی معشوقه بر نمی‌داشت و زبانش از راز و نیاز باز نمی‌ماند.

تمام شدن شمع و کم شدن روشنایی اتاق به رخوت و سستی جهانگیر کمک می‌کرد، وقتی که شمع آخرین نور خود را افشانند و اتاق در تاریکی محض فرو رفت، سایه دیوار هم نابود شد و چشم‌های جهانگیر بر هم رفت و دست‌هایش که تا به حال حائل سرش بودند، به طرفین مخده افتادند. دست چپ او به زمین افتاد اما دست راستش با جامی که کنار مخده قرار داشت تماس پیدا کرد. لحظه‌ای مردد ماند که این شیئی چیست! با حس مخمور خود کوشید که جام را شناسایی کند، لکن موفق نشد و به ناچار با فشار آوردن به پلک‌هایش توانست جام را لحظه‌ای ببیند. بی‌اختیار دست به طرف جام برد و پایه آن را چسبید و به دهان نزدیک کرد. لکن جام خالی بود و هر چه آن را بیش‌تر به دهان سرازیر کرد، کمتر یافت. سرانجام شمس آفاق خود را به او و جامش رساند و قطراتی چند از آن ماده رنگین در جام فروچکاند و جهانگیر با تشنگی آن را سرکشید. فرونشستن آتش تشنگی در کامش، وهم و خیال او را نیرومندتر گرداند و به خیال این که هنوز در خواب است و خواب می‌بیند، روی پهلوئی راست غلتید و خواست به قوت خیال، منظره دلخواه خود را در مخیله خود مجسم سازد. همین حرکت موجب شد که کمی از آن حالت مخمور بیرون آید و احساس کند که حقیقتاً موجودی زنده و دوست‌داشتنی در کنار او نشسته است. بی‌اختیار و به فکر دائمی و همیشگی خود این کلمه بر زبانش جاری شد:

- نازنین.

با کمال تعجب به گوش خود شنید که صدای لطیف و خوش آهنگی گوشش را نوازش داد:
- جهانگیر

پس خواب نیست تا به حال هم نبوده و آنچه می دیده در بیداری بوده است، باز هم با دست چپ، فشاری به چشم هایش داد و برای این که یقین کند بیدار است دستی به سر و صورت خودش کشید. فرش اتاق را لمس کرد و یقین کرد بیدار است و خواب نمی بیند، از شدت شعف خواست از جای برخیزد و معشوقه سنگدل گریز یا راکه اکنون با پای خودش به کنارش آمده به نگاه تمنا بنگرد که همان دست ظریف و نرم خیلی آهسته و ملایم ضربه ای به شانه او زد و به این ترتیب اجازه نداد از جا برخیزد.

ناچار اطاعت کرد و آهسته گفت:

- پس من در خواب نبودم و آنچه می دیدم حقیقت داشت. فقط یک کلمه

جواب شنید:

- آری.

- چطور شد آمدی؟ آفتاب اقبال من از کجا طلوع کرد، حرف بزن، برایم بگو که به سر رحم آمده ای و دلت برایم سوخت! بگو که دوستم داری و دلت نمی خواهد من در فراق تو آن قدر گریه کنم و زجر بکشم تا بمیرم، چنبره ساکتی؟ چرا جوابم را نمی دهی؟ بگذار برخیزیم و شمع را روشن کنم و جمال دلارایت را در روشنایی ببینم، اگر چه چهره زیبای تو احتیاجی به روشنی ندارد و خود مانند ماه می درخشد.

شمس آفاق که می ترسید با حرف زدن و صحبت کردن مچش باز شود، لب بسته و خاموش مانده بود. ناگهان به یادش آمد امینه دو سه بار گفته بود که آهنگ حرف زدن نازنین خیلی شبیه به او است، از این یادآوری قوت قلبی گرفت اما باز هم با احتیاط زیاد گفت:

- من دوست ندارم شمع روشن شود و خبرچینی کنند، چون شنیدیم بیمار شده‌ای اینجا آمدم، اگر می‌خواهی باز هم بیایم شرط اولش این است که در تاریکی بیایم و در تاریکی بروم و چراغی روشن نشود. تو که می‌دانی من چقدر دشمن دارم، در تاریکی از نگاه دشمنان می‌توان پنهان ماند، شرط دوم این که نمی‌توانم زیاد اینجا بمانم.

جهانگیر که از شدت ذوق و خوشحالی نمی‌دانست چه می‌شود، بدون کوچکترین توجه به صدای او با کمترین شبهه گفت:
- هر چه بگویی اطاعت می‌کنم. تو بیا، سر و جانم را هم بخواهی بی چون و چرا در قدمت می‌ریزم.

شمس آفاق در پاسخ این کلام مهرآمیز مبهوت مانده بود و نمی‌دانست چه بگوید و فقط خود را در کنار کشید تا مبادا شناخته شود و آن‌گاه گفت:

- برای امشب بس است. باز هم می‌آیم، فردا شب همین موقع منتظر باش اما فراموش نکن که باید در تاریکی بیایم و در تاریکی بروم.

جهانگیر آرزو داشت یک بار دیگر نگاهی به نازنین افکند اما اگر چه کوشید و با زحمت چشم گشود لکن در تاریکی نتوانست محبوب دلبنده را ببیند و چهره او را باز شناسد و چون به خود آمد هر چه به اطراف دست کشید، کسی را پیدا نکرد. به زحمت از جا بلند شد. چند بار دور خود گردید. عرض و طول اتاق را پیمود. هیچ کس نبود زیر لب گفت:

- آیا باز هم خواب دیدم؟ نه، هزار بار نه، هنوز پیشانی‌ام از گرمای دست مهربان او می‌سوزد، بوی دلتواز او را از دست و صورت خود استشمام می‌کنم. حتماً خواب نبودم.

بی اراده چند دفعه دست راست خود را بوسید و با تأنی به طرف یکی از شمعدان‌های دیگر رفت و به زحمت توانست شمعی را روشن کند.

در روشنایی شمع چشمش به سفره شام افتاد، احساس کرد که خیلی گرسنه است، بر سر سفره نشست و با اشتهای تمام که مدت‌ها در خود ندیده

بود شروع به خوردنِ کرد و گفت:

— فردا شب هم می‌آید چه سعادت‌ی، فردا شب بیشتر او را نگاه می‌دارم
التماس می‌کنم. تضرع می‌کنم، چند لحظه زیادت‌ر توقف کند خدا به من رحم
کرد اگر نیامده بود حتماً می‌مردم.

در همین موقع شمس آفاق بی آن که با کسی روبرو شود از در مخفی وارد
عمارت خود شد و از پله‌ها بالا رفت، خر و خر امینه هنوز بلند بود. وقتی وارد
بستر خود شد زیر لب گفت:

— تا اینجا بد نشد تصادف خوبی بود. از خیلی چیزها مطلع شدم اگر نقش
خود را خوب بازی کنم همه کارها روبراه می‌شود. هیچ فکر نمی‌کردم وسیله‌ای
به این خوبی پیدا شود، فعلاً باید خوابید و فردا فکر حضرت والا و ارسلان را کرد.

هر روز صبح که نازنین از خواب برمی‌خاست رقیه ارسلان کوچک را که مرتب و تمیز کرده بود نزد او می‌آورد. نازنین سعی داشت مخصوصاً ارسلان را موقعی بیاورند که شاهزاده هم حضور داشته باشد.

بر خلاف عادت آن روز صبح سه ساعت از روز می‌گذشت هنوز ارسلان را نیاورده بودند. نازنین به خیال این که بچه شب نخوابیده و ناراحت بوده و اکنون خوابیده است تا مدتی چیزی نگفت.

شاهزاده پس از صرف صبحانه برای حضور در دیوانخانه از اندرون خارج شد، موقع خروج از اتاق به نازنین گفت:

— از طرف من بچه را ببوس، چطور شد امروز او را نیاوردند؟

بر اثر این تذکر نازنین بی اختیار مشوش شده معصومه را احضار کرد.

— خاله‌جان بچه چطور است، چرا امروز او را نیاوردند حضرت‌والا ببینند.

معصومه با تمجیح گفت:

— به نظرم رقیه او را برای گردش به باغ برده است. من صبح بیدار شدم او

را ندیدم.

— چطور؟ شما از صبح او را ندیده‌اید، مگر رقیه در اتاق پهلوی شما

نمی‌خوابد؟

معصومه در حالی که نمی‌توانست اضطراب و تشویش خود را مخفی سازد به طرف در خروجی حرکت کرده و گفت:

-نگران نباشید چیزی نیست الان او را پیدا می‌کنم می‌آورم، چرا این قدر جوش می‌زنی؟

لحن کلام معصومه با تمام اضطرابش طوری بود که نازنین را ساکت کرد و احساس کرد خاله‌اش می‌گوید آدم برای بچه خودش هم این طور دستپاچه نمی‌شود، ناچار مدتی تأمل کرد.

دقایق به کندی هر چه تمام‌تر می‌گذشتند، دل نازنین بی اختیار شور می‌زد و زیر و رو می‌شد، از بچه خبری نبود. بالاخره پس از یک ساعت از پنجره اتاق چشمش به معصومه افتاد که آهسته آهسته مثل این که کمترین رمقی در بدن و کوچکترین قدرتی در زانو ندارد پیش می‌آید.

نازنین که طاقتش طاق شده بود از همانجا فریاد زد:

-چرا این طور راه می‌آیی بچه کجاست، رقیه کو؟

معصومه با اشاره دست، خواهرزاده‌اش را امر به سکوت داد و خود به کمک دست و زانو پله‌ها را بالا آمد و چون مقابل نازنین رسید گفت:

-بدبختی بزرگی است. رقیه و بچه هیچ کدام نیستند، مثل این که یک لکه روغن شده و به زمین فرو رفته‌اند.

نازنین بی اختیار با دو دست به مغز خود کوفته و گفت:

-بالاخره کار خودشان را کردند و بچه را دزدیدند. مرا بگو که به امیدواری تو می‌خواهم، مگر نمی‌دانستی که ما در بین یک گروه دشمن زندگی می‌کنیم حالا جواب شاهزاده را چه بدهم تمام احترام و عنوان من و علاقه شاهزاده به خاطر این بچه‌بود، وقتی بچه نباشد کسی اعتنای سگ هم به ما نمی‌کند.

معصومه روی زمین نشسته و دستش را زیر چانه‌اش زده به فکر فرو رفته بود، نازنین هم در آن لحظه همه چیز حتی عشق نصرت‌الله‌خان را از یاد برده

و فقط به بدبختی که گریبانگیرش شده بود می‌اندیشید و پشت سر هم می‌گفت:

- خدایا چه کنم، چه خاکی به سرم بریزم؟

بالاخره معصومه سرش را بلند کرد و گفت:

- گریه و زاری فایده ندارد باید فکر چاره بود.

- چه فکری، چه چاره‌ای، شاهزاده بچه‌اش را می‌خواهد من دیگر از کجا

برایش بچه پیدا کنم؟

معصومه گفت:

- به نظر من باید فوراً به شاهزاده اطلاع داد بالاخره او می‌داند که ما دشمن

داریم و عده زیادی در این قصر به خون تو و بچه‌ات تشنه‌اند باید صاف و

پوست کنده به او گفت که بچه را به دستور شمس آفاق دزدیده‌اند، من گیس

سفیدم را گرو می‌گذارم که این دسته گل را شمس آفاق به آب داده است.

نازنین در حالی که از پشت روی زمین افتاده و چنگ‌هایش را در

زلف‌هایش فرو برده بود گفت:

- من جرأت نمی‌کنم، من نمی‌توانم این خبر را به شاهزاده بدهم.

معصومه دید داد و فریاد نازنین کم کم به اطراف رفته و کلفت‌ها و

خواجه‌ها و کنیزها را متوجه ساخته و به آنجا کشانده است، نزدیک او رفته و

گفت:

- کمی آرام بگیر چه می‌خواهی بکنی؟ به نظرم خیال داری همه اسرار ما را

فاش کنی. لازم نیست تو حرفی بزنی، تو در بستر بخواب، حالت هم خوب

نیست، کار را به عهده من واگذار کن خودم می‌دانم چه کنم.

و بعد از این حرف فوراً بستری برای نازنین گسترده و خودش دوان دوان

به طرف دیوانخانه رفت.

فراش‌ها که با منظره تازه‌ای مواجه شده و برای اولین بار یکی از زن‌های

اندرون را می‌دیدند که دوان دوان به طرف دیوانخانه می‌آید جلوی او آمده و

علت را جویا شدند. معصومه گفت:

- با فراشباشی کار دارم.

یک دقیقه بعد فراشباشی مقابل او ایستاد و به دقت به حرف‌های او گوش می‌داد.

شاهزاده با نصرالله‌میرزا که همان ساعت وارد شده بود صحبت می‌کرد که فراشباشی وارد اتاق شد و تعظیمی کرد و بر خلاف رسوم از میان اتاق و از وسط دو صف اعیان و رجال که طرفین اتاق نشسته بودند، گذشته نزدیک شاهزاده زانو بر زمین زد، سرش را بیخ گوش او گذاشت و آهسته مطلبی را گفت.

حضار با کمال تعجب مشاهده کردند که شاهزاده پس از شنیدن این حرف فراشباشی مثل اسپند از جا جست، رگ‌های گردنش بلند شده، رنگ چهره‌اش ارغوانی‌گردیده و با حالتی وحشیانه سیل‌هایش را می‌جود و به زمین و زمان فحش می‌دهد، فحش‌هایی که تا آن روز از او شنیده نشده بود.

مجلس به هم خورد همه به هم نگاه می‌کردند و هیچ کس جرأت نمی‌کرد علت اوقات تلخی و غضب شاهزاده را پرسد، تمام چشم‌ها به صورت فراشباشی دوخته شده و می‌خواستند از قیافه او بفهمند موضوع چیست؟

هر یک از اهل مجلس حدسی می‌زدند، یکی خیال می‌کرد حکم عزل شاهزاده رسیده و حاکم جدید وارد شده است، یکی فکر می‌کرد اشرار به شهر حمله کرده و برج و باروی شهر را تصرف کرده‌اند و سپس صدای آهستهٔ نوای حاضرین با بیرون رفتن شاهزاده بلند شد و هر یک از دیگری علت تغییر حال حضرت‌والا را می‌پرسید.

شاهزاده وقتی از پله‌های دیوانخانه پایین رفت، در پایین پله‌ها فریاد زد:

- جهانگیر میرزا کجاست؟

فراشباشی گفت:

- مریض است.

- نصرالله میرزا را احضار کنید.

وقتی به نصرالله میرزا گفتند حضرت والا تو را احضار کرده است بند دلش پاره شد و به خیال این که قضایای شب گذشته و شکست مفتضحانه اش را به اطلاع شاهزاده رسانیده اند با ترس و لرز زیادی خود را به شاهزاده رسانید و تعظیم غرابی کرده و در همان حال باقی ماند.

شاهزاده با خشونت و شدتی بی سابقه او را گرفته و سرش را بلند کرد و در حالی که می لرزید مدتی خیره خیره در چشم او نگاه کرد. از این نگاه نصرالله میرزا طوری ترسید که بی اختیار خود را به دامان شاهزاده انداخت و گفت:

- عمو جان مرا ببخشید به سر مبارک قسم من تقصیری ندارم.

شاهزاده که علت ترس و اضطراب نصرالله میرزا را نمی فهمید و از مشاهده التماس او متحیر شده بود پس از چند لحظه سکوت گفت:

- چه کار کرده ای که تو را بیخشم صحبت بخشیدن نیست.

این حرف بیشتر نصرالله میرزا را ترساند و تازه به فکر افتاد که داستان عشق او را به نازنین به گوش شاهزاده رسانیده اند و علت غضب شاهزاده همین موضوع است. در آن حال بی اختیار سوزش و داغی میل را در چشمان خود احساس کرد و بدون این که از روی پای شاهزاده برخیزد با عجز و لابه گفت:

- به سر مبارک قسم من بی تقصیرم هر چه به عرض حضرت والا رسانده اند خلاف است، قول می دهم در ظرف امروز از این شهر بروم و دیگر پشت سرم را هم نگاه نکنم.

شاهزاده که از عجز و الحاح نصرالله میرزا چیزی دستگیرش نمی شد و لحظه به لحظه بر تعجبش افزوده می شد در کار خود حیران مانده بود، آخر الامر کمی به خود فشار آورده خشمش را فرو برد و با صدای ملایمی گفت:

- نصرالله میرزا چرا می ترسی من از تو اوقات تلخی ندارم مگر تو خبر داری

چه اتفاقی افتاده است؟

لحن ملایم شاهزاده نصرالله میرزا را متوجه اشتباه خود کرد و آهسته از جا بلند شد ولی چشمش را از روی زمین برنمی‌داشت و چون مطمئن شد که خطری متوجه او نیست از ضعف خود خجل شده و گفت:

- قربان آخر من طاقت ندارم عموی بزرگوار و عزیزم را به این حال ببینم. شاهزاده با صدای دورگه و کلفت خود که سعی می‌کرد ملایمتی به آن ببخشد گفت:

- هیچ نمی‌فهمم تو صحبت از بخشش و تقصیر می‌کردی، مگر خودت را مقصر می‌دانی که تقاضای بخشایش می‌کنی؟

نصرالله میرزا فهمید که سوءظن شاهزاده را جلب کرده و ممکن نیست بتواند شک او را برطرف سازد به این جهت از در چاپلوسی و تملق درآمده گفت:

- آخر قربان! اگر چاکر این کار را نمی‌کردم حضرت‌والا از آن غیظ و غضبی که ممکن بود شعله‌اش دنیایی را بسوزاند و خلائق را به آتش بکشد بیرون نمی‌آمدند.

تبسمی خفیف بر لبان شاهزاده که ذاتاً از تملق خوشش می‌آمد نقش بست و گفت:

- در هر حال آیا خبر داری چه اتفاقی افتاده است؟

- منتظرم که حضرت‌والا بفرمایند، انشاءالله که حادثه مهمی نیست و به اقبال حضرت‌والا به خیر می‌گذرد.

شاهزاده که باز خشمگین شده و مرتباً سبیل‌هایش را می‌جوید و تاب می‌داد گفت:

- بدبختی بزرگی روی داده اتفاقی که نمی‌دانم اسم آن را چه بگذارم. قلب نصرالله میرزا به شدت می‌تپید و نمی‌دانست شاهزاده می‌خواهد چه خبری به او بدهد، آیا به عشق بازی نازنین با نصرت‌الله خان پی برده، به

جهانگیر میرزا سوءظن پیدا کرده و یا از تهران خبری به او رسیده است؟
شاهزاده رشته افکار او را پاره کرد و گفت:

- بدبختی از این بزرگتر نمی‌شود که روز روشن در عمارت حکومتی من
طفلم را بدزدند، پسر م را بربایند، این همه فراش و مأمور، غلام و خواجه و کنیز
و کلفت اینجا جمع شده‌اند و یکی نیست به من جواب بدهد. چیزی نیست جز
دشمنی با من، عداوت با من، چون دیدند که علاقه من به این بچه خیلی زیاد
است او را ربودند تا دل مرا بشکنند و مرا مستأصل سازند، به جقه خاقان قسم
اگر تا ظهر بچه پیدا نشود همه این مفت‌خورهای بی‌کار را به دست میرغضب
می‌سپارم.

نصرالله میرزا از شنیدن این حرف نفس راحتی کشید و در عین حال
خوشحالی مبهمی در قلب خود حس کرد و با خود گفت:

- به نظرم موقع کار من شده و باید از این موقعیت باریک استفاده کنم و
نازنین را در آغوش بکشم و پوزه این دختره مغرور خودسر را به زمین بمالم،
عجب آدم احمقی بودم که از این اتفاق خوب و قشنگ می‌ترسیدم. این نازنین
است که باید بترسد نه من.

شاهزاده که او را ساکت دید گفت:

- چه فکر می‌کنی، چه به عقلت می‌رسد؟

نصرالله میرزا گرهی بر ابرو افکنده و بر خلاف چند لحظه قبل با لحن
خودمانی و دوستانه‌ای گفت:

- عموجان این موضوع خیلی مهم است و به آسانی نمی‌شود در باره آن
قضاوت کرده‌اگر چنین چیزی صحت داشته باشد من حق را به حضرت‌والا
می‌دهم که همه این خواجه‌ها و کنیزها و خدمه را به دست میرغضب بسپارتد،
اما به نظر من بایستی کمی تحقیق کرد و هر طور شده بچه را پیدا کرد.

شاهزاده در حالی که مرتباً قدم می‌زد و در طول یک باغچه بالا و پایین
می‌رفت گفت:

- فکر نمی‌کنی بچه را نابود کرده باشند.

نصرالله میرزا پس از کمی تأمل گفت:

- خیر به عقیده من بچه سالم است، شاید آنهایی که طفل معصوم را دزدیده‌اند منظورشان گرفتن پول بوده است، در هر حال هزار فکر می‌شود کرد و تا تحقیق نشود حقیقت فاش نمی‌شود. به عقیده من فوراً بایستی چند نفر سوار به اطراف فرستاد که همه جا را جستجو کنند، چاکر حدس‌هایی هم می‌زنم که پس از تحقیق به عرض می‌رسانم به علاوه اگر اجازه بفرمایید تحقیق را از داخله اندرون شروع کنیم، چون محقق است بچه را از اندرون دزدیده‌اند، باید شخص زرنگ و فهمیده‌ای را مأمور فرمایید که از همه اهل اندرون از یکایک افراد حرمسرا تحقیق کند به این ترتیب خیلی زود می‌شود رد دزد را پیدا کرد و بچه را نجات داد این کار باید از همین لحظه شروع شود، حالا هر کس را حضرت‌والا صلاح می‌دانند تعیین فرمایند تا شروع به تحقیق کند، چاکر می‌روم چند نفر سوار به اطراف بفرستم که همه جا را جستجو کنند.

و بلافاصله پس از گفتن این حرف به راه افتاد.

شاهزاده او را که چند قدم دور شده بود صدا کرده، گفت:

- گوش کن نصرالله میرزا برای تحقیق از اهل حرم هیچ کس بهتر از خود تو نیست، زود سوارها را بفرست و خودت مراجعت کن و به اندرون برو، بدون کمترین ملاحظه‌ای از هر کس که لازم می‌دانی تحقیق کن و هر کس از زن و مرد به نظرت مقصر می‌آید به زندان بفرست تا مجازات شود مخصوصاً تأکید می‌کنم هیچ ملاحظه نکن، از خانم‌های حرم هم تحقیق کن آنها هم با سایرین کوچکترین تفاوتی ندارند.

نصرالله میرزا که نزدیک بود از شدت خوشحالی روح از بدنش پرواز کند چنان تعظیم کرد که کلاهش به زمین افتاد و به سرعت به طرف فراشخانه و قراول‌خانه حرکت کرد. نایب قراول‌خانه را احضار کرده و گفت:

- زود با پنجاه نفر سوار زبده و شجاع حرکت کن باید خواب را بر خود

حرام کنی و دو نفر مرد و زن که سوار بر اسب‌های سیاه و سفیدی هستند پیدا کن. به هر نحوی که می‌دانی آنها را دستگیر کرده به شهر بیاور حتماً یکی از آنها را می‌شناسی. او همان جوانی است که پریشب از چنگ ما فرار کرد. نایب‌قراول‌خانه با لکنت‌زبان گفت:

- نصرت‌الله‌خان را می‌فرمایید؟ نمی‌دانم اسمش چیست شاید تو درست بگویی و نصرت‌الله‌خان باشد در هر حال فوراً او را دستگیر می‌کنی و اگر موفق نشدی زنده دستگیرش کنی اجازه داری او را بکشی. این فرمان حضرت‌والا حکمران فارس است اما مواظب باش دختر را مجروح و زخمی نکنی.

بعد از گفتن این حرف دست در جیب کرده کیسه‌ای بیرون آورد و به طرف نایب‌قراول‌خانه انداخت که او آن را میان زمین و آسمان گرفت و تعظیم بلندبالایی کرد و گفت:

- به اقبال حضرت‌والا هر دو شان را زنده دستگیر کرده به خدمت می‌آورم و در حالی که به عقب برگشته و به طرف رفقایش می‌رفت با خود می‌گفت:
- تمام این‌ها برای خاطر دستگیری آن دختره است، معلوم می‌شود خیلی دل حضرت‌والا را ربود.

نصرالله‌میرزا پس از آن که دستور تعقیب نصرت‌الله‌خان و ماهرخ را صادر کرد با قلبی که از شدت خوشحالی و ذوق می‌تپید به طرف اندرون روانه شد، او در آن لحظه به هیچ چیز جز دیدار نازنین و مواجه شدن با او نمی‌اندیشید و در بین راه حرف‌هایی را که باید به نازنین بزند در مغز خود مرتب می‌کرد و با خود می‌گفت:

- این دفعه دیگر سلاح خوبی دارم و قطعاً پیروزی با من خواهد بود.
مسافت بین دیوانخانه و عمارت نازنین را به سرعت پیموده مقابل عمارت توقف کرد و به الماس‌آغا خواجه که سمت درباری عمارت نازنین را داشت گفت:

- به بیگم اطلاع بدهید حسب الامر حضرت والای، باید ایشان را ملاقات کنم.
 الماس آغا با تعجب سراپای نصرالله میرزا را برانداز کرد و مثل این که
 حرف او را باور نکرده است دست به سینه منتظر باقی ماند.
 - چرا معطلی مگر گوشت سنگین است می گویم حسب الامر حضرت والای،
 بایستی بیگم را ملاقات کنم.

بیچاره خواجه پیر تکلیف خود را نمی دانست هیچ سابقه نداشت غیر از
 خود شاهزاده و حکیم باشی مرد دیگری وارد حرمرسا شود، طی سالیان دراز به
 او تعلیم داده بودند که دخول به حرم برای گلیه مردهای بیگانه ممنوع است و
 اگر مردی خواست وارد حرمرسا شود او باید تا پای جان مقاومت کند. این
 دستورات جلوی چشم او مجسم شده بودند و از طرفی نصرالله میرزا را می دید
 که با چشم های برافروخته مقابل او ایستاده است، من من کنان گفت:
 - بله قربان اطاعت می کنم اما...

- اما چه؟ پیر خرفت می گویم خود حضرت والای فرموده اند، مگر ایشان
 صاحب اختیار خانه خودشان نیستند، زود باش معطل نکن من وقت زیادی
 ندارم که با تو مصاحبه کنم.

الماس آغا دو قدم به عقب برداشت و در حالی که نگاه التماس آمیز خود
 را هنوز از صورت نصرالله میرزا برنداشته بود در دهن گفت:

- خدایا خودت به من رحم کن حتماً شاهزاده مرا شقه خواهد کرد.
 در همین موقع معصومه که از مقابل در می گذشت و هنوز در تکاپو و
 جستجو بود چشمش به نصرالله میرزا افتاد و حرف آخری او را با الماس آغا
 شنید. به خیال این که شاید از نصرالله میرزا خبر تازه ای بشنود نزدیک در آمد
 و به الماس آغا گفت:

- بیا این طرف بینم حضرت والای چه فرمایشی دارند.
 الماس آغا از مشاهدهٔ معصومه و این که از مخمصه نجات یافته است آه
 رضایت آمیزی کشید و از جلوی در کنار رفت، معصومه که از ترس و

وحشت و خستگی چشم‌هایش گود رفته بود جلوتر آمده و گفت:

- نمی‌دانم حضرت‌والا خبر دارید چه مصیبت بزرگی دامنگیر ما شده است؟
نصرالله‌میرزا بر خلاف سابق که هر وقت معصومه را می‌دید خود را
کوچک کرده و تسلق می‌گفت، با قیافه گرفته و عبوس و لحن متکبرانهای
گفت:

- بله از همه چیز خبر دارم برای همین کار هم شاهزاده مرا به اینجا
فرستادند. حالا هر چه به این خواجه احمق می‌گویم سر جای خود ایستاده و
تکان نمی‌خورد، شاهزاده فرموده‌اند من از بیگم و شما و تمام اهل عمارت
تحقیقاتی بکنم و بینم چطور شده بچه گم شده است، این کار به این سادگی‌ها
نیست و حتماً زیر کاسه نیم کاسه‌ای هست، زود باشید به خانمتان اطلاع بدهید
خودش را برای ملاقات با من حاضر کند.

طرز صحبت نصرالله‌میرزا و قیافه در هم او، معصومه را مشوش ساخت
مخصوصاً وقتی شنید شاهزاده او را مأمور تحقیق کرده است بیشتر متوحش شد
اجباراً سری به علامت اطاعت فرود آورده و گفت:

- چشم الان به بیگم اطلاع می‌دهم، شما کمی تأمل بفرمایید تا من خبر
بدهم.

و به سرعت به داخل عمارت مراجعت کرد و در حالی که زانوهایش
می‌لرزید و رنگ از رویش پریده بود خود را بالای سر نازنین که در بستر افتاده
بود رسانید. نازنین از دیدن خاله‌اش حرکتی به خود داده از جا برخاست و
گفت:

- من نمی‌توانم بخوابم بگو بینم چه کردی آیا خبر تازه‌ای داری؟

معصومه که سعی می‌کرد قیافه خود را آرام و عادی نشان دهد گفت:

- هنوز که خیر، چند نفر را به اطراف فرستاده‌ام، به حاجی‌آقا هم خبر
داده‌ام که هر کاری می‌تواند بکند ولی موضوع دیگر این است که
نصرالله‌میرزا! الان جلوی عمارت ایستاده است و می‌خواهد شما را ملاقات کند.

برق امیدواری از چشم نازنین جستن کرد و گفت:

- نصرالله میرزا؟

- بله نصرالله میرزا برادرزاده حضرت والای.

نازنین خود را به خاله‌اش رسانده و دست او را در دست گرفته و گفت:

- از این موضوع چه حدس می‌زنی؟ آیا ممکن است این کار او باشد و بچه

را به دستور او دزدیده باشند، من می‌دانستم که مرد بیباک و جسوری است و

بالاخره لطمه بزرگی به من می‌زند اما فکر نمی‌کردم که جسارتش تا این حد

باشد که بچه را بدزدد و روز روشن برای ملاقات من بیاید.

معصومه حرف او را قطع کرده و گفت:

- اشتباه نکن او خودش نیامده شاهزاده او را برای تحقیق موضوع فرستاده

است و این طور که می‌گویند مأموریت دارد همه اهل حرمرسا را استنطاق کند.

از جسارت این که بچه را دزدیده است یا نه خبر ندارم، اما همین قدر فهمیدم

که با این مأموریت خیال دارد حسابش را با ما تصفیه کند. سمبهاش خیلی

پرزور است، وقتی من رسیدم بیچاره الماس آغا را به باد فحش گرفته بود.

- با الماس آغا چه کار داشت؟

- گویا الماس آغا جلوی او را گرفته و مانع شده بود وارد عمارت شود.

نازنین آهی کشیده و گفت:

- حالا تکلیف چیست؟ آیا او را اینجا بیاوریم یا بفرستیم عقب شاهزاده و

از او سؤال کنیم که نصرالله میرزا با اجازه او می‌خواهد وارد اندرون شود یا نه؟

معصومه گفت:

- به عقیده من این جور جاها باید حتی المقدور کاری کرد که دشمن کمتر

خشمگین شود ممکن نیست نصرالله میرزا روز روشن بی اجازه شاهزاده وارد

اندرون شود حتماً خودش دستور داده است اگر ما او را معطل کنیم کار بدتر

می‌شود، موقع هم برای دشمنی مناسب است او خیلی زود می‌تواند انتقام بگیرد

و مطالبی راست و دروغ سر هم کرده به شاهزاده بگوید من معتقدم علاوه بر

این که او را اینجا می‌آوری خیلی هم با او صحبت کن و مخصوصاً بگو که من بچه‌ام را از تو می‌خواهم کاری کن راضی از اینجا بیرون برود.
چهره نازنین از شنیدن جمله آخر گلگون شده و گفت:
- این آدمی را که من می‌شناسم فقط به این ترتیب راضی از اینجا بیرون می‌رود.

معصومه از روی بی‌تابی دو سه مرتبه سرش را به چپ و راست تکان داده و گفت:

- این حرف‌ها کدام است یک جوری سرش را شیره بمال و از در بیرونش کن تا ببینم نتیجه کار چطور می‌شود.
نازنین به علامت تسلیم و رضا دست‌ها را روی هم گذاشت و گفت:
خیلی خوب برو او را بیاور.

- تو هم در رختخوابت بخواب، چشم‌هایت را کمی قرمز کن که معلوم شود گریه کرده‌ای، یادت نرود خیلی ملایم و گرم با او حرف بزنی.
نصرالله‌میرزا از توقف مقابل عمارت عصبانی شده و در عین حال می‌ترسید اگر مراجعت معصومه طول بکشد و به فکر اجازه گرفتن از شاهزاده بیفتد ممکن است شاهزاده تغییر عقیده داده و از دخالت دادن او در این کار منصرف شود آن وقت همه رشته‌های او پنبه خواهد شد. می‌خواست مراجعت کند که معصومه را از دور مشاهده کرد، معصومه با زبان چرب و نرمی او را دعوت کرد که داخل عمارت شود ضمناً تغییری هم به الماس آغا کرد که چرا حضرت‌والا را معطل کرده است.

نصرالله‌میرزا در قفای معصومه وارد عمارت شد و در مقابل چشم‌های متعجب و حیرت‌زده کلفت‌ها که رفتن او را به اتاق خصوصی نازنین نگاه می‌کردند از پله‌ها بالا رفت و بی معطلی وارد اتاق شد.

بوی ملایم عطر مخصوصی که نازنین همیشه استعمال می‌کرد و حتی به تمام اثاثیه را و دزد و دیوار اتاق می‌پاشید، منظره دلکش و زیبایی عمارت و

اتاق او که با نهایت دقت همه چیزهایی را که می‌توانست یک مرد را مجذوب کند این گوشه و آن گوشه گذارده بودند و تصاویر زیبایی که به در و دیوار آویخته بودند تا چند لحظه نصرالله‌میرزا را از خود بیخود کرد و در دل حق را به جانب آنهایی داد که عاشق نازنین شده‌اند.

او با این که زنها و دخترهای متعدد دیده و به علت مقام و منزلت و جوانی و زیبایی که داشت در خیلی از خانه‌های اعیان و اشراف رفت و آمد داشت و در حرمسرای سلطنتی با آن عظمت و وسعت بزرگ شده بود هیچ گاه عمارتی را به این زیبایی و دلفریبی ندیده بود. ذوق و سلیقه نازنین در هر گوشه و کنار به طرزی جلوه گر شده و هر گوشه‌ای را لطف و جذابیت خاصی بخشیده بود. گلدان‌های زیبا که هر کدام گل کمیاب و قشنگی را در خود جا داده و عطرافشانی می‌کردند هوش از سر بیننده می‌ربود.

وقتی معصومه پرده را بالا زد، در اتاق مجاور که کوچک‌تر از اتاق اولی ولی فوق‌العاده قشنگ‌تر و زیباتر بود، چشم نصرالله‌میرزا به نازنین افتاد و نتوانست از لرزش زانوهایش جلوگیری کند.

چادر حریر نازنکی به رنگ گل‌بهی او را می‌پوشاند ولی نازنین اصراری در پوشاندن خود نکرده بود مثل این که تعمداً کمی از صورت و مخصوصاً چشم و ابروها را آزاد و بی‌حجاب در مقابل چشم‌های حریص نصرالله‌میرزا قرار داده بود که هر چه مایل است به آنها بنگرد.

نصرالله‌میرزا قرار داده بود که هر چه مایل است به آنها بنگرد. یک پهلو به بالش‌های رنگارنگ تکیه داده و از ترکیب رنگ‌های اطلس و زری و حریر رختخواب منظره بدیعی به وجود آورده بود.

نصرالله‌میرزا که شاید بیش از ده بار عباراتی را که باید به نازنین بگوید پیش خود تکرار کرده بود از دیدن او با آن حال و مخصوصاً چشم‌هایی که از شدت گریه سرخ شده و زیبایی مخصوص دیگری یافته بود، همهٔ حرف‌هایش را از یاد برد و حتی فراموش کرد طبق معمول سلامی بگوید و تعارفی کند.

نازنین که تأثیر وجود خود را در او احساس کرد با لحن دلکش و مطبوعی که مخصوص خودش بود گفت:

- چه عجب حضرت‌والا یاد من افتادید، خیال می‌کنم اگر این مصیبت برایم رخ نمی‌داد هیچ وقت فکر مرا هم نمی‌کردید.

این حرف که کاملاً بر خلاف انتظار نصرالله‌میرزا بود طوری در او تأثیر کرد که دست و پای خود را گم کرده و نتوانست جواب مناسبی بدهد و با خود گفت:

- مقصودش چیست؟ مگر همین زن نبود که مرا با آن وضع از خود دور کرد و گفت که هر چه می‌خواهی بکن من از تو ترسی ندارم.
مثل این که نازنین فکر او را در چهره‌اش خواند چرا که در دنبالهٔ حرف خود گفت:

- من وقتی آن همه نجابت و لطف از شما دیدم فهمیدم که معامله خوبی با شما نکرده‌ام و راستی پشیمان شدم، موقعی که شما را با سایرین مقایسه کردم به خوبی تفاوت شما را با همه آنها احساس کردم، چند بار خواستم شما را ببینم و از گذشته عذرخواهی کنم موقع مناسبی به دستم نیامد، حالا که خاله‌جانم خیر ورود شما را داد باور کنید خوشحال شدم اما افسوس در این موقع که این مصیبت بزرگ برای من رخ داده شما را ملاقات می‌کنم، خودتان تصدیق می‌کنید زنی بیچاره که با این همه دشمن، تنها دلخوشی‌اش به یک بچه باشد و همه سعادتش در وجود آن بچه جمع شده باشد، آن بچه را بدزدند و ببرند چه حالی پیدا می‌کند.

اینجا نازنین به گریه افتاد و قطرات اشک چون دانه‌های مروارید آهسته‌آهسته روی گونه‌های او می‌غلتیدند و پایین می‌افتادند.

با صدایی خفه و متأثر کننده به حرف خود ادامه داده و گفت:

- حضرت‌والا به خدا قسم نمی‌دانید الان چه حالی دارم حاضر بودم خودم می‌مردم و بچه‌ام گم نمی‌شد، شما عموی خودتان را خوب می‌شناسید و می‌دانید

همهٔ علاقه و محبت او به من برای خاطر این بچه بود، دشمنان بی رحم با ربودن این بچه کاخ سعادت مرا در هم ریختند، خاله‌جانم گفت که شما برای تحقیق همین کار آمده‌اید، دستم به دامن‌تان به داد من برسید به من کمک کنید، مرا نجات بدهید در مقابل هر چه بخواهید می‌دهم، تمام هستی‌ام را زیر قدم شما می‌ریزم، تمام عمر خدمتگزار شما می‌شوم.

و گریه مجال نداد بقیه حرفش را تمام کند.

نصرالله‌میرزا که نمی‌دانست در مقابل این صحنه تکلیفش چیست خیره شده و با دقت به سخنان نازنین گوش می‌داد، وقتی نازنین گفت هر چه بخواهید می‌دهم نظرش بیشتر جلب شد و دو سه مرتبه این عبارات را پیش خود تکرار کرد. او آمده بود نازنین را محاکمه و استنطاق کند و به تلافی رفتار گذشته‌اش سخت‌گیری و شدت عمل به خرج دهد و او را تهدید کند که آنچه از اسرار او شنیده و می‌داند همه را فاش خواهد کرد ولی اکنون می‌دید که نازنین از او کمک می‌خواهد و خودش از رفتار گذشته‌اش عذرخواهی می‌کند و صراحتاً می‌گوید هر چه می‌خواهید می‌دهم و تمام عمر خدمتگزاری شما را قبول می‌کنم.

با تمام کاردانی فریب‌گریه‌های او را خورده و پیش خود فکر کرد اگر او را به کمک خود امیدوار سازم و در جستجوی بچه برآیم قطعاً عشق مرا قبول خواهد کرد، حسنش در این است که از مقصود من اطلاع دارد و می‌داند که او را دوست دارم، نصف راه را قبلاً رفته‌ام نصف دیگر را هم به کمک خودش باید طی کنم.

با این خیالات و به این امیدواری تبسمی بر لب رانده و گفت:

— غصه نخورید من اگر زیر سنگ هم باشد بچه را پیدا می‌کنم، خیال شما راحت باشد.

نازنین از شنیدن این حرف خیال‌اولی‌اش که ممکن است خود او بچه را دزدیده باشد قوت گرفته و گفت:

— راستی شما بچه را پیدا می‌کنید، آیا می‌دانید او کجاست؟

نصرالله میرزا بدون توجه به فکر نازنین گفت:

— بالاخره بچه را از این شهر که بیرون نبرده‌اند؟ هر کس هم که او را دزدیده باشد با خود بچه کار نداشته که فکر کنیم ممکن است طفل را نابود سازد، من با وسایل و اختیاراتی که دارم حتماً در ظرف سه روز بچه شما را پیدا خواهم کرد اما این کار یک شرط دارد و شرطش این است که...

نازنین که یقین کرده بود دزد بچه خود او است، تا حرف نصرالله میرزا به اینجا رسید و خواست شرطش را بگوید حرف او را قطع کرده و گفت:

— لازم نیست بگویید، هر وقت شما بچه مرا صحیح و سالم اینجا آورده و تحویل دادید هر چه بگویید انجام می‌دهم.

— به چه اطمینانی این حرف شما را باور کنم شاید وقتی بچه پیدا شد به قول خود عمل نکردید.

نازنین نگاه ملامت آمیزی به روی او افکنده و گفت:

— من هیچ وقت دروغ نمی‌گویم مطمئن باشید به آنچه می‌گویم عمل می‌کنم به علاوه خود شما بهتر می‌دانید که این بچه چقدر برای من ارزش دارد. یک بار دیگر نصرالله میرزا فریب نگاه و حرف او را خورده و ساکت شد و پس از چند لحظه گفت:

— خیلی خوب قبول می‌کنم حالا بگویید بچه از چه موقع مفقود شده و آخرین دفعه که شما او را دیدید چه وقت بود؟

نازنین نگاهی مملو از سوءظن به او انداخته و گفت:

— مگر شما نمی‌دانید بچه الان کجاست و کی او را دزدیده که این سؤال را

می‌کنید؟

تازه نصرالله میرزا فهمید که نازنین به او سوءظن برده و خیال می‌کند خود او بچه را دزدیده است به این جهت سرش را پایین انداخته و در فکر فرو رفت و بعد از چند لحظه تفکر مثل این که تصمیمی گرفته باشد از جابر خاسته و

گفت:

«مطمئن باشید بچه را پیدا می‌کنم اما شرط ما فراموش نشود وقتی بچه پیدا شد او را در مقابل انجام شرطی که کردم به شما تسلیم می‌کنم.

از شنیدن این حرف رنگ از روی نازنین پریده آه ممتدی که می‌خواست از سینه‌اش خارج شود در گلو خاموش کرد و گفت:

«شما این قدر بی رحم نیستید که بخواهید زندگی مرا بر باد دهید. من هم بر سر قول خود هستم، تقاضایم این است که همین الساعه بچه را به من بازگردانید.

نصرالله میرزا در حالی که به طرف در اتاق می‌رفت گفت:

«حرف همان است که زدم بچه را پیدا می‌کنم اما وقتی به شما تسلیم می‌کنم که...»

«بقیه حرفش را تمام نکرد و با این که دل نمی‌کند از نزد نازنین برود، پرده را به کناری زده، به راه افتاد و پیش خود گفت:

«خوب شد او خیال می‌کند بچه را من دزدیده‌ام با این وضع زودتر به مقصود می‌رسم، شیطان خودش به کمک من آمده است.

در وسط حیاط عمارت قدری توقف کرد تا معصومه خود را به او رساند ابتدا از او و بعداً از یک یک خدمه تحقیق کرد و چون اطمینان یافت که رقیه بچه را برده است با خود گفت:

«رقیه خود به تنهایی جرأت این کار را ندارد او را تحریک کرده‌اند و کسی که در این میان دینفع است غیر از شمس آفاق کسی نیست، چرا به یک نفر دیگر هم ممکن است سوءظن برد و او هم جهانگیر میرزا است که عاشق نازنین است، جهانگیر اهل این کار نیست و جسارت این عمل را ندارد به علاوه اگر کار او باشد خیلی زود می‌توانم از او اقرار بگیرم مخصوصاً این روزها که مالیخولیا پیدا کرده است، پس باید به سراغ شمس آفاق رفت.

شمس آفاق خوش و خندان در عمارت خود نشسته و مشغول صحبت با

امینه بود که یکی از خواجه‌ها خبر داد حضرت والا نصرالله میرزا می‌خواهند داخل عمارت شوند گویا از طرف حضرت حکمران مأموریت دارند که تحقیقاتی بکنند.

چشم‌های درشت و سیاه شمس آفاق به چهره امینه دوخته شد، او با این نگاه از دایه و ندیمه خود می‌پرسید تکلیف چیست و چه جوابی باید داد.

امینه که هنوز نی بیچ قلیان زیر لبش بود اول با اشاره دست خواجه‌ای که این خبر را آورده بود از اتاق بیرون فرستاد آنگاه با صدایی آهسته به طوری که شمس آفاق هم به زحمت می‌شنید گفت:

— معلوم است نصرالله میرزا برای چه می‌آید خبر گم شدن بچه به گوش شاهزاده رسیده و او که این بچه را از جانش بیشتر می‌خواهد خشمگین شده و برادرزاده‌اش را برای تحقیق فرستاده است، خیلی باید حواست را جمع کنی مبادا یک کلمه بی جا از دهانت بیرون آید اصلاً شتر دیدی ندیدی، بچه چیه این حرف‌ها کدام است. فقط باید به گوشه و کنایه گفت که هر چه هست زیر سر سوگلی حرم و خاله هفت‌خطش می‌باشد.

— از این قرار تو می‌گویی نصرالله میرزا را وارد عمارت کرده و با او صحبت کنیم.

امینه پوزخندی زده و گفت:

— مگر ممکن است مأمور حضرت حاکم را برگرداند، اگر او را نپذیریم چه کار کنیم.

آن وقت صدایش را بلند کرده و همان خواجه را که خبر آورده بود صدا کرد و گفت:

— بیگم برای ملاقات حضرت والا حاضرند بگو بفرمایند.

خواجه برای اجرای امر به عقب برگشت در حالی که هنوز امینه بلندبلند می‌گفت:

— طلا که پاک است چه حاجتش به خاک است، آنهایی باید از سؤال و

جواب بترسند که چیزی در چنته دارند.

دو سه دقیقه بعد نصرالله‌میرزا وارد شد و در مقابل شمس آفاق که نیمی از صورتش را زیر چادر مخفی کرده و نیم دیگر را در معرض تماشای چشمان حریص نصرالله‌میرزا گذاشته بود سری به علامت احترام فرود آورد، این اولین باری بود که نصرالله‌میرزا شمس آفاق را می‌دید به همین جهت هم نمی‌توانست تغییر حالی را که از این ملاقات به او عارض شده بود پنهان کند.

نصرالله‌میرزا به قدری در مقابل زن‌ها مخصوصاً اگر خوشگل و زیبا بودند ضعیف بود که حد نداشت، او با مشاهدهٔ هر زن زیبایی قلبش به تپش می‌افتاد و لرزشی مطبوع در زانوان خود احساس می‌کرد. او چند بار صدای شمس آفاق را شنیده و اندامش را از داخل کجاوه یا موقعی که از کجاوه پیاده می‌شد دیده بود اما نمی‌توانست حدس بزند که شمس آفاق تا این اندازه زیبا و طناز و با اندامی موزون و چهره‌ای دلنشین باشد مخصوصاً وقتی بی‌اعتنائی شاهزاده را می‌دید پیش خود فکر می‌کرد که قطعاً شمس آفاق باید زنی زشت‌رو و کریه‌المنظر و ناپسند باشد. حالا برخلاف تصورات قبلی، خود را در مقابل زنی می‌دید که آیتی از حسن و جمال و نمونه‌ای از جاهت و زیبایی تمام بود. چون این موضوع برایش بسیار غیرمنتظره بود، شدیداً دست و پای خود را گم کرد و شاید از یادش رفت که برای چه به عمارت شمس آفاق آمده و چه عباراتی را در ذهن خود مجسم کرده بود.

شمس آفاق که تأثیر زیبایی خود را در این جوان که خیلی صحبت‌ها از او شنیده بود مشاهده کرد با آهنگ گرم و دلنوازی گفت:

— چرا نمی‌فرمایید، به من گفتند شما از طرف حضرت‌والا تشریف فرما شده و مأموریتی دارید، بفرمایید بنشینید اما قبل از هر صحبتی باید بگویم که شما با زنی غریب و بی‌نوا و مهجور و دلشکسته که هیچ دلخوشی در دنیا ندارد طرف صحبت هستید.

و در همین موقع دو قطره اشک از گوشه چشم‌های او به روی گونه‌هایش
غلتید و در دنباله حرف خود آه سوزناکی کشیده و گفت:

— حالا ممکن است بفرمایید از ملاقات من چه منظوری داشتید و چطور
شده که شاهزاده خودشان تشریف نیاورده و شما را فرستاده‌اند، آیا این قدر از
ملاقات من بیزار و فراری هستند.

نصرالله‌میرزا که کاملاً تحت تأثیر شمس آفاق واقع شده بود با عجله گفت:
— خیر خیر هیچ وقت این فکرها را نکنید این که بنده مزاحم شدم به علت
این بود که امروز صبح در اندرون اتفاق غیرمترقبه‌ای رخ داده و همه را نگران
ساخته است.

چشم‌های شمس آفاق از هم گشوده شد و با لحن تعجب آمیزی گفت:
— چه اتفاقی؟ شما را به خدا زود بگویید، خدایا خودت رحم کن دیگر چه
شده است؟
نصرالله‌میرزا که با تمام زرنگی فریب حرکات شمس آفاق را خورده بود
گفت:

— نگران نشوید از لحاظ شما چیز مهمی نیست ولی تعجب می‌کنم که چطور
شما هنوز از این خبر مطلع نشده‌اید. همهٔ اندرون از کوچک و بزرگ در تکاپو
و جستجو هستند.

شمس آفاق آهی کشید و گفت:

— شما چه می‌دانید حضرت‌والا کسی مرا داخل آدم حساب نمی‌کند و اهل
حرم نمی‌شمارد که خبری برابم بیاورد، شما به خدا معطل نکنید زود بگویید
چه شده، چه اتفاقی افتاده است؟
نصرالله‌میرزا گفت:

— از صبح زود طفل کوچک حضرت‌والا گم شده و از خودش و دایه‌اش
کمترین اثری نیست، شاهزاده که از شنیدن این خبر اگر جسارت نباشد
نزدیک است دیوانه شوند، مرا مأمور کرده‌اند که...

شمس آفاق نگذاشت حرف او تمام شود و با تعجب زیادی گفت:
 - آیا راست می‌گویی؟ بچه حضرت‌والا گم شده است، ارسلان کوچک را
 دزدیده‌اند؟ خدا به داد مادر بیچاره‌اش برسد چه ضربهٔ مهلکی به او زده‌اند.
 آن وقت مثل این که با خودش حرف می‌زند گفت:

- ننده، هیچ راضی نبودم با این که او هوو و رقییم شده است مایل نیستم
 این طور صدمه ببیند، کدام خدانشناس این کار را کرده، بچه صغیر که گناهی
 ندارد، ای کاش مقدورم بود می‌رفتم او را دل‌داری می‌دادم و به او کمک
 می‌کردم.

و سپس خطاب به نصرالله‌میرزا گفت:

- حضرت‌والا شما خیلی دقت کنید من با این که هنوز مادر نشده‌ام می‌دانم
 الان در دل مادر بیچاره چه غوغایی برپا است مخصوصاً این بچه که بعد از
 مدت‌ها راز و نیاز و حکیم و دوا پیدا شده و برای وجود او چه دخترها و
 زن‌های بی‌گناه و زیبایی که کشته شدند و از بین رفتند؛ خدا خودش رحم
 کند و همه را حفظ. فرماید حتماً از فردا باز بساط سابق پهن می‌شود و باز باید
 ناله و ضجهٔ بی‌گناهان را شنید، من به سهم خود حاضرم به کسی که بچه را
 پیدا کند جایزهٔ بزرگی بدهم و جان عدهٔ زیادی را بخرم، این بچه اگر هیچ
 فایده نداشت اقلاً این خاصیت را داشت که اخلاق شاهزاده را تا حدی تغییر
 داده و بندگان خدا کمتر گرفتار جلاد و میرغضب می‌شدند. حضرت‌والا من از
 شما تمنا می‌کنم هر چه می‌توانید سعی کنید بلکه انشاءالله او را پیدا کنید من دو
 هزار اشرفی که برای زیارت کربلایم جمع کرده‌ام به کسی می‌دهم که بچه را
 پیدا کند، صواب این کار زیادتر از زیارت کربلا و مکه است.

نصرالله‌میرزا با خود گفت:

- حتماً نازنین اشتباه کرده و روی حسادت زنانگی این زن بیچاره را متهم
 می‌کند اگرچه ممکن است مقدار زیادی از این دلسوزی‌ها تظاهر باشد با این
 حال عقل باور نمی‌کند که این زن در دزدیدن بچه دخالت داشته باشد.

شمس آفاق که سکوت او را دید برای این که مجال تفکر بیشتری به او ندهد گفت:

-حالا شما چه فکر می‌کنید؟ راستی فراموش کردم بپرسم چطور شد که شاهزاده شما را سراغ من فرستادند، من در این میانه چه کاری می‌توانم انجام دهم؟

نصرالله میرزا که تمام ترسش از همین سؤال بود با کلمات بریده بریده‌ای گفت:

-حضرت‌والا به من مأموریت دادند که برای جستجوی بچه اقدام کنم و از همهٔ اهل حرم تحقیقاتی بنمایم، قبل از این که خدمت شما برسم به عمارت نازنین بیگم رفتم و چون چیزی دستگیرم نشد با خود گفتم بد نیست سری هم اینجا بزنم شاید خدمه شما اطلاعاتی داشته باشند که به کار من بیاید.

شمس آفاق با تعجب زیادی گفت:

-پس شما به عمارت نازنین هم رفته‌اید و با او صحبت کرده‌اید. لابد او گم شدن بچه‌اش را گردن من انداخته که شما اینجا آمده‌اید؟

در همین موقع امینه با سینی بزرگی که پر از شیرینی و میوه بود وارد اتاق شد و در حالی که سینی را مقابل نصرالله میرزا می‌گذاشت خطاب به شمس آفاق گفت:

-این حرف‌ها چیست که شما می‌فرمایید؟ بلانسبت غلط می‌کند هر کس این فکرها را بکند، هر حقه‌ای هست ریر سر خودشان است لابد بلایی به سر بچه آورده‌اند و حالا از شاهزاده می‌ترسند که حقیقت را بگویند این دوز و کلک را چیده‌اند. من این حضرت‌والا را از بچگی بزرگ کرده‌ام مثل اولاد خودم است به این جهت ملاحظه ندارم که حرف‌هایم را بزنم، نازنین خانم و خاله‌اش اول برادری‌شان را ثابت کنند آن وقت ادعای ارث و میراث کنند، آنها اول بگویند بچه را از کجا آورده‌اند بعد سر گم شدنش جار و جنجال راه بیندازند.

شمس آفاق با اشاره دست امینه را دعوت به سکوت کرده و به نصرالله میرزا گفت:

- امینه مرا خیلی دوست دارد و طاقت شنیدن این حرف‌ها را ندارد شما که خوب او را می‌شناسید، او همه شاهزادگان را مثل اولاد خودش می‌داند به این جهت زیاد مقید به رسوم نیست من همان‌طور که گفتم حاضرم دو هزار اشرفی به کسی که بچه را پیدا کند بدهم این کار را هم برای رضای خدا می‌کنم چون یقین دارم با از بین رفتن بچه باز اخلاق شاهزاده تغییر می‌کند.

نصرالله میرزا بدون این که بتواند معطل تازه‌ای کشف کند از جا برخاست و در حالی که با چشمانی حریص‌تر و دریده‌تر از اول شمس آفاق را می‌نگریست گفت:

- من سعی می‌کنم بچه را پیدا کنم. تمنایم این است که اگر شما هم اطلاعات تازه‌ای پیدا کردید مرا در جریان بگذارید.

شمس آفاق با تبسم ملیح و نگاه جاسوزی او را بدرقه کرد و موقعی که نصرالله میرزا می‌خواست از اتاق خارج شود سهواً یا عمداً چادر شمس آفاق از هم باز شد و تمام صورت و سر و گردن زیبا و بدن متناسب او برای چند لحظه در مقابل چشمان حریص جوان قرار گرفت، این جلوه‌گری و تبسم، کار خود را کرد و دل نصرالله میرزا را فرو ریخت و مانند اشخاص مست بدون کوچکترین توجهی به اطراف خود طول حیا ط را پیموده و از در خارج شد و وارد باغ حکومتی گردید.

اگر نصرالله میرزا حواسش جمع بود و فکر زیبایی اندام و وجاهت شمس آفاق او را به خود مشغول نکرده بود متوجه دو چشم کنجکاو و مضطرب که از سوراخ کاشی‌های آبی زیرزمین به روی او دوخته شده بود می‌گردید و رقیه دایه ارسلان را می‌شناخت.

رقیه داخل زیرزمین تاریک منزل شمس آفاق شده، پشت پنجره که از کاشی‌های کوچک یک شکل ساخته بودند، ایستاده و با قلبی لرزان صحن

عمارت را تماشا می‌کرد، او در آن چند لحظه هزار فکر کرده و صد جور تصمیم گرفته بود چندین دفعه از کاری که کرده بود پشیمان شده می‌خواست بچه را برداشته بیرون بیاورد و فریاد بزند که من گم نشده‌ام، اما وقتی صدای صحبت‌های خواجه‌ها را شنید و فهمید که نصرالله‌میرزا برای تحقیق موضوع به عمارت شمس آفاق آمده است خیلی ترسید و با خود گفت:

— اگر آنها مرا در اینجا پیدا کنند قطعاً تکه بزرگم گوشم است، خوب است خودم بروم بیرون و تا دیر نشده بچه را ببرم به دست نازنین یا معصومه بسپارم و عذری هم بتراشم قطعاً هر چه بگویم قبول خواهند کرد و از خوشحالی پیدا شدن بچه زیاد کنجکاو می‌کنند.

با این خیال از پناهگاه خود که صندوق خانه آخرین زیرزمین بود بیرون آمده و پشت پنجره ایستاده بود و می‌خواست به محض رفتن نصرالله‌میرزا از زیرزمین بیرون آمد. و به عمارت نازنین برود. در این فکر بود که احساس کرد یک نفر پیراهن او را از پشت سر می‌کشد، وقتی سرش را برگرداند امینه را پشت سر خود دید.

— ضعیفه دیوانه آنجا رفته‌ای چه کنی؟ مگر من به تو نگفتم از جای خودت تکان نخور می‌خواهی خودت و همهٔ ما را به کشتن بدهی، بیا پایین.

زن بیچاره که تکلیف خود را نمی‌دانست از پشت پنجره پایین آمد و در حالی که مثل ابر بهار اشک می‌ریخت گفت:

— رحم کنید شما را به خدا به من رحم کنید من نفهمیدم، بگذارید بچه را ببرم تحویل بدهم آنها زورمندند مرا دستگیر می‌کنند، من کجا می‌توانم بروم چطور قادرم که فرار کنم؟

امینه از شنیدن این حرف‌ها گریه‌ها پیشانی انداخته و گفت:

— پس این طور می‌خواستی از قاتل شوهرت انتقام بگیری، آنها شوهر تو را کشته‌اند و بچه‌ات را تصاحب کرده‌اند. دو روز دیگر خودت را هم بیرون می‌کنند باید بروی گدایی کنی و آن قدر در فراق بچه‌ات اشک بریزی که

کور شوی، تو اگر این قدر عرضه نداشتی چرا ما را دچار زحمت کردی؟
رقیه در حالی که به صدای بلند گریه می کرد گفت:

— عقلم نرسید شیطان گولم زد، این بچه اینجا در ناز و نعمت زندگی می کند. من او را کجا ببرم چطور می توانم از او نگهداری کنم شما را به خدا از این کار صرف نظر کنید و مرا ببخشید.

— از بابت بچه و نگهداری او خیالت راحت باشد. من آن قدر به تو پول می دهم که تا آخر عمر بتوانی در ناز و نعمت بچه ات را بزرگ کنی فکر نمی کنی که یک ساعت زندگی راحت و آزاد از صد سال کلفتی و دربدری بهتر است آن هم این زندگی که تو داری و جرأت نمی کنی به بچه خودت بگویی که تو فرزند من هستی، درست حواست را جمع کن بین کدامیک بهتر است، این خوب است که تا آخر زیر دست هر ناکسی زندگی کنی و همیشه مضطرب باشی و نتوانی به دلخواه خودت یک بوسه از صورت بچه ات برداری یا آن که به میل خود راحت و آسوده بچه ات را زیر پر و بال خود بگیری و او را بزرگ کنی: تو اگر اینجا باشی هر دقیقه ممکن است عذرت را بخواهند و بیرونت کنند تازه وقتی این بچه بزرگ شد هیچ وقت قبول نمی کند که تو مادر او هستی و ممکن نیست بتوانی یک مرتبه او را در آغوش خود بفشاری، حالا خود دانی باز هم اگر می خواهی مراجعت کنی من حرفی ندارم اما یقین دارم به محض مراجعت تو را زنده نمی گذارند به هر نحوی شده نابودت می کنند مخصوصاً حالا که به این راز پی برده و فهمیده ای که بچه مال تو است.

حرف های امینه در رقیه بیچاره تأثیر به سزایی کرد، همان طور که می گریست گفت:

— حالا چه کار باید بکنم، چطور می توانم با این بچه از حکومتی خارج شوم، این همه فراش و قراول مواظب و مراقب هستند و هر طور شده مرا دستگیر می کنند و به دست میرغضب می سپارند.

امینه لحنش را تغییر داده و با آهنگ، دوستانه ای گفت:

- من فکر این کار را هم کرده‌ام خیالت راحت باشد طوری تو و بچه‌ها را از حکومتی و از همان در بزرگ مقابل چشم همه بیرون ببرم که عقل جن هم نرسد. تو با پولی که شمس آفاق می‌دهد به ده خودت می‌روی و آنجا مطابق میل و سلیقه‌ای که داری زندگی مختصری برای خود تهیه می‌بینی.

رقیه با تجسم منظره‌ای که برایش تعریف می‌کرد گریه‌اش تمام شد و پس از مدتی مذاکره حاضر شد خود را به او بسپارد و هر چه می‌گوید انجام دهد ولی هر قدر فکر می‌کرد نمی‌دانست امینه چطور او را از مقابل چشم این همه فراش و قراول از حکومتی خارج می‌کند.

امینه او را به محل اولی‌اش برد و برای اطمینان یافتن از این که دوباره فکر دیگری برایش پیدا نمی‌شود در را از روی او بست و بیرون آمد. وقتی نزد شمس آفاق برگشت و او را متفکر دید گفت:

- به چه فکر می‌کنی، امروز خدا رحم کرد و دو خطر بزرگ از بیخ گوش ما جست.

شمس آفاق چشم‌هایش را به علامت استفهام به صورت امینه دوخت و گفت:

- یک خطر را که می‌دانم آمدن نصرالله میرزا بود، خطر دوم کدام بود؟

- چه بگویم، نزدیک بود این زن دیوانه هر چه رشته‌ایم پنبه کند، اگر کمی

دیرتر رسیده بودم بچه را برداشته و به عمارت نازنین رفته بود.

رنگ شمس آفاق از شنیدن این حرف پرید و با عجله گفت:

- چه بدبختی بزرگی اگر این کار را می‌کرد ما نابود شده بودیم.

- خیالت راحت باشد خدا با ما همراه است، من فکر او را تغییر دادم و

حاضرش کردم با گرفتن مبلغی پول به ده خود برگردد.

- چطور این کار را می‌کنی و به چه ترتیب او را از حکومتی بیرون

می‌بری؟

امینه بادی به دماغ انداخته گفت:

— خانم جان کسی که می‌خواهد منار بدزدد قبلاً چاهش را می‌کند. فکر این کار را کرده‌ام و حالا خواهی دید. طوری او را از حکومتی بیرون می‌برم که گوش تا گوش خبر نشود.

شمس آفاق که با نزدیک شدن غروب به یاد جهانگیر میرزا و داستان شب گذشته افتاده بود و می‌خواست خود را برای رفتن به عمارت جهانگیر آماده سازد سخن امینه را قطع کرده و گفت:

— خود دانی اگر اتفاق بدی افتاد قبلی از همه آتشش دامن خودت را خواهد گرفت.

و بعد از گفتن این حرف از جا برخاست و به اتاق دیگر رفت تا افکار خود را برای نقشه‌ای که می‌خواست شب اجرا کند مرتب سازد او می‌خواست بدون این که این بار امینه را در کار خود دخالت دهد مچ نازنین را در عمارت جهانگیر بگیرد و یا اقلماً مدرک مثبتی از ارتباط آن دو به دست بیاورد چرا که می‌دانست تنها با دزدیدن کودک کار درست نمی‌شود و محبت و عشق سرشاری که شاهزاده به او دارد سرد نمی‌شود چه بسا که راز از پرده بیرون افتد و موضوع فریب دادن رقیه آشکار شود، تنها یک عمل نقشه او را تکمیل می‌کند و کار نازنین را می‌سازد و آن ثابت کردن ارتباط نازنین با یک مرد اجنبی است.

او در آن روز حالت بی سابقه‌ای در خود می‌دید و خوشحال بود ولی خوشحالی آمیخته با اضطراب و تشویش، خوشحالی که او را ناراحت کرده بود و نمی‌گذاشت روی پا بند شود، به همین جهت بدون توجه به رفت و آمد امینه و سوالات پی‌درپی او در مقابل آینه نشست و در افکار دور و دراز خود غوطه‌ور شده بود و امینه که خانمش را در آن حال می‌دید به خیال این که موضوع رقیه او را مشوش و نگران ساخته است مشغول کار خودش بود، با دقت هر چه تمام‌تر غذایی را که برای رقیه آماده کرده بود با یک تنگ شربت شخصاً به زیرزمین برد و با عذرخواهی و اظهار دلسوزی که مدتی است از وقت

غذای تو گذشته سینی را مقابل رقیه گذاشت و خودش هم نژد او نشست. رقیه بیچاره که دستخوش اضطراب و نگرانی شدیدی بود بدون این که دست به غذا دراز کند شروع به آه و ناله کرد:

- امینه دستم به دامنت من خیلی می‌ترسم اصلاً از این کاری که کردم پشیمانم. تو را به جان هر که دوست داری مرا آزاد کن و بگذار نزد خانم برگردم. می‌روم روی دست و پای او می‌افتم، تقاضای بخشش می‌کنم عذر و بهانه می‌آورم و حتم دارم که نازنین خانم مرا می‌بخشد من میل به غذا ندارم هیچ چیز هم نمی‌خواهم برای شما قسم می‌خورم که یک کلمه از حرف‌های شما را بازگو نکنم تو را به خدا قسم مرا آزاد کن و دست از سرم بردار. امینه که پشیمانی رقیه را مشاهده کرد لبخند مزورانه‌ای زده گفت:

- دختر تو داری لگد به بخت خودت می‌زنی، هیچ آدم عاقلی زندگی موقتی در خانه مردم را به زندگی کردن در خانه خودش در آغوش بچهاش، پیش قوم و خویش‌هایش ترجیح می‌دهد؟ آن هم با وضعی که تو داری باید از صبح تا شب از شب تا صبح زحمت بکشی و جان بکنی کیف و لذت را سایرین ببرند، من دلم برای تو می‌سوزد والا درست فکر کن چه نتیجه‌ای از این کار عاید من می‌شود، اگر نخواهم دروغ بگویم این کار فقط یک فایده آن هم نه برای من بلکه برای شمس آفاق دارد تو خودت بهتر می‌دانی که بچه تو باعث شده شمس آفاق سیاه‌بخت شود تو اگر حرف مرا بشنوی و به اقبال خود پشت پا نزنی علاوه بر این که از دلت و نکبت راحت می‌شوی صواب بزرگی هم کرده‌ای، باور کن مثل این است که صد بار پای پیاده به کربلا رفته باشی، تماشا کن من مخصوصاً از شمس آفاق این پول‌ها را برای تو گرفتم.

امینه دست در جیب کرده و کیسه مخمل سبزرنگی را بیرون کشید و با تأنی زیاد بند کیسه را باز کرده پنجاه اشرفی نو و براق را روی زمین ریخت و گفت:

- دو برابر این مبلغ را هم پس از آن که انشاءالله کار به خوشی و خوبی

تمام شد به تو خواهم داد.

اینجا سخنش را قطع کرد و برای این که نتیجه عمل خود را در چهرهٔ رقیه مشاهده کند به دقت در چشمان او خیره شد اما رقیه که در مدت اقامت نزد نازنین خیلی زیادتر از این پول‌ها را دیده و به عنوان انعام و حقوق گرفته بود صورتش را برگردانده و آهسته گفت:

-فه، من پول نمی‌خواهم اگر رحم دارید بگذارید به عمارت خودمان بروم، خدا را خوش نمی‌آید، این زن بیچاره جز محبت کاری به من نکرده است مگر شما نمی‌گویید برای خاطر بچه‌ام این کار را بکنم، تازه اگر حرف شما راست باشد و این بچه مال من باشد آیا بهتر نیست در ناز و نعمت بزرگ شده و برای خودش شاهزاده‌ای بشود. من به او جز بیچارگی و بدبختی چه خواهم داد؟
رقیه به گریه افتاده و چرن ابر بهار می‌گریست و پشت سر هم التماس می‌کرد که او را آزاد کنند.

امینه که دید به هیچ وجه حریف او نمی‌شود و نمی‌تواند او را قانع کند ناچار از در دیگر داخل شده و طوری وانمود کرد که تسلیم شده و حاضر است از پیشنهاد خود صرف‌نظر کند او با لحنی مادرانه گفت:

-از من گفتن است دختر جان حالا! اگر قبول نمی‌کنی نکن زور نمی‌گویم اما باید شرط کنی و به این قرآن قسم بخوری که یک کلمه از حرف‌هایی که من و شمس آفاق به تو گفته‌ایم از دهانت بیرون نیاید.

رقیه با عجله و شتاب زیادی خود را به روی قرآن کوچکی که امینه روی سینه ارسلان کوچک به او نشان داده بود انداخته و گفت:

-قسم می‌خورم به این قرآن قسم می‌خورم که تا عمر دارم یک کلمه از صحبت‌هایی که شده از دهانم بیرون نیاید و اگر زیردست میرغصب هم بنشینم کوچک‌ترین حرفی نزنم، حالا راضی شدید؟

امینه در حالی که اشرفی‌ها را جمع می‌کرد و به کیسه می‌ریخت گفت:
-آری دختر چون حالا راضی شدم و خیالم راحت شد تو تا دو سه ساعت

دیگر که هوا تاریک می‌شود همین جا بمان چرا که اگر الان بیرون بروی همه تو را می‌بینند و کار ما خراب می‌شود وقتی آفتاب غروب کرد و هوا تاریک شد از اینجا بیرون برو دیگر بقیه کارها به عهدهٔ خودت است من نمی‌دانم چه عذری می‌آوری و چطور نازنین و مخصوصاً خاله دماماش را قانع می‌کنی که دست از سر تو بردارند و جواب شاهزاده را چه می‌دهی تمام این کارها با خودت است فقط به خاطر داشته‌باش که به قرآن قسم خورده‌ای یک کلمه حرف نزن.

امینه می‌خواست با این تهدیدات رقیه را از مراجعت به عمارت نازنین منصرف سازد و با رضا و رغبت خود را در اختیار او بگذارد ولی رقیه که همهٔ حساب‌ها را کرده بود در جواب او گفت:

- چشم همه چیز را به عهدهٔ خود من بگذار هر بلایی که می‌خواهد به سرم بیاید.

امینه گفت:

- خوب حرفمان تمام شد حالا بیا و یک لقمه غذا بخور نمی‌دانی چطور رنگت پریده و چقدر چشم‌هایت گود رفته، اقلماً چیزی بخور که قدرت سوال و جواب را داشته باشی گذشته از این فکر آینده بچه را که باید با شیر تو زندگی کند بکن، نگاه کن بچه بینوا چقدر زرد شده، زبانش از تشنگی بیرون آمده راستی که دلم می‌سوزد.

رقیه که تا اندازه‌ای خیالش راحت شده بود نگاهی به بچه انداخت و در دل گفته امینه را تصدیق کرد و با خود گفت:

- راست می‌گوید.

به این خیال سینی غذا را پیش کشیده و شروع به خوردن کرد و در عین حال ارسلان کوچک را در آغوش گرفته و پستانش را در دهان او گذاشت.

امینه آن قدر نشست که غذای رقیه تمام شد و آن وقت جامی از شربت که در تنگ بود پر کرده به دست او داد و گفت:

این شربت بید مشک را بخور خیلی گریه کرده و اشک ریخته‌ای خیلی خاصیت دارد قلب را قوت می‌دهد چند قطره هم به بچه بده که چشم‌هایش باز شود.

رقیه بدبخت جام شربت را با خجلت زیاد از دست امینه گرفته نوشید و یکی دو جرعه هم که ته جام مانده بود به بچه داد و گفت:

—خدا به شما عوض بدهد شما با آزاد کردن من حق بزرگی به گردن من و این کودک بینوا پیدا کردید. اگر فکر آینده این بچه نبود حتماً فرمایش شما را قبول می‌کردم اما چه کنم که این بچه را خیلی دوست دارم و از جانم بیشتر می‌خواهم.

امینه که از جابر خاسته و ظرف‌ها را جمع کرده و عازم رفتن بود گفت:
—دیگر خدا حافظ، قسمی که خورده‌ای فراموش نکن وقتی هوا تاریک شد من به سراغ تو می‌آیم و در را به رویت باز می‌کنم. تو می‌توانی تا آن موقع یکی دو ساعت بخوابی.

هنوز صدای پای امینه به گوش رقیه می‌رسید که احساس کرد سرش سنگین شده و میل زیادی به خوابیدن دارد با خود گفت:
—امینه راست می‌گوید چند ساعت به غروب مانده است و تا آن موقع می‌توانم بخوابم، چرا این قدر سرم سنگین شده است عجب مثل این که صد سال است نخوابیده‌ام.

بی اختیار همانجا که نشسته بود به روی زمین دراز کشید و قبل از آن که چشم‌هایش بر هم برود ارسلان را در آغوش گرفت، طفل بینوا هم در خواب سنگینی فرو رفته بود.

امینه وقتی از زیر زمین بیرون آمد با خود گفت:

—عجب ضعیفه سلیطه‌ای است خوب است که حالا عقلش رسیده و به فکر آینده بچهاش افتاده است اگر قبلاً این حساب‌ها را کرده بود هیچ وقت به دام ما نمی‌افتاد و حاضر نمی‌شد پسرش از شاهزادگی استعفا بدهد دیگر خبر ندارد

که من از او رندترم، اگر پشت گوشش را دید عمارت حکومتی را هم خواهد دید.

همین طور که با خودش حرف می‌زد کنار حوض رسید و قبل از هر کار باقیمانده شربت را در پاشویه خالی کرده و ظرف‌ها را به آبدارخانه برد.

در آبدارخانه چشمش به یکی از خواجه‌ها که محرم اسرار بود افتاد، با اشاره خواجه را پیش خود خوانده گفت:

—همین الان به اتاق من بیا که کار لازمی با تو دارم.

خواجه که به شنیدن این حرف‌ها معتاد بود، از کلمه کار لازم چند بار سفیدی چشم‌ها را به گردش انداخته و گوش‌ها را تیز کرد و بلافاصله دنبال امینه به راه افتاد.

امینه در اتاق خودش روی مخده‌ای نشست و به خواجه گفت:

—قبل از هر کار یک قلیان برای من بیاور.

لب‌های سیاه و کلفت خواجه از شنیدن این حرف پایین افتاده و گفت:

—کار لازم این بود؟

—فضولی موقوف برو قلیان را بیاور تا بگویم چه کاری با تو داشتم.

چند دقیقه بعد پس از آن که امینه چند پک به قلیان زد به خواجه که با

اجازه او در مقابلش نشسته بود کرده و گفت:

نمی‌دانم خبر داری که امروز حضرت‌والا اوقاتش تلخ است و درست مثل

آن روزهایی که در طالش بودیم، شده است.

خواجه با لهجه مخصوص خود گفت:

—بچه‌ها یک صحبت‌هایی می‌کردند در آبدارخانه، پیش پای شما همین

حرف بود مثل این که می‌گفتند شاهزاده کوچولو با پرستارش گم شده

شاهزاده نصرالله میرزا هم مأمور شده که همهٔ نوکرها، کلفت‌ها، خواجه‌ها،

قراول‌ها و فراش‌ها را استطاق و محاکمه کند شاید بچه پیدا شود. می‌گفتند از

ظهر تا به حال بساط داغ و درفش برپا است و خیلی از فراش‌ها و قراول‌ها را

گرفته و شکنجه می‌کنند، دستم به دامنت امینه‌باجی نکند که سراغ ما هم بیایند.

امینه سری تکان داده گفت:

- نه خاطرت جمع باشد کسی را با ما کاری نیست اما موضوعی را که می‌خواستیم به تو بگویم چیز دیگری است، بگو بینم تو عرضه و جرزه کاری را که می‌خواهم بگویم داری یا نه؟

خواجه چینی به ابروان انداخته گفت:

- بفرمایید بینم چه کاری است؟

- چیز مهمی نیست یکی از کلفت‌ها امروز مرده، می‌خواهم طوری که هیچ کس نفهمد نعش او را از حکومتی بیرون ببریم.

خواجه بیچاره از لفظ مرده رنگ از رویش پرید و آثار ترس و وحشت در چشم‌هایش آشکار شده و با ترس و لرز زیادی گفت:

- مرده، چطور مرده، کی او را کشته است؟ این بیچاره کدام کلفت است

که این موقع را برای مردن انتخاب کرده؟

- زیادی حرف نزن این مهملات چیست که می‌گویی؟ بالاخره آدمیزاد

است یک روز به دنیا آمده یک روز هم از دنیا می‌رود، ماهی چندین نفر آدم

در حکومتی می‌میرند و خودت هم بهتر می‌دانی که کلفت‌ها و خواجه‌هایی را

که می‌میرند شبانه بی سرو صدا می‌برند خاک می‌کنند اما این که گفتم کسی

نفهمد برای این است که امروز حضرت‌والا حالش خوب نیست و نباید

خبرهای بد را بشنود تو چند نفر از رفقاییت را خبر کن که تابوت را بیاورند،

دو ساعت از شب گذشته جنازه‌اش را به قبرستان می‌بریم.

امینه ضمن این که حرف می‌زد چند اشرفی از همان کیسه که می‌خواست به

رقیه بدهد بیرون آورده و مقابل چشم‌های وحشت‌زده خواجه دست به دست

می‌کرد، صدای سکه و رنگ زرد طلا تا حدی وحشت‌خواجه را تخفیف داد

و پس از آن که احساس کرد سکه‌ها به دست او منتقل شده دیگر اثری از

ترس در چهره او دیده نمی‌شد.

امینه پس از دستورات مفصلی که به او داد گفت:

- برای هر یک از رفقاییت هم دو اشرفی گذاشته‌ام که پس از انجام کار به آن‌ها خواهم داد.

خواجه از شنیدن این حرف کمی پشت گردنش را خارانده و گفت:

- بالاخره آنها هم مثل من از شنیدن اسم مرده می‌ترسند، بهتر نیست انعام آنها را پیشکشی بدهیم.

امینه با غرولند زیادی هشت اشرفی دیگر به خواجه داد و گفت:

- زود باش معطل نکن، راستی تابوت را خودت به تنهایی در زیرزمین بزرگ کنار گلخانه بگذار.

خواجه پس از گرفتن دستور به راه افتاد و از اتاق خارج شد در حالی که زیر لب می‌گفت:

- از زنده‌ها که چیزی گیر ما نمی‌آید باز خدا پدر مرده‌ها را بیمارزد که گاه گاه منفعتی به ما می‌سازند.

آفتاب تازه غروب کرده بود که خواجه تابوت مخصوص حمل جنازه‌های حکومتی را از آخر باغ روی دوش گذاشته و در حالی که به طور شکسته و غلط، دو سه دعایی که می‌دانست می‌خواند وارد زیرزمین شد. پس از آن که خواجه تابوت را در زیرزمین گذاشت و مراجعت کرد در مقابل پله‌ها با امینه مواجه شد.

امینه پرسید:

- کار را تمام کردی؟

- بله تابوت را آوردم، شما جنازه را در تابوت بگذارید دو ساعت دیگر من و رفقاییم برای بردنش می‌آییم اما اشکال کار اینجا است که نایب فراشخانه دم در حکومتی ایستاده و از هر کس که می‌خواهد خارج شود اجازه‌نامه می‌خواهد.

امینه با تعجب گفت:

- اجازه نامه دیگر چیست، مگر جنازه هم اجازه لازم دارد؟ آن هم جنازه یک کلفت بی قابلیت.

- چه عرض کنم می گویند نصرالله میرزا این طور دستور داده و گفته است هیچ کس بی اجازه حق ورود و خروج ندارد به همین جهت هم نایب فراشخانه که همیشه در خانهاش بود مثل بخت النصر روی چارپایه نشسته و هیچ کس را نمی گذارد خارج شود. امینه فکری کرده و گفت:

- خیلی خوب موقع رفتن خود من با شما خواهم بود، سؤال و جواب با نایب فراشخانه و اجازه گرفتن از نصرالله میرزا به عهده خود من شما کاری به این کارها نداشته باشید.

خواجه از امینه دور شد و امینه با قلبی لرزان وارد زیرزمین شد، شمعدانی را که قبلاً به زیرزمین آورده بود روشن کرده و آهسته بالای سر رقیه رفت. رقیه بیچاره و ارسلان کوچک در آغوش یکدیگر آسوده خوابیده بودند، امینه برای اطمینان خاطر چند بار رقیه و چند دفعه ارسلان را به سختی تکان داد و حتی اسامی آنها را به صدای بلند در گوششان گفت.

نه رقیه، نه بچه هیچ کدام بیدار نشدند مثل این که مدت هاست چشم از جهان پوشیده اند فقط صدای آهسته نفس مرتب آنها و ضربان ملایم قلبشان نشان می داد که زنده اند. امینه با خود گفت:

- عجب دوای خوبی است من هیچ امتحان نکرده بودم یعنی احتیاج نداشتم، این گل صنم عجب آتشپاره ای بود، چه چیزها می دانست. ناگهان از یادآوری اسم گل صنم یکه ای خورد و گفت:

- بر شیطان لعنت اسمش هم به درد می خورد همش در این فکر بودم که بگویم این کدام یک از کلفت هاست، کلفت های ما همه معلومند و هیچ

کدامشان نمرده‌اند، باز هم اسم گل صنم به فریاد من رسید، می‌گویم این جنازه گل صنم است که چند روز پیش از مسافرت مراجعت کرده، هیچ کس به یاد آن پیرزن نیست و حرف مرا هم قبول خواهند کرد.

بعد از این فکر شروع به کار کرد، بقچه‌ای را که همراه آورده بود گشود پارچه بزرگ و سفیدی از آن بیرون آورد و با دقت جثه نحیف رقیه بیچاره را در آن پارچه سفید پیچید بچه را هم به شکل مادر درآورد، اول رقیه و بعد بچه را به زیرزمین اولی برده داخل تابوت گذاشت با طاقه شالی که به همین منظور آورده بود روی هر دو را پوشاند و خوشحال از موفقیت خود از زیرزمین بیرون آمد.

دو ساعت بعد خواجه و چهار نفر همراهش که همه از خواجه‌های حکومتی بودند به راهنمایی امینه وارد زیرزمین شده تابوت آماده را به دوش گرفته و به طرف در حکومتی به راه افتادند.

در همین موقع هم شمس آفاق به قصد رفتن به عمارت جهانگیرمیرزا از در دیگر بیرون رفت.

همان‌طور که خواجه حدس زده بود نایب فراشخانه مقابل در بزرگ دارالحکومه جلوی آنها را گرفت. امینه اول خواست با دادن چند سکه او را ساکت کند ولی زیر بار نرفت و گفت:

— یا اجازه‌نامه از نصرالله‌میرزا بیاورید یا یک نفر به خانه فراشباشی رفته او را بیاورد. من نمی‌توانم مسئولیت قبول کنم و این موقع شب شش نفر از حکومتی خارج شوند.

امینه که از نزدیکی فراشباشی به معصومه و نازنین اطلاع داشت گفت:

— خیلی خوب با این که معطل کردن جنازه یک پیرزن بیچاره گناه دارد من الان خودم می‌روم و از حضرت‌والا نصرالله‌میرزا اجازه‌نامه می‌آورم.

به دستور او تابوت را در گوشه‌ای گذاشته و امینه با عجله به عمارت نصرالله‌میرزا رفت. نصرالله‌میرزا که تازه از شکنجه خواجه‌ها و کلفت‌های نازنین

فراغت یافته و هیچ چیز دستگیرش نشده بود با قیافه گرفته و غضبناک در اتاقش نشسته و ضمن این که گاه گاه جام شراب را به لب نزدیک می کرد و جرعه‌ای می نوشید در فکر فرو رفته بود. همین موقع پرده بالا رفت و پیشخدمت خاصه او بین دو لنگه در نمایان شد و نصرالله میرزا با تکان دادن سر منظور او را پرسید.

پیشخدمت گفت:

— قربان یک نفر زن که گویا اهل حرمسرا باشد اجازه ورود می خواهد.
نصرالله میرزا به عادت همیشگی از شنیدن اسم زن ارتعاش خفیفی در زانوها و لرزشی در قلبش احساس کرد، موقتاً همه چیز را و تمام افکار دور و درازی که مشغولش کرده بودند از یاد برد و با التهاب محسوسی گفت:
— زن، از اهل حرمسرا؟ با من کار دارد؟

پیشخدمت کار کشته که خوب به اخلاق ارباب خود آشنا شده بود آهسته گفت:

— بله قربان زنی از اهل حرمسرا است ولی خیلی پیر و از کار افتاده است گویا از گیس سفیدها باشد.

جواب پیشخدمت چون آب سردی که بر آتش سوزان بریزند حرارت نصرالله میرزا را از بین برد و از روی عدم رضایت گفت:

— می خواستی بررسی چه کار دارد، می بینی که من خسته و کوفته‌ام و از بس این طرف و آن طرف زده‌ام دیگر قدرت نشستن و صحبت کردن ندارم.
— قربان بنده خیلی اصرار کردم ولی او گفت کاری دارد که حتماً باید به خود حضرت والا عرض کند.

نصرالله میرزا زیر لب گفت:

— حتماً معصومه است و از طرف نازنین آمده، اگرچه از شکل این پیرزن دامامه خوشم نمی آید اما هر چه باشد خاله زنی خوشگل و زیبا مثل نازنین است.

آن وقت صدایش را بلند کرد و گفت:
- بگو داخل شود.

امینه تا وقتی اجازه ورود به او داده شد صد بار مرد و زنده شد. هنگامی که نزد نصرالله میرزا رسید رنگش پریده و قلبش به شدت می‌زد و با این که سعی می‌کرد اضطراب خود را پنهان سازد نصرالله میرزا فهمید که او خیلی مضطرب و نگران است با این حال سرش را پایین انداخته و بدون این که نگاهی به صورت او بکند یا احوالپرسی بنماید گفت:

- چطور شد سراغ من آمدی، خبر تازه‌ای هست؟
امینه نفسی تازه کرده و به زحمت صدای لرزان خود را طبیعی ساخته و گفت:

- ما که غیر از حضرت‌والا کسی را نداریم و چشم امیدمان به سوی شما دوخته شده است.

نصرالله میرزا که در آن موقع حوصله شنیدن تملق نداشت گفت:

- منظورت را بگو، چه می‌خواهی؟

- چیز مهمی نیست امروز یکی از کلفت‌های قدیمی بیگم مرده، حالا که می‌خواهیم جنازه او را از حکومتی بیرون ببریم فراش‌ها نمی‌گذارند و می‌گویند باید اجازه مخصوص حضرت‌والا را داشته باشیم.

نصرالله میرزا گفت:

- امروز که خبری نبود، این کلفت کی مرد؟

بعد از رفتن حضرت‌والا، بیچاره پیرزنی بود که عمرش را کرده بود خدا را خوش نمی‌آید باید زودتر او را به خاک رساند گناه دارد.

از اصرار امینه حس کنجکاوی نصرالله میرزا تحریک شده بیشتر دقیق شد

و پرسید:

- کدام کلفت است، اسم او چیست، آیا من او را می‌شناختم؟

امینه که از آشنایی نصرالله میرزا و گل صنم خبر نداشت و اگر خبر هم

داشت آن قدر حواسش پرت بود که آن وقت نمی‌توانست به یاد بیاورد گفت:
 - خیر قربان شما او را نمی‌شناختید، او زن پیری بود که قبل از تشریف
 آوردن شما به شیراز در حرمسرا بود و بعد از عروسی شاهزاده قهر کرد و
 رفت. دو سه روز بود که از کربلا برگشته بود و چون مریض شده بود بیگم
 دلش سوخت و دستور داد او را به اندرون بیاوریم و مواظبت کنیم، هر چه
 خاک او است عمر شما باشد نمی‌دانید چه پیرزن نازنین و دلسوزی بود.

نصرالله‌میرزا که از شنیدن نام گل صنم به یاد عوالم دیگری افتاده و
 قضایای شکارگاه و مأموریتی که به آن پیرزن داده بود جلو چشمش مجسم
 شده بود با خود گفت:

- چقدر بد شد که من این زن را ندیدم و نفهمیدم که چه کار کرده، آیا
 توانست مأموریتی را که به او داده بودم انجام دهد یا نه؟ حتماً برای ملاقات من
 آمده بود، شاید در لحظات آخر عمر چیزهایی به شمس آفاق گفته باشد که به
 درد من بخورد.

به همین جهت به امینه گفت:

- آیا این پیرزنی که می‌گویی به شمس آفاق خیلی نزدیک بود؟
 - آره قربان قد و بالات بروم او شمس آفاق را مثل دختر خودش دوست
 داشت و تا وقتی هم مرد چشمش در چشم شمس آفاق و دور از حالا دستش در
 دست او بود.

نصرالله‌میرزا مجدداً پرسید:

- وصیتی هم کرد، موقع مردن چیزی هم گفت یا نه؟
 - امینه که می‌خواست زودتر اجازه را بگیرد، برای خلاص کردن خود
 گفت:

- بله وصیت کرد اما من خبر ندارم چه گفت، تمام حرف‌هایش را به بیگم
 زد.

نصرالله‌میرزا که در این موقع فکری شیطانی به سرش خطور کرده بود و

با یادآوری چهره زیبا و اندام متناسب شمس آفاق تبسم کوچکی بر گوشه لبش آشکار شده بود گفت:

— من پیش از آن که شمس آفاق را نبینم و تمایل او را به این کار نفهمم اجازه نخواهم داد. تو چه اصراری داری که همین امشب این پیرزن بیچاره را به خاک بسیاری صبر کن صبح که هوا روشن شد این کار را بکن. امینه از اشکال تراشی نصرالله میرزا بر خود لرزید و بی اختیار آه طولانی و ممتدی کشیده گفت:

— معمول حکومتی این است که کنیزها و کلفت‌هایی که می‌میرند شبانه نعششان را بیرون می‌برند، باز هم فردا صبح موکول به شب می‌شود و آن وقت این بدبخت بیچاره باید در تمام این مدت عذاب بکشد. این حرف‌ها را نزن نهنه‌جان خدا! را خوش نمی‌آید که ما با نعش این پیرزن بیچاره که گناهی جز دوست داشتن بیگم نداشته این معامله را بکنیم به علاوه بیگم نمی‌خواهد شاهزاده و نازنین از این موضوع مطلع شوند.

هر قدر امینه بیشتر اصرار کرد نصرالله میرزا زیادتر مظنون می‌شد و آخر الامر پس از گفت و شنود زیاد گفت:

— من به شرطی اجازه می‌دهم نعش را بیرون ببرند که امشب، یعنی همین الانه شمس آفاق را ملاقات کنم البته هیچ کس غیر از من و تو و شمس آفاق نباید از این موضوع مطلع شود.

نصرالله میرزا پس از گفتن این حرف چشمکی رندانه زد که امینه با تمام تشویش و نگرانی که داشت مقصود او را فهمید و یکباره دلش فرو ریخت. می‌خواست اعتراض کند، لب به نصیحت بگشاید و از عاقبت کار او را بترساند ولی نگاه آمرانه نصرالله میرزا حرف را بین لبان او متوقف ساخت و با لحن قاطعی گفت:

— حرف همان است که گفتم اگر می‌توانی این کار را بکن والا بگذار شیطان داخل جسد گل صنم بشود و یگراست او را به جهنم ببرد.

امینه که آثار تصمیم قطعی را در چشمان سرخ شده نصرالله میرزا مشاهده کرد فهمید که چانه زدن فایده ندارد به علاوه هر دقیقه خطر نزدیک تر می شد و احتمال بیداری رقیه می رفت ناچار سرش را زیر انداخته و گفت:
- پس من می بروم نزد شمس آفاق و از او اجازه می گیرم، اگر اجازه داد و موافقت کرد شما بروید به عمارت او، من هم بروم و جنازهٔ این بدبخت را به خاک بسپارم.

برق شهوت و خوشحالی در چشمان نصرالله میرزا درخشید و با لحنی رندانه گفت:

- پیرزن های فهمیده هر کاری را بخواهند انجام می دهند، برو ببینم چه کار می کنی؟! البته من هم خدمت تو را فراموش نمی کنم و انعامت هم جایی نمی رود.

امینه در حالی که مرتباً به شیطان لعنت می کرد راه عمارت شمس آفاق را پیش گرفت و در فکر بود تقاضای نصرالله میرزا را چطور با شمس آفاق در میان بگذارد. اما بر خلاف انتظار وقتی وارد اتاق شمس آفاق شد اثری از او ندید با اضطراب هر چه تمام تر تمام اتاق ها و هر جا را که فکر می کرد شمس آفاق آنجا باشد گشت و او را نیافت.

- خدایا این دیگر چه بدبختی است، از کی سراغ شمس آفاق را بگیرم، این دختره دیوانه کجا رفته، اگر بخوام وقتم را برای پیدا کردن او صرف کنم ممکن است رقیه بیدار شود و همه کارها را خراب کند آن وقت دیگر کار ما تماشایی است، جواب این پسر را چه بدهم.

چند دقیقه حیران و سرگردان در باغ حکومتی این طرف و آن طرف رفت، بالاخره فکری به خاطرش رسیده و با سرعت دوباره راه عمارت نصرالله میرزا را پیش گرفت این دفعه بر خلاف دفعه قبل بی معطلی وارد اتاق او شد و گفت:

- با هزار زحمت توانستم بیگم را راضی کنم که شما دو ساعت دیگر آنجا

بروید و حرف‌هایتان را بزنید.

نصرالله‌میرزا چینی به پیشانی افکنده گفت:

— دو ساعت دیگر؟

— آری تا یک ساعت دیگر همه می‌خوابند و چون امشب شاهزاده در عمارت نازنین هستند معمولاً دیرتر به خواب می‌روند.

نصرالله‌میرزا نگاهی با دقت به چهرهٔ امینه انداخته و چون علامتی که دال بر دروغ و قریب باشد مشاهده نکرد و به علاوه از نفوذ امینه در شمس آفاق اطلاع کامل داشت با صدای بلند پیشخدمت خود را صدا کرده و در گوش او چیزی گفت. بعد متوجه امینه شده گفت:

— برو کارت را انجام بده، دلم می‌خواهد پیش از دو ساعت مراجعت کنی و در موقع معین آنجا باشی وجود تو مایه دلگرمی است.

امینه که خیال می‌کرد نصرالله‌میرزا برای اجازه خروج جنازه به نایب فراشخانه پیغام خواهد داد همان‌طور ایستاده و منتظر بود.

نصرالله‌میرزا گفت:

— چرا معطلی برو کارت را بکن.

— پس اجازه‌نامه چطور می‌شود.

— برو دستور دادم، با پیشخدمت من برو او پیغام مرا می‌رساند و دیگر کسی مزاحم تو نمی‌شود.

پیشخدمت از جلو و امینه به دنبال او به راه افتادند و نصرالله‌میرزا را در جای خود به خیال ملاقات شبانه شمس آفاق و لذتی که دو ساعت دیگر خواهد برد باقی گذاشتند.

بیچاره خواجه‌هایی که با گرفتن سکه‌های طلا مأمور حمل جنازه بودند از دیر کردن امینه خسته شده و هر کدام در گوشه‌ای افتاده و به چرت‌زدن مشغول بودند.

نایب فراشخانه هم که گرفتار محظور عجیبی شده بود پشت سر هم غرغر

می‌کرد و شکایت می‌کرد و با صدای بلند به زمین و آسمان فحش می‌داد که انعام و خلعت و عیدی مال فراشباشی بی‌کاره است، بی‌خوابی و کشیک و دوندگی مال من، حالا کار امشیمان شنیدنی است به نظرم باید تا صبح بالای سر این مرده کشیک بدهم.

مرد بیچاره که بی اندازه از مرده می‌ترسید و حتی از شنیدن اسم مرده هم لرزه بر اندامش می‌افتاد با تمام این غرولندها جرأت نزدیک شدن به تابوت را نمی‌کرد شاید بختش یاری کرده بود که نزدیک تابوت نمی‌شد چرا که اگر چند دقیقه بالای سر جنازه می‌ایستاد در همان هوای نیمه‌تاریک تکان محسوس رقیه و کودک بینوا را مشاهده می‌کرد و همانجا به فکر این که مرده زنده شده است قالب تهی می‌کرد، بالاخره مدت انتظار تمام شد و صدای پای پیشخدمت وامینه، نایب فراشخانه را به خود آورد. قبلاً از راه احتیاط آنها را بر جای خود متوقف ساخت.

پیشخدمت با معرفی خود جلورفت و علامت عبور شب را در گوش او گفته دستور نصرالله‌میرزا را ابلاغ کرد. چند دقیقه هم طول کشید تا خواجهها را بیدار کردند و تابوت را به دوش آنها گذاشتند. دو سکه زردرنگ خستگی نایب فراشخانه را از تن او دور کرده و صدای شکایتش را خاموش کرد. هنگامی که امینه در قفای تابوت از در بزرگ بیرون می‌رفت خودش را به او رسانده گفت:

— آیا بی‌بی به زودی مراجعت می‌کنند؟

امینه با صدایی کوتاه ولی آمرانه و محکم گفت:

— بله تقریباً تا یک ساعت و نیم دیگر برمی‌گردیم و آن وقت انعام شما را

می‌دهم.

نایب پیچ و تاب‌بی به هیکل باریک و دراز خود داده و در حالی که نیشش تا بنا گوش باز شده بود گفت:

— چرا بی‌التفاتی می‌کنید من به خاطر بی‌بی تا صبح هم پشت در بیدار

مانده و انتظار می‌کشم.

به تشویق امینه خواجه‌ها به سرعت راه قبرستان متروکی که نزدیک دروازه قرآن و مقابل همان خانه‌ای که روزگاری مأمن صفدر و زمانی محل اقامت رقیه بود و حالا زندان عبدالله‌خان شده بود پیش گرفتند. به قول آنها که تابوت را می‌بردند مرده آدم صواب‌کاری بوده که با این سرعت به طرف قبرستان می‌رود.

ضمن راه امینه فکر تمام کردن کار رقیه و مراجعت به حکومتی بود. او مردد بود که آیا رقیه و ارسلان بینوا را زنده‌بگور کرده و مشتی خاک به روی آنها بریزد یا این که مطلب را با خواجه محرم در میان گذاشته و رقیه را به او بسپارد تا با وسیله‌ای از شیراز دورش کند. بالاخره پس از مدتی تردید و دودلی تصمیم خود را گرفته و با خود گفت:

این دیگر حماقتی است که عاقبتش معلوم نیست، هیچ چیز مثل خاک اسرار را نمی‌پوشاند باید شر آنها را برای همیشه از سر خودمان باز کنم خوب شد کلنگ را هم در تابوت گذاشتم این را می‌گویند آدم مال‌اندیش که فکر همه کار را بکند، این دختر احمق خبر ندارد که من پیرزن بیچاره چه زحمتی برای او می‌کشم.

ناگهان متوجه شد که خواجه‌ها تابوت را زمین گذاشته و ایستاده‌اند، با کلماتی درهم و برهم پرسید چرا ایستاده‌اید؟ یکی از خواجه‌ها گفت:

— رسیدیم این همان قبرستانی است که می‌خواستید.

امینه نفس‌زنان خود را به آنها رساند و گفت:

— زود باشید معطل نکنید یک قبر بکنید تا زودتر کارمان را تمام کرده و

برگردیم.

یکی از آنها گفت:

— قبر حاضر و آماده اینجا هست اما ما وسیله برای درست کردنش نداریم.

امینه خود را به تابوت رسانده کلنگی بیرون آورد و به او داد و گفت:
 - این هم کلنگ، دیگر چه می‌خواهی معطل نکن که اشرفی‌ها دیرتر به
 دستتان خواهد رسید.

خواجهای که کلنگ را گرفته بود مشغول کردن و درست کردن قبر
 کهنهای که آماده بود و تنها کمی دستکاری لازم داشت، شد.
 در این بین یکی از خواجها گفت:
 - این مرده بیچاره را غسل نداده‌اند که می‌خواهید خاکش کنید.
 امینه با تشدد گفت:

فضولی موقوف من خودم همه کارش را کرده‌ام لازم نیست دستور بدهی.
 چند لحظه بعد خواجهای که قبر را درست می‌کرد از داخل گودال بیرون
 آمده و تمام شدن کارش را اعلام کرد.

امینه هر پنج نفر خواجه را دور خود جمع کرده و گفت:
 - حالا شما کنار بایستید، با این که هم‌تان خواجهاید ولی هر چه باشد باز
 هم مرد هستید و گناه دارد روی زن مرده را ببینید خودم بقیه کارها را می‌کنم
 و پیرزن بیچاره را در قبر می‌گذارم.

خواجها در برابر این استدلال تسلیم شده و خود را کنار کشیدند.
 امینه نزدیک تابوت شد، طاقه شال روپوش را برداشت و با قوتی که از
 اندام نحیف او بعید بود رقیه بیچاره را از تابوت بیرون آورد و در سرازیری
 حفره‌ای که کنده شده بود داخل کرد. خواجها از دور با تعجب و حیرت
 آمیخته به ترس عملیات پیرزن را نگاه می‌کردند.

امینه وقتی خواست رقیه را داخل گودال بخواباند پایش لیز خورد و
 نتوانست تعادل خود را حفظ کند و با فشاری زیاد به روی هیکل بی‌هوش رقیه
 افتاد. همین حرکت موجب شد زن مدهوش که ساعت‌ها از بی‌هوشی او
 می‌گذشت و کم‌کم اثر داروی خواب‌آور در وجودش تمام می‌شد ناله‌ای کرده
 و تکانی به خود دهد. امینه که وقت را تنگ و موقع را باریک دید با عجله از

گودال بالا آمد و با صدای بلند به طوری که خواجه‌ها بشنوند با خود گفت:
 - بیچاره گل صنم همیشه وصیت می‌کرد که جعبه تربت او را در قبرش
 بگذارم این هم جعبه تربتش، خدا را شکر که همهٔ وصیت‌های او را انجام دادم.
 امینه ضمن گفتن این حرف کودک بیچاره را هم از تابوت درآورده و دو
 مرتبه داخل گودال شد و پهلوی جسد مادر گذاشت. به خیال خودش کارش
 تمام شده و چند دقیقه دیگر با گذاشتن دو سنگ و ریختن مقداری خاک کار
 تمام می‌شد.

هنوز از گودال بیرون نیامده بود که صدای پائی چند اسب که چهارنعل به
 آن طرف می‌آمدند و از برخورد سم آنها با سنگ قبرهای قدیمی سر و صدای
 زیادی بلند می‌شد خون را در عروقش خشک کرد. خواجه‌ها صدای سم
 اسب‌ها و های و هوی سواران را شنیدند اما به خیال این که مسافرتی هستند
 که وارد شهر می‌شوند اهمیتی ندادند فقط از لحاظ احتیاط به دستور یکی از
 خواجه‌ها زوی زمین نشستند که جلب توجه مسافرین را نکنند اما ناگهان از
 داخل قبر که ده قدم بیشتر با آنها فاصله نداشت و به خوبی همه چیز دیده
 می‌شد منظرهٔ به چشمشان خورد که یک باره فریاد هر پنج نفرشان بلند شد.
 نعش مرده‌ای که امینه داخل گودال گذارده بود با روپوش سفید از جا
 برخاسته و به راه افتاده بود.

دوایی که امینه در شربت ریخته و به خورد رقیه داده بود مدت‌ها بود اثرش
 تمام شده و رقیه در تابوت بیدار شده بود منتها بر اثر سستی و رخوت
 نمی‌توانست از جا برخیزد. صداها را می‌شنید مخصوصاً صحبت‌های امینه را
 خوب می‌فهمید همه چیز را احساس می‌کرد ابتدا خیال می‌کرد خواب می‌بیند
 ولی به زودی به سرنوشت شوم خود پی برد به مغز خود فشار آورد، تا آن
 لحظه‌ای که از خود بی‌خود شده و مدهوش شده بود به یاد آورد و فهمید چه
 بلایی بر سرش آمده است. می‌خواست فریاد بزند، زبانش چون بار سنگینی در
 دهان شده و تکان نمی‌خورد، دست و پایش حرکت نمی‌کردند از شدت

وحشت و خوف نزدیک بود سکنه کند و جان بدهد. در همین موقع احساس کرد که چیزی در پهلویش حرکت می‌کند، با زحمت زیاد به کمک آرنج در صدد فهمیدن موضوع برآمد فوری به حقیقت تلخ دیگری پی برد و ملتفت شد که بچه بی‌گناه را هم پهلوئی او خوابانده‌اند، وحشت و ترس او از فهمیدن این موضوع بیشتر شد به طوری که از هوش رفت و وقتی امینه او را از تابوت بیرون آورد و در قبر گذاشت چیزی نفهمید اما بی‌احتیاطی امینه و رها شدن جثه او و برخورد با زمین موجب شد به هوش بیاید. صدای پای اسب‌ها را شنید و به خود فشاری آورد که از جا بلند شود با یک حرکت بچه را از زمین برداشت و از قبر بیرون آمد.

خواجه‌ها که در چند قدمی دور هم جمع شده و منتظر تمام شدن کار امینه بودند توجهی به این اوضاع نداشتند ولی بر حسب تصادف یکی از آنها سرش را برگرداند و این درست موقعی بود که رقیه کفن‌پوش از جا برخاسته و بچه را بغل کرده و بیرون آمده بود. خواجه سیاه بینوا صیحه زد و از هوش رفت، خواجه‌های دیگر به شنیدن فریاد رفیقشان به عقب نگاه کردند و آن منظره عجیب را دیدند و همه با هم فریاد زدند مرده زنده شد و پا به فرار گذاشتند.

بساط عجیبی شده بود هر یک از خواجه‌ها فریاد زنان از یک طرف می‌گریختند، رقیه با بچهاش بدون این که بداند چه می‌کند در جهت مخالف آنها فرار می‌کرد. امینه که وضع را این طور دید او هم توقف نکرد و به راه افتاد ولی بعد از طی مسافتی از ترس داخل گودالی شده و خود را مخفی کرد. سوارهایی که از بیرون شهر می‌آمدند و صدای سم اسبشان رقیه را به هوش آورده بود یک مرتبه مواجه با شخص کفن‌پوشی که بچه کوچکی هم به بغل داشت شدند. از شدت تعجب همه با هم عنان اسب‌ها را کشیده و متوقف شدند. رقیه که از روپوش خود خبر نداشت به طرف سوار جلویی رفته و مقابل پای اسب او خود را به زمین انداخت و با صدای لرزانی گفت:

به فریادم برسید می‌خواهند مرا زنده به گور کنند.

این حرف را زد و از حال رفت.

سواری که رقیه مقابلش افتاد از اسب پیاده شده بالای سر او رفت، سایر سوارها هم به او تاسی کرده پیاده شدند و دور رقیه را گرفتند، یکی از سوارها که معلوم بود دختری جوان است با دلسوزی گفت:

— نصرت‌الله‌خان به این بیچاره کمک کنید، کمک کنید او را به خانمان

ببریم.

جوان که غیر از نصرت‌الله‌خان کسی نبود و به اتفاق ماهرخ برای نجات

عبدالله‌خان به شهر می‌آمدند در جواب گفت:

— ما می‌خواستیم از دروازه دیگر وارد شهر شویم، خوب شد از این طرف

آمدیم و این بیچاره را دیدیم، این‌طور که در دو سه کلمه گفت می‌خواستند او

را با بچهاش زنده به گور کنند فعلاً باید او را به حال آورد و فهمید چه

اشخاصی می‌خواستند این بیچاره را بکشند.

به دستور نصرت‌الله‌خان دو نفر از سوارها جلو آمده رقیه را از زمین

برداشتند و روی یکی از اسب‌ها انداختند، بچه را هم ماهرخ در بغل گرفت.

نصرت‌الله‌خان به ماهرخ گفت:

— من سیاهی چند نفر را هم دیدم حتماً آنها دشمنان این زن هستند باید

احتیاط کرد اگر خود ما را هم ببینند نقشه‌مان خراب می‌شود.

ماهرخ گفت هر چه شما بگویید ما اطاعت می‌کنیم.

نصرت‌الله‌خان به عقب برگشته و گفت:

— باید از این طرف رفت.

پس از طی مسافتی وارد راه باریکی شدند و از چند کوچه گذشتند. در

اواسط یکی از کوچه‌ها یکی از سوارهای نصرت‌الله‌خان جلو آمده و گفت:

— منزل یکی از دوستان من در این کوچه است، اگر خان اجازه دهند به

منزل او برویم او یکی از افراد ایل خودمان است و چقدر خوشحال می‌شود که

خان به منزل او بروند.

نصرت‌الله‌خان نگاهی به ماهرخ کرده و گفت:

— خیال می‌کنم خوب پیشنهادی است و این خانه از منزل شما امن‌تر است. حتماً الان دور و بر خانه شما را مأمورین حکومتی گرفته و منتظر هستند چه موقع شما مراجعت می‌کنید این زن هم حالش بد است و ممکن است تا رسیدن به خانه شما فوت کند به عقیدهٔ من به همین خانه برویم.

ماهرخ سری به علامت قبول فرود آورده گفت:

— من مطیعم و از خودم تصمیمی ندارم هر چه شما می‌گویید اطاعت می‌کنم.

نصرت‌الله‌خان اشاره‌ای به سوار کرد و او جلوی در یکی از خانه‌ها رفت و آهسته با آهنگ مخصوصی دق‌الباب کرد. چند لحظه بیشتر طول نکشید که در باز شد و سر و کله مرد قوی هیکل درشت اندامی بین دو لنگه در ظاهر شد. سوار جلو رفت و هنوز سخنش تمام نشده بود که آن مرد از در بیرون جسته و خود را به نصرت‌الله‌خان رسانده روی پایش افتاد. نصرت‌الله‌خان او را از زمین بلند کرد و گفت:

— فعلاً به جای تعارف محل مناسبی برای استراحت به ما بده.

مرد بیچاره که از شدت ذوق و خوشحالی حال خود را نمی‌فهمید چند بار دست را روی چشمش گذاشت و با عجله به داخل حیاط مراجعت کرد و بعد از چند دقیقه آماده بودن منزل را اطلاع داد.

نصرت‌الله‌خان و ماهرخ که بچه را هنوز در بغل داشت از جلو و بقیه سوارها از عقب وارد شدند.

نصرت‌الله‌خان به محض ورود صاحب‌خانه را به گوشه‌ای کشیده گفت:

— من مایل نیستم حتی یک نفر هم از بودن من در این خانه مطلع شود.

و پس از آن با ماهرخ وارد اتاق کوچک و مرتبی شدند. ماهرخ گفت:

— این زن بیچاره را بیاورید اینجا بینم چطور است.

فوراً دو نفر که دست و پای رقیه را گرفته بودند او را وارد اتاق کردند.

ماهرخ مقابل نور شمعدان روپوش سفید را از صورت او دور کرد و آهی کشیده گفت:

— زن بیچاره بدبختی است، از قیافه‌اش معلوم است خیلی رنج کشیده، آنگاه نگاهی به صورت بچه که دیگر حال آمده و با چشم‌های متعجب اطراف را می‌نگریست انداخت.

کودک معصوم تبسمی کرد مثل این که با این تبسم اظهار سپاسگزاری می‌کرد، به دستور ماهرخ زن صاحب‌خانه که تازه از خواب بیدار شده و از ذوق این که خان ایل به منزلشان وارد شده سر از پا نمی‌شناخت کمی آب آورد و به صورت رقیه زد و بازوهای او را مالید، کمی گلاب و نبات به گلویش ریخت، قدری گاه گل جلوی بینی‌اش گرفت و کم کم او را به حال آورد.

رقیه بدبخت وقتی به هوش آمد و چشمش به ماهرخ و زن صاحب‌خانه افتاد بی اختیار شروع به گریستن کرد، دامان ماهرخ را گرفته و پشت سر هم تشکر می‌کرد و دعای کرد، بالاخره توانست از جا بلند شود و بنشیند. ماهرخ که با تعجب تفاوت لباس‌های فاخر و وضع مجلل کودک را با قیافه درهم شکسته و لباس‌های متوسط رقیه مشاهده و مقایسه می‌کرد گفت:

— آیا این بچه مال شما است؟

رقیه بی اختیار گفت:

— خیر، من دایه این بچه هستم.

— آن وقت سرش را نزدیک گوش ماهرخ برده گفت:

— شکل و قیافه شما مرا مطمئن می‌سازد و خیال می‌کنم همه چیز را می‌توانم

برای شما بگویم، این بچه حضرت‌والا حکمران شهر است.

این حرف که با تمام آهستگی به گوش نصرت‌الله‌خان هم رسیده بود موجب شد که ماهرخ و نصرت‌الله‌خان هر دو با هم دهانشان باز شود. ماهرخ حرف خود را فرو برد و چیزی نگفت ولی نصرت‌الله‌خان گفت:

-این ارسلان است، پسر کوچک حضرت والا؟
رقیه با سر گفته او را تصدیق کرد و انگشتش را به علامت سکوت روی
بینی گذاشت.

نصرت‌الله‌خان به صاحب‌خانه و زنش که در کناری ایستاده و چیزی
نمی‌فهمیدند گفت:

-دیگر با شما کاری نداریم و اسباب زحمت نمی‌شویم، شما بروید
استراحت کنید ما هم همین‌جا خواهیم خوابید شام هم خورده‌ایم و به چیزی
احتیاج نداریم.

صاحب‌خانه نگاهی به رقیه انداخته و گفت:

-ممکن است خان به چیزی احتیاج نداشته باشند اما حتماً این زن بیچاره و
بچه شیرده گرسنه است.

ماهرخ هم حرف صاحب‌خانه را تصدیق کرد، بالاخره زن صاحب‌خانه
بیرون رفت و به سرعت غذایی آماده کرده آورد و مقابل آنها گذاشت و با
شوهرش خارج شدند.

ماهرخ که در افکار دور و درازی فرو رفته و به این تصادف عجیب فکر
می‌کرد پس از آن که رقیه غذایش را خورد به او گفت:

-حالا چه می‌خواهی بکنی؟ حتماً تا به حال از گم شدن بچه خبردار
شده‌اند آیا می‌خواهی بچه را به اندرون ببری و به مادرش برسانی یا نه؟
رقیه آهی کشیده گفت:

-خودم هم نمی‌دانم خانم‌جان من بدبختم، بیچاره‌ام به من کمک کنید.
و پس از گفتن این حرف به شدت به گریه افتاد.

نصرت‌الله‌خان و ماهرخ با تعجب به یکدیگر نگریسته و متحیر بودند چه
کنند، بالاخره نصرت‌الله‌خان گفت:

-تو درست هر چه اتفاق افتاده است تعریف کن و برای ما بگو، این‌ها که
می‌خواستند تو را زنده به گور کنند چه کسانی بودند، با بچه معصوم چه

دشمنی داشتند؟

نصرت‌الله‌خان که سابقه دشمنی شمس آفاق و نازنین را شنیده بود و می‌دانست، حدس‌هایی می‌زد ولی باور نمی‌کرد دشمنی شمس آفاق آن قدر زیاد باشد که حاضر به زنده به گور کردن بچه بی‌گناه و دایه‌اش بشود.

ماهرخ با چشم‌های متعجب منتظر بود که این داستان عجیب را بشنود، او در این موقع حتی از یاد پدرش هم که برای خلاصی او آمده بود منصرف شده و علاقه شدیدی به شنیدن این موضوع داشت. بالاخره رقیه در بین اشک و آه و با دادن قسم‌های متعدد شروع به صحبت کرد. دشمنی نازنین و شمس آفاق و دوز و کلک‌هایی که امینه برای فریفتن او درست کرده و جریان آن روز را تا وقتی که شربت را خورده و خوابیده بود همه را تعریف کرد و گفت:

- حالا اگر به اندرون برگردم قطعاً شاهزاده حکم قتل مرا می‌دهد، اگر مراجعت نکنم فکر حال بیگم و این که گرفتار چه مصیبتی می‌شود و ممکن است شاهزاده او را هم بکشد دیوانه‌ام می‌کند، آن قدر این بچه را دوست دارم که دل از او نمی‌کنم و نمی‌توانم او را به وسیله‌ای برای مادرش بفرستم. رقیه این نکته را نگفت که امینه برایش ثابت کرده است مادر طفل خود او است.

نصرت‌الله‌خان که به دقت حرف‌های رقیه را گوش می‌داد وقتی شنید که نازنین از دوری بچه رنج می‌برد و به علاوه ممکن است جان‌ش در خطر بیفتد یکه‌ای خورد و قلبش فشرده شد و بدون توجه به نگاه‌های ملامت‌آمیز ماهرخ با عجله گفت:

- باید حتماً بچه را به مادرش برسانیم، این صحیح نیست که تو می‌گویی دلم نمی‌آید و از بچه دل نمی‌کنم، هر چه باشد مادر بچه، بچه‌اش را از تو بیشتر دوست دارد حالا یا خودت باید بچه را ببری و اگر خودت هم نمی‌توانی من این کار را انجام می‌دهم و بچه را به مادرش می‌رسانم، تو خدا را شکر کن که از

یک مرگ قطعی و حتمی نجات یافته‌ای؛ زود باش فکرت را بکن تصمیم بگیر خودت بچه را می‌بری یا من شروع به کار کنم؟

بیچاره رقیه می‌خواست داد بزند، فریاد بکشد که بچه مال خودم است، مادر حقیقی بچه من هستم چطور از او دل بکنم و برای همیشه او را از خودم دور کرده و به آن محیط خطرناک که پر از دشمن است بفرستم. ولی همه این حرف‌ها و اعتراضات بین دو لب او باقی ماند و جز آه سرد چیزی بیرون نیامد، دو قطره اشک بر گوشه چشم‌هایش ظاهر شده به روی گونه‌ها غلطید و هر دو قطره به روی صورت طفل که زیر پستان او خوابیده بود افتاد.

ماهرخ که زیر چشم و با دقت متوجه تغییر حال نصرت‌الله خان بود و حرف‌های او را با رقیه می‌شنید احساس کرد که قلبش فشرده می‌شود و رنج زیادی می‌برد، کوچکترین حرکت صورت و کمترین حرف نصرت‌الله خان را از چشم و گوش دور نمی‌گذاشت، وقتی نصرت‌الله خان به رقیه گفت که باید حتماً بچه را ببری یا بده من ببرم و به نازنین برسانم دیگر طاقت نیاورد و خود را داخل صحبت کرد و گفت:

این زن بیچاره چطور می‌تواند خودش بچه را ببرد حتماً او را می‌کشند و مجال نمی‌دهند حرفش را بزند، شما هم با وضعی که ما داریم نمی‌توانید این کار را بکنید مگر خودتان نگفتید که نصرالله‌میرزا چند نفر مأمور فرستاده و فکر و ذکرش دستگیری شما است؟

نصرت‌الله خان بدون این که متوجه تغییر حال ماهرخ باشد گفت:

— آیا ممکن است یک مادر بدبخت را از فرزندش دور کرد و او را با آتش فراق جگر گوشه‌اش سوزانید؟ باید هر طور شده بچه را به آن زن بیچاره رسانید.

ماهرخ گفت:

— این طور که این زن می‌گوید بچه مال خود او است و اگر شما بچه را به حکومتی ببرید یا بفرستید این مادر بدبخت باید در فراق بچه‌اش اشک بریزد.

صحبت طولانی شد و ماهرخ پس از مکالمه زیاد یقین کرد نصرت‌الله‌خان از دل و جان نازنین را می‌خواهد و حاضر است برای خاطر او جان خودش را هم فدا کند، او طی چند روز مسافرت و گردش اجباری چیزهایی فهمیده بود و از عشق نصرت‌الله‌خان به نازنین آگاهی یافته بود ولی اینجا یقین کرد که نصرت‌الله‌خان عاشق دیوانه و مجنون نازنین است و هیچ قدرتی نمی‌تواند او را از چنگال این عشق برهاند. بالاخره با زحمت زیاد توانست او را متقاعد کند که اگر شبانه بخواهند بچه را به حکومتی ببرند خطر زیادی متوجه‌شان می‌شود بهتر است این کار را برای صبح بگذارند.

اجباراً هر یک به بستر خود رفتند و به انتظار صبح خوابیدند، تنها ماهرخ بود که خوابش نمی‌برد و مرتباً از این دنده به آن دنده می‌غلطید. بالاخره نتوانست بخوابد، از جا برخاست و در رختخواب نشست، اشک زیادی که ریخته بود صورتش را خیس و چشم‌هایش را قرمز کرده بود.

بیش از صد بار خود را محاکمه کرد که آیا نصرت‌الله‌خان مقصر است که به عشق او توجه نمی‌کند؟ آیا او حق دارد کسی را که دلش در گروی مهر دیگری است برای خود بخواهد؟

بر اثر فشار این افکار از جا برخاسته و آهسته از اتاق بیرون رفت، صدای مؤذن که از نقطه دوری اذان می‌گفت به گوشش رسید. شنیدن صدای اذان قوت قلبی به او داد و ریش را به آسمان کرد، نسیم سحرگاهی کسالت او را از بین برد به عادت همیشگی به طرف حوض وسط خانه رفت و وضوی گرفت و همانجا به نماز ایستاد و پس از خواندن نماز و راز و نیازی که با خدای خود کرد احساس کرد بار قلبش به اندازهٔ زیادی سبک شده است از صمیم قلب دعا کرد و بدون این که ملتفت باشد اولین دعایش رهایی و آزادی پدرش بود، اثر کوچکی که از فکر نصرت‌الله‌خان در مخیله‌اش بود با یادآوری گرفتاری و شکنجه پدر از یادش رفت و همهٔ فکرش متوجه پدر شد. قیافه دوست داشتنی و محبوب پدرش را مقابل چشم مجسم کرد مانند گناهکاری که به جرم و

تقصیر خود اعتراف کند، ضمن این که چون باران بهاری اشک می‌ریخت می‌گفت:

- پدرجان مرا ببخش من موجب گرفتاری تو شدم. تو به خاطر رضای دل هوسباز من به دست دشمن خونخوار افتادی، تو نمی‌خواستی آن شب از خانه بیرون بیایی من تو را وادار کردم حرکت کنی، به تلافی زحماتی که برای من کشیدی و به‌جای محبت‌های بی‌شائبه تو، تو را به دست جلاد سپردم و به گوشه زندان انداختم پدرجان مرا ببخش من مستحق هر گونه مجازاتی هستم، ای کاش مرا به جای تو شکنجه کنند.

آن قدر گفت و اشک ریخت که از حال رفت و همانجا کنار حوض روی زمین غلتید.

چند دقیقه بعد زن صاحب‌خانه که او هم برای وضو گرفتن کنار حوض آمده بود چشمش به ماهرخ افتاد که روی زمین افتاده است، اول او را نشناخت، پس از شناسایی اول شانه‌هایش را مالید آب به صورتش زد و به حالش آورد.

ماهرخ هنوز مانند اشخاصی که در خواب حرف می‌زنند با خود صحبت می‌کرد، هنوز پدرش را می‌دید و با او سخن می‌گفت. زن صاحب‌خانه که سر او را روی زانوی خود گذاشته بود با تعجب و دقت به سخنان او گوش می‌داد و با خود می‌گفت:

- پدر این دختر کیست؟ چرا مرتباً از پدرش عذرخواهی می‌کند من خیال کردم این زن تازه خان است معلوم می‌شود اشتباه کرده‌ام.

وقتی ماهرخ ساکت شد آهسته و ملایم مانند مادر مهربانی که از دخترش سوآلی بکند گفت:

- دخترجان پدرت کیست؟ کجاست، کی او را حبس کرده، چرا این قدر بی‌تابی می‌کنی؟

ماهرخ که هنوز حال خود را نمی‌فهمید و نمی‌دانست کجاست، چه می‌کند

و چه می‌گوید به یک یک سؤال‌های او جواب داد:

پدرم را به خاطر من حبس کرده‌اند او به خدا هیچ تقصیری ندارد و از بهترین مردان این شهر است اصلاً بهتر از او مردی در دنیا نیست چطور شما او را نمی‌شناسید؟ عبدالله‌خان که روزگاری بزرگترین مرد این شهر بود پدر من است شما را به خدا به من کمک کنید نجاتش بدهیم مگر نمی‌بینید پیرمرد بدبخت پدر بیچاره من چطور زیر زنجیرهای سنگین کمرش خم شده است به خدا او طاقت این همه شکنجه را ندارد نگاه کنید چطور دست‌هایش را به آسمان بلند کرده و با خدای خود راز و نیاز می‌کند، او رنج می‌کشد اما شکایت نمی‌کند.

ماهرخ دچار حمله عجیبی شده بود، او در آن حال پدرش را در زندان زیر زنجیر می‌دید که مشغول راز و نیاز کردن با خدا است هر چه می‌دید می‌گفت و زن صاحب‌خانه مانند مادری دلسوز گوش می‌داد و آهسته‌آهسته بازو و شانه‌های او را می‌مالید، کم‌کم ماهرخ به خود آمد و حال طبیعی خود را بازیافت، چشم‌هایش را از هم گشود و با تعجب در چهرهٔ زنی که سر او را به دامان گرفته بود خیره شد و گفت:

- من کجا هستم؟ اینجا کجاست؟ شما که این قدر به من مهربانی می‌کنید کیستید؟

- آرام‌باش دختر عزیزم اینجا مثل خانه خودت است سر نماز حالت به هم خورده است چیزی نیست الان خوب می‌شود.

ماهرخ از جا برخاست روی زمین نشست نگاهی حاکی از حق‌شناسی به روی زن انداخت و با لحن پر مهر و محبتی گفت:

- مثل این که من حرف می‌زدم، صحبت می‌کردم شما را به خدا بگویید چه می‌گفتم، چه حرف‌هایی زدم؟

زن صاحب‌خانه که خود قلبی پاک داشت در مقابل این قسم و لحن دل‌انگیز ماهرخ اختیار را از دست داد، هر چه شنیده بود گفت و اضافه کرد:

- خانم جان من پدر شما را نمی‌شناسم اما حاضرم هر خدمتی از دستم برآید انجام دهم، همین جا پشت خانه ما یک پیرمرد بیچاره‌ای را زندانی کرده‌اند. من از بالای پشت‌بام و از داخل انبار خانه‌مان که به حیاط پهلوئی سوراخی دارد این پیرمرد بینوا را می‌بینم، اشک چشم او قطع نمی‌شود او هم زیر زنجیرهای سنگین است، همیشه یک قرص نان جو و یک کوزه آب جلوی او است مثل این که اصلاً غذا نمی‌خورد، من خیلی روزها از بالای بام و از داخل انبار او را تماشا کرده‌ام با همان زنجیرها نمازش را می‌خواند، دائم مشغول راز و نیاز با خدا است، چند دفعه خواسته‌ام او را متوجه خود کنم و خوارک و غذایی به او برسانم نتوانسته‌ام، اگر بدانید چه پیرمرد خوشروی و خوشخویی است. خدا کند هم پدر شما و هم این پیرمرد از این مصیبت نجات یابند حالا که شما از پدر خودتان صحبت می‌کردید من به یاد این پیرمرد بدبخت افتادم.

ماهرخ از شنیدن حرف‌های زن صاحب‌خانه که ربطی به هم نداشتند بی‌اختیار در قلبش روزنه‌امیدی پیدا شد و نفهمید که چرا نسبت به این پیرمردی که این زن از او صحبت می‌کند احساس علاقه و دلسوزی پیدا می‌کند.
از زن پرسید:

- آیا این مرد خیلی وقت است که زندانی شده؟

زن که به درستی حرف ماهرخ را نفهمیده بود گفت:
- بله خیلی وقت است.

ماهرخ پیش خود گفت:

- از گرفتاری پدر بیچاره من چند روز بیشتر نمی‌گذرد به علاوه به طوری که نصرالله‌میرزا به من وعده داد او را در زندان حکومتی حبس می‌کنند و شکنجه می‌نمایند نه در این خانه دورافتاده شهر، با این حال چقدر خوب بود که این پیرمرد بیچاره هم از زندان خلاص شود.

بار دیگر دست‌ها را به آسمان بلند کرد و خلاصی پیرمرد زندانی را از خدا خواست و به زن صاحب‌خانه گفت:

-اگر امروز اینجا ماندم این مرد را به من نشان بده شاید بتوانیم به وسیله‌ای توجه او را جلب کنیم و کمکی به او بکنیم.

پس از گفتن این حرف به اتاق مراجعت کرد و داخل رختخواب شد، خستگی و بی‌خوابی باعث شد که در خواب سنگین و عمیقی فرو برود. وقتی نصرت‌الله‌خان از خواب بیدار شد، نگاهی به طرف ماهرخ انداخت و او را دید که در خواب است، انصاف ندید که پس از چندین روز سواری و مسافرت او را از خواب بیدار کند آهسته و بی‌صدا به اتفاق رقیه که او هم از خواب بیدار شده و با ارسالن کوچک بازی می‌کرد از آن اتاق بیرون رفتند. پس از صرف صبحانه نصرت‌الله‌خان مرد صاحب‌خانه را احضار کرد و دستوراتی به او داد. نیم ساعت بعد در حالی که ارسالن کوچک زیر چادر در بغل رقیه مخفی شده بود به اتفاق نصرت‌الله‌خان و صاحب‌خانه و چند نفر از نوکرها از خانه خارج شدند.

رقیه نمی‌دانست نصرت‌الله‌خان می‌خواهد چه کار کند و کجا برود فقط به قول او که گفته بود خیالت راحت باشد من منظور تو را تأمین می‌کنم اکتفا کرده و به راه افتاده بود.

نصرت‌الله‌خان موقع بیرون رفتن از خانه به زن صاحب‌خانه سفارش کرد که از ماهرخ پذیرایی کند، او برای ظهر و اگر نشد برای غروب مراجعت می‌کند و خبرهای خوشی برای او می‌آورد.

دو ساعت از طلوع آفتاب می‌گذشت که ماهرخ بیدار شد، صبحانه کوچک و مطبوعی که عبارت از چند تخم‌مرغ و کمی کره و شیر و گلاب و نبات بود بالای سر خود دید با اشتهای زیادی که از چند وقت به این طرف برایش سابقه نداشت صبحانه را صرف کرد و چون متوجه شد نصرت‌الله‌خان و رقیه نیستند جویای حال آنها شد و زن صاحب‌خانه آنچه دیده و شنیده بود حکایت کرد.

ماهرخ احساس کرد قلبش به تپش افتاد ولی زود بر خود مسلط شد و

فکری که عارضش شده بود از سر بیرون کرد و زیر لب گفت:
 - او تقصیری ندارد می‌خواهد راجتی زنی را که دوست دارد فراهم کند
 توقع من بیجاست که زندگی آرام خودم و پدر بیچاره‌ام را بر هم زده‌ام.
 به زحمت زیاد فکر نازنین و عشق او به نصرت‌الله‌خان را از خود دور
 ساخت و چون خود را مجبور دید که تا مراجعت نصرت‌الله‌خان در آن خانه
 بماند به زن صاحب‌خانه گفت:

- آیا ما می‌توانیم آن پیرمردی را که می‌گفتی ببینیم؟

- زن گفت:

- الان خبرش را به شما می‌دهم.

او رفت تا از سوراخی که داخل انبار خانه بود و از آن سوراخ زیرزمین
 حیاط مجاور دیده می‌شد پیرمرد را ببیند و خبرش را بیاورد.
 ماه‌رخ وقتی تنها شد با خود گفت:

- دیدن این پیرمرد که مثل پدرم زندانی است جز آن که بیشتر دلم را
 بسوزاند و قلبم را ریث کند چه تأثیری دارد؟ بهتر این است تا نصرت‌الله‌خان
 مراجعت نکرده از این خانه بروم، عشق او را فراموش کنم و دیگر چشمم به
 چشمش نیفتد که اختیار و اراده را از دست بدهم.

از این خیال قوت گرفته، از جابرخواست خورجینی که متعلق به
 نصرت‌الله‌خان بود به چشمش خورد از داخل خورجین چادری که
 نصرت‌الله‌خان در یکی از دهات برای او خریده بود بیرون آورده کمی به چادر
 نگاه کرد و گفت:

- این چادر مال من نیست، پول آن را مرد بیگانه‌ای داده که نسبتی با من
 ندارد از طرفی الساعه احتیاج دارم.

پس از کمی فکر راه حلی به نظرش رسید و با خود گفت:

- رفتن من بی خبر صورت خوشی ندارد بهتر است چیزی به او بنویسم.
 از داخل خورجین قلمدان و چند صفحه کاغذ که داخل تیماج سبزرنگی

پیچیده شده و دور آن را با ابریشم قرمزی بسته بودند بیرون کشید. هنگامی که قلمدان و کاغذ را باز می‌کرد دستش می‌لرزید و هر چه می‌کرد از لرزش دست‌ها جلوگیری کند نمی‌شد. صفحه کاغذی برداشت و پس از آه طولانی که بی اختیار از سینه‌اش خارج شد این عبارات را نوشت.

عالی جناب نصرت‌الله‌خان، تشکر از زحماتی که این چند روز برای من و به خاطر رهایی من از دست دشمن دیوسیرت متحمل شدید آن قدر زیاد و قیمتی است که من به هیچ وجه قادر به سپاسگزاری نیستم و خیال نمی‌کنم بتوانم جبران کنم، همین قدر می‌توانم هر بامداد و شامگاه دعا کنم و سلامتی شما را از خدا مثلث نمایم.

نوشته را به طوری که قبل از هر چیز جلب توجه کند داخل خورجین روی اسب‌ها گذاشت، چادر را به سر کزد و آهسته از پله‌ها پایین آمد. هنوز در کوه‌چه را باز نکرده بود که زن صاحب‌خانه از پشت سر او را صدا کرد و با سرعت خودش را رسانده و در حالی که عرق از سر و رویش می‌ریخت و قلبش به شدت می‌زد گفت:

بیگم شما می‌توانید الان پیرمرد را ببینید کاملاً رویش به طرف ما است مشغول دعا و نماز است، مثل این که زندانبان‌های او هم در اطرافش نیستند و ما خوب می‌توانیم او را تماشا کنیم بیاید که وقت می‌گذرد. ماهرخ که نقشه‌اش را ناتمام دید گفت:

— من الان باید به منزل یکی از اقوامم بروم و او را ملاقات کنم، وقتی مراجعت کردم پیرمرد را می‌بینم.

زن صاحب‌خانه از حرف ماهرخ تعجب کرد و یاد سفارش نصرت‌الله‌خان افتاد و گفت:

— خان فرمودند که به زودی مراجعت می‌کنند و اگر ببینید شما اینجا نباشید من چه کار کنم؟ خوب است تأمل کنید تا خان برگردد. ماهرخ نمی‌خواست با زن صاحب‌خانه زیاد حرف بزند و اصرار خود را با

او در میان بگذارد به علاوه دید که زن خود را بین در و او حائل کرده و مثل این است که جداً از رفتنش مانعت می‌کند، به این جهت موقتاً از تصمیم خود منصرف شده در دل گفت:

- بالاخره تا غروب موقع مناسبی برای خارج شدن پیدا می‌کنم نباید عجله کرد و این‌ها را مظنون ساخت.

به این جهت تبسمی کرد و گفت:

- خیلی خوب حالا نمی‌روم صبر می‌کنم تا خان بیاید.

زن صاحب‌خان مانند بچه‌ها که خبر خوشی بشنود دست‌ها را بر هم کوفت و گفت:

- پس حالا بیایید برویم پیرمرد را ببینیم شاید بتوانید او را به حرف بیاورید و ما بفهمیم چرا حبشش کرده‌اند؟ او کیست و چه کاره است؟

ماهرخ تحت تأثیر یک حس درونی و قوهٔ مرموزی تسلیم زن صاحب‌خانه شد و به اتفاق او به طرف زیرزمینی که گوشه حیاط بود رفت.

زیرزمین بزرگ و مرطوب که دیوارهایش تا نزدیک سقف از یک طبقه خزه سبزرنگ پوشیده شده بود هوای سنگین و خفه‌کننده‌ای داشت، بوی نم مخصوصی استشمام می‌شد و انسان را ناراحت می‌کرد، در گوشه زیرزمین سوراخی به اندازه یک آجر کوچک وجود داشت که در نظر اول مشاهده نمی‌شد و رویش پوشیده بود. زن راهنما ماهرخ را مقابل سوراخ برد.

آهسته یک آجر را از دیوار بیرون آورد و ابتدا چند لحظه خودش از سوراخ زیرزمین مجاور را نگاه کرد. ماهرخ احساس می‌کرد که میل زیادی به تماشا دارد و می‌خواهد هر چه زودتر پیرمرد را ببیند ولی زن از جا بلند نمی‌شد مرتب سرش را تکان می‌داد و آهسته زیر لب چیزهایی می‌گفت که ماهرخ بعضی کلمات آن را می‌شنید.

- بیچاره بدبخت چه شکل نورانی دارد.

بالاخره طاقت ماهرخ طاق شد، حس کنجکاوی او کاملاً تحریک شده

بود آهسته خم شد و صورتش را پهلوی صورت زن صاحب‌خانه گذاشت، برای چشم راست او محلی باقی نمانده بود. چشمش را مقابل آن سوراخ گذاشت.

بیچاره زن صاحب‌خانه نفهمید چطور شد که یکباره به پهلو روی زمین غلتید و ماهرخ جای او را گرفت، ماهرخ پدرش را دیده و از گوشه سوراخ چشمش به قیافه محبوب و دوست‌داشتنی عبدالله‌خان افتاده بود.

زن صاحب‌خانه با یک ضربه شدید ماهرخ به زمین افتاد ولی بلافاصله بعد از او ماهرخ هم از عقب به زمین غلتید. دیدن روی پدر پس از مدتی انتظار و مشاهده او زیر زنجیرهای گران و یادآوری خاطرات گذشته و این که او موجب گرفتاری و شکنجه پیرمرد بیچاره شده است طاقت او را تمام کرد دوباره دچار ضعف شد و به زمین افتاد.

صدای افتادن زن صاحب‌خانه و افتادن ماهرخ که توأم با فریاد کوچکی هم بود، در زیر زمین پیچید و از سوراخ عبور کرد و به زیر زمین مجاور رسیده عبدالله‌خان را متوجه دیوار مقابل و سوراخی که در دیوار درست شده بود ساخت و یکی از زندانبان‌ها را که روی پله زیرزمین نشسته و چرت میزد از جا بلند کرد، زن صاحب‌خانه که متوجه خطر شده بود ولی علتش را نمی‌دانست بسرعت آجری که بیرون آورده بود بجای خود گذاشت و سوراخ را پوشاند و گوشش را به جای چشم به دیوار چسباند، زندانبان مقابل عبدالله‌خان آمد و از او می‌پرسید این صدا چه بود از کجا آمد؟

معلوم نبود عبدالله‌خان دخترش را دیده است یا نه؟ پیرمرد در مقابل سؤال زندانبان سکوت کرده بود و چیزی نمی‌گفت ولی مرد بی‌رحم دست‌بردار نبود و با اصرار زیاد از عبدالله‌خان مؤاخذه می‌کرد، صدای فرود آمدن شلاق به شانه‌های استخوانی پیرمرد دل زن صاحب‌خانه را بدرد آورد. فحشهای رکیکی را که به عبدالله‌خان داده می‌شد می‌شنید اما پیرمرد ساکت بود و یک کلمه حرف نمی‌زد حتی گله و شکایت هم نمی‌کرد، چند ضربه

محکم شلاق به پشت و سر و صورت او نواخته شد که حرف بزند چیزی نگفت بالاخره زندانبان مایوس شد و بالگد محکمی که به سینه او نواخت شخصاً شروع به جستجو کرد. خوشبختانه متوجه آجری که از دیوار مقابل بیرون آورده بودند نشد فقط بکوبیدن چند مشت اکتفا کرد و گفت:

- پشت این دیوار خالی است شاید در منزل همسایه اتفاقی افتاده باشد به ما چه مربوط است اینجا که چیزی نیست، اما این پیرمرد مردنی عجب جان سختی دارد هر چه کتک می‌خورد صبرش زیادتر می‌شود.

همین موقع در زیرزمین دیگر زن صاحبخانه مشغول مالیدن شانه‌های ماهرخ بود. ماهرخ چشمها را از هم گشود می‌خواست فریاد بزند، ناله کند، دستهای زن صاحبخانه آهسته روی دهان او را رفت با اشاره دست و سر وضع را به او فهماند و با زحمت زیاد او را روی زمین نشانند و پس از چند دقیقه از زیرزمین بیرونش برد.

ماهرخ که خودداری اش تمام شده بود شروع به گریه و زاری کرد بی‌اختیار اشک از چشمش می‌ریخت لحظه به لحظه سوز و گدازش بیشتر می‌شد.

زن صاحبخانه از خلال گفته و ناله‌های او حقیقت را فهمید و پی برد که پیرمرد محبوس پدر ماهرخ است تجربه و کار کشتگی زن موجب شد که بزودی ماهرخ را آرام سازد. پس از اینکه ماهرخ ساکت شد زن گفت:

- دختر جان من آن چه باید بفهمم فهمیدم، این پیرمرد که بی‌گناهی از چهره او می‌بارد و من قبل از آن که شما را بینم به او علاقه داشتم پدر شماست. این کارهایی است که خدا اسبابش را درست می‌کند باید شما به خانه ما بیایید و پدرتان را ببینید اگر من کمی دیر رسیده بودم و شما رفته بودید معلوم نبود تا چه وقت این پیرمرد خوب زیر شکنجه و زنجیر باقی می‌ماند، خدا را شکر کنید که محل او را شناختید حالا باید برای نجات او اقدام کرد، گریه و زاری فایده ندارد.

ماهرخ که آن موقع همهٔ امیدواری‌اش در وجود آن زن جمع شده بود و او را تنها پشتیبان و حامی خود می‌دید دامنش را گرفت و ضمن ریختن اشک‌های سوزانی گفت:

— من می‌خواهم باز هم پدرم را ببینم و به او بگویم من نزدیکش هستم و برای نجاتش اقدام می‌کنیم تو را به خدا بگذار یک مرتبه دیگر من به زیرزمین بروم و پدرم را ببینم.

زن دنیادیده با ملایمت دست او را از دامن خود جدا کرد و گفت:

— خانم جان، دختر عزیز من، شما نفهمیدید رفتن ما به زیرزمین چه نتیجه بدی داد. افتادن من و شما و بلند شدن صدا باعث شد که زندانبان به پدر بیچارهٔ شما فشار آورده و او را بیازارد، اما پدر شما همهٔ فشارها را تحمل کرد و نگفت صدا از کجا بلند شده است، من خیال می‌کنم او شما را دید چرا که وقتی دوباره من برای گذاردن آجر به سوراخ نزدیک شدم علامت خوشحالی و سرور بی سابقه در چهرهٔ او مشاهده کردم، خوشحالی که تا آن موقع نظیرش را ندیده بودم.

ماهرخ مجدداً خود را به دامن زن انداخت و گفت:

— تو را به خدا راست می‌گویم او فهمید که من نزدیکش هستم و او را دیده‌ام، او می‌داند من در خانهٔ مجاور او هستم؟

— این طور حدس می‌زنم بلکه یقین هم دارم که فهمیده است، حالا باید کاری کنیم و او را نجات دهیم، شما صبر کنید نصرت‌الله‌خان مراجعت کند او خیلی شجاع و باتدبیر است و خیلی زود پدرت را نجات می‌دهد.

از این حرف قلب ماهرخ فشرده شد و پیش خود گفت:

— باز هم او باید برای من کار کند و بار قرض مرا سنگین کند.

مدتی فکر کرد و چون چاره‌ای نیافت تسلیم شد، چادر را از سرش برداشت و به انتظار بازگشت نصرت‌الله‌خان غرق فکر شد. زن صاحب‌خانه که نصایح خود را مؤثر دید مشغول کار و سرگرم تهیه ناهار شد.

ظهر هم گذشت و خبری از نصرت‌الله‌خان نشد، ناچار ماهرخ به اصرار صاحب‌خانه از روی بی میلی چند لقمه غذا خورد و بلافاصله به عنوان این که می‌خواهد استراحت کند به اتاق دیگری رفت و دراز کشید. هر قدر کوشید نتوانست از فکر پدرش بیرون بیاید با خود گفت:

— شاید نصرت‌الله‌خان مراجعت نکرد آیا من به تنهایی نمی‌توانم پدرم را

نجات بدهم؟

این فکر در او قوت گرفت و از جا برخاست، سکوت کاملی در خانه حکمفرما بود و اهل خانه هم به خواب رفته بودند. آهسته و بی صدا طول حیاط را پیمود و وارد زیرزمین شد، آن قدر مراقبت و دقت کرد که صدای پایش را خودش هم نمی‌شنید. نزدیک دیوار و مقابل همان آجری که بیرون آورده بودند نشست گوشش را به دیوار گذاشت، تمام قوای خود را به گوشش داد، هیچ صدایی جز نفیر شخص خوابی که معلوم بود در خواب سنگینی فرو رفته است به گوشش نرسیده، او به اخلاق پدرش خوب آشنا بود و می‌دانست که او موقع خواب خرخر نمی‌کند. با احتیاط هر چه تمام‌تر آجر را برداشت و به زمین گذاشت و در حالی که انگشت دست راست را به علامت سکوت روی بینی گذاشته بود سرش را بالا آورد و صوت را مقابل سوراخ گذاشت. چشم‌های دختر و پدر در یک آن با هم تلاقی گزد پیرمود بیچاره با چشمانی که نور محبت و عاطفه از آن می‌درخشید بدون این که اظهار تعجبی بکند دختر محبوب خود را می‌نگریست؛ معلوم بود انتظار او را داشته و همان‌طور که زن صاحب‌خانه گفته بود او را شناخته و ضربات شلاق را به خاطر او تحمل کرده است.

ماهرخ که صورتش از اشک خیس شده بود و پرده‌ای جلوی چشمش کشیده شده بود با حالی مخصوص پدر را نظاره می‌کرد، او نمی‌دانست از دیدن و یافتن پدر خوشحال باشد یا از مشاهدهٔ او زیر بند گران زنجیرهای سنگین در آن زندان تاریک متأثر گردد.

عبدالله‌خان ساکت بود با تبسمی که معلوم بود از قلب پر عاطفه او سرچشمه می‌گیرد به دخترش نگاه می‌کرد در نگاه او جز محبت چیزی دیده نمی‌شد و اثری از ملامت و سرزنش که ماهرخ انتظار آن را داشت مشاهده نمی‌شد.

معلوم نشد این پدر و دختر که از هر عاشق و معشوقی یکدیگر را بیشتر دوست داشتند چه مدت در چشم‌های هم نگاه کردند. بالاخره ماهرخ متوجه گذشتن زمان شد با اشاره چشم و ابرو و دست از پدرش پرسید مراقبین تو چند نفر و کجا هستند، عبدالله‌خان که دستش هم مثل پایش در زنجیر بود سه مرتبه چشم‌ها را بست و باز کرد و به این ترتیب به دخترش فهماند که مراقبین او سه نفر هستند آنگاه با دوختن چشم به نقطه‌ای از زیرزمین یکی از آنها را نشان داد. ماهرخ پس از کمی تفحص یکی از زندانبان‌ها را که وسط زیرزمین خوابیده بود دید، او مردی قوی‌هیکل و درشت اندام با سبیل‌های پرپشت و کلفت بود بلندی قامت او نیمی از عرض زیرزمین را گرفته بود، عبدالله‌خان با حرکت سر و اشاره ابرو به ماهرخ فهماند که دو نفر دیگر آنجا نیستند و بیرون رفته‌اند و زندانبان‌ها به نوبت کشیک می‌دهند. ماهرخ نیز با علامت دست پدر را مطمئن ساخت که در صدد نجات او می‌باشد. آنگاه آجر را به محل خود گذاشته برای یافتن وسایلی که مورد نیازش بود از زیرزمین بیرون رفت.

ماهرخ با اضطراب زیاد در خانه به جستجو پرداخت و با این که آشنایی کاملی به وضع آن خانه نداشت به علت کوچکی منزل و معدود بودن اثاثیه به زودی توانست آنچه را می‌خواست به دست آورد، این اشیاء عبارت بودند از یک کلنگ، یک طناب، و بیل که همه را روی هم گذاشته به زیرزمین برد و پس از کمی فکر دو مرتبه مراجعت کرد که جوالی هم پیدا کند.

برای پیدا کردن جوال دچار زحمت شد چرا که جوال‌ها در اتاقی بود که زن صاحب‌خانه در آن اتاق خوابیده بود و ماهرخ می‌ترسید آن زن بیدار شده و در راه مقصود او موانعی بتراشد. آهسته‌آهسته با احتیاط زیاد بالای سر او رفت و پس از مدتی توقف وقتی اطمینان یافت صاحب‌خانه در خواب است یکی از جوال‌ها را که روی هم چیده و در گوشه‌ای گذاشته بودند برداشت و بیرون آمد لیکن با تمام احتیاطی که کرد زن صاحب‌خانه بیدار شد و او را دید.

ماهرخ به زیرزمین برگشته، کنار دیوار رفت و بدون فوت وقت شروع به کار کرد. از همان نقطه‌ای که آجر را از دیوار جدا کرده بودند شروع به برداشتن تیغه آجری کرد، با مهارت یک بنای قابل و احتیاط و مراقبت زیاد چند آجر را از جای خود برداشت و سوراخ کوچکی به آن اندازه‌ای که یک نفر

بتواند وارد زیرزمین خانه مجاور بشود درست کرد. در تمام این مدت نفیر خواب قراول زندانبان بلند بود و او با اطمینان کامل کار خود را انجام می‌داد. عبدالله‌خان که با چشمانی حیرت‌زده کار دخترش را تماشا می‌کرد دچار وضع عجیبی شده بود از طرفی نمی‌توانست حرف بزند و اعتراض کند چرا که می‌ترسید قراول بیدار شود و از طرفی کار ماهرخ را عمل خطرناکی می‌دانست و راضی نبود دخترش به خاطر او گرفتار شود.

ماهرخ بدون این که توجهی به نگرانی پدر داشته باشد با نوک کلنگ آجرها را بیرون می‌آورد و راه ورود به زندان را وسیع‌تر می‌کرد. محبت پدری نیروی عجیبی به او داده بود و کاری را که شاید دو سه کارگر قوی‌بنیه در دو ساعت انجام می‌دادند او در ظرف یک ساعت تمام کرد در حالی که طناب را به یک دست و جوال را در دست دیگر گرفته بود وارد زیرزمین مجاور شد. شوق دیدار پدر برای چند لحظه او را به لرزه درآورد اما به زودی بر خود مسلط شد و بی آن که اعتنایی به اشارات التماس آمیز او کند متوجه قراول زندانبان که هنوز در خواب بود شد، آهسته به او نزدیک شد و پایین پایش نشست، سر جوال را از هم گشوده مقابل صورت او نگاهداشت آنگاه با زانوی پای راستش ضربه محکم و دردناکی به ساق پای قراول خواب فرود آورد.

قراول بیچاره که معلوم نبود در خواب چه عوالمی را سیر می‌کند از این ضربه دردناک غیر مترقبه بی اختیار از جا جست ولی پیش از آن که چیزی بفهمد سرش به درون جوال رفت و بلافاصله طناب محکمی سر و دست او را مقید ساخت. ماهرخ طوری با سرعت و مهارت این عمل را انجام داد که قراول حتی مجال فریاد زدن هم پیدا نکرد، کوشش او برای رهایی از زیر چنگ دختری که تصمیم به نجات پدرش گرفته بود بی فایده بود. هر حرکت غیرارادی او موجب محکم شدن حلقه‌های طناب به دست‌ها و پاهایش می‌شد تا آنجا که مرد قوی‌هیکل مانند کولبار بزرگی بسته شد و میان زیرزمین دور

خود می‌چرخید.

از دیدن این منظره عبدالله‌خان که کمتر لب‌هایش به تبسم باز می‌شد خنده‌ای کرده آنگاه اشاره به زنجیرهای خود کرد و مقصودش این بود که با تمام این کارها تو نمی‌توانی زنجیرهای مرا باز کنی.

ماهرخ که منظور پدرش را فهمید با اشاره سر او را مطمئن ساخته و بدون این که حرفی بزند شروع به غلتاندن قراول دست و پا بسته کرد و با چند حرکت او را مقابل سوراخ بزرگی که در دیوار درست کرده بود آورد و در این فکر بود که چگونه این بسته سنگین را به زیرزمین منتقل کند.

در مقابل سوراخ چشمش به زن صاحب‌خانه افتاد که در زیرزمین دیگر ایستاده و با نگاهی تحسین‌آمیز او را می‌نگرد. زن مهمان‌نواز با این که خطر را در پیش چشم خود مشاهده می‌کرد و می‌دانست اگر قراول‌های دیگر از دستگیری رفیقشان مطلع شوند روزگار او و شوهرش را سیاه می‌کنند حتی یک لحظه هم به فکر خود نیفتاده و بی آن که ماهرخ را از کاری که کرده سرزنش کند از همان سوراخ وارد زندان شده پاهای قراول را گرفت. ماهرخ هم فوراً تکلیف خودش را فهمید و سر مرد مقید را گرفته دو نفری از زمین بلندش کردند و به زحمت به زیرزمین دیگر منتقلش ساختند.

تمام این کارها در عرض چند دقیقه انجام شد و عبدالله‌خان که منظور ماهرخ را نمی‌دانست با حیرت زیادی عملیات دخترش و دستیار او را نگاه می‌کرد.

ماهرخ به خیال این که کلید قفل زنجیر پدرش در جیب قراول می‌باشد مشغول گشتن جیب‌های او شد اما هر چه بیشتر گشت کلید را نیافت، مدتی دو نفر زن در چشم‌های هم خیره شدند مثل این که از یکدیگر کسب تکلیف می‌کردند.

بالاخره زن صاحب‌خانه گفت:

—نباید برای پیدا کردن کلید معطل شد بهتر است تا وقت داریم پدرت را

با همان زنجیرها به این خانه آورده و موقتاً زندان او را تغییر دهیم بعداً من می‌دانم چه کار کنم.

ماهرخ این فکر را پسندید و دو نفری نزد عبدالله‌خان برگشتند. زنجیرهایی که به دست و پای پیرمرد بسته بودند خیلی سنگین بود ولی در مقابل اراده این دو نفر زن وزنی نداشت. عبدالله‌خان بی آن که بداند منظور دخترش چیست مثل همیشه سر تسلیم فرود آورده خود را در اختیار آنها گذاشت، مقداری از زنجیرها را ماهرخ و آن زن و بقیه را خودش به دست گرفت و با وضعی خاص و تأثرانگیز از آن زندان بیرون آمدند، وقتی محل عبدالله‌خان را تغییر دادند زن دهاتی گفت:

- با این اشخاص باید مثل خودشان معامله کرد من حالا از او می‌پرسم که کلید زنجیرها کجاست و با عجله به آشپزخانه رفت و منقل بزرگی را پراز آتش کرده با چند سیخ آهنی بالای سر قراول آورد و با صدای بلند به طوری که قراول بشنود گفت:

- ما در این منقل آتش زیادی درست کرده‌ایم و این میله‌های آهنی را در آتش سرخ می‌کنیم و یکی یکی روی دست و پا و صورت این قراول می‌گذاریم تا به ما بگوید کلیدها کجاست.

تهدید زن کار خود را کرد و قراول با صدای خفه خود که به زحمت به گوش می‌رسید گفت:

- این کار را نکنید دهانم را باز کنید تا هر چه می‌خواهید بگویم.
عبدالله‌خان از دیدن منقل آتش و سیخ‌های آهنی روی خود را برگردانده و چشم‌ها را برهم گذاشته بود که آن منظره را نبیند و پشت سر هم می‌گفت:
- من نمی‌خواهم، من راضی نیستم برای خاطر من این کارها را بکنید.

اما زن دهاتی توجهی به گفته‌های او نداشت و مرتباً شعله آتش را شعله‌ورتر می‌ساخت.

بالاخره قراول به التماس افتاده و گفت:

—دهانم را باز کنید تا درست حرف بزنم.

این تقاضای او را با سوراخ کردن جوال عملی ساختند و قراول گفت:

—زنجیرها دو کلید دارد یک کلید نزد حسن‌بیک نایب قراول‌ها است و دیگری هم بالای در ورودی زیرزمین گذاشته شده تا هر وقت یکی از ماها بخواهیم دست‌های زندانی را برای غذا خوردن یا کار دیگر باز کنیم آماده باشد.

ماهرخ پس از شنیدن این حرف بلافاصله از جا برخاست و از همان راهی که باز کرده بودند داخل زیرزمین شد و به طرف در رفت. هنوز به آستانه در نرسیده بود که صدای پای شخصی که از داخل حیاط به طرف زیرزمین می‌آمد توجهش را جلب کرد. این یکی دیگر از قراول‌ها بود که به اتفاق رفیق دیگرش تازه مراجعت کرده بودند و معلوم بود هردوشان فرصت را غنیمت دانسته و شراب زیادی نوشیده بودند. ماهرخ از داخل زیرزمین به خوبی آنها را می‌دید که روی پا بند نمی‌شوند. صحبت آنها همه‌اش در اطراف خوبی شراب و غذایی که خورده بودند، بود.

ماهرخ مضطرب شده و نمی‌دانست تکلیفش در این میان چیست و با این دو قراول مست چه کند. ناگهان فکری مثل برق از خاطرش گذشت، با عجله برگشت بیلی را که با خود آورده بود و هنوز در زیرزمین دیگر بود به دست گرفته به جای خود برگشت و پشت ستونی که نزدیک در ورودی بود مخفی شد.

هنوز صدای خنده و صحبت قراول‌ها بلند بود که یکی از آنها مرتباً رفیق دیگرشان را صدا می‌کرد و می‌گفت:

بیا بالا، حالا نوبت تو است که بروی و سرت را گرم کنی، ما کار خودمان را کرده‌ایم.

و چون چند بار او را صدا کرد و جوابی نشنید، به رفیقش گفت:

—چرا این احمق جواب نمی‌دهد مثل این که هنوز هم خواب است، برو او را

صدا کن.

قراول دومی گفت:

— من از دیدن روی این پیرمرد زندانی خوشم نمی‌آید اصلاً مثل این که از او خجالت می‌کشم، نگاه‌های او مرا اذیت می‌کند خودت برو.
مدتی بین دو قراول مست گفتگو بود که کدامیک داخل زیرزمین شوند، بالاخره قراول اولی گفت:

— من برای این که تو دیگر از روی پیرمرد زندانی خجالت نکشی فکری کرده‌ام.

— چه فکری زود بگو بینم.

— کوزه‌ای از همین شراب‌ها که امروز خوردیم برای او می‌بریم و هر طور شده مجبورش می‌کنیم بنوشد، وقتی او هم مثل ما شد دیگر خجالت نمی‌کشیم.
از این حرف صدای خنده هر دوشان بلند شد و یکی از آنها گفت:
— مگر صاحب شراب مرده که با ما این پیر بدترکیب بخورد، خجالت بکشد، برو رفیق بیچاره‌مان را صدا کن حتماً از زور خستگی خوابش برده است.

بالاخره پس از گفتگوی زیاد یکی از آنها از پله‌ها سرازیر شد و زمزمه‌کنان وارد زیرزمین شد. ناگهان چشمش به تخت چوبی افتاد و اثری از زندانی ندید، دهانش باز شد که فریاد بزند و از نبودن زندانی رفیقش را خبر کند که دنیا پیش چشمش سیاه شد، چند مرتبه به چپ و راست متمایل شد و بی آن که صدایی از گلویش بیرون آید نقش بر زمین شد، ماهرخ ضربه خود را محکم و به موقع فرود آورده بود و قراول بیچاره بی آن که مجال حرف زدن پیدا کند بیل سنگین کارش را ساخته و او را به زمین انداخت.

ماهرخ معطلی را جایز ندید، به سرعت دست‌های او را گرفته و جثه سنگینش را به گوشه تاریک زیرزمین کشید و دستمال بزرگی را برای احتیاط در دهانش فرو کرد و دو مرتبه به جای خود برگشت و منتظر ایستاد.

قراول دیگر که هنوز داخل حیاط قدم می‌زد و آواز می‌خواند و از شدت مستی متوجه گذشتن وقت نبود پس از مدتی به خود آمد و احساس کرد که از رفقاییش خبری نیست، چند مرتبه آنها را به نام صدا زد جوابی نشنید، با عجله از پله‌ها پایین آمد که علت را بفهمد، هنوز چند پله باقی بود که به یاد حکایت‌هایی که از آن خانه شنیده بود افتاد بی اختیار توقف کرد و زیر لب گفت:

— همه از این خانه می‌ترسند و اینجا را مسکن جن و پری می‌دانند، همین امروز چند نفر می‌گفتند که خودشان شب‌ها نور چراغ را دیده و صدای ساز و آوازی که از اینجا بلند بود شنیده‌اند.

این فکر در او تقویت شد و مستی زیاد هم کمک کرده ترس زیادی او را گرفت، چند دفعه دیگر رفقاییش را صدا کرد و چون باز هم جوابی نشنید در دل گفت:

— حتماً هر چه گفته‌اند راست است والا چطور می‌شود که خبری از رفقای من نباشد.

هر قدر خواست به خود قوت قلب داده وارد زیرزمین شود جرأت نکرد. با گفتن چند بسم‌الله و خواندن دعا‌هایی دو پله دیگر پایین آمده، از آنجا نگاهی به داخل زیرزمین انداخت، چشمش به تخت خالی عبدالله‌خان افتاد از ندیدن عبدالله‌خان ترسش زیادتر شد بی درنگ به عقب برگشت و نفهمید با چه سرعتی فرار کند، جلوی در باز هم دچار تردید شد و از ترسی که عارضش شده بود خود را سرزنش کرد و باز به داخل حیاط مراجعت کرد اما دیگر جرأت نکرد وارد زیرزمین شود از سوراخ‌های پنجره زیرزمین نگاهی به داخل زندان انداخت. فضای تاریک زیرزمین خالی رعب و وحشت زیادی در دل او ایجاد کرد. در همین موقع ماهرخ که هنوز پشت ستون مخفی شده و از نیامدن قراول دوم در حیرت بود حرکت کرد و به طرف پنجره آمد که داخل حیاط را ببیند، حرکت آهسته ماهرخ که پیراهن سفیدی به تن داشت در آن فضای

تاریک خانه چون شبی به نظرش رسید که به سوی او می‌آید. چند لحظه از ترس برجای خود خشک شد ناگهان فریادی کشید و با سرعتی عجیب فرار کرده و از در حیاط بیرون رفت. در کوچه هم توقف نکرد، سرش را گرفته و تا آنجا که در پای خود قدرت سراغ داشت می‌دوید. خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود، در بین راه که هیچ متوجه اطراف و مواظب اشخاص رهگذر نبود تنه سختی به شخصی که از کناری می‌گذشت زد، می‌خواست از آن شخص هم بگذرد که آن مرد پشت گردنش را گرفت و او را نگاه داشت و گفت:

- مگر کوری و چشم نداری و آدمی به هیکل مرا نمی‌بینی؟

قراول بدبخت می‌خواست خود را از چنگال او برهاند ولی موفق نشد، خواست به زور بازو خود را برهاند نتوانست ناچار به التماس افتاد و تقاضا کرد او را رها کند.

آن مرد گفت:

- اگر کاری را که به تو می‌گویم انجام بدهی، علاوه بر آن که اذیتت نکرده و این بی‌ادبیت را می‌بخشم انعام خوبی هم به تو خواهم داد، آیا حاضری چند ساعت در اختیار من باشی؟

قراول که هنوز آثار ترس و وحشت از سر و رویش آشکار بود و گریبان خود را در دست‌های قوی مرد زورمندی که معلوم بود از نجبا و بزرگان است می‌دید اجباراً تسلیم شد و گفت:

- هرچه بگویند اطاعت می‌کنم.

رهگذر نگاهی به لباس قراولی او انداخته تبسمی بر لب راند و در دل گفت:

- من فقط لباس‌هایش را می‌خواهم اگر دو ساعت لباس او را بر تن کنم مقصودم عملی خواهد شد و می‌توانم وارد دارالحکومه شده، خود را به اطراف عمارت نازنین رسانده و بچه را به او بپارم.

با این فکر به قراول گفت:

— راه بیفت با هم برویم.

قراول از جلو و مرد رهگذر از عقب به طرف کاروان‌سرای که در همان نزدیکی بود به راه افتادند.

ماهرخ وقتی فرار قراول سومی را دید بدون این که علت آن را بفهمد خنده‌ای کرده و به طرف در رفت و کلید را به دست آورد. خوشحال و خندان خود را به پدرش رسانید و قبل از هر کار قفل زنجیرها را گشود و بعد از مدت درازی دست و پا و گردن پدر پیرش را آزاد ساخت آنگاه خود را در آغوش او افکند و شروع به گریستن کرد.

دختری که تا یک لحظه قبل مانند مردان جنگی کارهای حیرت‌انگیز می‌کرد اکنون مانند کودکی آزرده سر را در سینه استخوانی پدر فرو برده و چون ابر بهار اشک می‌ریخت و عذرخواهی می‌کرد.

زن صاحب‌خانه با مهر و عطوفتی بی اندازه این منظره را نگاه می‌کرد و پیش خود می‌گفت:

— اگر چه خانه و زندگی چندین ساله‌ام با این کار بر باد رفت ولی اگر جانم را هم در این راه می‌دادم ارزش تماشای این منظره را داشت.

نصرت‌الله‌خان وقتی با رقیه بیرون آمد، نقشه‌ای نداشت فقط می‌خواست به وسیله‌ای خود را به عمارت حکومتی رسانده رقیه را با بچه‌اش به نازنین برساند، همین‌طور که در کوچه حرکت می‌کرد یکی از قراول‌های حکومتی که تازه کشیکش تمام شده و برای استراحت می‌رفت و معلوم بود از شدت بی‌خوابی گیج و واله است تنه محکمی به او زد. نصرت‌الله‌خان از دیدن قراول در لباس مخصوص کشیک که عبارت از یک قبای کوتاه قرمز و شلوار آبی بود فوراً فکری به خاطرش رسید، دست انداخت و قراول را نگاه داشت و فریاد زد:

- مگر کوری و چشمت نمی‌بیند.

قراول که حریف پرزوری در مقابل خود دید شروع به عذرخواهی کرد، ولی نصرت‌الله‌خان دست بردار نبود و با قوت زیادی دست او را فشار می‌داد. قراول هر چه کرد رهایی یابد میسر نشد، پنجه‌های فولادین نصرت‌الله‌خان بازوی او را گرفته و به هیچ قیمت دست بردار نبود، بالاخره اجباراً تسلیم شده گفت:

- مقصود شما چیست و از من چه می‌خواهید؟

- کار کوچکی دارم که اگر موافقت کنی علاوه بر آن که صواب دارد مزد خوبی هم نصیبت می‌شود و اگر بخواهی اطاعت نکنی همین‌جا با این خنجر

که می‌بینی شکمت را پاره می‌کنم و قبل از آن که صدایت بیرون آید نعشت را به گوشه‌ای انداخته پی کار خود می‌روم، این نکته را هم بگویم که کار من آن قدر اهمیت دارد و به قدری لازم است که کشتن تو در نظرم مهم جلوه نمی‌کند.

قراول بیچاره که آثار تصمیم راسخ را در چشم‌های نصرت‌الله‌خان مشاهده کرد و از طرفی مثنی سکه طلا و نقره را در دست دیگر او دید تسلیم شده گفت:

— من در اختیار شما هستم، اما شما را به خدا به من رحم کنید. من صاحب یک زن و شش بچه صغیر می‌باشم که اگر بمیرم همهٔ آنها بی سرپرست می‌شوند.

نصرت‌الله‌خان گفت:

— مطمئن باش که برای تو هیچ خطری ندارد، تازه اگر کارت را از دست بگیرند و از حکومتی بیرونت کنند من تعهد می‌کنم زندگی تو را تا آخر عمر تأمین کنم.

قراول که تسلیم شده بود شانه به شانه مانند دوست قدیمی در کنار نصرت‌الله‌خان به راه افتاد و به طرف خانه‌ای که نصرت‌الله‌خان در نظر داشت حرکت کردند. نصرت‌الله‌خان به زحمت توانست خانه مرد عطار را که از رعایایش بود و شب اول را در آنجا به سر برده بود پیدا کند. مرد عطار وقتی در آستانه در چشمش به نصرت‌الله‌خان افتاد و اربابش را سالم دید فریادی کشیده خود را به روی پای او انداخت و مرتباً می‌گفت:

— خدا را شکر که شما را دوباره صحیح و سلامت می‌بینم.

اما نهیب نصرت‌الله‌خان و مشاهده یکی از قراول‌های حکومتی سخن او را قطع کرد و با عجله خود را از جلوی در کنار کشید و راه را برای ورود آنها باز گذاشت.

نصرت‌الله‌خان وقتی وارد حیاط شد به صاحب‌خانه گفت:

- فعلاً وقت صحبت نیست، زود بگو ببینم در این خانه چند نفر سکنی دارند.

عطار بیچاره که علت این سؤال را نمی‌فهمید با تمجیح گفت:

- غیر از خودم و عیالم هیچ کس اینجا نیست.

- خیلی خوب، زود عیالت را به خانه یکی از اقوام بفرست، تا فردا صبح

به خانه تو احتیاج دارم.

عطار که تازه یاد حرف‌های سواران و سایر رعایا افتاده و حرکات چند

شب پیش نصرت‌الله‌خان را در کوچه پشت حکومتی به خاطر می‌آورد، سری

از روی تأثر تکان داده پیش خود گفت:

- حیف که راست می‌گویند و خان دیوانه شده است، افسوس به این جوانی

و قد و قامت که عقلش را از دست داده است. می‌خواست حرفی بزند و

مصلحت‌اندیشی کند که نگاه خیره نصرت‌الله‌خان حرف را در دهان او

متوقف کرد، بی اختیار تعظیمی کرده برای اجرای دستور ارباب به راه افتاد،

هنوز حرکت نکرده بود که نصرت‌الله‌خان گفت:

- اگر یک کلمه از ورود من به اینجا با کسی حرف بزنی هر دو گوشت را

بریده کف دست می‌گذارم، فهمیدی؟

عطار بیچاره به جای جواب تعظیمی کرده و با عجله نزد زنش رفت و پس

از چند دقیقه زن را از خانه بیرون فرستاده، خود به نزد نصرت‌الله‌خان

برگشت. نصرت‌الله‌خان به او گفت:

- حالا برو بیرون، سر کوچه زنی ایستاده که بچه‌ای را زیر چادر در بغل

دارد، او را با خود به اینجا بیاور.

عطار که دیگر تردیدی در جنون خان نداشت تعظیم دیگری کرده با

عجله بیرون رفت و پس از چند دقیقه به اتفاق رقیه که همه جا دنبال نصرت‌الله

آمده و نزدیک منزل منتظر ایستاده بود مراجعت کرد.

نصرت‌الله‌خان رقیه را به یکی از اتاق‌ها برد و گفت:

- تو فعلاً همین جا استراحت کن تا موقع کار برسد.
آنگاه نزد قراول آمده گفت:

- زود باش لباس‌هایت را بیرون بیاور.

قراول که منظور حریف قلدر خود را نفهمید، در دل چند لعنت به شیطان فرستاد و زیر لب گفت:

- پناه می‌برم به خدا، امروز من از کدام دنده بلند شده‌ام که گرفتار این آدم گشتم؛ با اکراه زیاد لباسش را که عبارت از یک قبای کوتاه سرخ رنگ و یک شلورا تنگ آبی با یراق قرمز بود بیرون آورده مقابل نصرت‌الله‌خان گذاشت. نصرت‌الله‌خان با عجله لباسش را کنده و لباس قراول را پوشید و به اشاره دست فهماند که لباس‌های او را بپوشد.

تعویض لباس به زحمت انجام شد چرا که قراول خیلی کوتاه‌تر و لاغرتر از نصرت‌الله‌خان بود و نصرت‌الله‌خان در لباس مخصوص قراول قیافه مضحک و عجیبی پیدا کرده بود که مرد عطار و قراول هر دو را به خنده انداخته بود. با این حال به هر زحمتی بود خود را به صورت یکی از قراول‌های حکومتی درآورده کلاه نشان‌دار او را هم بر سر گذاشت و کمر بند باریک چرمی را هم به کمر بست و پس از فراغت از این کار به صاحب‌خانه گفت:

- یک طناب بلند برای من بیاور.

وقتی صاحب‌خانه طناب را حاضر کرد نصرت‌الله‌خان به قراول گفت:
- بیا جلو.

قراول که نمی‌دانست مقصود چیست با چشم‌های از حدقه درآمده ترسان و لرزان پیش آمد. بیچاره خیال می‌کرد نصرت‌الله‌خان قصد خفه کردن او را دارد و این خیال وقتی شدت پیدا کرد که دید نصرت‌الله‌خان با حرکت سریعی طناب را حلقه کرده به طرف گردن او انداخت. اینجا بی اختیار اشکش جاری شد و به سرعت خود را روی پای نصرت‌الله‌خان انداخته طلب عفو می‌کرد. نصرت‌الله‌خان وقت را از دست نداد و تا قراول به‌خود آمد مشاهده کرد که

طناب بلند و ضخیم با مهارت تمام دور دست و پای او پیچیده شده و هر گونه حرکتی را از او سلب کرده است. نصرت‌الله‌خان از مشاهده قراول که در لباس بلند و گشاد او فرو رفته و اکنون چون کوله‌بار گوشتی گلوله شده و پیش پای او روی زمین افتاده بود خنده‌اش گرفت و شروع به خندیدن کرد. صاحب‌خانه که دیگر به جنون خان یقین کرده و شکی برایش باقی نمانده بود، شروع به خواندن دعا کرد و زیر چشم مراقب نصرت‌الله‌خان بود، او می‌خواست فرصتی یافته و خود را بیرون بیندازد و از آن خانه بگریزد، کاسب بینوا فکر عاقبت این کار خطرناک را می‌کرد و نمی‌توانست ترس و بیم را از خود دور سازد او دیگر برای خودش غصه نمی‌خورد و همهٔ فکرش در اطراف نصرت‌الله‌خان بود و می‌ترسید که به جرم این عمل خان را شقه کنند و به گناه بی‌احترامی به قراول حکومتی هر شقه‌اش را به یکی از دروازه‌ها بیاویزند، از این رو تصمیم داشت هر چه زودتر از خانه بیرون رفته خودش را به چند نفر از بزرگان ایل رسانده ماجرا را با آنها در میان گذارد، به این جهت مراقب بود که خان توجهش را به سوی دیگر معطوف دارد و او فوراً به طرف در فرار کند اما مثل این که نصرت‌الله‌خان متوجه قراول شده و با او صحبت می‌کرد و اطمینان می‌داد که فقط مدت کوتاهی این وضع خواهد بود و پس از آن دوباره آزادی خود را باز می‌یابد و ضمناً مبالغه زیادی انعام خواهد گرفت و خستگی این قید و بند از تنش بیرون خواهد رفت.

قراول داشت کم کم از سرنوشت اجباری خود راضی می‌شد و به امید گرفتن انعام فشار طناب را تحمل می‌کرد، یک مرتبه نصرت‌الله‌خان دید که صاحب‌خانه با یک خیز از اتاق بیرون جست و به طرف در حیاط دوید ولی بیچاره از بس عجله داشت بین راه پایش پیچ خورد و به زمین افتاد. هنوز از جا برنخاسته بود که پنجه فولادین خان گریانش را گرفت و به داخل اتاق برد.

نصرت‌الله‌خان ضمن این که او را با خود روی زمین می‌کشید گفت:

—مرد احمق حق‌نشناس، آیا این طور به قولی که دادی عمل می‌کنی،

می‌خواهی بروی و راز مرا فاش سازی و مأمورین حکومتی را به این خانه بیاوری؟

عطار بینوا گریه و زاری می‌کرد و اشک می‌ریخت و پشت سر هم دعا می‌کرد که خداوند خودش به خان رحم کند و از چنگال این مرض مهلک خلاصش سازد.

نصرت‌الله‌خان که برای اولین مرتبه متوجه دعای مرد عطار شد گوش فرا داد و شنید که متوالیاً علاج او را از خدا می‌خواهد، از این حرف تعجب کرده او را روی پا بلند کرد و گفت:

— احمق چه می‌گویی و برای کی از خدا علاج می‌خواهی؟

عطار نگاهی مملو از علاقه و محبت و دلسوزی به روی او افکنده گفت:

— برای خان، به خدا اگر بدانید چقدر دلم می‌سوزد، حاضرم نیمی از عمرم را بدهم و شما معالجه شوید.

نصرت‌الله‌خان به سختی شانه‌های او را تکان داد که صدای استخوان شنیده شد و گفت:

— از چه چیز معالجه شوم، مگر من چه عیبی دارم، زود باش حرف بزن و بگو مقصودت چیست؟

مرد بیچاره نگاه دیگری به روی ارباب خود انداخت و سکوت کرد، ولی فشار دست زورمند خان او را متوجه کرد که مجبور است حرف بزند و آنچه شنیده و حس کرده است به زبان بیاورد، با لکنت زیاد و آهنگ خفای گفت:

— چندی پیش خبری به شهر رسید که خان دور از جان، کمی حواسش پرت شده و حرکاتی می‌کند که شایسته شأن و مقام او نیست.

نصرت‌الله‌خان دستش را از شانه او برداشته و گفت:

— خوب تو بعد از آن که مرا دیدی چه فکری کردی؟ آیا تغییری در

اخلاق من داده شده و آنچه درباره‌ی من گفته‌اند صحیح بود یا خیر؟

مرد بیچاره سرش را زیر انداخت و چون عادت نداشت دروغ بگوید

ساکت ماند و بالاخره در مقابل اصرار و فشار نصرت‌الله‌خان آهسته و زیر لب گفت:

- بدبختانه آنچه که سائیرین می‌گفتند و من شنیده بودم و دهان به دهان می‌گشت صحیح بود و خان مرتکب حرکات بی‌رویه و بی سابقه‌ای می‌شود که شایسته مقام او نیست و از اشخاص عاقل نباید این قبیل کارها سر بزنند. نصرت‌الله‌خان آهی کشیده در دل گفت:

- شاید هم این‌ها راست بگویند و من عقلم را از دست داده باشم. از این خیال تبسم رضایت‌آمیزی بر لبانش ظاهر شد، آنگاه به صدای بلند گفت:

- این طور نیست دوست من، خیال تو آسوده باشد که من عقلم را از هر موقع دیگر بیشتر است و احتیاج به دعا و گریه و زاری تو ندارد و برای این که ثابت کنم فکرم خوب کار می‌کند و حواسم جمع است الان کاری می‌کنم که خطر دور شود.

پس از گفتن این حرف او را نزدیک قراول برده، با دنباله طنابی که از بستن او زیاد آمده بود عطار را هم مقید ساخت و بی آن که اعتنایی به التماس و درخواست و گریه او کند گفت:

- فعلاً از طرف شما دو نفر خیالم آسوده شد و به این ترتیب دیگر نمی‌توانید از جای خود حرکت کرده اسباب زحمت مرا فراهم کنید.

می‌خواست از اتاق خارج شود که یادش افتاد دهان دو نفر زندانی باز است و آنها در غیاب او می‌توانند دو نفری فریاد بزنند و عده‌ای را به داخل حیاط کشیده و قضایار احکایت کنند، از این رو نزدیکشان شد و با دستمال‌های خود آنها دهانشان را بست و گفت:

- مجبورم برای این عمل آخری مزد بیشتری بدهم، چرا که هیچ کاری برای دو نفر یاه‌سرای پرگو بدتر از بستن دهان نیست و من می‌دانم که شما از این کار خیلی رنج می‌برید، اما چه کنم که صلاح خودم و عده دیگری در این

کار است.

و پس از خنده بلندی از اتاق خارج شده به سراغ رقیه رفت. رقیه که روی زمین دراز کشیده و بچه را شیر می‌داد از دیدن نصرت‌الله‌خان از جا برخاست، چشم‌های خود را به روی او دوخته با سوز و گداز زیادی گفت:

- خان دستم به دامانت تکلیف مرا زودتر تعیین کن، نزدیک است از شدت غصه دق کنم.

نصرت‌الله‌خان او را مطمئن ساخته از خانه بیرون آمد، ابتدا برای این که شناخته نشود و مردم نفهمند که قراول حکومتی نیست خیلی با ملاحظه حرکت می‌کرد ولی پس از مدت کوتاهی خونسردی خود را بازیافت و با گردنی افراخته، سینه‌اش را پیش داده بدون کمترین ترس و ملاحظه قدم برمی‌داشت، چند مرتبه هم وارد قهوه‌خانه‌ها شد و با اشخاص مختلف صحبت کرد و حتی با دو سه نفر از قراول‌های حکومتی هم صحبت کرد و بر خلاف انتظار دید که آنها توجهی به او ندارند و از دیدن او تعجب نمی‌کنند، با خود گفت:

- مثل این که این‌ها یکدیگر را نمی‌شناسند، مگر دارالحکومه چند نفر قراول دارد که دیدن قراول تازه و غریبی آنها را متوجه نمی‌سازد؟

این مشکل او را یکی از قراول‌ها که وقت راحتی‌اش بود و گوشه قهوه‌خانه روی نیم تختی استراحت کرده بود حل کرد. این قراول از او پرسید:

- آیا تو هم جزو قراول‌های جدیدی هستی که از اصفهان آمده‌اند؟

نصرت‌الله‌خان فوراً فهمید عده‌ای قراول تازه از اصفهان وارد شده‌اند و به همین جهت کسی از دیدن او تعجب نمی‌کند، چرا که اصفهانی‌ها او را شیرازی و قراول‌های شیرازی او را اصفهانی تصور می‌کنند. از این کشف فوق‌العاده خوشحال شد و به عنوان این که تا به حال به شیراز نیامده است شروع به تحقیق کرد و با تعارف چند پیاله گلاب نبات و پرداخت قیمت ناهاری که دو نفری خوردند هر اطلاعاتی از وضع دارالحکومه و قراول‌خانه می‌خواست از او به دست آورد، رفیق جدید او که خود را از آن همه احسان و کرم خجل

می‌دید سعی داشت هر چه بیشتر ممکن است اطلاعات مورد علاقه رفیق تازه‌اش را به او بدهد، تا نزدیک غروب چون دو دوست قدیمی پهلوی هم نشسته و صحبت می‌کردند.

وقتی نصرت‌الله‌خان از جا برخاست و حساب قهوه‌چی را پرداخت و خداحافظی کرد قراول به او گفت:

آیا اسم عبور را می‌دانی؟

نصرت‌الله‌خان به اشاره سر گفت:

- خیر.

- پس چطور می‌خواهی به دارالحکومه بروی. هیچ کس را بدون گفتن اسم عبور اجازه ورود به دارالحکومه نمی‌دهند، مگر تو دیروز با رفقاییت نبودی؟ خودم دیدم که نایب قراول‌خانه اسم عبور را برای تمام قراول‌های جدید گفت. نصرت‌الله‌خان گوش‌های خود را باز کرده و تبسمی بر لب رانده و به طور ساده و معمولی پرسید:

- اگر زحمتی نیست اسم عبور را برای من هم بگویند که پشت در نمانم و دچار زحمت نشوم.

قراول بادی در گلو افکنده از جا برخاست و نزدیک نصرت‌الله‌خان آمده سر را بیخ گوشش گذاشت و گفت:

- اسم عبور (نصرت‌الله‌خان) است، فهمیدی؟ (نصرت‌الله‌خان).

اگر از صبح تا آن وقت نصرت‌الله‌خان با قراول نشسته و او را شناخته بود خیال می‌کرد که این قراول به رازش پی برده و او را شناخته است ولی قیافه آرام و معمولی او به نصرت‌الله‌خان ثابت کرد که حقیقتاً اسم عبور نصرت‌الله‌خان است.

بلافاصله پس از فهمیدن اسم عبور به راه افتاد و پیش خود فکر می‌کرد:

- چه موجب شده که نام مرا به عنوان اسم عبور تعیین کرده‌اند.

غرق در این خیالات بود که خود را در مقابل دکان شمیرسازی دید،

چون هیچ سلاحی همراه نداشت یک قبضه خنجر خوب و قیمتی از بین خنجرها انتخاب کرده بر کمر بست و یک سر به طرف خانه رفت. ضمناً در بین راه آذوقه و خوراکی هم خریداری کرد و برای زندانیان همراه برد. هنوز آن دو بیچاره دست و پا و دهان بسته به کنجی افتاده و چشم به در دوخته بودند.

نصرت‌الله‌خان دست و دهان آنها را گشود و پس از خوردن مختصر نانی و آبی از قراول پرسید:

— اسم عبور چیست؟

از این سؤال برقی در چشم‌های قراول درخشید لیکن از مشاهده خنجر برانی که به کمر نصرت‌الله‌خان بود این برق فوراً خاموش شد. قراول با خود فکر کرده بود که اسم عبور را عوضی می‌گویم به این ترتیب این حریف قلدر را دستگیر می‌سازند، اما وقتی یادش افتاد که پس از دستگیری نصرت‌الله‌خان او در همان حال می‌ماند و دیگر کسی به سراغش نمی‌آید آه سردی کشیده از آن خیال منصرف شده و گفت:

— تا امروز صبح اسم عبور نصرت‌الله‌خان بود و حتماً حالا هم همین است، چرا که اسم عبور را عوض نمی‌کنند مگر این که اتفاق غیر مترقبه‌ای رخ داده باشد.

نصرت‌الله‌خان بلافاصله از جا برخاست و پس از بستن دست و دهان هر دوی آنها نزد رقیه رفته او را برداشت و به طرف حکومتی به راه افتاد. قراول جلوی در متعرض او نشد و او با قدم‌های محکم و قلبی مضطرب پا به داخل دارالحکومه گذاشت، رقیه هم که به دستور قبلی او همه جا تعقیبش می‌کرد وارد حکومتی شد. از قراول دومی هم گذشتند و کسی آنها را ندید یا اگر هم دید اعتراض نکرد، مقابل قراول سومی که رسیدند صدایی بلند شد و آنها را امر به توقف داد. نصرت‌الله‌خان در جلو و رقیه که ارسلان کوچک را زیر چادر در بغل داشت پشت سرش ایستادند، قروال جلو آمده و بی اعتنا به اسم عبور که متوالیاً نصرت‌الله‌خان تکرار می‌کرد جلوتر آمد و در چهره او دقیق شد و فریاد

زد:

- کیستی؟

- نصرت‌الله‌خان بدون این که اعتنایی به گفته قراول بکند همچنان به راه خود ادامه داد، اما قراول پشت یقه او را گرفته و مجبورش کرد بایستد. نصرت‌الله‌خان با ملایمت گفت:

- همقطار از من چه می‌خواهی موقع گشت است چرا نمی‌گذاری کارم را انجام دهم.

- گشت کجا؟ اینجا که محل ورود قراول نیست، غیر از من هیچ کس حق ورود به این قسمت را ندارد، به علاوه من تو را نمی‌شناسم و تا به حال بین قراول‌ها تو را ندیده‌ام.

- من از قراول‌های اصفهانی هستم که تازه به شیراز آمده‌ایم، اسمم هم طفرل است، به علاوه اسم عبور دارم، خیال می‌کنم این دیگر بهترین نشانی است و برای شناساندن من کفایت می‌کند. قراول گفت:

- اسم عبور چیست؟

- نصرت‌الله‌خان.

قراول کمی سست شد اما باز هم متقاعد نشده و گفت:

- اسم عبور شب درست است اما تو نباید اینجا بیایی، گذشته از این قرار نبود قراول‌های اصفهانی امشب کشیک بدهند.

نصرت‌الله‌خان که جر و بحث با این قراول را بی‌فایده دید، به علاوه فهمید که نمی‌تواند از چنگال او راحت شود در لحظه مناسبی او را اغفال کرده مشت محکمی به زیر چانه‌اش نواخت. قراول بیچاره چند قدم به عقب رفته از پشت به زمین افتاد.

نصرت‌الله‌خان بدون معطلی دستمال بزرگی از جیب بیرون آورده دهان قراول را بست و با بند تفنگ و کمر بند چرمی خود قراول، دست و پایش را

بست و جسد او را کشان کشان پشت چنار بزرگی که در آن نزدیکی بود کشانید، تفنگش را برداشت و به جای او آمده مشغول قدم زدن شد. رقیه هم توانست خود را به نزدیکی او برساند ولی چون مقید ساختن قراول را ندیده بود و نمی دانست قراولی که مشغول قدم زدن است نصرت الله خان می باشد، متحیر و سرگردان وسط باغ ایستاده و نمی دانست چه کند.

نصرت الله خان نزدیک او آمد و آهسته به اسم صدایش کرد، رقیه با مسرت زیاد نزد او آمد و پرسید:

— حالا چه کنم؟

— زود از اینجا به طرف عمارت نازنین برو، من هم مراقب تو هستم. وقتی نزد نازنین رسیدی آهسته به او بگو مرا نصرت الله خان فرستاد و در محل خلوتی جریان را به او بگو. اگر پیغامی داشت من تا دو ساعت دیگر اینجا هستم.

رقیه راه عمارت نازنین را پیش گرفت و نصرت الله خان به فاصله چند قدم عقب او به راه افتاد. هنوز چند قدم دیگر به عمارت نازنین باقی مانده بود و نصرت الله خان خوشحال بود که با موفقیت کار خود را انجام داده و چند لحظه دیگر ارسلان در آغوش نازنین خواهد بود.

نصرت الله خان در این فکر بود که ناگهان مشاهده کرد دو نفر از طرف چپ و دو نفر از سمت راست به رقیه حمله کردند و قبل از هر کار بچه را از آغوش او ربودند. نصرت الله خان به خوبی دید که یک نفر دهان رقیه را گرفت و دو نفر دیگر دست و پای او را گرفته از زمین بلند کردند، خود را آماده ساخت که به طرف مهاجمین حمله کند و رقیه یا بچه را از آنها بگیرد ولی هنوز چند قدم بیشتر نرفته بود که احساس کرد ضربه محکمی به سرش خورد، چشم هایش سیاهی رفت و نقش بر زمین شد، دیگر چیزی نفهمید.

شمس آفاق را در راه عمارت جهانگیر میرزا و نصرالله میرزا را در انتظار رسیدن ساعت ملاقات با شمس آفاق گذاشتیم.

شمس آفاق بدون برخورد به مانعی خود را به عمارت جهانگیر میرزا رساند و او را دید که مثل شب گذشته در صدر اتاق نشسته، مینای شراب را در مقابلش گذارده، مست و مدهوش یک پهلو روی مخده افتاده و زیر لب یکی از غزل‌های حافظ را زمزمه می‌کند و شمعدان کوچکی مقابل او روشن است. شمس آفاق قبل از آن که وارد اتاق شود صدای خود را باریک کرده و آهسته گفت:

—قرار ما این بود که فقط ماه مجلسان را روشن کند.

جهانگیر میرزا همان‌طور که نشسته بود با دست شعله شمع را خاموش کرد، لرزش شدیدی سراپایش را گرفت، خواست حرفی بزند و از آمدن محبوبه سپاسگزاری کند، زبانش بند آمد و نتوانست حتی یک کلمه هم سخن بگوید.

شمس آفاق آهسته آهسته چون شبی متحرک نزدیک جهانگیر آمد، بوی عطر دلاویزی که استعمال کرده بود اتاق را پر کرده و جهانگیر میرزا را بیش از حد گیج و دیوانه ساخت. مدتی هر دو ساکت بودند، شمس آفاق

می‌خواست حرف بزند می‌ترسید جهانگیر از صدایش پی به اشتباه خود برد، به این جهت دست به مینای شراب برد، و جام بزرگ را پر از شراب کرده به دست جهانگیر داد و گفت:

- بنوش.

جهانگیر می‌خواست به جای نوشیدن شراب از محضر دلداری بهره گیرد، ولی لحن آمرانه شمس آفاق او را مجبور کرد تا قطره آخر شراب را در کام بریزد، مست بود، مست‌تر شد. یکباره عنان عقل و اختیار را از کف داد. برای این که محبوب سنگ‌دل را که پس از مدت‌ها به سر مهر آمده است در آغوش گیرد دست خود را به گردن او حمایل کرد اما شمس آفاق همچون ماهی که در آب از دست بگریزد به نرمی خودش را از زیر دست او بیرون کشیده گفت:

- شتاب نکن، کمی زود است.

این تذکر ضمن این که جهانگیر را به جای خود نشانده او را متأثر ساخت و باز پناه به جام شراب برد، این بار خودش جام را لبریز کرده سر کشید و گله را آغاز کرد. از سوز و گدازها، شب زنده‌داری‌ها و صدمه‌هایی که در راه عشق او خورده بود داستان‌ها گفت، اشک می‌ریخت و حرف می‌زد.

هر قدر جهانگیر بیشتر حرف می‌زد حس حسادت شمس آفاق زیادتر تحریک می‌شد و کینه‌اش نسبت به نازنین زیادتر می‌شد، با خود می‌گفت:

- این دختر بی سر و پای شیرازی چه دارد که همه را این طور واله و شیدای خود ساخته و کار جوانی را با آن قدرت و نیرو به جنون و دیوانگی کشانده است.

فکر این که در مقابل این مرد مجنون هم باید به طور مستعار معشوقه باشد خون او را به جوش آورده آتش غضبش را تیزتر می‌کرد، در میان افکار درهم و برهم او فکر انتقام قوی‌تر بود و دیگر ناله‌های جهانگیر را نمی‌شنید و حرف‌های عاشقانه او را نمی‌فهمید تنها فکرش متوجه انتقام از نازنین بود و پیش

خود فکر می‌کرد از شاهزاده به این ترتیب انتقام می‌گیرم که خود را در آغوش این مرد اجنبی می‌اندازم، اما چه انتقام بد و نامطبوعی.
- برای این کار خطرناک و نامشروع هم باید خود را به جای آن شیطان مکار بگذارم.

رگ‌های شقیقه‌اش متورم شده خون به مغزش صعود کرده بود، بالاخره تصمیم خود را گرفت به جهانگیر میرزا! نیز نزدیک‌تر شد، دستش را آهسته روی دست او گذاشت

جهانگیر میرزا که در آن عالم مستی و جنون عشق علت این قهر و آشتی معشوقه رانمی‌فهمید دست او را به دست گرفت.

جهانگیر میرزا مدهوش‌تر از آن بود که دریابد در ذهن شمس آفاق چه می‌گذرد. اما حیای ذاتی مانع شد و شمس آفاق ناخودآگاه او را پس‌زد و خود را به کناری کشید و در جایی دور از دسترس جهانگیر جای گرفت.

جهانگیر میرزا اسیر غول شهوت و هرزگی کوشید به شمس آفاق دست یابد. شمس آفاق در مانده‌تر از آن بود که بتواند مقاومتی کند، اما آموزش‌های اخلاقی خانواده و تربیت اجتماعی او را از تسلیم شدن باز می‌داشت.

جهانگیر میرزا چون شیری که شکار خود را در چنگال داشته باشد، شمس آفاق را به سوی خود کشید و اما شمس آفاق با حرکتی ناگهانی و نیرویی که در درون خود نمی‌شناخت، جهانگیر را به کناری افکند و خود را آزاد ساخت.

کلمه نازنین که ضمن راز و نیاز از دهان جهانگیر بیرون جست چون پتک گرانی بر سر شمس آفاق فرود آمد و باز او را به یاد رقیب انداخت، در همان لحظه نقشه خطرناکی را که کشیده بود به یاد آورد، آهسته و ملایم و باناز و کرشمه زیادی گفت:

- امشب دیگر بس است می‌ترسم دیر شود و شاهزاده به عمارت من برود.

اما جهانگیر دامان او را گرفته و دست بردار نبود، شمس آفاق گفت:
 - فرداشب در عمارت خودم منتظرت هستم، آنجا بهتر و آزادتر می‌توانیم
 گفتگو کنیم.

جهانگیر به شنیدن این مژده دستش سست شد و برای مجسم ساختن صحنه
 زیبای وصال فردا شب چشم را بر هم گذاشت. شمس آفاق از این لحظه کوتاه
 استفاده کرده و به سرعت زیاد از در خارج شد.
 جهانگیر وقتی از آن حال بیرون آمد و چشم گشود معشوقه را در اتاق
 ندید آه سوزناکی از دل برآورد و به یاد فرداشب چشم بر هم نهاد و به خواب
 رفت.

شمس آفاق فاصله بین عمارت جهانگیر و عمارت خودش را به سرعت
 پیمود، هنوز چند دقیقه از ورود او به اتاق نگذشته و شروع به تعویض
 لباس‌هایش نکرده بود که بر خلاف هر گونه انتظاری نصرالله‌میرزا را اواسط
 اتاق خود مشاهده کرد. تعجبی که از مشاهده نصرالله‌میرزا در آن موقع شب
 آن هم در اتاق مخصوص او عارض شمس آفاق شد به وصف نمی‌آید.

شمس آفاق که از تعجب چشم‌هایش از حدقه بیرون آمده بود بر جای خود
 خشکش زد و هر چه فکر می‌کرد نمی‌توانست علت آمدن نصرالله‌میرزا را در
 آن موقع شب پیش خود چگونه تعبیر و تفسیر کند. نصرالله‌میرزا هم که به
 اطمینان قول امینه وارد اتاق خصوصی شمس آفاق شده بود از تعجب او دچار
 حیرت شده بود و پیش خود فکر می‌کرد چرا این طور نگاه می‌کند، مثل این
 که جن دیده است.

ناگاه فکری برای شمس آفاق پیدا شد که او را مجبور ساخت تغییری در
 قیافه خود بدهد. یادآوری مأموریت نصرالله‌میرزا و این که شاهزاده او را مأمور
 پیدا کردن ارسلان کوچک کرده است شمس آفاق را وادار کرد آثار حیرت و
 تعجب را از چهره خود دور کند و قیافه آرام و عادی بگیرد.

شمس آفاق خیال می‌کرد نصرالله‌میرزا از راز ربودن ارسلان مطلع شده و

اکنون برای توقیف یا لاقفل تهدید او آمده است و با این آدم که از راز او مطلع است بایستی بهتر از این رفتار کرد و رضایت او را بیشتر فراهم کرد. آثار این فکر کم کم در چهره او نمایان شد و شمس آفاق متحیر و متوحش تبدیل به زن مهربان و خوشرویی شد که با نگاه‌های عاشقانه به نصرالله‌میرزا نگاه می‌کرد، به علاوه یادآوری صحنه چند لحظه قبل و معاشقه او با جهانگیر اهمیت ورود یک مرد اجنبی را به اتاق مخصوص او از بین برد، شاید هم این فکر برایش پیدا شد که چرا انتقام خود را کامل نکنم، ساعتی قبل مجبور بودم خود را زیر سپر اسم نازنین مخفی کنم و با مرد مجنون و دیوانه‌ای مغازه کنم، حالا این جوان مقابل من ایستاده و به خوبی مرا می‌شناسد چرا به او روی خوش نشان ندهم.

مجموعه این افکار عجیب باعث شد که شمس آفاق با چهره خندان و قیافه گشوده یک قدم به طرف نصرالله‌میرزا بردارد و علت آمدن او را در آن موقع شب با دلبری و طنازی خاصی سؤال کند.

نصرالله‌میرزا که خیال می‌کرد امینه همه مقدمات را فراهم ساخته و منظور او را به شمس آفاق فهمانده است خود را برای جواب گفتن به چنین سؤالی حاضر نکرده بود، دستپاچه شده و متحیر بود چه پاسخی بدهد.

شمس آفاق تردید او را در پاسخ دادن حمل بر حجب و حیای نصرالله‌میرزا کرد و برای این که صحبت را تغییر داده و موضوع ارسال کوچک به میان نیاید قبل از آن که نصرالله‌میرزا جواب بدهد گفت:

—البته اینجا مثل منزل خود شما است و من همیشه از دیدن شما خوشحال می‌شوم، اصلاً تقصیر خودتان است که تا به حال سراغ من نمی‌آمدید، من که دلسوز و غمخواری ندارم، تک و تنها بین این همه دشمن غدار و مکار گیر افتاده و چاره‌ای جز سوختن و ساختن ندارم، تنها همین امینه پیرزن گیس سفید است که مرا تسلی می‌دهد. اما خودتان تصدیق کنید که از دست یک پیرزن فرتوت چه برمی‌آید و چه کمکی می‌تواند به من بکند.

صحبت امینه و یادآوری او که شمس آفاق فقط از لحاظ نداشتن موضوع صحبت حرف او را پیش کشیده بود نصرالله میرزا را مطمئن ساخت که امینه آن طور که باید مکتوبات قلبی او را برای شمس آفاق بیان کرده است به این جهت قوت قلبی یافته نگاهی به اطراف انداخت که جایی برای نشستن پیدا کند.

شمس آفاق که منظور او را فهمید گفت:

— چقدر بد شد، شما هنوز ایستاده‌اید، بفرمایید بنشینید.

و با دست مخده بزرگی را به او نشان داد.

نصرالله میرزا بدون تعارف دیگری روی مخده نشست و شمس آفاق ظاهراً به عنوان تعویض لباس و باطناً برای مرتب کردن فکر و اخذ تصمیم به اتاق دیگر رفت. در آن اتاق افکار خود را منظم کرده و گفت:

— حتماً این ناجنس آمده کشفیات خود را به رخ من بکشد، اما نگاه‌های عاشقانه او می‌رساند که به من بی نظر نیست، بایستی از این موضوع استفاده کنم و نگذارم حتی دهانش هم برای گفتن باز شود، افسوس که امینه اینجا نیست و من تک و تنها هستم، اگر هم زیاد او را معطل کنم می‌رنجد و خشمگین می‌شود.

با این دلایل خود را آماده ساخت که نزد نصرالله میرزا برگردد و با روی خوش او را متقاعد سازد که فعلاً سکوت کند و حرفی نزند. سکر و مستی جام‌های شراب که نزد جهانگیر نوشیده بود کار خود را کرده و به او قوت قلب خاصی بخشیده بود، دیگر بیم و ترسی نداشت، هیچ فکر نمی‌کرد که اگر بر حسب اتفاق شاهزاده وارد شود یا به وسیله‌ای از موضوع مطلع شود چه به سر او خواهد آمد.

بین لباس‌ها پیراهن بلند و قشنگ صورتی‌رنگی را انتخاب کرده، چادر نمازی نازکی هم به همان رنگ روی سر انداخت و به اتاقی که نصرالله میرزا را در آنجا نشاندہ بود مراجعت کرد.

نصرالله میرزا از دیدن او در آن لباس ساده قلبش به طپش افتاد و پیش خود اعتراف کرد که زنی با این وجاهت و وقار کمتر دیده است.

با این که هر دوی آنها خود را حاضر کرده بودند و ظاهراً مانعی در بین نبود، هیچ کدام جرأت شروع سخن و آغاز معاشقه را نداشتند، هر یک از آنها پی جمله مناسبی می گشت که آغاز سخن کند و هر دو انتظار می کشیدند که طرف مقابل به حرف بیاید.

بالاخره نصرالله میرزا سکوت را شکست و چون مطلبی به نظرش نرسید موضوع مهم آن روز و گم شدن ارسلان را به میان آورد، از بی تابی شاهزاده و نگرانی نازنین سخن گفت.

شمس آفاق که دید بر خلاف میل او باز صحبت ارسلان به میان آمده، برای فرار از جواب و مسکوت گذاشتن موضوع از جا برخاست و گفت:
- حالا وقت این حرف ها نیست، بهتر است صحبت خودمان را بکنیم. من فراموش کردم وسیله ای برای مشغول شدن شما بیاورم، امینه هم که تنها محرم من است اینجا نیست.

با بیرون رفتن شمس آفاق از اتاق ناچار نصرالله میرزا سکوت کرد، این بار شمس آفاق با سینی که چند رقم شیرینی و مربا در آن بود مراجعت کرد، کوزه فیروزه ای رنگی هم که حدس زده می شد کوزه شراب است با دو جام کوچک در وسط سینی جلب نظر می کرد. سینی را مقابل نصرالله میرزا گذاشت و خودش هم نزدیک او نشست.

نصرالله میرزا بدون تعارف جام ها را پر کرد، جام خود را بلافاصله نوشید و جام دیگر را مقابل شمس آفاق گذاشت، شمس آفاق می خواست جام را به لب نزدیک کند و به این وسیله بر آتش اضطراب و بلا تکلیفی خود آبی بریزد که صدای پای شخصی که با عجله از پله ها بالا می آمد توجه او را جلب کرد.

از ترس جام از دستش رها شد و به زمین افتاد و قطرات شراب روی چادر و پیراهن او ریخت. با عجله از جا جست و خود را از اتاق بیرون انداخت، ولی

امینه را در پله آخر دید که عرق ریزان و نفس زنان بالا می‌آمد. رنگ مهتابی امینه که در روشنایی لرزان شمع‌ها پریده و کم‌رنگ‌تر شده بود قلب شمس آفاق را متزلزل کرد و نگرانی او را صدبار از آنچه بود بیشتر ساخت، موضوع نصرالله‌میرزا و آمدن او را از یاد برد و با اضطراب محسوسی پرسید:

— چه خبر است، چه اتفاقی افتاده؟

امینه که در این موقع پله‌ها را طی کرده و خود را به شمس آفاق رسانده بود از شدت خستگی دست‌هایش را به شانه او تکیه داد و با کلماتی بریده و مقطع گفت:

— خانم جان کار خراب شد، این رقیه آتش به جان گرفته با بچه حرامزاده‌اش فرار کردند، حالا نمی‌دانم چطور می‌شود؟ قطعاً شاهزاده از همه چیز باخبر می‌شود و روزگارمان سیاه می‌شود، کار من به جهنم دلم برای تو می‌سوزد. لحن امینه و اشک‌های او که مرتباً روی دست و صورت شمس آفاق می‌چکید زن جوان را مضطرب‌تر ساخت، به طوری که بر خلاف معمول شانه‌های پیرزن را با دو دست گرفته تکان شدیدی داد و گفت:

— چه می‌گویی؟ درست حرف بزن، رقیه چطور توانست فرار کند من می‌دانستم تو عرضه هیچ کاری را نداری و بالاخره مرا به کشتن می‌دهی. امینه که انتظار این تغییر و تشدد را نداشت گریعش زیادتر شد و با صدای بلندتر گفت:

— این نتیجه زحمت و دوندگی من است که یا این سن و سال در این موقع شب خودم را به آب و آتش می‌زنم و هزار جور تملق می‌گویم و جانم را به خطر می‌اندازم که خیال تو را آسوده کنم، حق داری باید هم این طور مزد مرا بدهی و به جای این که بنشین و چاره بیندیشی به من ناسزا بگویی...

شمس آفاق یکباره متوجه شد که صدای امینه از حد معمول بلندتر شده و به یاد نصرالله‌میرزا افتاد که در اتاق نشسته است و یقین کرد حرف‌های آن‌ها را

می‌شنود به سرعت و با عجلهٔ جلوی دهان امینه را رفت و آهسته گفت:
- کمتر حرف بزن، نزدیک است از شدت غیظ خفه شوم، خبر نداری که
بدبختی بزرگتری دامنگیرمان شده و نصرالله‌میرزا هم از تمام قضایا مطلع شده
است.

ناگهان امینه به یاد وعده‌ای که به نصرالله‌میرزا داده بود افتاد و با فشار
دست شمس آفاق را از مقابل دهانش دور کرده و با صدای خفهای گفت:
- نصرالله‌میرزا قرار بود بیاید اینجا و شما را ملاقات کند و من از طرف شما
به او وعدهٔ ملاقات دادم.

از شنیدن این حرف خشم شمس آفاق زیادتر شد، چشم‌هایش حالت
وحشتناکی پیدا کرده و با لحن تهدیدآمیزی گفت:

- پس تو او را اینجا فرستاده‌ای، او الان در اتاق من نشسته و منتظر است
من برگردم خودم را در آغوشش بیندازم. پیرزن خیانتکار نمک به حرام سال‌ها
با دلسوزی ظاهری، برای مثنی پول مرا فروختی؟

امینه که دیگر طاقتش تمام شده بود زانوهایش لرزیده و نتوانست سرپا
بایستند و بی اختیار روی زمین نشست و با عجز و الحاح گفت:

- دخترم بی جهت در حق من گمان بد می‌بری، به جان خودت قسم در
این میانه کوچکترین تقصیری ندارم، برای بیرون بردن رقیه ناچار بودم از
نصرالله‌میرزا اجازه بگیرم، این مرد ناجنس هم شرط اجازه خارج کردن رقیه را
که من گفتم جنازه گل صنم است ملاقات با تو قرار داد، با این که وقت تنگ
بودم آمدم اینجا موضوع را برایت بگویم بدبختانه از عمارت بیرون رفته بودی
و هر چه گشتم تو را پیدا نکردم، من چه تقصیری در این میانه دارم. حالا به
جای این حرف‌ها باید فکر چاره بود من اینجا هستم و تو هر کار که دلت
خواست با من بکن، حالا مقدم بر هر کار باید برای رهایی از این گرفتاری‌ها
فکری کرد. خیال می‌کنم بتوانیم از وجود نصرالله‌میرزا استفاده کنیم، برو اگر
این شخص هم با ما مخالف شود دیگر کارمان تمام است. زود باش معطل

نکن، می‌ترسم یکی از کلفت‌ها سر برسد و کار بیشتر خراب شود. شمس آفاق که سوءظن شدیدی به امینه پیدا کرده بود دلش می‌خواست همانجا با دست‌های خود او را خفه کند، ولی وضع خطرناکی که پیش آمده بود او را مجبور کرد موقتاً سکوت کند، به علاوه احساس می‌کرد که در آن موقع غیر از همین زن مکار که به خیال خود او را به نصرالله‌میرزا فروخته بود هیچ کس نیست کمکی به او بکند. ناچار به زحمت آثار خشم و غضب را از چهره خود دور کرد و گفت:

- چه باید کرد و چه راهی به نظرت می‌رسد؟

امینه گفت:

- فعلاً جز این که با نصرالله‌میرزا از در دوستی درآیی و دل او را به دست آوری کاری مقدور نیست.

- می‌گویی خودم را در اختیار او بگذارم؟

امینه مستی به سر خود کوفته گفت:

- کی من چنین جسارتی کردم، فقط برای مصلحت کار می‌گویم با او به زبان خوش صحبت کن.

شمس آفاق نگاه تحقیرآمیزی به پیرزن انداخته با قلبی لرزان نزد نصرالله‌میرزا مراجعت کرد.

نصرالله‌میرزا که در غیبت شمس آفاق چند جام شراب دیگر نوشیده و به خاطر مشوش خود، آرامشی بخشیده بود با مشاهده شمس آفاق که به نظر او زیباتر و قشنگ‌تر از چند دقیقه پیش شده بود بی اختیار از جا جست و قبل از آن که شمس آفاق بتواند دفاعی از خود بکند با حرارت زیادی دستهای او را در دست گرفت.

آن شب شاهزاده حال خرابی داشت، گم شدن ارسلان طوری او را منقلب و خشمگین ساخته بود که روی پا بند نمی‌شد، مدتی در باغ گردش کرد و چون نتوانست خود را آرام کند به عمارت نازنین رفت. دیدن نازنین اندوه و تأثر او را بیشتر کرد و آتش غضبش را شعله‌ورتر ساخت، دلش می‌خواست همه را بکشد و نابود کند، زیر لب به زمین و زمان فحش می‌داد، آنقدر متغیر بود که حتی یک کلمه هم از نازنین که سعی می‌کرد خود را بیش اندازه مهمون و مغموم نشان دهد سؤال نکرد. نازنین هم که می‌دانست این سکوت به منزله آرامش قبل از طوفان است سکوت کرده و منتظر بود ببیند چه دستوری از زبان شاهزاده خارج می‌شود و آتش هستی چند نفر را می‌سوزاند.

شاهزاده چند دفعه به اتاق ارسلان کوچک رفت، بالای گاهواره که اکنون خالی در گوشه‌ای افتاده بود ایستاد بی اختیار حالش منقلب شد و دور از نظر سایرین دو قطره اشکی که در گوشه چشم‌هایش ظاهر شده بود با دست پاک کرد. شاید برای اولین بار بود که این قدر متأثر شده و اشک می‌ریخت.

نازنین که مراقب تغییر حال شوهرش بود و شاید اشک‌ریزی او را هم دید برای تسلی دادن او قدمی پیش گذاشت. دستش را گرفت و به لب‌های خود برد و با منتهای مهارت قطرات اشکی که در چشم آماده ساخته بود روی

دست شوهرش ریخت و با ملایمت توأم با لطف و مهربانی خاصی او را از بالای گهواره ارسلان دور کرد.

در اتاق دیگر شاهزاده سکوت را شکست و چون تحت تأثیر حرکات نازنین واقع شده بود با ملایمت صحبت ربودن ارسلان را به میان آورد. شاهزاده فکر می‌کرد که باز هم نازنین بیشتر از همه کس می‌تواند علت ربودن طفل بیگناه را حدس بزند، به همین جهت از او سؤال کرد:

- آیا از اقداماتی که برای پیدا کردن بچه کرده‌اند نتیجه‌ای به دست آمده

است یا خیر؟

- خیر تا کنون کوچکترین برگه‌ای به دست نیامده است.

شاهزاده قیافه آرامی به خود گرفته و گفت:

- تو خودت چه حدس می‌زنی؟ بچه را کی دزدیده و برای چه او را

ربوده‌اند؟

- اگر این موضوع را می‌دانستم زودتر به حضرت‌والا عرض می‌کردم و

آبی به آتش درونی خود می‌ریختم.

شاهزاده گفت:

- با این حال هر چه به نظرت می‌رسد بگو و ملاحظه نکن، شاید بتوانیم به

نتیجه برسیم، من امروز بعد از ظهر دستور دادم چند سوار به آبادی رقیه بروند و

همه جا را جستجو کنند و تمام قوم و خویش‌های او را دستگیر کرده به شهر

بیاورند شاید از این راه نتیجه‌ای حاصل شود.

نازنین از شنیدن این حرف مضطرب شده و در فکر فرو رفت. تصور این

که اقوام رقیه را به شهر آورده و مورد تحقیق قرار دهند او را مضطرب کرده

بود، چرا که می‌ترسید راز اصلی و نهایی آشکار شود و شاهزاده به حقیقت

دیگری که خیلی خطرناک‌تر از موضوع فعلی است پی ببرد، به این جهت با

لهجه خاصی گفت:

- اقوام رقیه بیچاره چه تقصیر دارند، من یقین دارم که رقیه و قوم

و خویش هایش در این جریان هیچ گناهی ندارند.

- پس تو به کی مظنون هستی؟

نازنین بدون این که برای جواب این سؤال فکری بکند بی اراده گفت:

- شاید نزدیکان ما و آنهایی که دوست ندارند من این قدر مورد لطف و مرحمت و علاقه حضرت و الا باشم دست به این کار زده باشند، آنها خیال کرده اند و حق هم دارند چنین خیالی بکنند که مرحمت حضرت و الا به من به خاطر وجود این کودک است به همین جهت با کمال بی رحمی و قساوت او را ربودند که ضربتی به من وارد کنند.

نازنین می خواست به این ترتیب ذهن شاهزاده را متوجه چند نفر کرده و موقتاً خود را از شر غضب او برهاند، بعد شخصاً فکری برای یافتن طفل بکند، اما شاهزاده از حرف او فوراً متوجه شمس آفاق شد و با خود گفت:

- راست می گوئید این کار باید کار شمس آفاق باشد، مدت هاست که این زن برای نابودی نازنین کوشش می کند، مگر همین چند شب پیش نبود که آن بساط را درست کرد.

شاهزاده دقیق زیادی در فکر فرو رفته و حتی متوجه نبود مدتی است شام را که معمولاً در عمارت نازنین صرف می کرد حاضر کرده اند، وقتی نازنین با ملایمت گفت شام حاضر است، شاهزاده از فکر بیرون آمد و نگاهی از روی بی میلی به سفره بزرگی که در میان اتاق گسترده بودند انداخت و مانند این که باید تکلیف شاقی را انجام دهد بر سر سفره نشست و مدتی بدون این که چیزی بخورد خود را مشغول ساخت.

در تمام مدتی که سفره گسترده بود شاهزاده فکر می کرد و بالاخره مثل این که راه حلی یافته باشد از جا برخاست و به راه افتاد.

حرکت غیرمنتظره شاهزاده موجب تعجب نازنین و همه خدمه شده با عجله خواجهها را احضار کردند که با لالهها و شمعدانهای خود راه را روشن کنند. نازنین وقتی شاهزاده از در عمارت بیرون رفت به اتاق خود برگشت و

بلافاصله معصومه را احضار کرد و پرسید:

- آیا کاری انجام دادی و نتیجه‌ای گرفتی یا نه؟

تا به حال ده پانزده نفر به اطراف فرستاده‌ام حاجی هم پول زیادی به چند نفر داد و به هر نقطه که عقلمان می‌رسید فرستادیم، خیال می‌کنم تا فردا عصر بالاخره یکی از این‌ها جوابی بیاورند.

نازنین گفت:

- هیچ کدام از این کارها فایده ندارد و من یقین دارم کوچکترین نتیجه‌ای حاصل نمی‌شود.

آن وقت آهی کشیده گفت:

- اگر...

ولی فوراً حرفش را قطع کرد و سکوت کرد. معصومه پرسید:

اگر چه؟ چرا حرفت را تمام نکردی؟

نازنین نگاهی عمیق به چهره خاله‌اش انداخته با صدای آهسته که معصومه

به زحمت می‌شنید گفت:

- اگر او اینجا بود و از موضوع مطلع می‌شد من مطمئن می‌شدم و یقین

داشتم بچه پیدا می‌شد افسوس که هیچ خبری ندارم و نمی‌دانم الان کجاست

و چه می‌کند؟

معصومه گفت:

- نصرت‌الله‌خان را می‌گویی؟ راستی که اگر در دنیا یک مرد وجود داشته

باشد همین شخص است ولی متأسفانه من هم مثل تو خبری از او ندارم و

نمی‌دانم کجاست؟

نازنین سرش را نزدیک معصومه آورد و گفت:

- به جای این که ده پانزده نفر به اطراف بفرستید که رقیه و بچه را پیدا

کنند دو نفر را مأمور کنید که محل نصرت‌الله‌خان را بیابند، اگر تو بتوانی

خبری از او پیدا کنی و محل اقامتش را بفهمی من یقین دارم بچه پیدا می‌شود و

صحيح و سالم نزد ما باز می‌گردد، ضمناً من اطمینان دارم نصرت‌الله‌خان در همین نزدیکی‌هاست، قلبم به من می‌گوید که خیلی از اینجا دور نیست، تو اگر مرا دوست داری برو و در صدد پیدا کردن او باش.

معصومه گفت:

— این کار را هم می‌کنم اما من یقین دارم این کار زیر سر امینه و شمس آفاق است. من گیسم را در آسیاب سفید نکرده‌ام، اینها چون از هر طرف تیرشان به سنگ خورد و نتوانستند کاری انجام دهند بچه را دزدیدند.

نازنین گفت:

— دزدیدن بچه با رقیه و خارج کردن آنها از حکومتی در مقابل این همه چشم به معجزه یا چشم‌بندی بیشتر شبیه است مگر این که قبول کنیم رقیه خودش هم با دشمنان ما هم‌دست شده و بچه را ربوده و برده است، من می‌دانستم بالاخره رقیه کار خودش را می‌کند و دست گل به آب می‌دهد.

معصومه گفت:

— بر عکس من کوچکترین سوءظنی به رقیه ندارم، رقیه زن عاقلی است و هیچ وقت این کار را نمی‌کند حتی اگر برای او ثابت شود که ارسلان بچه اوست باز هم مصلحت را رها نمی‌کند، حتماً بلایی به سرش آورده‌اند.

معصومه مشغول صحبت بود که یکی از کنیزها وارد شده و با اشاره چشم و دست فهماند که مطلب تازه‌ای دارد. معصومه فوراً از جا برخاست و به اتاق دیگر رفت و بعد از چند دقیقه مراجعت کرد، نازنین که آثار خوشحالی را در چشم او دید با عجله پرسید:

— به نظرم خبر خوبی داری، زود باش بگو که صبر و طاقتم تمام شده است.

معصومه چشمکی زده و گفت:

— خبر پیدا شدن بچه را ندارم اما اهمیت مطلبی را هم که شنیده‌ام کمتر از پیدا شدن بچه نیست.

از شنیدن این حرف آثار وجد و سروری در چهرهٔ نازنین نمایان شده بود
محو شد، سرش را پایین انداخته گفت:

— دیگر هر چه باشد به درد من نمی‌خورد، من فقط طالب پیدا شدن بچه
هستم و چیز دیگری نمی‌خواهم، تو خودت بهتر می‌دانی که با رفتن این بچه ما
باید با همه چیز وداع کنیم، دیگر مشکل بلکه محال است بتوانم شاهزاده را
برای خود نگاهدارم.

معصومه که در دل حرف‌های نازنین را تصدیق می‌کرد مشت‌های گره
کرده‌اش را به طرف عمارت شمس آفاق تکان داده و با صدای موحشی
گفت:

— اگر بچه پیدا نشد می‌دانم با آنها چه معاملهای بکنم، وای به حال
شمس آفاق و همدستانش.

آن وقت سرش را نزدیک نازنین آورد و آهسته گفت:
— الان به من خبر دادند که یک ساعت قبل شمس آفاق به عمارت
جهانگیر میرزا رفته است و مدتی در اتاق او بود.
نازنین سری تکان داد و گفت:

— آن خبر مهمی که داشتی همین بود؟
— چه خبر مهم‌تر از این که زن عقدی شاهزاده شبانه به عمارت یک مرد
اجنبی مرود و مدتی آنجا می‌ماند و نمی‌دانم چه کثافت کاری‌هایی می‌کند.
نازنین بر خلاف معصومه با ملایمت تمام گفت:

— همه می‌دانند جهانگیر میرزا بیمار است و همه جا هم از اختلال حواس او
صحبت می‌شود، به علاوه شاهزاده اعتماد مخصوصی به جهانگیر دارد و با این
حرف‌ها نمی‌شود کاری صورت داد.

معصومه حرکتی به خود داده روی دو زانو نشست و گفت:
— خیلی خوب این خبر به درد نمی‌خورد اما این دیگری را چه می‌گویی که
نصرت‌الله میرزا آهسته و بی سرو صدا به عمارت شمس آفاق رفته، شاید هم الان

در همانجا باشد.

نازنین از شنیدن این حرف یکه‌ای خورد و با تعجب پرسید:
- آیا راست می‌گویی و اشتباه نکرده‌ای، نصرالله‌میرزا الان در عمارت
شمس آفاق است؟

معصومه با غرور خاصی گفت:
- به آورنده خبر این قدر اطمینان دارم مثل این که خودم با چشم خود
دیده باشم.

نازنین چند لحظه فکر کرد و گفت:
- اگر این حرف صحت داشته باشد موضوع دیگری است، باید الساعه به
بهانه بردن لباس خواب شاهزاده کسی را به عمارت شمس آفاق بفرستی که از
آنچه که در آنجا می‌گذرد برای ما خبر بیاورد.
معصومه گفت:

- مگر شاهزاده به عمارت شمس آفاق رفته است؟
- آری او برای این که از شمس آفاق تحقیقاتی بکند به عمارت او رفت.
- پس به این ترتیب ممکن است در آنجا نصرالله‌میرزا را هم ببیند.
نازنین گفت:

- این کار الان چه فایده‌ای برای ما دارد؟
- کمترین فایده‌اش این است که موضوع تازه‌ای پیش می‌آید و سر
شاهزاده گرم می‌شود و موقتاً گم شدن بچه را فراموش می‌کند و تا مدتی خطر
از ما دور می‌شود، شاید در این مدت کوشش ما به نتیجه برسد و بچه پیدا شود.
مثل این که نازنین این حرف خاله‌اش را پسندید چون به او گفت:
- پس زودباش یک نفر را بفرست برای ما خبر بیاورد، اگر شاهزاده بویی
از رفت و آمد نصرالله‌میرزا به عمارت شمس آفاق ببرد نان ما توی روغن است،
به علاوه من نمی‌دانم چرا این قدر از این آدم بدم می‌آید و هر وقت با او مواجه
می‌شوم حالم تغییر می‌کند.

معصومه برای اجرای دستور از اتاق بیرون رفت و نازنین را تنها گذاشت.

هنوز نصرالله میرزا از فکر موفقیتی که بعد از مدت‌ها نصیص شده بود بیرون نیامده بود که مشاهده کرد پرده اتاق کنار زده شد و بر خلاف انتظار امینه سراسیمه و متوش وارد اتاق شد، قیافه وحشت‌زده و حال دستپاچگی امینه نصرالله میرزا را که رویش به جانب در بود متوجه خطر غیرمنتظره‌ای ساخت، به سرعت دست از شمس آفاق برداشت و بی اراده قدمی به عقب رفت و به اشاره سر از امینه علت ورودش را پرسید:

امینه فقط توانست چند کلمه بگوید:

— شاهزاده وارد می‌شوند، افسوس که همه نابود شدیم.

همین چند کلمه کافی بود که مستی‌زا از یاد نصرالله میرزا برده و شمس آفاق را بی‌هوش ساخته و نقش زمین سازد.

موقعیت خیلی باریک و وقت تنگ بود، صدای پای خواجه‌ها و روشن شدن دالان و راهرو به نصرالله میرزا فهماند که حیل‌های در کار نیست و حقیقتاً شاهزاده چند لحظه دیگر وارد اتاق می‌شود، او توانست برای چند لحظه خطر را در مقابل چشم مجسم کرده به فکر چاره بیفتد، نگاهی به اطراف افکند که راه فراری بیابد به سرعت پیش خود حساب کرد که اگر از در خارج شود بین راه با شاهزاده مصادف می‌شود و اگر در آن اتاق بماند که وضع بدتر و کار

خطرناک‌تر خواهد شد. ناچار به عقب برگشت و چشمش به در کوچکی افتاد که متعلق به اتاق کوچک مجاور بود، این اتاق صندوق‌خانه البسه شمس آفاق و محل آرایش او بود. نصرالله‌میرزا با این که نمی‌دانست آن اتاق به کجا راه دارد بدون معطلی خود را به طرف در انداخت و با یک جست وارد صندوق‌خانه شد و بی آن که بفهمد چه می‌کند با قلبی لرزان خود را پشت پرده‌ای مخفی ساخت.

تمام این کارها بیش از چند ثانیه طول نکشید اما تنها مخفی شدن نصرالله‌میرزا کار را درست نمی‌کرد، جسد بی‌هوش شمس آفاق میان اتاق افتاده، ظرف‌های آجیل و شیرینی هنوز در گوشه‌ای جلب نظر می‌کرد، بدتر از همه لباس و آرایش شمس آفاق بود که قطعاً سوءظن شاهزاده را برمی‌انگیخت.

امینه به وضع بدی دچار شده بود، یک لحظه به فکرش رسید که فرار کند و خود را از مهلکه‌ای که به آن دچار شده برهاند ولی مشاهده شمس آفاق در آن حالت حس‌ترحم و محبت او را تحریک کرد، با چابکی و مهارتی که از سن او بعید بود شمس آفاق را از زمین بلند کرده روی تخت افکند، لحافی به رویش کشید و به صورت پرستار دلسوزی که بالای سر خانم بیمار خود شب‌زنده‌داری می‌کند روی زمین نشست. بیش از این مجال نشد کاری کند. شاهزاده وارد اتاق شده یکسر به سوی تخت رقت و از دیدن آن منظره دچار تعجب شد، امینه طوری خود را مشغول کرده و اشک می‌ریخت که هیچ کس نمی‌توانست تصور کند این منظره ساختگی است. شاهزاده چند لحظه بالای سر شمس آفاق ایستاد و بالاخره گفت:

— چه خیر است، چه شده، چرا گریه می‌کنی؟

امینه با تظاهر به این که تازه متوجه ورود شاهزاده شده و صدای او را شنیده است مثل فتر از جا پرید و ضمن پاک کردن اشک‌های خود تعظیمی کرده و با صدای لرزانی شروع به عذرخواهی و پوزش کرد.

شاهزاده بدون این که توجهی به تملق گویی او بکند با تغیر زیاد گفت:
- پیرزن احمق می‌گویم چه شده چرا شمس آفاق خوابیده و تو گریه
می‌کنی؟

- قربان هر شب کار من این است، از وقتی که هوا تاریک می‌شود بیگم
مشغول گریه و زاری می‌شود و آنقدر گریه می‌کند و آن قدر خود را می‌زند
که از حال می‌رود، چند بار غش می‌کند و به هوش می‌آید. کنیزجان نثار هر
چه به او نصیحت می‌کنم فایده ندارد، خیال می‌کنم علت این کار بی‌مهری
حضرت‌والا باشد، حضرت‌والا خبر ندارند که بیگم چقدر از فراق ایشان رنج
می‌برند.

شاهزاده که باطناً ناراحت شده بود و پیش خود فکر می‌کرد با شمس آفاق
خوب معامله نکرده است به خیال خود برای دلجویی او روی تخت نشست،
دستش را به پیشانی او گذاشت و چون احساس کرد تب سوزانی دارد لحاف
را به سوی زد که نبض او را بگیرد اما از مشاهده آرایش او بی‌اختیار دستش
را عقب کشید و با تعجب زیاد شمس آفاق را به امینه نشان داده و گفت:
- این چیست؟

امینه خود را به نفهمی زده و پرسید:

- حضرت‌والا کدام چیز را می‌فرمایند؟

شاهزاده با خشم و غضب زیادی صورت شمس آفاق و لباس‌های او را
نشان داده گفت:

- این‌ها را می‌گویم، این لباس‌ها این زینت‌ها، این آرایش را، مگر
شمس آفاق به مهمانی رفته بود.

ناگهان چشمش در گوشه اتاق به طرف ظرف‌ها و جام‌های شراب افتاد،
بی‌اختیار از جا بلند شد و به طرف جام‌های شراب رفت و با نوک پا آنها را
به گوشه‌ای پرتاب کرده و باز فریاد زد:

- اینها دیگر چیست؟ شاید چشم من عوضی می‌بیند؟

امینه در دل گفت:

- افسوس که کار تمام شد ولی باید آخرین کوشش را بکنم.
از این رو چند قطره اشک دیگر را که این بار از روی حقیقت و به علت
ترس زیاد جاری شده بود از چشم پاک کرد و گفت:

- قربان همه شب همین طور است، بیگم هر شب غروب به انتظار این که
حضرت والا تشریف فرما می‌شوند خود را آرایش می‌کند و بهترین لباس‌هایش
را می‌پوشد، به خیال خود مجلس بزمی درست می‌کند و به انتظار ورود
حضرت والا می‌نشیند تا نیمه شب چشم او به در دوخته شده و به کوچکترین
صدایی از جا برمی‌خیزد و تا آستانه در می‌رود، وقتی مطمئن می‌شود وقت
گذشته و دیگر حضرت والا تشریف نمی‌آورند مأیوس شده و به جای خود
برمی‌گردد آن وقت حمله‌اش شروع می‌شود، خود را می‌زند، گیسوی خود را
می‌کند، آنقدر گریه و زاری می‌کند که به این حال می‌افتد و من بالای سرش
می‌نشینم تا وقتی دوباره حالش خوب شود.

این دروغ ماهرانه که با نهایت استادی گفته شد شاهزاده را آرام و
متأثر ساخت و حتی طوری او را تغییر داد که فراموش کرد برای چه به آنجا
آمده است. چند بار طول و عرض اطاق را پیمود و یکی دوبار هم مقابل در
صندوق خانه توقف کرد.

امینه نمی‌دانست چه افکاری برای شاهزاده پیدا شد و دروغ او چه اثری
کرده است. تنها آرامش شاهزاده او را امیدوار می‌ساخت و این امیدواری وقتی
کامل شد که شاهزاده گفت:

... شاید شمس آفاق بیچاره زیاد تقصیر نداشته باشد، به او بگو من فرداشب
مهمان او خواهم بود، فعلاً هم سعی کن حالتش هر چه زودتر خوب شود.

اگر شاهزاده مرد تیزهوشی بود از تغییر حال ناگهانی امینه و تبسم خفیفی
که بر گوشه لب‌های چروکیده او ظاهر شده بود خیلی چیزها درک می‌کرد
ولی او متوجه این نکات نبود و برای این که خود را از ملامت‌های گیس سفید

زنش برهاند زود به طرف در خروجی حرکت کرد و چند سکه طلا بیرون آورده به طرف امینه انداخت و گفت:
- از خدمات تو راضی هستم.

امینه که دیگر طاقت و تحمل این همه سعادت و اقبال را نداشت از شدت خوشحالی زانوهایش سست شد و برای برداشت و جمع کردن سکه‌ها خود را به زمین انداخت و ضمن این که پشت سر هم تعظیم می‌کرد و تشکر می‌کرد شاهزاده را بدرقه کرد، اما مدتی بود که شاهزاده از اتاق بیرون رفته و در میان تعجب و حیرت خدمه و خواجه‌هایی که همراه او آمده و پایین پله‌ها ایستاده و نشسته بودند از عمارت شمس آفاق خارج شده بود.

معصومه که به وسیله جاسوس مخصوص خود زودتر از همه از برگشتن شاهزاده مطلع شده بود به عجله خود را به نازنین رسانده او را از مراجعت شاهزاده مطلع ساخت، ولی بر خلاف انتظار نازنین شاهزاده آن شب به عمارت او هم نیامد و یکسر به خوابگاه خود رفت.

هنوز شاهزاده از عمارت شمس آفاق خارج نشده بود که نصرالله میرزا از صندوق خانه بیرون آمد و یکسره بالای سر شمس آفاق رفت، شاید اگر مرد دیگری دچار آن موقعیت شده بود بدون یک لحظه توقف از آن محیط فرار می‌کرد و هر چه زودتر خود را به محل امنی می‌رسانید ولی نصرالله میرزا با سایر مردان فرق داشت و طور دیگر فکر می‌کرد، او در آن لحظه با خود حساب کرد که خطر موقتاً دور شده و به طور قطع شاهزاده در آن شب مراجعت نمی‌کند، به علاوه خیلی مشکل بلکه محال است که این همه عواملی که آن شب جمع شده یک بار دیگر مجتمع شوند و وسیله دست یافتن به شمس آفاق را برای او فراهم سازند. به این جهت پس از مدتی فکر پیش از آن که امینه مراجعت کند در اتاق را از داخل بست و بلافاصله شمعدان را خاموش کرده چون تشنه‌ای که پس از مدتی تشنگی به آب گوارایی رسیده باشد داخل بستر شمس آفاق که هنوز به هوش نیامده و از خود بی‌خود بود

شد.

امینه خوشحال و خرم از بدرقه شاهزاده برگشت و در حالی که پیش خود فکر می‌کرد خطر بزرگی از او و خانمش دور شده است برای بیرون کردن نصرالله‌میرزا که امینه خیال می‌کرد هنوز از ترس در صندوق خانه مانده است به طرف خوابگاه شمس آفاق آمد، ولی از مشاهدهٔ در بسته فوراً به حقیقت تلخ پی برد و فهمید بر اثر غفلتی که از شدت خوشحالی عارض او شده نصرالله‌میرزا استفاده کرده و خود را به بستر شمس آفاق رسانده است و چون هر گونه اقدامی را در آن موقع بی‌فایده دید ناچار به اتاق خود رفت و مشغول فکر شد و با خود گفت:

- حالا که کار از کار گذشته و نصرالله‌میرزا توانست مرا فریب دهد، باید از این پیش‌آمد استفاده کرد و از وجود او نفعی برد، هیچ کس بهتر از نصرالله‌میرزا نمی‌تواند رقیه و ارسلان را پیدا کند و حساب نازنین را برسد.

سپیده تازه دمیده بود که امینه صدای باز شدن در اتاق شمس آفاق را شنید، به عجله از جا برخاست و قبل از آن که نصرالله‌میرزا از پله‌ها سرازیر شود راه را بر او بست و با لحن ملامت‌باری مانند مادر مقتدری که فرزند نااهلش را سرزنش کند او را مورد عتاب و خطاب قرار داد.

نصرالله‌میرزا سر را زیر انداخته و ساکت بود. امینه وقتی زمینه را مساعد دید دست او را گرفته و به طرف اتاق خود کشانید. نصرالله‌میرزا تصور کرد امینه تقاضای مزد می‌کند و به عنوان حق السکوت می‌خواهد درخواست کند که ساعتی را هم در اتاق او بگذراند. از این خیال لرزه بر اندامش افتاد، مخصوصاً وقتی صورت چین خورده و دهان بی‌دندان و گیسوان سفید او را دید به طوری مضمئز شد که به عجله دستش را از میان دست‌های لاغر و استخوانی پیرزن بیرون آورد و به طرف پله‌ها حرکت کرد ولی امینه از پشت سر دامن قبای او را گرفت و گفت:

- کجا می‌روی؟ اگر یک قدم دیگر برداری فریاد می‌زنم و همهٔ اهل

عمارت را اینجا جمع می‌کنم، حتماً نتیجه این عمل را خودت بهتر می‌دانی که چه خواهد شد؟

نصرالله‌میرزا که با تمام زرنگی دچار محظور بزرگی شده و به دام عجیبی افتاده بود از شنیدن این حرف قدم‌هایش سست شد، رنگ از رویش پرید و با حال زار و نزاری شروع به التماس کرده و گفت:

— تو را به خدا دست از سرم بردار و از این کار بگذر، هر چه بخواهی می‌دهم، صد، دویست اشرفی بابت حق السکوت به تو خواهم پرداخت.

ولی امینه به این حرف‌ها متقاعد نشد و دامن او را رها نکرده و گفت:
— من با تو چند دقیقه حرف دارم، اگر تمام پول‌های دنیا را هم به من بدهی فایده ندارد، می‌آیی یا فریاد بزنم.

نصرالله‌میرزا با التماس زیاد گفت:

— دستم به دامنت امینه خانم، بیا و از این یک کار بگذر و بگذار پی کار خود بروم، من قول می‌دهم تا عمر دارم غلام حلقه به گوش تو باشم.
امینه که علت امتناع نصرالله‌میرزا را نمی‌فهمید با تعرض گفت:

— چطور شد سر شب مرا با آن قیافه باز پذیرفتی، حالا که خرت از پل گذشته است حاضر نیستی چند دقیقه به حرف‌های من گوش کنی؟ آیا من در عرض این چند ساعت این همه تغییر یافته‌ام و تو این قدر از من متنفر شده‌ای؟
نصرالله‌میرزا که از شدت خضوع و خشوع، قیافه مضحکی پیدا کرده بود با التماس زیاد گفت:

— من کی چنین جراتی کردم، تو هیچ تغییر نکرده‌ای و من هم متنفر نیستم، فقط امشب وقت گذشته است می‌ترسم صبح شود و رفتن من دچار اشکال گردد.

— از این بابت خیالت آسوده باشد، من چند دقیقه بیشتر کار ندارم و تازه اگر صبح شد و وقت گذشت از در دیگر عمارت تو را بیرون می‌فرستم، معطل نشو. وقت می‌گذرد.

نصرالله میرزا که راه چاره را از هر طرف مسدود دید فکری کرده و گفت:
- من حاضر م برویم.
او به خود گفت:

- حالا که هیچ علاجی ندارم و کفاره گناه امشب را باید این قدر گران
بپردازم می دانم چه معامله ای با او بکنم، او را داخل بستر می کنم و آن قدر
گلویش را می فشارم که دیگر هوس جوانی نکند، هیچ کس هم نخواهد فهمید
که من او را کشته ام، همه خیال می کنند سگته کرده و به علت پیری مرده
است.

امینه از این که بالاخره توانست او را راضی به بردن داخل اتاق کند نفس
راحتی کشید و گفت:

- دیدی بالاخره راضی شدی، من که بد تو را نمی خواهم به علاوه این
کاری است که برای خاطر شمس آفاق باید انجام دهی و اگر کمی زحمت
دارد تو قبلاً مزد خود را گرفته و شاید باز هم بگیری.

نصرالله میرزا بدون یک کلمه حرف دنبال او وارد اتاق شد و در دل گفت:
- حالا می دانم چه پاداشی به تو دمامه بدهم.

هنوز بستر امینه میان اتاق افتاده و جمع نشده بود. امینه به قصد جمع
کردن رختخواب به طرف بستر رفت ولی نصرالله میرزا که از این حرکت
تصور دیگری می کرد بدون معطلی با یک جست خود را به روی او انداخت و
گلوی باریک و استخوانی پیرزن را میان دست های قوی خود گرفته شروع به
فشردن کرد.

پیرزن بیچاره که غافلگیر شده و نمی توانست علت این حرکت را بفهمد
چند بار دست و پا زد، چشم هایش از حدقه بیرون آمده به طرز وحشتناکی به
صورت نصرالله میرزا خیره شده بود. می خواست حرف بزند و چیزی بگوید
ولی لحظه به لحظه فشار دست نصرالله میرزا زیادتر می شد، تا جایی که امینه از
دست و پا زدن افتاد و خشک و بی حرکت روی بسترش غلتید.

نصرالله میرزا برای اطمینان از مرگ او چند بار دیگر گلوی پیرزن بیچاره را فشرده، وقتی اطمینان یافت که حقیقتاً مرده است او را روی تشک خواباند و بالشی زیر سرش گذاشت و گفت:

- حالا خوب پاداش خودت را گرفتی، این سزای کسی است که از حد تجاوز کرده و در پیری هوس جوانی می‌کند.
با خیالی راحت از جا برخاست و آخرین نگاه را به پیرزن افکند و زیر لب گفت:

- چه زود خود را از دست او راحت کردم.
به عقب برگشت که از در خارج شود، ناگهان مثل اشخاص صاعقه زده بر جای خشکش زده، چرا که شمس آفاق را با همان لباسی که روی تخت خوابیده بود مقابل خود یافت.

شمس آفاق با نگاهی مملو از تعجب و نفرت او را می‌نگریست و سرپای او را برانداز می‌کرد، بالاخره پس از لختی سکوت شمس آفاق با صدایی آهسته و لحنی که نفرت و حیرت و غضب از آن آشکار بود گفت:

- من خیال می‌کردم حضرت والا فقط دزد ناموس هستند و از استیصال و عجز زن‌های بیهوش و بیچاره استفاده می‌کنند، حالا معلوم می‌شود آدم کش و قاتل هم تشریف دارید. این پیرزن بدبخت بیچاره که به قول خودتان شما را از مرگ و بدنامی نجات داد چه گناهی کرده بود که او را کشتید؟

نصرالله میرزا با تمام تهور و جسارتی که داشت از شنیدن عبارت اخیر لرزه بر اندامش افتاد، خون به صورتش صعود کرد سر را زیر انداخت و به فکر پیدا کردن راه چاره افتاد. یک لحظه به فکر نابودی شمس آفاق افتاد و با خود گفت:

- این یکی را هم می‌کشم و از بین می‌برم و در خارج منتشر می‌کنم که چون عامل دزدیدن ارسلان کوچک این دو نفر بوده‌اند، از ترس فاش شدن رازشان دست به خودکشی زده‌اند.

با این تصمیم سر برداشت و در چشم شمس آفاق خیره شد اما خودش هم نفهمید چه اثری در نگاه شمس آفاق یافت که برای بار دیگر سرش پایین افتاد. شمس آفاق که متوجه تصمیم او شده بود با صدای کوتاه ولی محکمی گفت:

- منتظر چه هستی؟ تصمیم خود را عملی کن، مرا هم بکش و با اضافه کردن جنایتی به جنایات خود گناهان خود را بیوشان.
نصرالله میرزا تمام قوای خود را برای گفتن دو کلمه جمع کرده با صدای لرزانی گفت:

- این کار را نمی‌توانم بکنم، بگذارید بروم. الان صبح می‌شود و برای هر دوی ما بد خواهد شد، خدمه بیدار می‌شوند و اگر مرا اینجا ببینند افتضاح بزرگی می‌شود، اجازه بدهید بروم و فکری برای این کار بکنم.
شمس آفاق بدون این که از این یادآوری ترسی به خود راه دهد با همان لحن گفت:

- دیگر آب از سر من گذشته، فکر تو هم به کار من نمی‌آید، بگذار هر طور می‌خواهد بشود.

- شما حالا تحت تأثیر خشم و غضب نسبت به من و محبتی که به این پیرزن داشتید قرار گرفته‌اید، گذشته از این خبر ندارید او چه تقاضایی از من داشت و من راه دیگری جز کشتن او پیدا نکردم.

شمس آفاق با تعجب یک قدم دیگر به او نزدیک شد و گفت:

- امنیه چه تقاضایی از شما کرد که مجبور به کشتن او شدید.

- تقاضای نامشروع و مضمّن کننده‌ای که من قادر به انجام آن نبودم، او

می‌خواست به جای حق السکوت با او همبستر شوم.

شمس آفاق سخن او را قطع کرده و با خشم و نفرت زیادی گفت:

- شما علاوه بر آن که دزد و جانی هستید دروغ گو هم می‌باشید، خجالت

نمی‌کشید که در حضور قربانی‌های خود که یکی مرده و دیگری زنده است

متوسل به حربه زن‌های ضعیف و بیچاره شده و با کمال وقاحت دروغ می‌گویید.

نصرالله‌میرزا دست‌ها را به هم کوفته و گفت:

- افسوس که نمی‌توانم صحت گفته خود را ثابت کنم. به هر حال صلاح در این است که بگذارید من بروم، فاش شدن راز ما برای هردومان خطرناک است، فکر کنید اگر نازنین این موضوع را بفهمد چقدر شاد می‌شود و پس از نابودی من و شما چطور موقعیت خود را محکم کرده و فعال می‌شود فعلاً کاری است گذشته، بگذارید من بروم و با این اتحادی که بر حسب تصادف بین ما ایجاد شده به جنگ دشمن برویم.

اسم نازنین شمس‌آفاق را به لرزه درآورد و بی اختیار از سر راه نصرالله‌میرزا دور شد و گفت:

- بروید، اما فراموش نکنید که هیچ‌گونه اتحادی بین ما ایجاد نشده، بلکه من دشمنی شدیدی نسبت به شما در قلب خود احساس می‌کنم. بروید و ضمناً به یاد داشته باشید که رقیه و ارسلان الساعه در اختیار رقیب و دشمن بزرگ شما هستند و بیچاره امینه هم می‌خواسته همین اطلاع را به شما بدهد که شما با کمال بی‌رحمی او را به قتل رساندید، حتماً می‌دانید مقصودم کیست؟ نصرت‌الله‌خان دشمن سرسخت شما الان رقیه و ارسلان را در اختیار دارد و اگر دوباره آنها را به نازنین برساند بقیه کارها را خود شما می‌توانید حدس بزنید.

نصرالله‌میرزا ضمن این که به راه افتاده و عازم رفتن بود گفت:

- دیدید که خودبه‌خود اتحادی بین ما ایجاد شده است. حالا مطمئن باشید که نصرت‌الله‌خان نمی‌تواند ارسلان را به نازنین بازگرداند.

نصرت‌الله‌خان را در حالی گذاشتیم که بر اثر ضربهٔ یکی از قراول‌ها از پا درآمده و به زمین افتاده، این عمل نتیجه اقدام نصرالله‌میرزا بود که تمام آن روز را کشیک کشیده و منتظر آمدن او بود.

نصرالله‌میرزا می‌دانست که نصرت‌الله‌خان تحت تأثیر عشق سوزانی که به نازنین دارد حتماً در صدد برگرداندن ارسلان برمی‌آید و قطعاً برای این کار از تاریکی شب استفاده کرده و از غروب به بعد این عمل را انجام خواهد داد. حدس او درست بود و همان‌طور که دیدیم با زحمت مختصری توانست رقیه و ارسلان و نصرت‌الله‌خان را در یک موقع باهم دستگیر کند.

نگاهداری نصرت‌الله‌خان در زندان حکومتی به صلاح او نبود چرا که اگر شاهزاده از زندانی شدن او مطلع می‌شد بنا به سابقه‌ای که به احوال او داشت قصد ملاقاتش را می‌کرد و در این ملاقات قطعاً نصرت‌الله‌خان حقایق را به شاهزاده می‌گفت. کشتن و نابود کردن او هم به صرفه خود نصرالله‌میرزا نبود، چون او می‌خواست با این وسیله نازنین را مغلوب ساخته و در مقابل وعده آزاد ساختن نصرت‌الله‌خان به وصال نازنین برسد و مقصود دیرینه خود را عملی سازد.

به این جهت فوراً نصرت‌الله‌خان را که دست و پا بسته و مقید شده بود از

حکومتی خارج کرده به یکی از خانه‌های داخل شهر منتقل ساخت. رقیه و ارسلان را نیز به همان خانه فرستاد و شش نفر از قراول‌های مجرم خود را مأمور نگاهداری آنها کرده به حکومتی مراجعت کرد و بلافاصله یکی از خواجه‌ها را به عمارت نازنین فرستاده به معصومه پیغام داد هر چه زودتر به ملاقات او بشتابد.

معصومه تازه خبر مردن امینه را شنیده و با نازنین مشغول گفتگو بود که خبر دادند نصرالله‌میرزا می‌خواهد او را ملاقات کند. معصومه وقتی شنید که نصرالله‌میرزا او را احضار کرده است قلبش به تپش افتاد و به نازنین گفت:
 - نصرالله‌میرزا با من چه کار دارد که قصد ملاقات مرا دارد؟ دل من گواهی می‌دهد که او از احضار من پیغامی برای تو دارد و اگر اشتباه نکرده باشم او از محل رقیه و ارسلان مطلع شده و می‌خواهد به این ترتیب معامله‌ای انجام دهد.

- نازنین گفت:

- مثلاً چه معامله‌ای؟

- خودت بهتر می‌توانی حدس بزنی چه معامله‌ای، مگر این شاهزادگان را نمی‌شناسی، همین دیشب اگر به موقع نرسیده بودم آن دیگری جهانگیرمیرزا چه افتضاحی درست کرده بود.

نازنین حرف او را قطع کرده گفت:

- راستی دیشب جهانگیرمیرزا برای چه آمده بود و چه می‌خواست، چطور جرأت کرده بود آن موقع شب اینجا بیاید.

معصومه در حالی که از جا برخاسته و عازم حرکت بود گفت:

- راستش را بخواهی من هم چیزی نفهمیدم، او می‌گفت که نازنین خانم مرا دعوت کرده است و ادعا می‌کرد شما دو شب به عمارت او رفته‌اید و مدتی با او می‌گساری کرده‌اید.

نازنین سری تکان داده گفت:

- بیچاره جهانگیر کاملاً عقلش را از کف داده و دیوانه شده است، می‌ترسم این جنون او برای ما اسباب زحمت شود، اگر چند جای دیگر این حرف‌ها را بزنند که به گوش شاهزاده برسد کار ما ساخته است.
معصومه گفت:

- بگذار بروم ببینم این یکی چه می‌گوید؟ جهانگیر مثل یک بره است و خطری برای ما ندارد، او آن قدر تو را دوست دارد که وقتی گفتم نازنین تقاضا می‌کند که فعلاً به عمارت خود برگردی فوراً قبول کرد، فقط در موقع رفتن گفت:

- آیا نازنین باز هم به کلبه من می‌آید؟

- وقتی به او قول دادم راضی شد و بی سر و صدایی کار خود رفت.
نازنین گفت:

- من که از این کار سر در نمی‌آورم، خودت بهتر می‌دانی من در این چند شب حتی از اتاق خودم هم خارج نشده‌ام، چطور این مرد مجنون می‌گوید دو مرتبه مرا در عمارت خود دیده است.

- خوب است خودت می‌گویی مرد مجنون، از آدم دیوانه که بیش از این نمی‌شود توقع داشت.

نازنین ابروهایش را بالا انداخته حالت عجیبی به خود گرفته گفت:

- آدم هر قدر دیوانه باشد این حرف‌ها را نمی‌زند من خیال می‌کنم دشمنان ما مشغول انجام نقشه‌هایی هستند که ما از آن خبر نداریم، این دیوانه را به وسیله‌ای که نمی‌توانم حدس بزنم تحریک کرده‌اند که برای ما اسباب زحمت ایجاد کنند، حالا برو ببین این یکی چه می‌گوید، اما چشم و گوشه را درست باز کن و مقصود اصلی او را بفهم.

معصومه گفت:

- مقصود او را از حالا می‌دانم، او شما را می‌خواهد و غیر از این مقصودی ندارد، حالا باید بروم ببینم چه دوز و کلکی درست کرده است.

چند دقیقه بعد معصومه مقابل نصرالله میرزا ایستاده و در قیافه او دقیق شده بود و می‌خواست قبل از شروع صحبت از قیافه او مطلب را درک کرده و آن طور که باید وارد مذاکره شود ولی قیافه نصرالله میرزا چون سردار فاتحی بود که با اطمینان به قدرت خود با طرف مغلوب مواجه شده است.

معصومه از این حالت نصرالله میرزا یکه‌ای خورده و گفت:

— به نظرم خیلی قوی است یا اقلأ خود را قوی می‌داند، او همیشه در برخورد با من تعارف می‌کرد و تملق می‌گفت در صورتی که حالا خودش را گرفته است، باید مواظب باشم اشتباهی نکنم.

با این فکر تبسمی کرده و با احترام زیادی گفت:

— چه باعث شده که حضرت‌والا این موقع به یاد کنیز قدیمی خودشان افتاده‌اند.

نصرالله میرزا بدون این که اعتنایی به تعارف و تملق او بکند با لحن آمرانه‌ای گفت:

— معصومه، خوب می‌دانم که نازنین حرف تو را بهتر از حرف هر کس می‌شنود و عمل می‌کند، می‌خواهم بدون پرده و صریح مطلبی که مدت‌هاست باعث رنج و اذیت من شده و مرا در شیراز نگاهداشته است به تو ابراز کنم.

معصومه از شنیدن همین چند کلمه حساب خود را کرده و در دل گفت:

— خوب حدس زدم او کاملاً به قوت خود اطمینان دارد که این طور گستاخانه و با تهور صحبت می‌کند حتماً الان پیشنهادی خواهد کرد.

نصرالله میرزا در تعقیب حرف خود گفت:

— درست گوشت را باز کن ببین چه می‌گویم، حتماً خبر داری که مدت‌هاست من از عشق نازنین روز و شب خود را نمی‌فهمم، تا به حال شاید او می‌توانست به حرف من اعتنایی نکند و حتی همان طور که یک بار هم مرا از چادرش بیرون کرد از نزد خود براند اما حالا من چیزهایی در دست دارم که قطعاً او را وادار به تسلیم می‌کند و اگر باز هم قبول نکند باید گفت دیوانه‌ای است

که با جان خود دشمنی دارد.

هر قدر نصرالله‌میرزا بیشتر حرف می‌زد معصومه خود را جمع‌تر می‌کرد و کوچک‌تر می‌شد بالاخره از فاصله کوتاهی که بین سخنان نصرالله‌میرزا پیدا شد استفاده کرده گفت:

- حالا بفرمایید چه می‌خواهید و اگر مقصود شما عملی شود در مقابل چه خواهید کرد؟

نصرالله‌میرزا قهقهه‌ای زده گفت:

- من می‌دانستم که برای معامله باید سرمایه تهیه کرد به این جهت هم قبلاً سرمایه‌ام را تهیه کرده‌ام، به نازنین بگو که رقیه و ارسلان الساعه در اختیار من هستند.

هنوز حرف نصرالله‌میرزا تمام نشده بود که بی‌اختیار فریاد کوچکی از گلوی معصومه برخاست و بی‌اراده گفت:

- حدس زده بودم.

از این فریاد و این حرف، نصرالله‌میرزا متعجب شده گفت:

- چطور شد؟ مقصود چیست؟

معصومه گفت:

- چیزی نبود، من حدس زده بودم که بالاخره ارسلان از همین نزدیکی‌ها پیدا می‌شود.

آن وقت پیش خود گفت:

- اگرچه پیدا شدن ارسلان برای نازنین مزه بزرگی است اما این چیزی نیست که بتواند نازنین را وادار به تسلیم سازد و مقصود این شاهزاده پست‌فطرت را عملی کند.

مثل این که نصرالله‌میرزا فکر معصومه را در چهره‌اش خواند، چون پس از کمی تأمل گفت:

- یک موضوع دیگر را هم تا یادم نرفته است بگویم، قراول‌های من دیشب

نصرت‌الله‌خان را هنگام بالا رفتن از دیوار باغ دستگیر کرده و الان در محلی که جز من کسی نمی‌داند زندانی شده است.

نصرالله‌میرزا سکوت کرد و برای مشاهده اثر این ضربت دوم در چهرهٔ معصومه دقیق شد. راستی هم این ضربت در معصومه مؤثر شده بود، او از میزان عشق و علاقه خواهرزاده‌اش به نصرت‌الله‌خان مستحضر بود، گذشته از این او را موقع بالا رفتن از دیوار باغ دستگیر کرده‌اند حتماً این دیوار باغ نازنین بوده است و اگر قراول‌ها در حضور شاهزاده شهادت بدهند که نصرت‌الله‌خان را موقع بالا رفتن از دیوار عمارت نازنین دستگیر کرده‌اند دیگر کار تمام است.

نصرالله‌میرزا که اثر حرف خود را دید برای کامل کردن این ضربت گفت:

-قرار است فردا نصرت‌الله‌خان را برای محاکمه و مواجهه با قراول‌ها به دیوانخانه بیاورند و در حضور شاهزاده محاکمه او شروع شود. رقیه هم خیلی چیزها می‌داند که می‌خواهد بگوید، من فقط برای خاطر نازنین تأمل کرده‌ام، لابد حالا تصدیق می‌کنی من حق دارم در مقابل خدمتی که برای نازنین انجام داده و خواهم داد تقاضایی بکنم.

معصومه که هنوز گیج بود و از فکر بیرون نیامده بود بدون این که بفهمد چه می‌گوید گفت:

-همین طور است.

-خیلی خوب حالا که حرف مرا تصدیق می‌کنی زود خودت را به نازنین برسان، پیغام مرا به او بگو و تأکید کن اگر امشب به عمارت من نیاید و خود را در اختیار من نگذارد، فردا صبح نصرت‌الله‌خان در دیوانخانه محاکمه می‌شود و اشخاصی که او را بالای دیوار دستگیر کرده‌اند شهادت خود را خواهند داد. لابد از نتیجه محاکمه هم خوب خبر داری و می‌دانی که کشتن او را به عهدهٔ خود من خواهند گذاشت و من طوری او را زجر کش می‌کنم که داستانش صد سال دیگر هم باقی بماند.

معصومه وقتی احساس کرد صحبت نصرالله‌میرزا تمام شده، از جا برخاست و گفت:

— من پیغام شما را به نازنین می‌رسانم، البته خودش صلاح کارش را بهتر می‌داند.

— تو هم باید کمک کنی و حقایق را پیش چشمش روشن‌سازی.

— من جز پیغام شما چیز دیگری نمی‌توانم بگویم، چرا که اگر بخواهم نازنین را وادار به قبول تقاضای شما کنم آن وقت باید مطالبی را هم که خودم می‌دانم بگویم و شاید مصلحت نباشد.

نصرالله‌میرزا با عجله و تندی محسوسی گفت:

— چه مطالبی می‌دانی که گفتن آن به صلاح من نیست؟

معصومه همان‌طور که در آستانه در ایستاده بود در چشم او خیره شده گفت:

— مثلاً من هم می‌دانم که بعضی از شاهزادگان شبانه وارد عمارت زن دیگر شاهزاده می‌شوند، منتها کسی نیست که آنها را مقارن طلوع آفتاب دستگیر کند.

معصومه خبر از جنایت نصرالله‌میرزا نداشت و نمی‌توانست حدس بزند که امینه را او به قتل رسانده است، فقط چون خبر خروج او را از عمارت شمس آفاق به وسیله جاسوس‌های خود فهمیده بود و می‌دانست که او صبح زود از عمارت شمس آفاق خارج شده است. این حرف را زد و خودش هم می‌دانست که این تهدید مختصری بیشتر نیست و مدرکی برای اثبات آن ندارد در صورتی که حریف شخص نصرت‌الله‌خان را در اختیار دارد ولی همین عبارت کوچک و مختصر یکباره نصرالله‌میرزا را تکان داد و یقین کرد معصومه از همهٔ رازهای او آگاهی دارد، رنگ صورتش سفید شد و آثار وحشت و اضطراب در چهره‌اش نمایان شد.

معصومه همهٔ تغییرات حال او را دید و یک ذره هم از این همه ترس و

اضطراب را از چشم نگذراند.

نصرالله‌میرزا زود به خود آمد و فهمید بیش از اندازه مضطرب شده است، چرا که امینه را صبح همان شب به دستور خودش به قبرستان برده و دفن کرده‌اند و دیگر هیچ کس قادر نیست جرم او را ثابت کند. این یادآوری قوت قلبی به او داده با همان لحن حاکمانه که اکنون کمی می‌لرزید گفت:

- تو مأموری که پیغام مرا برسانی و در عین حال آزادی که هر چه می‌خواهی به خواهرزاده‌ات بگویی اما به عقیدهٔ من اگر ما با هم دوست باشیم و اسرار یکدیگر را حفظ کنیم بهتر است. من هم تا به حال ذره‌ای بر علیه نازنین بیگم و شما اقدام نکرده‌ام، ضمناً برای آخرین بار بگویم که تاب و توان من تمام شده، اگر از این به بعد کاری انجام دهم، ارادی و اختیاری نیست. من تا یک ساعت دیگر همین‌جا منتظر جواب هستم و اگر تا یک ساعت دیگر خبری از شما نشد می‌فهمم که نازنین سازگاری ندارد.

معصومه با عجله خود را به عمارت نازنین رسانده و بی آن که توجهی به اطرافش داشته باشد خود را به اتاق او انداخته و بدون مقدمه چنین گفت:

- دیدی حدس من درست بود و ارسلان را همین حضرت‌والا دزدیده است.

نازنین که مطلب را تا انتها فهمیده بود گفت:

- او ارسلان را گرو کشیده که من تسلیم شوم؟

- همین طور است.

- برو به او بگو اگر ارسلان را ریزریز هم بکنی دیگر روی مرا نخواهی دید،

به علاوه تو جرأت آسیب رساندن به آن طفل بی‌گناه را نداری.

معصومه سرفه‌ای کرده گفت:

- اما حرف به اینجا خاتمه نمی‌یابد، او وثیقه گرانباتری هم در دست دارد.

- چه وثیقه‌ای؟

- نصرت‌الله‌خان، قراول‌ها نصرت‌الله‌خان را وقتی از دیوار باغ بالا می‌آمده

دستگیر ساخته‌اند و اکنون در یکی از منازل شهر زندانی است. نصرالله‌میرزا

گفت که اگر نازنین تسلیم نشود فردا صبح او را به دیوانخانه آورده و در مقابل شاهزاده محاکمه می‌کنیم و چندین نفر قراول هم شهادت خود را خواهند داد.

نازنین از شنیدن این حرف طوری مضطرب شد که بی اختیار از جا برخاسته نزدیک معصومه آمد، شانه‌های او را گرفت و گفت:

— این دیگر قابل تحمل نیست چه باید کرد؟ چه کنم برای خودم ترسی ندارم فکر او را می‌کنم، حتماً محکومش کرده، سر از تنش جدا خواهند ساخت. این نصرالله‌میرزا خیلی بدجنس است هر کار می‌گوید خواهد کرد، زود باش فکری بکن و تصمیمی بگیر.

معصومه دست‌های او را به ملایمت از شانه‌های استخوانی و لاغر خود جدا کرده گفت:

— تصدیق می‌کنم که کار خیلی سخت است ولی هیچ کاری نیست که علاج نداشته باشد مخصوصاً این که او هم خیال می‌کند اسراری نزد ما دارد و حتماً سختگیری نخواهد کرد.

نازنین در حالی که بی اختیار اشکش جاری شده و به روی چهرهٔ گلگونش می‌ریخت گفت:

— او چه سری نزد ما دارد، ما چه کار می‌توانیم بکنیم؟

— گفتم او خیال می‌کند ما از اسرارش مطلعیم، من بی جهت حرف نمی‌زنم وقتی اشاره به رفت و آمد او در عمارت شمس آفاق کردم به سختی مضطرب شد و من حدس می‌زنم که او مرتکب اعمالی شده که از فاش شدنش می‌ترسد، تو باید وقتی با او مواجه می‌شوی طوری حرف بزنی که او یقین کند ما همه چیز را می‌دانیم، به این ترتیب بهتر می‌شود معامله کرد و موقتاً از خطر دور شد. — من از رفتن نزد این پست‌فطرت می‌ترسم و نمی‌توانم خود را راضی کنم که با او مواجه شوم.

معصومه به علامت اوقات تلخی چند بار سرش را تکان داده گفت:

— بیجانانه حرف نزن، مواجه شدن با این مرد چه ترسی دارد، باید از موقعی ترسید که او بر اثر خشم و حسادت نصرت‌الله‌خان را به دیوانخانه کشیده محاکمه نماید، حالا چه ترسی دارد؟ گذشته از این من همه جا با تو هستم و تا جان در بدن دارم از تو جدا نمی‌شوم.

حرف‌های معصومه قوت قلبی به نازنین داده گفت:

— حالا که تو صلاح می‌دانی برخیز و برو به او اطلاع بده که من امشب به ملاقات او خواهم رفت، منتها این ملاقات باید خارج از حکومتی باشد، می‌دانی مقصودم از این کار چیست؟ فکر می‌کنم شاید محل ملاقات را همان منزلی که زندان نصرت‌الله‌خان است تعیین کند و من بتوانم او را دیده و شاید هم امشب وسایل نجاتش را فراهم کنم و نیمی از طلب او را که دو بار مرا از مرگ نجات داده پردازم.

— بد فکری نیست، شاید خدا بخواهد و این طور شود در هر حال خنجر و گرد را فراموش نکن.

هنوز یک ساعت به سر نرسیده بود که معصومه با چهره خندان نزد نصرالله‌میرزا بازگشت و موافقت نازنین را برای ملاقات با او اعلام کرد. نصرالله‌میرزا که سرمست مژده وصال بود گفت:

— هر دو شرط را قبول دارم، هم ارسلان را به او می‌دهم و هم نصرت‌الله‌خان را آزاد می‌کنم و قبل از هر کار زندان نصرت‌الله‌خان را به نازنین نشان می‌دهم، من می‌دانم او شیفته بی‌قرار نصرت‌الله‌خان است، دو ساعت از شب گذشته در بیرون حکومتی منتظرم، این هم اسم شب که مانعی برای عبور شما نباشد.

دو ساعت از شب گذشته معصومه و نازنین که خود را در چادرهای سیاه مستعملی پیچیده و به شکل دو نفر از خدمتکارها درآمده بودند با گفتن اسم شب از حکومتی خارج شدند، نازنین خوشحال بود که آن شب را شاهزاده در عمارت شمس آفاق به سر می‌برد.

نازنین و معصومه در اواسط راه نصرالله‌میرزا را دیدند و به فاصله کمی دنبال او به راه افتادند. نصرالله‌میرزا که همهٔ مقدمات پذیرایی را در همان خانه که نصرت‌الله‌خان را حبس کرده بودند فراهم ساخته بود خوشحال و خندان پیش می‌رفت و بیشتر از این خوشحال بود که در همان عمارتی که نصرت‌الله‌خان محبوس است نازنین را در آغوش می‌کشد و به این ترتیب انتقام خود را کامل تر می‌کند.

چند ساعت بعد نصرالله‌میرزا در انتظار نازنین عرض و طول اناق را می‌پیمود و با خود می‌گفت:

- باید تند و سریع حمله کرد و قبل از آن که این زن سرکش و مکار به خود بیاید و متوجه شود او را وادار به تسلیم ساخت، فعلاً وسایل خوبی در اختیار دارم و باید حداکثر استفاده را بکنم.

صدای در او را به خود آورد و هنگامی که خود را در مقابل نازنین دید برای چند لحظه زبانش بند آمد، ورود نازنین با این که غیرمترقبه نبود او را دچار حالتی کرد که نمی‌دانست اسمش را چه بگذارد، خوشحالی بی اندازه یا تعجب شدید.

نازنین با قدم‌های سنگین و آرام تا یک قدمی او پیش آمد و بدون هیچ ملاحظه‌ای نقابش را به سویی زده و قبل از آن که نصرالله‌میرزا از آن حال مخصوص بیرون آید با لحن خاصی که نه بوی آشنایی و دوستی می‌داد و نه آثار ترس و اضطراب در آن مشاهده می‌شد گفت:

- حضرت‌والا با من چه کار داشتید و مقصود از خواستن من در این خانه چه بود؟

نصرالله‌میرزا نگاهی مملو از عشق به صورت زیبایی او که گلگون‌تر شده و جلوه خاصی پیدا کرده بود افکنده و پس از چند لحظه که توانست بر خود مسلط شود و افکارش را منظم سازد گفت:

- کار من کاری است که حتماً شما هم به آن علاقه‌مند هستید، می‌خواستم

در محل امن و راحتی راجع به ارسال با شما صحبت کنم، ارسال و رقیه الساعه در اختیار من هستند و شما خوب می‌دانید که من اهل معامله‌ام، خواستم پیشنهادی به شما بکنم و ارسال پسر کوچک و زیبای شما را که همه چیزتان در گرو وجود او است به شما بازگردانم.

نازنین نفس عمیقی کشیده گفت:

– ارسال در اختیار شما است، این که تعجبی ندارد شما مأمور یافتن ارسال شدید و با وسایل و افرادی که در اختیار دارید او را پیدا کرده‌اید، اگر مؤذگانی و انعامی برای این کار بخواهید باید از پدر بچه که عموی خودتان است مطالبه کنید، حتماً خبر دارید که شاهزاده خیلی بیشتر از من به ارسال علاقه‌مند است و او را دوست دارد.

نصرالله میرزا در جواب این حرف خنده بلندی کرده و گفت:

– عجب راهی نشان من می‌دهید، این کار را خودم هم می‌دانستم، منتها اگر بخواهم ارسال را تحویل شاهزاده بدهم ناچارم اسرار هویت او را هم ضمن تحویل بچه به اطلاع شاهزاده برسانم و همین موضوع است که خیال کردم مطابق میل و مطبوع طبع شما نباشد، گذشته از این قضایای دیگری هم هست که اگر معامله‌مان سر بگیرد و شما حاضر به قبول پیشنهاد من بشوید از آنها هم صحبت خواهم کرد و یقین دارم علاقه شما به آن قضایا بیشتر از هر کس دیگر است، بهتر است بنشینیم و بی پرده‌تر حرف‌های خود را بزنیم.

نازنین دستی به پیشانی کشیده، زلف‌هایش را مرتب ساخت و گفت:

– من اینجا آمده‌ام که حرف‌های شما را بشنوم و این شما هستید که باید بی پرده سخن بگویید من برای شنیدن حاضر هستم.

نصرالله میرزا احساس کرد که نتیجه‌ای از موضوع این مکالمه نخواهد گرفت، به علاوه وقت می‌گذرد و هر قدر بیشتر طول بکشد عجز او بیشتر آشکار خواهد شد به همین جهت بدون این که منتظر نازنین شود خود را روی یکی از تشک‌هایی که در اطراف اتاق بود انداخته گفت:

— بی پرده حرف بزنیم، حتماً معصومه پیغام مرا به شما رسانده و آنچه من گفتم بازگو کرده است، خلاصه این که ارسلان و نصرت‌الله‌خان هر دو در اختیار من هستند. تو هم نمی‌توانی متکرر علاقه خودت به این دو نفر بشوی، منتها به هر یک از این دو نفر یک نوع علاقه داری، اولی را برای حفظ موقعیت خودت و دومی را به خاطر دلت دوست داری، نجات و رهایی این دو نفر موکول به تصمیمی است که باید الساعه بگیری، اگر فراموش نکرده باشی مرا از چادر خود بیرون کردی و گفتمی که هر کار دلت می‌خواهد بکن. حالا زود باش قبل از این که وقت بگذرد فکرها را بکن و جواب مرا بده در صورت موافقت با من نصرت‌الله‌خان آزاد می‌شود و ارسلان به اندرون برمی‌گردد اما اگر سر ناسازگاری داشته باشی فردا صبح نصرت‌الله‌خان را دست بسته به دیوانخانه می‌برند و رقیه و ارسلان هم نزد شاهزاده حاضر خواهند شد و رقیه آنچه را که می‌داند خواهد گفت. لابد حدس می‌زنی نتیجه چه خواهد شد؟

نازنین با تمام قوت قلب و جسارتی که داشت در مقابل تجسم این منظره بی اختیار به لرزه در آمد، ناچار برای مخفی کردن ترس و اضطراب شدیدی که عارضش شده بود او هم روی یکی دیگر از تشک‌ها نشست و پس از لحظه ای تفکر گفت:

— حقا که رذالت و دنائت را به منتهی درجه رسانیده‌ای؟

نصرت‌الله‌میرزا در حالی که خود را به او نزدیک می‌کرد گفت:

— تو هر چه می‌خواهی بگو و هر نسبتی میل داری به من بده، دو سه بار به تو گفتم که نمی‌توانم از تو صرف‌نظر کنم و برای رسیدن به وصال تو اگر قرار باشد صد نفر را هم بکشم خواهم کشت، حالا که کاری نکرده‌ام.

دل در بر نازنین به شدت می‌تپید، فکر گرفتاری و اسارت نصرت‌الله‌خان که به خاطر او دچار این مخمصه بزرگ شده بود قلب او را می‌فشرد، مدتی با دل و احساسات خود پیکار کرد، بالاخره عشق نصرت‌الله‌خان بر همهٔ احساسات او غلبه کرد و چون نصرت‌الله‌میرزا را در انتظار پاسخ دید گفت:

- من نمی‌توانم به قول شخصی مثل تو اطمینان داشته باشم، چطور قبول کنم که تو پس از انجام مقصود سوء خود نصرت‌الله‌خان را آزاد می‌کنی؟
- قول می‌دهم، فوراً او را خلاص سازم.

نازنین که در عرض همین چند دقیقه، همه نیروی خود را با مهارت و کاردانی ذاتی‌اش باز یافته بود و امید مبهمی در قلبش پیدا شده بود، مثل این که راه چاره‌ای یافته باشد لبخندی زده گفت:

- من به قول تنها نمی‌توانم اکتفا کنم باید راه دیگری پیدا کنی.

نصرالله‌میرزا که در این تبسم و حرف آخر موافقت باطنی نازنین را احساس کرده و خود را به مقصود نزدیک دید بی‌اختیار و با عجله گفت:

- چه راهی؟ هر چه تو بگویی خواهم کرد مشروط بر این که هم اکنون مرا به مقصود برسانی و در صدد فریب دادن من نباشی.

نازنین باز هم لبخند عاشق‌کشی بر لب رانده و با لحن گرم و دوستانه‌ای که هیچ شباهت به چند لحظه پیش نداشت گفت:

- من که اینجا در اختیار تو هستم و راه به جایی ندارم، به علاوه هر کار را باید از راهش داخل شد و بهترین راه برای انجام هر کار دوستی است و اکنون که تو از در دوستی داخل می‌شوی علتی ندارد که من در صدد فریفتن تو برآیم.

- حالا تو چه می‌گویی و چه می‌خواهی، بگو تا انجام دهم.

- قبل از هر کار باید نصرت‌الله‌خان آزاد شود و از این خانه بیرون برود، تو بهتر می‌دانی که او مردی آبرومند و با شخصیت است و هر لحظه اسارت و گرفتاری، روح او را زجر می‌دهد و هستی‌اش را به خطر می‌اندازد.

نصرالله‌میرزا آهی کشیده گفت:

- کاش زنی پیدا می‌شد که هزار یک از این احساسات را نسبت به من داشت، چشم این کار را انجام می‌دهم، دیگر چه می‌گویی؟

- فعلاً این کار مقدم بر سایر امور است، ضمناً نباید او بفهمد من اینجا هستم و علت آزاد شدن او توصیه و تقاضای من بوده است.

نصرالله میرزا که دیگر به حصول مقصود مطمئن شده بود، برای انجام دستور نازنین از جا برخاست، در حالی که با خود می گفت:

— همه زن‌ها همین طورند، عاشق می شوند، و به خاطر عشق خود بزرگترین فداکاری‌ها را می کنند و از سر همه چیز می گذرند، در عین حال نمی خواهند عاشق آنها از اسرارشان مطلع شود و میل دارند در نظر او همیشه پاک و منزّه جلوه گر شوند.

نصرالله میرزا از اتاق بیرون رفت و نازنین هم که نقشه خود را در مغز طرح کرده بود پشت پنجره‌ای که رو به حیاط باز می شد آمد و از شدت اضطراب هیچ توجه نداشت روشنی شمع، فضای داخل اتاق را روشن کرده است، او همان طور که کنار پنجره نیمه باز ایستاده بود می خواست از آزاد شدن و رهایی نصرت‌الله خان اطمینان یابد، او آن قدر که در فکر آزاد شدن نصرت‌الله خان بود به گرفتاری خودش و این که چند دقیقه بعد چه جوابی به نصرالله میرزا بدهد و از دایمی که برایش گسترده اند چگونه رهایی پیدا کند توجهی نداشت. تمام قوایش را به چشم و گوش سپرده بود که رفتن نصرت‌الله خان را ببیند و صدای پای او را بشنود.

نصرالله میرزا خود را به اتاقی که نصرت‌الله خان را در آن زندانی کرده بودند رسانید و پس از کمی تأمل در را گشود و وارد شد. دیدن نصرت‌الله خان با دست‌های بسته و سرشکسته او را بیش از حد راضی ساخت، با تکبر و تبختر زیادی تا چند قدمی نصرت‌الله خان پیش رفت ولی وقتی چشمش در چشم‌های خیره و بی‌اعتنای نصرت‌الله خان که به نظر تحقیر او را می‌نگریست افتاد نتوانست خودداری کند و در آن لحظه به یاد شکست‌های متوالی که از او خورده بود افتاده با لحن حاکمانه‌ای گفت:

— انشاءالله حال خان بزرگ خوب است و در این مدت بد نگذشته است.

نصرت‌الله خان با خوشرویی جواب داد:

— از مهمان‌نوازی حضرت‌والا تشکر می‌کنم که تلافی پذیرایی مرا فرمودید.

نصرالله میرزا از این کنایه خجل شد و سر را زیر انداخت و برای این که زودتر به این ملاقات و گفتگو که حتم داشت به ضرر او تمام می شود خاتمه دهد و به وصال نازنین برسد گفت:

- خان، آمده ام از سوء تفاهمی که پیدا شده و موجب گرفتاری شما شده است عذرخواهی کنم و تقاضا کنم که از من دلخوری نداشته باشید، این روزها آن قدر مردم ناجنس و نابکار شده اند که بین دو برادر را هم شکر آب می کنند.

و بلافاصله بعد از گفتن این حرف خود را به نصرت الله خان رسانده به سرعت بند دست او را گشود و دست به گردن او انداخته، چند بوسه از سر و صورتش برداشت.

نصرت الله خان مانند کسی که خواب می بیند هاج و واج و متحیر به این صحنه می نگریست و تکلیف خود را نمی دانست، می خواست حرف بزند و علت این رفتار متضاد و دوستی بی سابقه را سؤال کند، ولی نصرالله میرزا مجال حرف زدن به او نداد و گفت:

- برادر عزیز می خواهم از این ساعت با هم مثل یک دوست و برادر باشیم، من آن طور که باید تو را نشناخته بودم، لابد خودت هم تصدیق می کنی که خیلی مرا اذیت کردی و اگر من آدم کینه جویی بودم حق داشتم کینه تو را به دل بگیرم، ولی من هیچ وقت محبت های اولیه تو را فراموش نمی کنم و حالا هم با عذر فراوان تمنا می کنم مرا ببخشی و از جسارتی که شده است عفو م کنی.

نصرت الله خان با تمام تعجبی که از این رفتار غیرمنتظره داشت چون نمی توانست علت خاصی برای عمل نصرالله میرزا پیدا کند با خود گفت:

- شاید من اشتباه کرده باشم و این مرد آنقدرها هم ناجنس و پست فطرت نباشد اما از آنجا که در این مدت با مناظر عجیب و غریبی مواجه شده بود گفت:

- بالاخره از من چه می‌خواهید؟

- هیچ، فقط مرا ببخشید و خوش و سلامت از اینجا بیرون بروید و آنچه بر شما گذشته است فراموش کنید و برای این که این ملاقات ما به خوشی و خوبی پایان یابد می‌خواهم تقاضا کنم که یکی دو جام با هم بنوشیم و با این که وضع این اتاق مناسب نیست اما صفای قلب ما و روشنایی دوستی جدید فضای تنگ و تاریک اینجا را برای من روح افزا می‌کند.

و بی آن که منتظر پاسخ نصرت‌الله‌خان شود از اتاق بیرون رفت و پس از چند دقیقه با کوزهٔ شراب و دو جام مراجعت کرد. جام‌ها را لبریز کرد، یکی را خودش برداشت و دیگری را مقابل نصرت‌الله‌خان گرفت و چون مشاهده کرد که نصرت‌الله‌خان از گرفتن جام ابا می‌کند فکر او را در چهره‌اش خواند و هر دو جام را لاجرعه سرکشید و برای بار دوم جام‌ها را لبریز کرد.

نصرالله‌میرزا تنها برای آوردن شراب بیرون نرفته بود، او در همان چند دقیقه چهار نفر از قراول‌های قوی هیکل را احضار کرده و دستور داد فوراً از حیاط خارج شده و در همان نزدیکی مراقب خروج نصرت‌الله‌خان باشند و در فرصت مناسبی کار او را بسازند. وعده‌ای که نصرالله‌میرزا به قراول‌ها داد بیش از حد انتظار آنها بود و هر چهار نفر با هم فوراً از حیاط خارج شده و در نزدیکی منزل و در نقطه‌ای که معبر اجباری هر رهگذری از آن کوچه بود کمین کردند.

نصرت‌الله‌خان ناچار جام را بلند کرد و جرعه‌ای از آن را نوشید و متحیر و متفکر به نظاره نصرالله‌میرزا مشغول شد، او می‌خواست علت این همه لطف و محبت را درک کند، چرا که هر قدر فکر می‌کرد نمی‌توانست خود را راضی سازد که نصرالله‌میرزا این قدر شریف و خوب شده است ولی نصرالله‌میرزا با کمال مهارت قیافه آرام و مهربانی به خود گرفته و گفت:

- خان آزاد است و هر وقت میل دارد می‌تواند از اینجا خارج شود، فقط شرط ما این است که دیگر از گذشته‌ها یاد نکنیم و خاطر خود را با یادآوری

آن خاطرات مکدر ننمایم.

نصرت‌الله خان سری به علامت تشکر فرود آورده، از در خارج شد، ولی در آستانه در توقف کرده گفت:

— حال که می‌خواهید گذشته‌ها را فراموش کنیم من هم تقاضایی دارم و اگر قول می‌دهید که تقاضایم را قبول کنید، از اینجا بیرون می‌روم والا همین‌جا در همین اتاق باقیمانده و خود را زندانی شما دانسته در انتظار حوادث آینده می‌نشینم.

— چه تقاضایی؟ هر چه بگویید انجام می‌دهم.

— من می‌خواهم ارسلان کوچک به مادرش برسد و چون یقین دارم ارسلان در اختیار شما است و شاید در همین خانه باشد تقاضا دارم وسیله رساندن او را به نازنین فراهم کنید.

اما با گفتن اسم نازنین و این که بی اختیار و بدون هیچ تشریفات بر زبان او آمد از خجلت سرخ شده و سرش را به زیر افکند و ساکت شد.

نصرالله میرزا گفت:

— با کمال میل حاضرم و برای دوستی شما این کار را انجام می‌دهم و با این که دل خوشی از نازنین بیگم ندارم ارسلان را به او برمی‌گردانم، حتی حاضرم بچه را به شما بسپارم و خود شما او را به اندرون ببرید.

نصرت‌الله خان که نمی‌توانست علت این همه حسن نیت و خوش قلبی او را بفهمد پیش خود اذعان کرد مغلوب شده است و این مرد، محلی برای رنجش و کدورت و دشمنی باقی نگذاشته است به همین جهت با فکر این که رساندن بچه به اندرون برای او مشکل جدیدی است گفت:

— من به مردانگی و قول شما اطمینان می‌کنم، خود شما ارسلان را به اندرون ببرید و دل مادر بیچاره‌اش را خوش کنید.

نصرالله میرزا گفت:

— مطمئن باشید قول می‌دهم همین امشب این کار را بکنم و ارسلان را به

نازنین برسانم.

نصرت‌الله‌خان برای اظهار سپاسگزاری و اثبات دوستی دست در آغوش نصرالله‌میرزا کرده با او معانقه کرد و به راهنمایی او از آن اتاق خارج شد. هنگام عبور از حیاط در آخرین لحظه بی اختیار چشمش به روشنایی اتاق سمت راست افتاد و اندام زنی را بین دو لنگه در مشاهده کرد، برای چند لحظه قدم‌هایش سست و چشم‌هایش به آن طرف متمایل شد، گویا نصرالله‌میرزا متوجه شد چون سر را مقابل صورت او آورد و با فشار دوستانه او را به جلو راند.

نصرت‌الله‌خان از خانه بیرون آمد، در حالی که با خود می‌گفت:

- این زن کی بود خیلی شبیه او بود، باز با خود گفت:

- با عقل جور در نمی‌آید، نازنین در این خانه چه کار دارد، او جرأت

بیرون آمدن از دارالحکومه را آن هم این وقت شب ندارد.

غوطه‌ور در این افکار پیش می‌رفت و خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود، بالاخره تصمیم گرفت به همان خانه‌ای که ماهرخ را در آنجا به انتظار گذاشته بود برود. از یادآوری ماهرخ بی اختیار دست‌ها را بر هم کوفت و یک لحظه ایستاد و با خود گفت:

- چه اشتباهی کردم، چرا از نصرالله‌میرزا حکم استخلاص عبدالله‌خان را

نگرفتم، ولی خیال می‌کنم هنوز هم دیر نشده باشد فردا به سراغ او می‌روم و هر طور شده عبدالله‌خان را آزاد می‌کنم، حالا نقشه من عوض شده و دوستی جای دشمنی را گرفته است.

هنوز از این فکر بیرون نیامده بود که احساس کرد تخته‌سنگ بزرگی از بالای سر او رد شده جلوی پایش به زمین افتاده، به طوری که اگر همان توقف مختصر را نکرده بود تخته‌سنگ به مغزش فرود آمده بود.

هنوز علت افتادن تخته‌سنگ را نفهمیده بود که مشاهده کرد اطرافش را چند نفر گرفته‌اند و برق شمشیر آنها در سیاهی شب به خوبی نمایان است.

نصرت‌الله‌خان سلاحی نداشت به علاوه به علت نخوردن غذا در مدت زندان گرسنگی و ضعف شدیدی در خویشتن حس می‌کرد با این حال خطر را فوری احساس کرد و خویشتن را جمع کرده به کنار دیوار پناه برد. در یک لحظه چهار شمشیر بلند به سینه او حواله شد. نصرت‌الله‌خان فوراً علت دوستی بی سابقه نصرالله‌میرزا را درک کرد و فهمید که علت محبت و مهربانی او چه بوده است، با خود گفت:

— حتماً او نمی‌توانست در آن خانه مرا نابود کند و به این وسیله مرا از خانه بیرون فرستاد تا در کوچه به وسیله این اشخاص کشته شوم تا در قتل من هیچ کس ظنش متوجه او نگردد، اما من هم به این آسانی و به این مفتی نباید بمیرم. بلافاصله خود را به روی زمین انداخت و دستش را به پای یکی از مهاجمین رسانده با تمام قوت او را به جانب خود کشید. قراولی که پایش به چنگ پولادین نصرت‌الله‌خان افتاد طاقت نیاورده به زمین غلتید، همین غلتیدن کافی بود که نصرت‌الله‌خان با دو مشت که به شکم و پهلویش او نواخت، او را از نفس انداخته بیهوش کرد و شمشیرش را ربود و با این شمشیر خود را برای مقابله با سه نفر دیگر آماده ساخت.

ضربات پیاپی و قاطع نصرت‌الله‌خان و قدرت بازوی او در عرض چند لحظه سرنوشت این جنگ را تعیین کرد، کوچه تنگ مانع این بود که هر سه نفر با هم حمله کنند و یکی یکی با چند زخم از پا در آمدند.

آخرین نفر را نصرت‌الله‌خان با پهنای شمشیر از پای درآورد و در آخرین لحظه‌ای که می‌خواست نقش زمین شود او را گرفته و نزدیک خود آورد، با فشاری که به گلوی او آورد گفت:

— زود بگو کی شماها را مأمور کشتن من کرد؟

قراول نمی‌خواست حرف بزند ولی فشاری بیشتری که به گلویش وارد شد او را مستأصل کرد و گفت:

— دست نگه دار همه چیز را می‌گوییم. نصرالله‌میرزا با وعده ده اشرفی ما را

به کشتن شما مأمور کرد.

- مگر او نمی‌توانست مرا در همان خانه نابود کند؟

قراول بیچاره که دچار سرگیجه شده و می‌خواست به زمین بیفتد گفت:

- من دیگر چیزی نمی‌دانم، اما پس از آمدن دو نفر زن به آن خانه

و صحبت او با آنها ما را احضار کرد و این دستور را داد، ما بین خودمان که

صحبت کردیم، این طور نتیجه گرفتیم که آمدن زن‌ها به آن خانه موجب

رهایی شما و صدور دستور حضرت‌والا شد.

نصرالله‌خان با نوک پا لگدی به شکم او نواخته و گفت:

- برخیز و زود گورت را گم کن، ولی در صدد مراجعت به آن خانه نباش

که آن وقت ناچارم تو را بکشم و دیگر بدون این که توجهی به آنها بکند

همان طور که شمشیر برهنه را در دست داشت به طرف خانه برگشت و گفت:

- پس آن زن که من دیدم نازنین بود و نازنین برای نجات من اینجا آمده

است!

چند قدم بیشتر به خانه‌ای که ساعتی قبل زندانش بود نمانده بود که نور

چند فانوس توجه او را جلب کرد و به خوبی دیده می‌شد که عده‌ای به آن

سمت می‌آیند. نصرت‌الله‌خان به خیال این که شبگردها و قراول‌ها هستند که

دنیال رئیس خود به آن طرف می‌آیند خودش را در پناه ستون یکی از

عمارت‌ها مخفی کرد ولی با کمال تعجب مشاهده کرد پیشاپیش این عده حتی

جلوتر از شخصی که حامل فانوس است شاهزاده در حرکت است و مثل این

که عجله زیادی دارد نفس‌زنان پیش می‌آید، در روشنایی کمرنگ فانوس آثار

خشم و غضب زیادی در چهره شاهزاده نمایان بود.

هنوز نصرت‌الله‌خان از تعجب دیدن شاهزاده در آن موقع شب نرسیده بود

که مشاهده عبدالله‌خان در قفای شاهزاده بیشتر او را دچار حیرت ساخت. در

آن لحظه حاضر بود همه عمرش را بدهد و علت حرکت شاهزاده را در آن

موقع در کوچه‌ها و چگونگی رهایی عبدالله‌خان را بفهمد، یکی دو بار تصمیم

گرفت قدم پیش گذارده خود را معرفی کند و به آنها ملحق شود ولی یادآوری سر و وضعش که از نزاع با قراول‌ها مجروح و خون‌آلود شده بود او را از این کار بازداشت.

او به خوبی شنید که شاهزاده هنگام عبور از مقابل او اسم نازنین و نصرالله‌میرزا را بر لب راند و مثل این که برای آنها خط و نشان می‌کشید با خود حرف می‌زد. با یادآوری زنی که در پشت پنجره دیده بود حتم کرد که نازنین اکنون در آن خانه است با خود گفت:

- نازنین از بین رفت و نابود شد. بی اراده و بدون این که فکری بکند دنبال گروه هفت هشت نفری شاهزاده روان شد.

نصرالله‌میرزا پس از بیرون فرستادن نصرت‌الله‌خان به نزد نازنین رفت. از وسط در دست‌ها را باز کرده و برای درآغوش کشیدن نازنین به جلو رفت و چون خود را به او رساند نازنین با حرکت ملایمی دست او را کنار زده گفت:

- چقدر عجله داری، کمی صبر کن، بگو ببینم چه کردی آیا نصرت‌الله‌خان آزاد شد؟

نصرالله‌میرزا قهقهه زده گفت:

- مگر ممکن است امر شما اطاعت نشود، به علاوه خودت از پنجره نگاه می‌کردی و بیرون رفتن او را دیدی، ضمناً خوب است این را هم بگویم همان‌طور که تو در فکر او بودی او هم در فکر تو بود و از من تقاضا کرد هر چه زودتر ارسال را به تو برسانم.

نازنین با دندان فشاری به لب زیرین خود داده و گفت:

- راستی او این تقاضا را کرد.

- دروغ نمی‌گویم.

و پس از گفتن این حرف فاصله را کمتر کرده و مجدداً دست‌ها را برای دربر گرفتن نازنین از هم گشود.

نازنین دوباره او را از خود دور کرد و برای این که فرصتی پیدا کند و

خود را از آن دام برهاند گفت:

- حالا خیلی وقت داریم اول برایم حکایت کن که چطور نصرت‌الله‌خان را حاضر ساختی با تو دوست شود و از زندان بیرون بیاید، چه نیرنگی به کار بردی که این طور دوستانه با تو وداع کرد، من همه را از پنجره دیدم. نصرالله‌میرزا از این حرف نازنین که به خیال او مدح و تمجیدی برایش بود بادی به گلو انداخته و گفت:

- تنها تو زرنگ نیستی، سایرین هم می‌دانند چه کار کنند که دشمن خونی، دوست و صمیمی شود ولی حالا موقع این حرف‌ها نیست. من به وعده‌ای که دادم عمل کردم، حالا نوبت تو است.

نازنین با کرشمه و عثوه مخصوصی که آتش شوق نصرالله‌میرزا را صد چندان کرد گفت:

- اما این یک شرط من بود، شرط دیگر که خودت هم به آن اشاره کردی تسلیم ارسلان بود، آیا نمی‌خواهی ارسلان را به من بدهی و در عین حال به وعده‌ای که به نصرت‌الله‌خان داده‌ای وفا کرده باشی. نصرالله‌میرزا گفت:

- تو اشتباه می‌کنی، خیال می‌کنی با این نیرنگ‌ها می‌توانی مرا فریب بدهی ولی من برای بستن راه بهانه‌جویی تو ارسلان را هم می‌آورم.

این سخن را گفت و به سرعت از اتاق بیرون رفت اما این بار در را از پشت بست و پس از چند لحظه در حالی که ارسلان کوچک را که بر اثر این حرکت بی‌موقع از خواب بیدار شده و گریه می‌کرد آورد به اتاق برگشت و گفت:

- این هم ارسلان، دیگر چه می‌گویی؟

نازنین که خیال داشت در غیبت موقتی نصرالله‌میرزا از در بیرون بسته و خود را به کوچه برساند وقتی کار را این طور دید از همه جا مأیوس شده و دچار اضطراب و نگرانی شدیدی شد. زیرا نقشه‌ای را که کشیده و نیمی از

آن را انجام داده بود، نقش بر آب شد، او هنگامی که نصرالله‌میرزا برای آزاد کردن نصرت‌الله‌خان از اتاق بیرون رفت به معصومه که پشت در بود دستور داد خودش را به در حیاط رسانده و از تاریکی استفاده کرده در را بگشاید و در انتظار او بماند و به اتفاق از آن خانه بگریزند ولی نصرالله‌میرزا با بستن در اتاق نقشه او را خراب کرد.

نصرالله‌میرزا ارسلان کوچک را به دست نازنین داد و چون نازنین بچه را گرفت او هم از فرصت استفاده کرد و زن جوان را در آغوش کشید و برای بوسیدن لبان او صورتش را پیش برد، در همین موقع صدای جار و جنجال زیادی از داخل حیاط به گوش رسید و پیش از آن که نصرالله‌میرزا به خود آید شاهزاده وارد اتاق شد، تا چشمش به نازنین و ارسلان افتاد بی اختیار فریاد زد:

— نازنین و ارسلان اینجا؟ پس هر چه شنیدم درست بود.

نازنین طوری از دیدن شاهزاده خود را باخت که بی اختیار ارسلان کوچک از بغلش رها شد و به زمین افتاد.

شاهزاده متوجه نصرالله‌میرزا شده و با یک خیز که از سن او بعید بود خودش را به او رسانده، کشیده آبدار و محکمی به صورتش نواخت و گفت:

— حرامزاده تو با زن من در این اتاق.

و مثل این که این یادآوری آتش غضب او را شعله‌ورتر کرده باشد دست به خنجر مرصعی که بر کمر داشت کرده خنجر را از غلاف بیرون کشید و برای سوراخ کردن سینه برادرزاده‌اش دست را بالا برد.

نصرالله‌میرزا که مرگ را مقابل چشم خود دید قبل از آن که دست شاهزاده فرود آید میج او را گرفت و از آن لحظه مبارزه سختی بین برادرزاده و عمو شروع شد. خشم بی انتها که عارض شاهزاده شده بود جبران ضعف و پیری او را کرده جنگ واقعی و حقیقی بین آن دو در گرفته بود، شاهزاده توانست ضمن این پیکار چند زخم کوچک به بدن حریف وارد سازد و همین

زخم‌ها خشم نصرالله‌میرزا را برانگیخت و یقین کرد اگر موضوع را سرسری گیرد عمویش در یک فرصت کوتاه کار او را می‌سازد به همین جهت با یک حرکت ناگهانی خود را از چنگال شاهزاده بیرون کشید و به سرعت شمشیرش را از غلاف کشیده و نوک تیز شمشیر را حواله سینه شاهزاده کرد. شاید خودش هم نمی‌خواست شاهزاده را بکشد ولی ضربه شمشیر کار خود را کرد و قلب شاهزاده را سوراخ کرده، از طرف دیگر بیرون آمد.

نازنین که تا آن وقت مضطرب و پریشان شاهد این نزاع خونین بود وقتی سوراخ شدن سینه شاهزاده را دید فریادی از وحشت برکشید. این فریاد بیشتر نصرالله‌میرزا را متوحش ساخت و فهمید که مرتکب چه عمل خطرناکی شده است، نگاهی به اطراف افکند و چون غیر از نازنین کسی را در آن اتاق ندید مثل برق فکری به خاطرش جستن کرد و با خود گفت:

- باید این زن مکار را که موجب این کار شد بکشم و قتل شاهزاده را هم به گردن او بگذارم، با این خیال شمشیر را از سینه شاهزاده بیرون آورد و به طرف نازنین حمله کرد.

همراهان شاهزاده که به دستور او و برای این که شاهد صحنه مفتضحی نباشند در داخل حیاط مانده بودند، از شنیدن صداها و فریادها متوحش شده و نمی‌دانستند تکلیفشان چیست و هیچ یک از ترس شاهزاده جرأت نمی‌کردند به طرف اتاقی که صحنه آن نبرد خونین بود بروند فقط حرکت آنها و رفت و آمدشان از روی سایه‌ای که به دیوار حیاط افتاده بود را می‌دیدند.

نصرت‌الله‌خان هم که در قفای آنها ایستاده بود همه این مناظر را می‌دید و صداها را می‌شنید و چون سایه افتادن شاهزاده را مشاهده کرد بدون این که توجهی به اطرافیان خود کند با همان شمشیری که در دست داشت پله‌ها را دو تا یکی کرده خود را به داخل اتاق انداخت، ورود او درست هنگامی بود که نصرالله‌میرزا شمشیرش را برای کشتن نازنین پیش برده بود. از دیدن این منظره نصرت‌الله‌خان حالتی پیدا کرد که توصیف آن ممکن نیست، خودش

هم نفهمید با چه قدرت و چه سرعتی خود را به وسط اتاق انداخت و قبل از آن که نوک شمشیر نصرالله میرزا سینه نازنین را بشکافد در بین آن دو قرار گرفت.

نصرالله میرزا که انتظار دیدن حریف و رقیب دیرین را نداشت و خیال می کرد که حتماً تا به حال مأمورین او وظیفه خود را انجام داده و رقیب را نابود ساخته اند از دیدن نصرت الله خان با آن قیافه وحشت انگیز رنگ از رویش پرید، اما موقع باریک و تأمل جایز نبود در دل گفت:

- خیال می کنم وضع بهتر شد، شیطان به کمک من آمده است. متهم ساختن نازنین به قتل شاهزاده کار مشکلی بود در صورتی که به خوبی می توان این غول را متهم ساخت، باید کار او را بسازم.

با این خیال حمله شدید و سریعی کرده به طوری که نصرالله خان اجباراً چند قدم به عقب رفت.

جنگ سختی بین آن دو در گرفت، هر دو جوان، هر دو شجاع و هر دو قوی بودند، نصرالله خان فقط دفاع می کرد و نمی خواست حریف را به قتل برساند، در صورتی که ضربات نصرالله میرزا همه مهلک و کشنده بود.

خون از سر روی هر دو شان جاری شده بود، بالاخره نصرت الله خان یقین کرد که باید کشته شود یا بکشد، وقتی این موضوع برایش محقق شد او هم جداً شروع به حمله کرد. نصرالله میرزا ضمن شمشیرزدن چون فتح نهایی را از آن خود می دانست چند بار گفت:

- حتماً تو را می کشم و پیش از آن که کسی وارد این اتاق شود کام خود را از معشوقه عزیزت می گیرم، اما کلمه آخر در دهانش باقی ماند. چرا که یک ضربت محکم و افقی شمشیر نصرت الله خان سراسر گلوی او را درید و هیکلش را نقش زمین ساخت.

این جنگ سخت و خونین و تن‌به‌تن بیش از چند دقیقه طول نکشیده بود، وقتی نصرالله‌میرزا به زمین افتاد نازنین بازوی نصرت‌الله‌خان را گرفته گفت:
- این‌ها که کشته شدند، حالا تکلیف من چیست، حتماً مرا هم به جرم قتل این‌ها خواهند کشت.

نصرت‌الله‌خان فشاری به دست او داده گفت:

- باید هر چه زودتر فرار کرد، تو فعلاً در دالان مخفی شو، بعد هر جا که رفتم دنبالم بیا.

نازنین که از شنیدن حرف نصرت‌الله‌خان نیروی تازه‌ای پیدا کرده خود خود را به در اتاق رسانده و نگاهی مملو از تأثر به جسد شاهزاده که طاق‌باز روی زمین افتاده بود افکند و دو قطره اشک از چشمش جاری شد، گویی با همان دو قطره اشک با شوهرش وداع کرد، آنگاه نصرت‌الله‌خان صدا را بلند کرده فریاد زد:

- بیایید اینها یکدیگر را کشتند.

به فریاد نصرت‌الله‌خان فرارش‌ها و خواجه‌ها پشت سر عبدالله‌خان وارد اتاق شدند و با آن منظره فجیع مواجه شدند. عده‌ای به طرف شاهزاده و یکی دو نفر هم به طرف نصرالله‌میرزا رفتند، هنوز خون از بدن هر دوی آنها جاری بود.

همه غریبی در گرفت، هیچ کس تکلیف خودش را نمی‌فهمید و همه چشم به دهان عبدالله‌خان دوخته بودند. عبدالله‌خان که با مشاهده نصرت‌الله‌خان در یک لحظه همه چیز را فهمیده بود با خود فکر کرد سخن گفتن موجب دستگیری نصرت‌الله‌خان و از بین رفتن او خواهد شد با خود زیر لب گفت:
- هر دو به سزای اعمال خود رسیدند و چون فرارش‌ها را منتظر دستور دید
گفت:

- باید هر چه زودتر به جهانگیرمیرزا خبر بدهید شاهزاده و نصرالله‌میرزا کشته شده‌اند، وظیفه جهانگیرمیرزا است که به قضایا رسیدگی کند.

نصرت‌الله‌خان پس از توضیح مختصری از در بیرون رفت، نازنین و معصومه هم دنبال او حرکت کردند، در بین راه معصومه گفت:
- رفتن ما به حکومتی صلاح نیست.

نازنین هم عقیده او را داشت، اجباراً هر سه نفر با هم به طرف خانه‌ای که ماهرخ در آنجا منتظر نصرت‌الله‌خان و پدرش بود حرکت کردند.
ماهرخ به وسیله یکی از همراهان نصرت‌الله‌خان از جریان دستگیری او مطلع شد و از پدرش خواست که برای رهایی او یک بار دیگر خود را به خطر بیاندازد، عبدالله‌خان فکری کرده دست به جیب بغل برد و چند تکه کاغذ که در میان یک جلد دیوان مندرس حافظ بود بیرون آورده گفت:
- مگر به وسیله این‌ها کاری کنم.

این همان کاغذ اقرارنامه‌ای بود که صفدر به دست آورده و با دیوان حافظ و کاغذهای دیگر نازنین که یادگار دوران دوشیزگی‌اش بود و هویت او را معلوم می‌کرد در زیرزمینی که بعدها زندان عبدالله‌خان شد زیر خاک مخفی کرده بود و عبدالله‌خان بر حسب تصادف یکی از شب‌ها که دستش را برای شام خوردن باز کرده بودند گوشه کاغذ را که از زیر آجر بیرون آمده بود دیده و برداشته بود.

عبدالله‌خان برای رضایت دخترش به طرف حکومتی روانه شد و خیال داشت به وسیله آن کاغذها خود را به شاهزاده برساند، ولی شاهزاده قبل از آمدن او به وسیلهٔ شمس آفاق از بیرون رفتن نازنین مطلع شده بود و هنگامی که عبدالله‌خان وارد حکومتی شد که شاهزاده با خشم و غضب بی حدی عازم رفتن به خانه‌ای بود که نصرالله‌میرزا نازنین را به آنجا کشانده و یکی از جاسوس‌های شمس آفاق نشانی آنجا را به شاهزاده داد.

شاهزاده که در مواقع عادی به هیچ کس اعتنا نمی‌کرد در آن موقع به علت یأس و نومیدی که عارضش شده و خشم و غضبی که بر او مستولی شده بود وجود عبدالله‌خان را مغتنم شمرده و عبدالله‌خان جرأتی یافته شمهای از

فجایع نصرالله میرزا و زندانی ساختن نصرت‌الله‌خان را برای او حکایت کرد و دور از انصاف دید که آنچه از هویت نازنین فهمیده و از اسرار او بر حسب اتفاق آگاه شده برای شاهزاده بگوید.

فردای آن روز مراسم تشییع جنازه شاهزاده و نصرالله میرزا انجام شد و موقتاً جهانگیر بر مسند حکومت نشست و پس از دو روز در صدد یافتن نازنین برآمد، اما در همان موقع نازنین در قلعه نصرت‌الله‌خان با معصومه و رقیه مشغول صحبت بود و رقیه داستان ربودن بچه را برای نازنین تعریف می‌کرد.

یک سال از این مقدمه گذشت، شمس آفاق به گرجستان رفت و جهانگیر میرزا را هم به تهران احضار کردند و به تبریز فرستادند و حاکم جدیدی برای فارس تعیین کردند. عبدالله‌خان که دشمنی قدیمی حاکم جدید را با خودش می‌دانست به فکر افتاد که از شیراز بیرون رود و پس از مدتی فکر تصمیم گرفت نزد نصرت‌الله‌خان برود و در بین جوانان دلاور و اطرافیان شجاع او خود را از شر دشمنی حاکم جدید محفوظ دارد.

نصرت‌الله‌خان خبر ورود عبدالله‌خان و ماهرخ را با وجد مسرت زیادی تلقی کرد و تا چند فرسخ به استقبال آنها شتافت، در یکی از عصرهای خوش و مطبوع تابستان عبدالله‌خان در بین مردهای طایفه نشست و از گذشته‌ها صحبت می‌کرد، در چادر دیگر نازنین و ماهرخ و قزل‌گل و معصومه و رقیه دور هم نشسته از هر دری سخن می‌گفتند و مادر نصرت‌الله‌خان به شکرانه بازگشت و سلامتی پسرش با لطف خاصی از حاضرین پذیرایی می‌کرد.

در همین موقع نازنین متوجه شد که نصرت‌الله‌خان از مقابل چادر آنها عبور کرد و با اشاره‌ای او را نزد خود خواند. نازنین به بهانه‌ای از جا برخاست و با تبسمی دلفریب نزدیک او رفت، هیچ کس از حاضرین جز ماهرخ متوجه این اشاره و حرکت نشد، او آهی طولانی کشید و با تأثر و اندوه هر چه تمام‌تر به طرفی که نازنین و نصرت‌الله‌خان پشت درخت‌ها دست به هم داده و قدم می‌زدند نگاه می‌کرد و هیچ کس نمی‌دانست در قلب جوان و امیدوار او چه

می‌گذرد.

ناگهان نازنین از پشت درخت‌ها ظاهر شد و دوان دوان به طرف چادر آمده با تبسم دلفریبی دست ماهرخ را گرفته از جا بلند کرد و با خود برد، همه از این حرکت متعجب شدند و منتظر بودند علت آن را بفهمند.
نازنین ماهرخ را با خود نزد نصرت‌الله‌خان برده گفت:

- خواهرجان لابد تو از قضایای ما خبر داری و همه چیز را به خوبی می‌دانی، چند ماه است نصرت‌الله‌خان به من می‌گوید عروسی کنیم و به آرزوی دیرینه خود جامه عمل بپوشانیم، اما من نمی‌دانستم چرا راضی نمی‌شدم و با همهٔ التهایی که داشتم نمی‌توانستم خود را قانع کنم، این دو روز با دیدن تو به راز دل خود پی بردم، تو خوب می‌دانی من نصرت‌الله‌خان را از جان و دل دوست دارم و به خاطر او از همه چیز خود صرف‌نظر کردم، من هم می‌دانم تو چقدر او را دوست داری، بدون خجالت او هم هر دوی ما را دوست دارد و نمی‌تواند منکر این موضوع بشود. اکنون من می‌خواهم پیشنهادی بکنم که اگر آن را بپذیری هر دو مان خوشبخت و سعادتمند می‌شویم.

ماهرخ از شنیدن این حرف سرخ شده سرش را زیر انداخت. نازنین در دنبال حرف خود گفت:

- خجالت ندارد، ما نمی‌توانیم نصرت‌الله‌خان را از میان دو نیم کنیم، اما می‌توانیم عشق‌هایمان را با هم قسمت کنیم، یا تو مرا در عشق خود سهیم کن یا من نیمی از عشق خود را به تو می‌دهم.

پاییز همان سال عروسی باشکوه و مفصلی که شرح آن تا سالیان دراز نقل مجالس فارس بود در قلعه نصرت‌الله‌خان برپا شد و در یک شب ماهرخ و نازنین هر دو با هم به عقد ازدواج نصرت‌الله‌خان درآمدند و قزل‌گل هم که مدت‌ها شیفته پسرعمویش قادرخان بود به عقد او درآمد و دوستی آنها چون سه خواهر دوست و صمیمی تا پایان عمر باقی ماند.



سازمان اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران